کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [05.04.19 22:16]

پست_1#

آقا_و_خانوم_هیچ_کس#

همه دست میزنند و او در حالیکه خودش کیک را با رقص در تاریکی میچرخاند بلند بلند میخواند: تولد تولد تولدت مبارک... ...مبارک مبارک تولدت مبارک

کسی شانه هایش را میگیرد و سعی میکند او را از رقصیدن ...متوقف کند: بسه دیگه... بزارش پایین شمعا آب شدن

میچرخد و با خنده میگوید: به همین راحتی؟ من تا شادباشمو ...نگیرم این کیک پایین نمیاد

مجید دست به کمر میشود و چشم و ابرو می آید: انقدری که من ...امروز به پای تو ریختم خرج کادوی زنم نکردم

کیک را با یک دست میگیرد و همانطور که شانه بالا میدهد دور خودش میچرخد و همراه با آهنگ با صدای خوشش میخواند: امشب شب ما غرق گل و شادی و شوره

از جشن ستاره آسمون یه پارچه نوره

مجید یک تراول را با حالت خنده داری در دست او میکوبد و او با همان خنده باز میخواند: امشب خونمون پر از طنین دلنوازه

تو کوچه پر از نوای دلنشین سازه

کیک را جلوی خواهرش میگذارد و با انگشتانش برایش قلب درست میکند: عزیزم هدیه‌ی من برات یه دنیا عشقه

زندگیم با بودنت درست مثله بهشته

شیوا با حلقه ی اشک درون چشمانش بوسه ای در هوا برایش میفرستد...

محسن کلید هالوژن ها را میزند و خانه یک جا روشن میشوند: نور بدیم تا این هانیه ما رو لخت نکرده...

به سمتش میچرخد و چشم غره میرود: نکه تو هم خیلی دستت تو جیبت میره...

روی مبل مینشیند و به پیراهن بلند زرد او نگاه میکند که یک حلقه ی گل به همان رنگ روی موهای بلند رنگ شده اش

است... همه چیز این دختر روی مخش است... از رنگ زرد لباسش بگیر تا آن حلقه ی گل؛ انگار کمبود دارد... مگر مراسم حنابندانش بود که اینچنین لباس میپوشید؟

هانیه خم میشود و نیکا را از آغوش مادرش میگیرد و او را در آغوش محسن میگذارد: نگهش دار ما میخوایم عکس بگیریم تا شمعو فوت نکرده...

نیکا را محتاطانه نگه میدارد تا صدمه ای نبیند: تو عکس نگیر... عکسشون خراب میشه...

روی دسته ی مبل کنار خواهرش مینشیند و دست روی شانه اش میگذارد و دم گوشش غر میزند: برادرشوهرتو خفه کن تا نریدم به هیکلش...

شیوا چشم درشت میکند و نگاهش میکند: هیس! زشته... چیکارش داری؟

به مجید که آماده است عکس بگیرد با لبخند نگاه میکند و با حرص میگوید: رو مخمه... رو مخمه...

مجید عکس را میگیرد و فوری نیکا را از محسن میگیرد و خودش کنار شیوا مینشیند...

دم گوش خواهرش پچ میزند: اصلا نمیتونم قیافشو نگاه کنم...

محسن تذکر میدهد: هانیه لبت کج افتاد... دختر دو دقیقه حرف نزن دیگه...

برایش ادا در میاورد و محسن هم فوری عکسش را ثبت میکند و قهقهه میزند: به به... این عالی شد...

هانیه به مادرش که آن طرف مجید نشسته نگاه میکند: مامان رو موهات دست بکش پفش بخوابه...

دوباره ژست میگیرد و به محسن نگاه میکند: حالا بگیر... یک دو سه بگو...

عکسشان با هزار مسخره بازی بالاخره گرفته میشود و مینو فوری به سمت هانیه میرود: حالا نوبت خانواده ی ماست... تو برو عکس بگیر...

بلند میشود و گوشی اش را با حرص از محسن میگیرد و تنه ای ...هم بهش میزند

محسن از بالای سرشانه اش نگاه کجکی نثارش میکند: طلبکاری؟

عکس گرفته شده را باز میکند: چیه؟ داری مگه صاف کنی؟

همانطور که دستش را در جیب شلوار جینش کرده است و از ...کنارش میگذرد میگوید: نداشته باشمم چک میکشم

هانیه عکس ها را ورق میزند و به قیافه ی هشت در چهارش نگاه میکند که محض رضای خدا هیچ کدام درست و حسابی نیفتاده ...اند: ای بر پدرت لعنت مردک جعلق

تا نیمه های شب در خانه ی خواهرش وقت میگذرانند و ساعت که نزدیک سه میشود همه پس و پیش بلند میشوند... شیوا نیکا را لای پتو میپیچد و به سمت او میگیرد: هانیه جون تو و جون ...نیکا... تو رو خدا مثل چشات مراقبش باش

بچه را میگیرد و غر میزند: حالا واجبه با این همه خستگیو نصفه شبی راه بیفتین برین تو جاده؟

شیوا ساک را به مادرش میدهد و میگوید: برای تفریح که نمیریم هانیه جون... فقط دعا کنین کار مجید ردیف بشه...

زیبا خانوم میگوید: انشالله که میشه... بد به دلت راه نده...

خداحافظی میکنند و آقا ابراهیم پدر مجید او و مادرش را تا خانه میرساند...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [05.04.19 22:16]

#پست_2

#آقا_و_خانم_هیچکس

***

بوی گلاب و حلوا زیر بینیش نشسته بود... دور تا دور خانه پر شده بود از اقوام و دوستان و آشنایان دور و نزدیک...

صدای قرآن را با آن سوز کلام قاری میشنید و به عکسشان در میان سفره ای سیاه رنگ نگاه میکرد... به لبخند جفتشان... به نگاه هایشان که هنوز پر بود از حس زندگی...

سرش را میچرخاند و به مادرش نگاه میکند که خم شده است و پاهای دراز شده اش را ماساژ میدهد و سرش را با تاسف تکان میدهد و زیر لب مویه میکند و با خودش حرف میزند...

دلش آرام ندارد و حس بدی قلبش را فشرده میکند... باز به قاب عکسشان نگاه میکند و اینبار اشک هایش روان میشود...

صدای قاری خاموش میشود و بعد از آن صدای مداح بلند میشود... چیزی نمیگذرد که صدای جیغ های جگرسوز طلعت خانوم در گوش هایش زنگ میخورد... به او نگاه میکند که خودش را میزند: مجید من جاش زیر یه خروار خاک نبود... پسر من... شاخ و شمشاد من...

مینو هم مادرش را همراهی میکند و او به خودش و مادرش، زیبا خانوم نگاه میکند که فقط آرام اشک میریزند... طفلک خواهر جوانش که مثل مجید خوش شانس نبود تا آن ها هم اینگونه برایش عزاداری کنند...

بعد از دادن ناهار مهمانان خیلی زودتر از آنچه که آن ها انتظار داشتند مجلس را ترک کردند...

آقا حامد همسر مینو وارد قسمت زنانه شد تا خورده ریز ها را جمع کند...

هانیه که پاهایش خشک شده بود به سختی خودش را صاف کرد تا نیکا اذیت نشود...

مینو بینی قرمزش را بالا کشید و گفت: هانیه جون نیکا رو بده به ما میبریمش خونه...

هانیه فوری گفت: نه... بیدار بشه ممکنه لج کنه... یکم به من عادت کرده این چند وقت...

حامد خم میشود و قاب عکس ها را میگیرد: هانیه خانوم؟ مادرو آماده کنین بگم محسن شمارو ببره...

کلاه نیکا را آرام روی سرش میگذارد و تخس میگوید: ممنون... اسنپ میگیریم میریم...

طلعت خانوم که حالا حسابی آرام شده لب میگزد: اسنپ چیه مادر؟ دو تا ماشین هست دیگه... ما با آقا حامد میریم شمام با محسن برین...

نمیداند این چه قانون نانوشته ای است که او را تا این حد از این آدم فراری میکند... حتی وقتی اسم او را هم میشنود مور مورش میشود چه برسد به دیدنش...

نگاهی به مادرش میندازد تا او هم به جناحش اضافه شود...

زیبا خانوم اما ساده دل تر ازین حرفاست که معنای نگاه او را درک کند: آقا محسن زحمتش میشه...

طلعت خانوم جواب میدهد: وظیفه اشه... زحمت چیه؟

زیبا خانوم دست از پاهایش میکشد و سعی میکند بلند شود: خدا از بزرگی کمتون نکنه... ایشالله هر چی عمر نکرده ی اون مجید برسه به محسنت...

همه ساکت میشوند و طلعت خانوم باز بغض میکند: خدا خودش به داد من و تو برسه که یه جوری بتونیم این داغ اولادو هضم کنیم...

هانیه نیکا را آرام بلند میکند و مینو همانطور که فس فس میکند کمکش میکند: کاش از اول من میبردمش... تو که چیزی

از بچه داری نمیدونی... دو روز دیگم میری سر درس و دانشگاهو کارت این بچه میمونه پا در هوا...

با یک دست نیکا را نگه میدارد و با آن دست موهای قهوه ای شده اش را داخل روسری مشکیش میفرستد: نگران نباش... حواسم بهش هست... حتما شیوا یه چیزی تو من دید که بچه رو سپرد بهم دیگه...

مینو به نیکا نگاه میکند و میگوید: چه میدونم... موندم تو کار خدا... چطور دلش به حال این طفل معصوم نسوخت؟ هم پدرشو ازش گرفت هم مادرشو...

دخترک را به خودش میچسباند و جلوتر از بقیه بیرون میرود...

آقا ابراهیم را میبیند که در کت و شلوار مشکیش با شانه هایی آویزان لب پله ی قسمت مردانه نشسته است...

بدون دیدن، پایش را در کفش فرو میکند... محسن را میبیند که سیگارش را زیر پا له کرده و به طرفش می آید... سعی میکند زودتر کفشش را به پا کند تا قبل از رسیدن او به یک سمت دیگر برود ولی فرصت نمیشود و او با حجم زیادی از بوی سیگار

به او میرسد... ته ریش دارد و اخم هایش در هم است... دست دراز میکند تا نیکا را بگیرد: بدش به من تا خودتو بچه رو باهم کله پا نکردی...

بی خیال کامل پوشیدن کفش میشود و او را بی جواب میگذارد و راه میفتد...

با آمدن مادرش محسن در ماشین را باز میکند...

مادرش جلو مینشیند و او پشتش... سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد و پلک های پف کرده اش را میبندد...

یادش میرود به چهل و سه روز پیش... روزی که شیوا و مجید نیکا را به او سپردند و برای مسافرتی کاری راهی جاده شدند... هیچ کس فکرش را نمیکرد که هفت ساعت بعد کسی زنگ بزند و بگوید آن ها تصادف کرده اند و مجید در جا فوت شده است و شیوا در کما به سر میبرد... شیوایی که فقط یک روز دوام آورد و او هم به دیار باقی شتافت...

مرور این خاطرات مثل دیدن یک نوار ویدوئی از یک فیلم ترسناک بود که روی دور تند جلو میرود و تو مدام با خودت

تکرار میکنی که نترس! نگران نباش! واقعی نیست... فقط یه فیلمه...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [05.04.19 22:16]

#آقا_و_خانم_هیچکس

#پست_3

مدام با خودش میگوید کاش شیوا همراه مجید نرفته بود... کاش همسرش را برای یک بار تنها میگذاشت تا خودش برای ارائه ی رزومه ی کاریش برود... کاش اصلا شرکت چای خجسته تعدیل نیرو نمیکرد تا مجید مجبور به رفتن به این مسافرت اجباری شود... و هزاران کاش دیگر که گفتن همه شان حالا بی فایده است...

نیکا در آغوشش تکان میخورد و او فوری لای پلک هایش را باز میکند...

به چشمان بسته اش با آن لپ های قرمز نگاه میکند... دخترک دوست داشتنی کوچولو! عاقبت او بدون پدر و مادر به کجا میرسید؟!

چطور میتوانست جای خالی مادر او را برایش پر کند؟ آن هم اویی که تفاوتش با شیوا از زمین بود تا آسمان...

ماشین که ترمز کرد بی تشکر و زودتر از مادرش پیاده شد...

به پارچه ی سیاهی که سر در خانه شان چسبیده بود نگاه کرد و آن دو اعلامیه ای که در چپ و راست در خانه قرار گرفته بود... نیکا را به خودش چسباند و کلید را در قفل چرخاند...

بی توجه به تعارف های مادرش به محسن برای داخل آمدنش از پله ها بالا رفت و در هال را باز کرد... خانه هنوز بوی مرگ میداد... تا آخر عمرش حاضر نبود دیگر به حلوا و گلاب لب بزند...

نیکا را به اتاقش برد و روی تختش خواباند...

مادرش وارد شد و از همانجا غر زد: مگه ارث باباتو طلب داری از پسره؟ یه سلام و خداحافظم از دهنت در نمیاد؟

گره ی روسریش را باز میکند و روی مبل مینشیند و با حالتی چندش وار میگوید: میبینمش کهیر میزنم دست خودم نیست...

زیبا خانوم با آن هیکل تپلش تلپ روی زمین مینشیند و باز پاهایش را ماساژ میدهد: زشته هانیه... حالا قبلا مجید و شیوا بودن باز این کل کلاتون یه معنی میتونست داشته باشه ولی الان دیگه خوب نیست بهش کم محلی کنی یا تیکه بارش کنی... الان روابطمون سرسنگین شده... فعلا فقط نیکا نقطه ی اتصالمون... خیلی به پر و پاش نپیچ...

امروز طلعت خانوم میگفت باید یه فکری برای نیکا بکنیم... انگار ازینکه پیش ماست خیلی راضی نیستن...

براق میشود: بی خود کردن... مگه شهر هرته؟ خواهر من قبل رفتنش بچه اشو سپرد دست من... خب اگر فکر میکرد اونا بهتر نگهش میدارن به من نمسپردش اصلا...

مادرش دستش از حرکت می ایستد و میگوید: این دیگه چه حرف مسخره ایه! شیوا بچه اشو سپرد به تو چون با ما راحت تر بود نه اینکه اونا بچه داری بلد نبودن! در ضمن من فکر میکنم

طلعت خانومم حق داره... نیکا الان حکم یادگاری داره برای هر دو تا خانواده...

صدایش بالا میرود: یعنی چی؟ واسه دلبخواه طلعت جونو آقا ابراهیم بچه رو دو هوا کنیم؟ اونوقت میدونی چه بلایی سر این بچه میاد؟

زیبا خانوم بی حوصله از جر و بحث با او سر تکان میدهد: من دیگه عقلم قد نمیده...

هر دو سکوت میکنند و کمی بعد هانیه با نگاه کردن به ناخن های مانیکور شده اش میگوید: چند شب پیش شیوا اومد به خوابم... بهم گفت دخترمو به تو سپردم... گفت مراقبش باش؛ عین خودم...

صبح که بیدار شدم و یاد خوابم افتادم مو به تنم سیخ شد... حس میکنم شیوا میخواد که من نیکاشو بزرگ کنم...

مادرش بدون اینکه نگاهش کند میگوید: از بس فکر میکنی خواب دیدی... و الا شیوا بهتر از هر کسی میدونست که تو بدرد

مادری کردن برای بچه اش نمیخوری... تو سر به هوا تر ازین حرفایی...

با تعجب میگوید: مامان تو کدوم طرفی؟

لبخند ناراحتی میزند و میگوید: معلومه که طرف توئم... ولی میگم باید به اونام حق بدیم... نباید بندازیمشون رو دنده ی لج... همین الانشم آقا ابراهیم قیمش... فقط کافیه بگه بچه رو بدین به ما... اونوقت ما تا ابد برای دیدنشم باید له له بزنیم چه برسه به بزرگ کردنش... اگر میگم مدارا کن فکر اون روزا رو میکنم...

حرفی نمیزند و به فکر فرو میرود...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [05.04.19 22:16]

پست_4#

آقا_و_خانم_هیچکس#

صدای گریه ی همراه با جیغ نیکا آنقدر بلند است که او را سراسیمه به اتاق میکشاند...

صبح فردا درحالیکه تمام دیشب را پا به پای خواهر زاده اش بیداری کشیده به سختی چشم باز میکند... با رخوت لباس میپوشد و بدون آرایش کردن از اتاق بیرون میرود... روسری مشکیش را دست میگیرد و به اتاق مادرش میرود...

انتظار دارد خواب باشد ولی وقتی در را باز میکند و او را نشسته روی تخت میبیند تعجب میکند... جلو میرود و او در حالیکه قاب عکس شیوا را به دست دارد میبیند: مامان؟

سرش را بلند میکند و اشک هایش را به نمایش میگذارد: باورم نمیشه چهل روز بچه ندارم... باورم نمیشه دیگه دخترمو نمیبینم...

سر صبحی حالش خراب میشود... سر میچرخاند و به عکس پدرش روی دیوار نگاه میکند که وقتی خیلی کوچک بود از داشتنش محروم شد و حالا با مرگ یکی دیگر از اعضای خانواده ی کوچکشان باز داغ دلشان تازه شده بود...

کنار مادرش روی تخت مینشیند و آرام قاب عکس را از دستش بیرون میکشد و پشتش را نوازش میکند: مامان؟ حرفاتو فراموش کردی؟ خودت همیشه میگفتی با تقدیر و سرنوشت نمیشه جنگید... خودت میگفتی فقط باید تسلیم شد...

شانه هایش تک تک تکان میخورد و گریه اش بیشتر میشود: جیگر گوشم بود... دختر سر به راهم بود... چشم و امیدم بود...

بغضش را قورت میدهد و سعی میکند به بیخیالی بزند: پس من برگ چغندرم دیگه ها؟

مادرش میان گریه خنده ی دردناکی میکند: شیوا یه چیز دیگه بود... تو گوشت تلخی... عنقی... اصلا به حرف آدم نیستی...

میخندد: پس کاش من جای شیوا مرده بودم...

مادرش مات صورت او میشود... سفت در آغوشش میگیرد و میگوید: نگو اینجوری هانیه نگو... از همه ی دنیا فقط تو برام موندی... خدا تورو برام نگه داره...

لبخند میزند و صورت زیبا خانوم را میبوسد و از او فاصله میگیرد: یکم کمتر غصه بخور... من برم... دیر برسم دکتر رو

ترش میکنه... مواظب نیکا باش... این عکسم میبرم با خودم که هی نگاش نکنی...

سر تکان میدهد: نبرش... اینجا من یه دنیا عکس دارم اون که فقط یکیشه... نگاه نمیکنم... نمیخوام نیکا بیدار شد منو با سر و صورت پف کرده ببینه...

در هوا بوسه ای برایش میفرستد و بیرون میرود: اگر دیر کردم نگران نشو... دکتر احتمالا همه ی کاراشو نگه داشته تا من برگردم...

وارد حیاط میشود و همانطور که کفش هایش را در سردی اول صبح میپوشد ازینکه شلوار کوتاه مد است و او مجبور است بپوشد مینالد...

مادرش در هال را باز میکند و سرش را از لای آن بیرون میدهد: از دکتر بابت تاج گلی که فرستاد از طرف من تشکر کن...

سر تکان میدهد و دست های یخ زده اش را در جیب بارانی مشکیش فرو میکند: باشه...

دستش را بای بای وار تکان میدهد و از در خارج میشود... نفس عمیقی از هوای سرد زمستانی میگیرد و از آن حالت بی دغدغه اش در می آید...

به آسمان ابری نگاه میکند و روزی که مجید و شیوا را به خاک سپردند را به خاطر میاورد... آن روز باران میبارید... طلعت خانوم خودش را میزد و التماس میکرد بچه اش را در خاک سرد و خیس نگذارند... خودش تا آخرین لحظه به جنازه ی خواهرش که با پارچه ای ترمه رویش پوشیده بود چسبیده بود و با او خداحافظی میکرد...

نیکا آن روز چقدر بی قرار بود... انگار طفلک انرژی منفی جمع را حس کرده بود...

در آخر هم در آغوش محسن آرام گرفت و کمی به حنجره ی خراشیده اش استراحت داد...

به سرخیابان که رسید دستش را برای اولین تاکسی بالا گرفت...

داخل مطب فضایی گرم و مطبوع داشت... کیفش را روی چوب لباسی آویزان کرد و پالتویش را کنارش... روپوش سفید را پوشید و داخل رفت...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [05.04.19 22:16]

پست_#5

آقا_و_خانم_هیچکس#

دکتر لیوان به دست از اتاقش بیرون آمد و همانطور که از نسکافه اش میخورد گفت: نبودت خیلی خوب حس میشد... همه ی کارا مونده...

پشت میزش مینشیند و دفترش را باز میکند: اصلا دل و دماغ کار کردن و نداشتم... یه جورایی هنوزم تو شوکم...

قلپ دیگری هم مینوشد و میگوید: درکت میکنم... حق داری... واقعا ضایعه ی تلخی بوده...

نفسش را سخت بیرون میدهد و برگه های دفتر را ورق میزند: از دندون پزشکی دکتر نادری سفارش ارتودنسی داریم؟

شانه بالا میدهد و همانطور که به داخل اتاقش برمیگردد جواب میدهد: من هیچی نمیدونم هر چی که تو اون دفتر یادداشت شده حتما سفارش ثبتیه دیگه...

از بیخیالی همیشگی دکتر حرص میخورد و دوباره میان ورق ها میگردد...

تا ساعت پنج عصر بین قالب گیری دندان مصنوعی و روکش های لمینت و تلفن جواب دادن و طی کشیدن کف مطب و چای دم کردن برای دکتر گم میشود... آنقدر گم میشود که وقتی دکتر کیف به دست خسته نباشیدی راهیش میکند و از در بیرون میرود باورش نمیشود که از هشت صبح تا پنج عصر فراموش کرده است که خواهرش را از دست داده...

پوزخندی به حال و روزش میزند... چقدر راحت یک انسان با تمام خاطراتش همراه با جسمش دفن میشود و بعضا فراموش...

آن روز که گفتند شیوا فوت کرد حس میکرد لال شده است... حس میکرد زندگی کردن بدون او امکان پذیر نیست... ولی حالا میدید که چه راحت میشود بعد از کمتر شش هفته میان ...روزمرگی هایت، عزیزترین عزیزت را فراموش کنی

غروب که به خانه رفت از همان دم در نیکا را با صدای بلند صدا کرد... وارد که شد مادرش را با بلوز و شلوار مشکی و آن موهای کم پشت و ژولیده دید که روی کاناپه نشسته و قرآن میخواند... کلید را در کیفش انداخت و جلوتر رفت: نیکا خوابه؟

زیبا خانوم آیه را تمام کرد و لای آن را بست... عینکش را از روی چشمانش برداشت و گفت: تو که رفتی یکم بعد بیدار شد... تمام خونه رو گذاشته بود رو سرش... یک سره جیغ میکشید... دیگه داشت از حال میرفت... زنگ زدم خونه ی مجید اینا... طلعت خانوم بیچاره انگار خواب بود تا گفت الو و صدای نیکارو شنید خودش سریع گفت الان میام... با محسن و آقا ابراهیم اومدن... بغل هیچ کدوم آروم نگرفت جز محسن... گفتم اینجوری که تلف میشه... وسایلشو جمع کردم سپردمش به

اونا... بالاخره تو هر روز تا این ساعتا درگیر کار و دانشگاهی...
...منم از پسش بر نمیام... اصلا با من نمیسازه

ناراحت میشود از شرایط بوجود آمده: چرا به من زنگ نزدی؟
...یک کلمه میگفتی چی شده من زود خودمو میرسوندم

مادر من مگه کار یه روز دو روزه؟ تو هم این کارتو به راحتی :-
بدست نیاوردی که حالا راحت از دستش بدی... این همه روز که
بابت مراسمات نرفتی حالام اگر بخوای تقی به توقی میخوره
مرخصی بگیری که نمیشه... دکتر که عاشق چشم و ابروت
!نیست

چه اشکالی داره از اونام کمک بگیریم؟ بالاخره این روزام تمام
...میشه... یکم فقط باید مسئولیتارو باهم تقسیم کنیم

از جایش بلند میشود و با حالتی که نارضایتی درش بیداد میکند
به سمت اتاقش میرود: میرم بخوابم... برای شام بیدارم نکن...
...دیشب تا صبح پا به پای نیکا بیدار بودم

مادرش حرفی نمیزند و او در را پشت سرش میبندد... لباس
هایش را عوض میکند و موقع رفتن روی تخت پایش روی

جغجغه ی نیکا میرود و صدایش بلند میشود... لبخند محزونی میزند و خم میشود و آن را برمیدارد... لبه ی تختش مینشیند و بسته ی بازشده ی پوشک و قوطی های سرلاک و شیر خشک نگاه میکند... جای خالی وروجک را به خوبی حس میکند...

جغجغه به دست زیر پتو میخزد و اصلا نمیفهمد که کی بخواب میرود...

در اتاقش با ضرب باز میشود و او که زمان و مکان را گم کرده با وحشت از جایش میپرد...

زیبا خانوم میان تاریکی اتاق او را میبیند و میگوید: بیدار شدی؟ بیا دارن نیکارو میارن... میگن لج افتاده... انگار خوابش میاد ولی نمیخوابه...

پلک هایش بزور از هم فاصله میگیرند... آنقدر خوابش می آید که از حرف های مادرش خیلی سر در نمیاورد...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [05.04.19 22:16]

پست_6#

آقا_و_خانم_هیچکس#

زنگ خانه که به صدا در می آید مادرش سراسیمه بیرون میرود... صدای گریه های نیکا را از داخل حیاط میشنود و سیخ در جایش مینشیند و خواب از سرش میپرد... بدون اینکه فکر کند چه شده و خودش در چه وضعیست از روی تخت میپرد و به سمت هال میرود... هنوز به در نرسیده که محسن آشفته نیکا را داخل میاورد و او انقدر از دیدن صورت کبود کودک شوکه است که بقیه را که پشت محسن وارد میشوند نمیبیند... فوری دست دراز میکند و او را از آغوش محسن بیرون میکشد: چرا اینجوری میکنه؟ چش شده؟ چیکارش کردین؟

محسن عصبی از حق به جانبی او میگوید: به جای اینکه دستتو مثل شلنگ دراز کنی از تو بغل من بکشیش بیرون بگو کجا میشه خوابوندش؟

نگاه خیره اش را از او میگیرد و به سمت اتاق خودش میرود و ...محسن هم پشت سرش

نیکا را در آغوشش تکان میدهد و میگوید: گوشیمو بگیر روی صفحه اش یه آهنگ هست اونو پلی کن...

محسن به دنبال گوشی او دور خودش میچرخد: کجاست پس؟

با عصبانیت طوری میگوید" تو کیفه دیگه" که انگار محسن باید این را میدانست...

او نیکا را ناز میدهد و تاب تابش میدهد در هوا و محسن بالاخره دستش به گوشی میرسد و آهنگ در صدای بلند و گوش خراش دخترک پخش میشود...

پیس پیسی که هانیه برای خواب کردن نیکا میکند کم کم چشمان کوچکش را میبندد و آرام آرام به خواب میرود...

محسن که لب تخت نشسته شقیقه ی دردناکش را ماساژ میدهد و فقط میخواهد فرار کند... برگردد به دو ماه پیش که همه چیز سر جای خودش بود... برادرش و زن برادرش هنوز زنده بودند و خودشان بچه شان را بزرگ میکردند... کاش حداقل یکیشان از آن تصادف جان سالم به در میبرد...

از جایش بلند میشود و از اتاق بیرون میرود...

هانیه، نیکا را روی تختش میگذارد و با خستگی کنارش مینشیند... در عرض چند دقیقه چنان تشنجی به او وارد شده بود که حالا احساس میکرد ضربان قلبش تازه دارد به ریتم قبل برمیگردد...

دستش را زیر چانه گذاشت و بوی عطر همراه با سیگار محسن را نفس کشید... باورش نمیشد روزی برسد که قرار باشد محسن را در اتاقش راه دهد...

روی نیکا پتو را مرتب کرد و از اتاق خارج شد...

همه در هال کوچکشان نشسته بودند و مادرش چای تعارف میکرد... سلام کرد و روی کاناپه ی تک نفره ی کنار در اتاقش نشست...

سرش را که بلند کرد مچ نگاه خیره ی محسن را گرفت و او سریع رویش را برگرداند...

آقا ابراهیم مخاطب قرارش داد: خوبی هانیه جان؟ چطوری با زحمتای ما؟

مادرش با آن هیکل تپلش جلوی دیدش را گرفت... از سینی یک فنجان برداشت و گفت: خوبم ممنون... این حرفا چیه نیکا خواهر زادمه...

سرش را بالا برد تا ببیند چرا زیبا خانوم از جلویش کنار نمیرود... وقتی مادرش برایش چشم و ابرو آمد و به سرشانه اش اشاره کرد فوری دستش رفت به بافت شلی که به تن داشت و یک وری رفته بود و با سخاوت سرشانه اش را به نمایش گذاشته بود... بند سوتینش را زیر لباس مخفی کرد و دیگر دستش را از روی آن برنداشت... اگر آنقدر خواب آلود نبود حتما قبل آمدنشان لباس هایش را عوض میکرد...

آقا ابراهیم قلپی از چایش مینوشد و از او میپرسد: الان شما نظرت چیه دخترم؟ چیکار کنیم برای این بچه؟ با این وضع که نمیشه ادامه داد میشه؟

گوشه ی چشمش را با انگشت دست میزند و میگوید: من نمیدونم... نظری ندارم...

طلعت خانوم مثل همیشه از روی احساسات حرف میزند: نمیشه دیگه سرکار نری؟

ابرویش را بالا میدهد و لبخند کجی روی صورتش مینشیند: معلومه که نمیتونم... به قول مامان نیکا دو روز دیگه بزرگ میشه این حالتاش میگذره اونوقت من باید غبطه ی کار از دست رفته ...امو بخورم

طلعت خانوم باز میگوید: پس یه مدت بیا خونه ی ما... تا یکم ...نیکا به قول خودت از این حالت در بیاد

...چشمانش گرد میشود: نمیشه که

زیبا خانوم به کمک دخترش میرود: طلعت جون این راه حلا همش مقطعیه... ما باید یه فکر اساسی تر بکنیم... الان همین وابستگی نیکا به آقا محسن یا هانیه اصلا چیز خوبی نیست... دو روز دیگه این بچه ها بخوان ازدواج کنن تکلیف این بچه چی میشه؟ اونوقت میخواد کجا بره؟ شوهر هانیه یا خانوم آقا محسن برفرض حاضر میشن این بچه بشه سرجهازیشون؟

آقا ابراهیم متفکر میپرسد: پیشنهاد شما چیه؟

زیبا خانم دستی روی مانتویش میکشد و میگوید: من پیشنهادی ندارم... فقط میگم بیشتر بودن نیکا با بچه ها به نفع هیچ کدومشون نیست...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [05.04.19 22:16]

پست_7#

آقا_و_خانم_هیچکس#

طلعت خانوم خودش را روی مبل جلو میکشد و میگوید: خب پس این بچه رو میگین چیکارش کنیم؟ به قول خودتون با ما هم که نمیسازه... بخوایم بگیم بچه ها هم خودشونو عقب بکشن که بهشون وابسته نشه به نظرتون این بچه دوام میاره؟ همین حالا نمیبینین چطوری گریه میکنه؟ کافیه چهار بار دیگه اینجوری گریه کنه تا خدای ناکرده یه بلایی سرش بیاد...

محسن رو به طلعت خانوم میگوید: فعلا شبا بمونه پیش هانیه من صبحا میام دنبالش میارمش پیش خودمون... هر وقت هانیه

از سرکارش تعطیل میشه بیاد ببرتش... تا ببینیم جلوتر چی پیش میاد...

همه ظاهرا متقاعد میشوند و چند دقیقه ی بعد همه شان میروند...

زیبا خانوم همانطور که بشقاب ها را جمع میکند به هانیه که اخم هایش در هم است میگوید: چرا اینجوری هستی؟ چیزی شده؟

پیشانیش را میخواراند: محسنم با اون پیشنهاداتش... میدونی اینجوری چقدر برام سخت میشه؟ از سرکار من یا از دانشگام تا خونه ی اونا کلی راه... من هر روز چه جوری این همه راهو برم و بیام؟

مادرش سینی به دست می ایستد و میگوید: فعلا نمیشه کاری کرد... یکم دندون رو جیگر بزار تا ببینیم چطور میشه... الان مشکل اصلی این حس وابستگی که نیکا بهتون داره...

چند روزی را با روالی که محسن پیشنهاد داده جلو میروند ولی در آخر او صدایش در می آید... دقیقا آخرین شبی که با آژانس

میرود دم خانه ی آقا ابراهیم و طلعت خانوم نیکا را به او میدهد در میان تاریکی کوچه وقتی دارد دخترک را در بغلش درست و حسابی جا میکند و نفس نفس میزند میگوید: طلعت جون من اینجوری خیلی برام سخته... نمیتونم هرشب این همه راهو بیامو برم... میشه شما به محسن بگین از فردا نره دنبال نیکا؟ من به من مامان میگم یه جوری نگهش داره...

طلعت خانوم چادر رنگیش را جلو میکشد و میگوید: اگر بهونه نگیره نیکا که ما مشکلی نداریم... ایشالله تاب بیاره پیش مادرت... محسنم از کارو زندگیش افتاده...

سری تکان میدهد و به آژانس اشاره میکند: من برم... ماشین معطله... سلام برسونین...

خدا خیرت بده هانیه جان... برو به سلامت... تو هم به مامان :- سلام برسون...

در ماشین مینشیند و به نیکا نگاه میکند که چشمانش باز است و انگشتش را میمکد... آهنگ گوشیش را روشن میکند و کنار او

میگیرد... میان حرکت های ماشین و هوای خلسه آورش کم کم پلک هایش بسته میشوند...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [09.04.19 22:33]

پست_8#

آقا_و_خانوم_هیچ_کس#

بعد از کلاس درحالیکه شماره ی مادرش را میگرفت بین علی و نسیم قدم برمیداشت و به سمت سلف میرفتند... مادرش جواب نمیداد... نسیم کلافه گوشیش را از دستش گرفت: بسه دیگه... بابا نیکا خوبه... یه جوری پیگیره انگار بچه ی خودشه...

به او تنه میزند: هیچ فرقی با بچه ی خودم نداره... شاید اگر بچه ی خودم بود انقدر نگرانش نبودم... یه حس مسئولیت بزرگی روی شونه هام سنگینی میکنه...

علی از پشت عینک آفتابیش به او نگاه میکند: حالا اینقدر نزنین تو سر و کله ی هم... گوشیشو بده بهش نسیم...

نسیم گوشی را در کوله اش میندازد و میگوید: شرمنده... من حوصله ی این همه استرس و تنشو ندارم...

چشم غره ای به او میرود و به علی میگوید: علی دکتر میگفت چرا سفارشو نمیاری؟

دستی در موهایش میکشد و از کنار درختان سرو میگذرند: بابا این تحریم تخمیم پدر ما رو در آورده...

نسیم و هانیه باهم میغرند: علیییی!

دستش را در هوا انگار که پشه ای را کنار میزند تکان میدهد: خیلی خب بابا... استرلیزه ها...

علی در سلف را باز میکند و آن دو سرسنگین وارد میشوند... جلویشان سر میز می ایستد و میپرسد: چی میخورین حالا... بگین براتون بگیرم...

نسیم با اکراه جواب میدهد: غذای این خراب شده رو که نمیشه خورد سه تا ساندویچ بگیر سق بزنیم بریم سر کلاس...

علی به او نگاه میکند و آرام تر میپرسد: تو چی هانی؟ ساندویچ چی بگیرم برات؟

درحالیکه دستانش را زیر چانه زده و به او نگاه میکند میگوید: حیف که فکر جیبتم... برام هات داگ بگیر...

علی برایش چشمک میزند و همینکه چند قدم دور میشود نسیم حرصی میگوید: انتر فقط به تو میرسه جنتلمن میشه... میمردی از منم بپرسی چی میخورم؟

غش غش میخندد و سرش را روی میز میگذارد: حسود هرگز نیاسود...

نسیم فحشی بی صدا داد و او باز خندید...

با نسیم همان ترم اول دوست شده بود... دختر خونگرم و اجتماعی بود... با علی اما ترم دوم... بر سر کل کلی که نسیم راه انداخته بود صمیمی شد و کم کم دوست شدند... پسر با معرفت و مهربانی بود هر چند که هنوز هم با نسیم سر هر مسئله ی کوچکی به تیپ و تاپ هم میزدند ولی با او رفتار ملایم تر و خاص تری داشت...

بین آن ها حالش خوب بود... هر کاری که دوست داشت و میخواست که یک بار امتحان کند را با آن ها انجام داده بود و برنامه ی آخر هفته شان همیشه رفتن به طبیعت و جاهای هیجان انگیز بود... و میشد گفت از وقتیکه دوستیشان عمیق شده بود با آن ها بیشتر از خانواده اش وقت میگذراند...

علی ویزیتور شرکتی بود که ابزار کار آن ها را برایشان میاورد... در واقع معرف او هم به دکتر بود...

نسیم اما ترجیح میداد و علاف و ول بچرخد تا بعد از اتمام درسش پدرش او را راهی کانادا کند و دقیقا بخاطر همین موضوع مثل آن ها انگیزه ی درس خواندن نداشت...

علی که با ساندویچ ها آمد سرش را از روی میز بلند کرد و مقنعه ی عقب رفته اش را جلو کشید...

علی همانطور که ساندویچ و نوشابه ی نسیم را جلویش میگذاشت با خنده به او گفت: موهات شاخ شده...

چشمانش را گرد کرد و فوری خودش را در دوربین سلفی گوشیش چک کرد... موی سیخ مانده در هوا را مرتب کرد و غر زد: نسیم لالی؟ نمیتونستی بهم زودتر بگی؟

نسیم گاز بزرگی به ساندویچش زد: من الان چشام هیچی جز غذارو نمیبینه...

علی ساندویچ او را جلویش گذاشت: کاش رنگ نمیکردی... مشکی بیشتر بهت میومد...

نسیم با دهان پر مخالفتش را اعلام میکند: این نظر توئه بابابزرگ... خیلیم خوب شده... چی بود شکل دختر مدرسه ای ها بود...

علی در نوشابه اش را باز کرد و نی را درونش گذاشت: ولی به نظر من که مشکی خیلی بهتر بود... دختر تا قبل شوهر کردنش نباید مو رنگ کنه اصلا...

هانیه فویل ساندویچش را کنار زد: اهوک... حالا ما که قصد ازدواج نداریم جریانمون چی میشه؟ باید حسرت به دل جان به جان آفرین تسلیم کنیم؟

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [09.04.19 22:33]

پست_9#

آقا_و_خانوم_هیچ_کس#

علی گاز بزرگی زد و گفت: من حاضرم از خودگذشتگی کنم بیام بگیرمت...

به دهان پرش با اکراه نگاه کرد: ایش... تو اول شلوارتو بالا بکش نمیخواد بیای منو بگیری...

خندید: اتفاقا بالاست... هم شلوارم هم زیپم...

هانیه چشم غره رفت: باز بهت رو دادما...

چقدر بگم این حرکت مسخره رو نکن آخر چشات چپ :- میشه...

نوشابه ای که علی نی درش گذاشته بود را سمت خودش کشید ازش خورد...

نسیم ادای عق زدن دراورد: گمشین دیگه... باز که یه نوشابه گرفتین...

علی هارهار خندید: بابا این که نوشابه خور نیست همیشه حروم میکنه... بزار دو قلپ بخوره بقیه اشو من سر میکشم... به اینکه نمیگن دهن زده... اون با نی میخوره من بقیشو سر میکشم... نکات بهداشتیو کاملا رعایت میکنیم...

بعد از ناهار کم خرجشان سه تایی به کلاس برگشتند و نسیم گوشیش را به او برگرداند... وقتی دید هیچ پیامک و تماسی از مادرش ندارد خیالش راحت شد که همه چیز امن و امان است...

از کلاس های عصر هیچ خوشش نمی آمد بعد از ناهار سنگین میشد و مدام یا در حال خمیازه کشیدن بود یا در حال چرت رفتن... نسیم بعد کلاس با عجله رفت و آن دو سلانه سلانه باهم...

بیرون دانشکده علی رو به رویش ایستاد و گفت: بیا بریم برسونمت...

دلش نمی آمد او را در این ترافیک تا آن سر شهر بکشاند: نه خودم میرم... یه چند جام کار دارم...

علی به شانه اش کوبید: خفه باو... برا من طاقچه بالا میزاره... بیا بریم هر جا کار داری می ایستم...

خندید و به صدای بوق هایی که میامد توجهی نشان نداد... تازه میخواست با او هم قدم شود که صدای مردانه ای او را در جایش خشک کرد" هانیه"

وقتی به عقب برگشت و محسن را نیکا به بغل دید علی را کامل فراموش کرد و به سمت آن ها دوید... نیکا مثل تمام این مدت گریه میکرد... او را از محسن گرفت و به سمت پشت ماشین رفت و به عصبانیت محسن هم توجهی نکرد...

محسن که پشت فرمان نشست ترکید: انقدر جنگولک بازی داری که کلا از دسترس خارجی... ما داریم اونجا با نیم وجب بچه بال بال میزنیم اونوقت تو مشغول جیک جیک کردن و هر و کری؟

نیکا را همانطور که دلش مچاله شده به خودش میچسباند و فوری آهنگ مخصوصش را پلی میکند و خودش هم همراه با آهنگ شروع به خواندن میکند... چیزی نمیگذرد که آرامش به کابین ماشین باز میگردد...

محسن میان مسیر کنار میزند و پیاده میشود... سیگاری روشن و میکند و دستش را میان موهایش فرو میبرد... از این وضعیت نابسمان بسیار خسته است و دیگر نمیتواند تحمل کند...

هانیه او را نگاه میکند و کاملا استیصال را چهره اش میبیند... برای اولین بار کمی دلش به حال او میسوزد... موبایلش جدیدا اینگونه شده بود... بدون اینکه خودش متوجه شود از دسترس خارج میشد... حدسش این بود که احتمالا چون بخاطر نیکا مدام آن را روی حالت پرواز میگذاشت این وضعیت پیش می آید...

به نیکا میکند که در این هوای سرد لباس خانگی نخی به تن دارد... پتو را رویش بالا میکشد... شیشه شیر نیمه پری که درپوشش آن طرف افتاده را صاف میگذارد و سرش را میگذارد تا ماشین را کثیف نکند...

...محسن دوباره سوار میشود و استارت میزند

هانیه با خستگی سرش را روی پشتی صندلی میگذارد: هیچکی نبود همرات بیاد این بچه رو نگه داره؟ همینجوری بغلش کردی نشستی پشت فرمون؟

با حرص به عقب میچرخد و نیم نگاهی به او میندازد: میدونی من با چه وضعی اومدم بیرون؟ لباس تنمو دیدی؟ زیر پیراهن تنمه با شلوار خونگی!

...به بیرون نگاه میکند و زمزمه وار میگوید: میخواستی بپوشی

دنده را جا میزند و با صدای بلندی میگوید: ببخشید وضعیتم مناسب جلوی دانشگاه اومدنتون نبود... نمیدونستم وقتی برسم قراره با با همچین صحنه ای رو به رو بشم وگرنه حتما کت و شلوارمو میپوشیدم...

هیس! چه خبرته؟ میخوای بیدارش کنی؟ در ضمن به تو هیچ ربطی نداره که من هر و کر میکنم یا با کی میگردم... پررو...:-

دیگر حرفی نمیزنند و وقتی او ترمز میکند از ماشین پیاده میشود و زنگ میزند...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [09.04.19 22:33]

پست_10#

آقا_و_خانوم_هیچ_کس#

در را باز میکند و وارد حیاط کوچکشان میشود ولی همینکه میخواهد در را ببندد محسن به در فشار میاورد: برو اونطرف دیگه...

با اخم نگاهش میکند: چی میخوای؟

با تعجب نگاهش میکند و داخل میشود: چی میخوام؟ مامانم اینا اینجان...

جلوتر از او وارد میشود و به پدر و مادر محسن سلام میکند و نیکا را به اتاقش میبرد و در جایش میگذارد... لباس هایش را در میاورد و موهای بلندش را باز میکند و کنار او روی تخت دراز میکشد...

مادرش تقه ای به در میزند و وارد میشود: آقا ابراهیم میخواد صحبت کنه... میگه هانیم بیاد...

نچی گفت و رو برگرداند...

پنج دقیقه ی بعد در حالیکه تلی به موهایش زده بود تا چتری هایش آویزان نشوند بیرون رفت... کنار مادرش نشست و به طلعت خانوم که خیره اش بود لبخند زد تا دست از نگاه کردنش بردارد...

آقا ابراهیم به تسبیح در دستش نگاهی انداخت و گفت: هانیه جان شما که نبودی من یه حرفایی زدم... با مادرت و طلعت و محسن پیشنهادمو درمیون گذاشتم... الان فقط مونده تو که اصل کاری هستی... باید درمورد نیکا به یه توافق برسیم... ادامه ی این ماجرا دیگه داره از عهده ی هممون خارج میشه و بیشتر از همه تو و محسن دارین اذیت میشین... ببین دخترم خودتم میبینی که نیکا الان فقط با تو محسن خوب تا میکنه... منم میدونم حرفم غیر منطقیه ولی حس کردم آینده ی نیکا برای هممون مهمه و بیشتر از همه خودت...

دل در دلش نبود... در همین مدت کوتاه به هزار چیز فکر کرده بود که اول و آخرش هم گرفتن نیکا از او بود... بیقرار گفت: میشه برین اصل مطلب؟

سر تکان داد: من میخواستم بگم اگر موافقی تو و محسن برین زیر یه سقف... اینجوری هم تو میشه مادر نیکا هم محسن میشه پدرش... این بچم این همه استرس و مصیبتو تحمل نمیکنه...

برق از سرش پرید... خودش را روی مبل جلو کشید و گفت: منو محسن؟ آقا ابرهیم خودتون متوجه شدین چی گفتین؟ من فقط بیست و یک سالمه! اصلا قصد ازدواج ندارم... اونم با محسن که هیچی نداره...

آقا ابراهیم لبخندی زد: دخترم منم خواستگاری اونجوری نکردم ازت... الان شرایط ایجاب میکنه شما دو نفر کنار هم باشین... فقط بخاطر نیکا... و الا محسنم مثل تو الان ازدواج واسش خیلی زوده...

هانیه به محسن نگاه میکند که یک رکابی به تن دارد که رویش پلیور جلو باز پوشیده: تو هم یه چیزی بگو محسن؟

...محسن با اخم میگوید: کسی نظر منو نپرسیده

دستش را در هوا تکان میدهد: خب نپرسن؟ خودت بگو... بگو که ما به خون هم تشنه ایم... بگو دو روز با هم دووم نمیاریم... ...بگو آخرش یا من کله ی تورو میکنم یا تو کله ی منو

...محسن دست به سینه میشود و به فرش نگاه میکند

هانیه با تعجب به مادرش نگاه میکند: تو حداقل یه حرفی بزن ...مامان

زیبا خانوم روسریش را جلو میکشد و میگوید: چی بگم مادر؟ ...آخه حقم دارن یه جورایی... نیکا واقعا داره اذیت میشه

آقا ابراهیم سعی میکند او را آرام کند: ببین هانیه جان! تو الان شوکه شدی من بهت حق میدم ولی گوش کن ببین چی میگم... محسن کارش تو خونست... پس صبح و شبش براش فرق نداره... محسن میتونه صبح تا غروب که تو میای اونو نگه داره مابقیشو تو نگه داری تا فردا... من مطمئنم این راه جواب میده... روش ...فکر کن

مستقیم نگاهش میکند: اگر قبول نکنم چی؟

قاطعانه میگوید: برات حق انتخاب نذاشتم... اگر میخوای نیکا رو بزرگ کنی باید قبول کنی اگر نه من یه فکر دیگه میکنم برای جای خالی تو...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [12.04.19 01:23]

پست_11#

آقا_و_خانوم_هیچ_کس#

مثل اسپند رو آتیش میشود: یعنی چی؟ خواهرم بچه اشو به من سپرده... شما اصلا حق ندارین برای من شرط بزارین...

آقا ابراهیم با همان آرامش جوابش را میدهد: دخترم قیم این بچه منم... اتفاقا از لحاظ قانونی تنها کسی که حق داره منم...

بغض میکند و دیگر نمیداند باید به چه چنگ بیندازد: حق دارین که داشته باشین...! دلیل نمیشه بخواین منو باهاش تو منگنه بزارین... من اصلا دوست ندارم ازدواج کنم... این اصلا منصفانه

نیست که بخاطر آینده ی نیکا، آینده ی دو نفر دیگه خراب بشه...

آقا ابراهیم بلند میشود: من گفتنیا رو گفتم... آخر هفته ازت جواب میخوام... بگی آره منت رو سر هممون گذاشتی... بگی نه من مجبور میشم یه کار دیگه ای بکنم... در هر صورت ادامه دادن به این شرایط حماقت...

طلعت خانوم هم به پای او بلند میشود و در آخر هم محسن که حرف نمیزند ولی مشخص است مثل انبار باروت است و ناراضی تر از او...

آن ها میروند و او برای بدرقه شان مادرش را همراهی نمیکند... هر چه میخواهد حرف آقا ابراهیم را هضم کند انگار نمیشود...

وقتی زیبا خانوم وارد میشود و روسری سیاهش را همان دم، در میاورد به سمتش میپرد: مامان نمیتونستی یه کلمه حرف بزنی؟ نمیتونستی از من دفاع کنی؟ نمیتونستی بگی من جنازه ی بچمم نمیزارم رو دوش محسن؟ فقط نشستی نگاه کردی؟

مادرش خسته از داغی که به تازگی دیده بود و شرایط نیکا فقط سر تکان داد: برای آرامش نیکا سکوت کردم... منم فکر میکنم درست میگه... واقعا راه حل دیگه ای نمونده...

چشمانش گرد میشود: این همه راه! مگه ما چندتا رو امتحان کردیم؟ میتونیم براش پرستار بگیریم... میتونم از کارم استعفا بدم بیام بشینم خونه تا اون ازین حالتش در بیاد...

مادرش روی کاناپه مینشیند: اونوقت دوباره میتونی کار پیدا کنی تو این بلبشو؟

حداقل از ازدواج اجباری بهتره :-...

مادرش چشم میبندد و سرش را به پشتی مبل تکیه میدهد: جفتش آینده ی توئه... خودت میدونی... من دخالتی نمیکنم... هم تو بچمی هم نیکا... نمیخوام خار به پای هیچ کدومتون بره...

کمی از عصبانیتش فروکش میکند و از هیاهویش کم میشود...

بلند میشود و استکان های چای را جمع میکند و به آشپزخانه میبرد... همانطور که آن ها را کف مالی میکند باز به حرف آقا ابراهیم فکر میکند... قطعا این بی منطق ترین پیشنهادی بود که

در تمام عمرش شنیده بود... باید یک تصمیم درست میگرفت تا او را مجاب کند...

ترجیح داد اول پرستار را امتحان کند... فردا با چند نفری تماس گرفت و در آخر فکر کرد پرستارهای نیمه وقت شرکتی قابل اعتمادترند...

از آن جایی که ماجرای بدقلقی نیکا فقط مربوط به بعد از فوت پدر و مادرش نمیشد و قبل از آن هم اکثر مواقع دهانش باز بود حالا خیلی دور از انتظار نبود که نتواند در کنار افراد جدید تاب بیاورد... دو پرستاری که ساعتی برای نوبت صبح و عصر گرفت از لیستش خط خوردند... نیکا به هیچ عنوان وجود آن ها را تاب نمیاورد و حتی حاضر نمیشد چند دقیقه ای در آغوششان بماند...

علی از دیروز غروب تا حالا سه بار تماس گرفته بود... میدانست میخواهد درباره ی رفتن ناگهانی دیروزش حرف بزند برای همین خواست هرچه که به دیروز مربوط میشود را کنار بگذارد و فعلا سراغی از آن نگیرد تا مجبور به وا شکافی نشود...

تمام روز را کنار نیکا مانده بود و حالا که خوابش برده بود به مادرش گفته بود که سری به دکتر میزند و زود برمیگردد...

ساعت سه و نیم بود که تقه ای به در زد و وارد شد...

دکتر خودش پشت میز او نشسته بود و داشت با تلفن حرف میزد و چیزهایی را در دفترش یادداشت میکرد...

سلام زیر لبی داد و آرام و موقر روی صندلی انتظار نشست...

دکتر درحالیکه حواسش پرت شده بود سرسری مکالمه اش را قطع کرد و گوشی تلفن را سرجایش گذاشت: کجا بودی امروز؟

روی پیشانیش دست کشید و چتریش را داخل شال فرستاد: نیکا، خواهرزادم داره یکم اذیت میکنه... یعنی خیلی به من وابسته شده... واسه همین فکر کردم یه مدت نیام سرکار...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [12.04.19 01:23]

پست_12#

#آقا_و_خانوم_هیچ_کس

ابرو های دکتر بالا رفت: دقیقا منظورت از یه مدت چقدره؟ چقدر زمان نیاز هست؟

از آن حالت رسمی که نشسته بود در آمد: راستش دقیق نمیدونم... هر وقتی که حس کنم اون آمادگیشو داره...

سر تکان داد: پس قبول داری که هیچ زمان دقیقی براش معین نشده... اونوقت چه انتظاری از من داری؟

با شرمندگی و سری پایین میگوید: اینکه وقتی برگشتم اجازه بدین بیام سرکارم...

دکتر از پشت میزش بلند میشود و به اتاق قالب گیری میرود: من چهل روز دست تنها بودم و واقعا از خیلی کارا عقب موندم... مسلما اگر میتونستم تنهایی کار کنم تو رو استخدام نمیکردم... تو الان یک سال و نیم داری اینجا کار میکنی... بیمه ات کردم... میدونی که با رفتنت من کس دیگه ایو جات میارم و در مقابل بیمه اتو غیر فعال میکنم... به نظرم داری هزینه ی گزافی برای خواهرزادت میدی... امیدوارم بعدها ارزش کارتو درک کنه...

فوری از جایش بلند میشود و به دنبال او میرود: یعنی من اگه دوباره برگردم شما دیگه منو استخدام نمیکنی...

دندان مصنوعی را از لای قالب بیرون میاورد و عاقل اندر سفیه نگاهش میکند: معلومه که نمیتونم دوباره بیارمت اینجا... تا همین حالاشم خیلی تحمل کردم... کم نیستن دانشجوهای باهوشی که دنبال این کارن...

انگشتانش را در هم میکند و میچلاند: خب، راستش من فکر میکردم شما به من این فرصتو میدین...

دکتر کلافه دست از کار میکشد و به او نگاه میکند: ببین دختر جان، تو انگار خیلی خوش خیالی... انگار تو این عالم زندگی نمیکنی... اگر میخوای کار کنی نیومدن امروزتو هم لحاظ نمیکنم از فردا بیا... سعی میکنم تا اونجا که میتونم شرایط خاصتو در نظر بگیرم ولی بیشتر ازین در توانم نیست... نمیتونی یا نمیخوای بیای بگو تا من کس دیگه ای رو بیارم...

بیشتر از این با اعصاب دکتر بازی نمیکند و میگوید: باشه... میام...

دکتر که مرد میانسالیست با اخم های در هم به او پشت میکند: خوبه... میتونی بری... فردارو فقط به موقع بیا...

سر تکان میدهد و کیفش را بالا میکشد: چشم...

وقتی از مطب بیرون میرود شانه هایش آویزانند... ازینکه پشت هم به در بسته میخورد ناراحت است... این تنگنایی که درش است و این پیشنهاد آقا ابراهیم انگار روی خرخره اش فشار میاورد و دارد نفسش را بند میاورد...

در پیاده رو آرام قدم برمیدارد و دستش را در جیب های پالتویش فرو میکند تا از سرما در امان باشند...

به زن و مرد جوانی که دست یکدیگر را گرفته اند و با لبخند با هم حرف میزنند نگاه میکند... هیچ وقت ته آمال و آرزوهایش این نبود که لباس سفید بپوشد و همه عروس خانم صدایش کنند... هیچ وقت در رویاهای دخترانه اش این خیال پردازی ها جا نداشتند... او همیشه به کار فکر کرده بود و درامد... دلش میخواست حتی اگر شده ذره ای از بار مالی مادرش کم شود که

بعد از پدر نمیفهمید او چگونه ماه را با آن چندرغاز مستمری میگذراند...

در دورانی که هنوز در لابراتوار کار نگرفته بود دستبندهای دخترانه با مهره درست میکرد و به مغازه های زیورآلات مصنوعی و بدلیجات میفروخت... درامدش آن زمان با آنکه اندک بود ولی کار او را راه میانداخت حداقلش این بود که جلوی مادرش دستش را دراز نمیکرد و نیاز به ماهیانه های او نداشت... و در کمال سخاوت به او گفته بود پول ماهیانه ی او را خرج خودش و خانه کند...

بعدها هم که علی کار پیش دکتر را معرفی کرد دیگر دلش را از عزا درآورد... هر ماه یک دست مانتو میخرید... موهایش را در آرایشگاه های خوب رنگ میکرد... ناخن هایش همیشه مانیکور شده بودند و مژه هایش را اکستنشن میکرد...

اصولا اهل آرایش نبود... ولی عاشق آرایشگاه رفتن بود و در ماه مقدار زیادی از حقوقش را بابتش میپرداخت... حتی شیوا هم بابت این کارهایش سرزنش میکرد و همیشه میگفت برای روز

مبادایت پس انداز داشته باش ولی او گوش شنوایی نداشت برای نصیحت...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [12.04.19 01:23]

پست_#13

آقا_و_خانوم_هیچ_کس#

گوشی اندروید عزیزش را از جیبش بیرون آورد و وارد صفحه ی مخاطبینش شد... از بین شماره های زیادی که داشت نام محسن را به سختی پیدا کرد و رویش مکث کرد... همچنان در حال راه رفتن بود که روی شماره اش ضربه زد...

بوق ها پشت هم زده میشدند... دیگر داشت نا امید میشد که صدای کلافه و عصبیش در گوشش پیچید: الو؟

آب دهانش را قورت داد و به مغازه هایی که از کنارشان میگذشت نگاه کرد: سلام محسن... منم... هانیه...

صدایش مخ بود: خب؟ شناختم... شمارت سیو...

پا روی غرورش گذاشت و برای خودش تاسف خورد: زنگ زدم بگم میتونی بیای بیرون همدیگرو ببینیم؟

چند لحظه سکوت شد و کمی بعد دوباره به حرف آمد: بابت چی؟

موهایی که جلوی دیدش را گرفته بود را داخل فرستاد: درباره ی نیکا...

صدایش انگار از دور می آمد: همینجا بگو میشنوم...

گوشی را پایین برد و فحشی نثارش کرد... دوباره موبایل را به گوشش چسباند و گفت: درباره ی خودمونم میخوام حرف بزنم... درباره ی حرفای بابات...

چند لحظه ای حرف نزد و در نهایت گفت: کجا بیام؟ آدرسو اس ام اس کن...

اوکی... میفرستم برات :-...

نزدیک ترین کافی شاپی که در مسیرش قرار داشت را به او معرفی کرد و خودش زودتر از او رسید و بالا رفت...

روی صندلی نشست و برای خودش یک فنجان لاته سفارش داد... در این بین با مادرش تماس گرفت و گفت که با محسن قرار گذاشته تا تکلیف را مشخص کند... مادرش هیچ حرفی در تایید یا تکذیبش نگفت...

وقتی تماس را قطع کرد فنجانش را جلویش گذاشتند... تشکر کرد و با ذوق به عکس دوچرخه ی روی نوشیدنی گرمش نگاه کرد که دور و برش پر بود از خامه...

قبل اینکه بخور اول از آن عکس گرفت و بعد آرام قاشق را میانش چرخاند...

یادش رفت به روزهایی که با شیوا به کافی شاپ میرفتند و سلفی میگرفتند... دلش برای آن روزهایی که انگار قرن ها ازشان گذشته بود تنگ شده بود...

با افتادن ساک بزرگی کنار پایش در جایش میپرد و سیخ مینشیند... با دیدن محسن که ساک ورزشیش را کنار پا او رها کرده بود چشمانش گرد میشود: چه زود اومدی!

بی تعارف پشت میز مینشیند و دور لبش را از هیچی پاک میکند: تو که انگار خ زودتر اومدی... سفارشم دادی... مشغول نوش جان کردنم که هستی...

بدون تعصب جواب میدهد: گرسنم بود... از صبح درگیر نیکا بودم... هیچی نخوردم...

محسن به جای دیگری نگاه میکند و دستش را زیر چانه میزند: حالش چطوره؟ فسقل بچه زندگی یه لشکر آدمو ریخته بهم...

شالش را پشت گوشش میزند و قلپ دیگری میخورد: خوبه... امروز که از صبح موندم پیشش و جایی نرفتم خیلی بهتر بود... ازون گریه ها و جیغای سرسام آور خبری نبود...

سر تکان میدهد و دوباره در جایش جابه جا میشود: با من چیکار داشتی گفتی بیام؟

نفس عمیقی میکشد و همینکه میخواهد شروع کند گارسون را میبیند که با لبخند بهشان نزدیک میشود: چیزی میل دارین براتون بیارم جناب؟

محسن نگاه سرسری به منوی روی میز میندازد و میگوید: یه دمنوش نعنا...

پسر جوان رو به او میپرسد: شما چیزی احتیاج ندارین خانوم؟

سرش را به علامت نه بالا میدهد: نه ممنون...

پسر که کمی دور میشود محسن به سمتش برمیگردد و دستش را بالا میگیرد: داداش یه زیر سیگاریم زحمت بکش بیار...

به او نگاه میکند و حرکات نا آرام بدنش که مدام وول میخورد و همه خبر از کلافگی بی حدش میدهد...

بگو میشنوم :- ...

سیگاری که بیرون میاورد از پاکت را میبیند و میگوید: به چندتا پرستار زنگ زدم... یه سریا ویزیتشون بالا بود یه سریا وقت نداشتن... دو تا پرستار امروز براش گرفتم... یکی صبح اومد تا نیکا رو بغل کرد خودش لش کرد که بیاد بغل من... دومیم که ظهر اومد نتونست یه شیشه شیر ساده رو هم بهش بده...

نیکا زیادی چموش... لوس بازی زیاد داره... واقعا با هر کسی نمیسازه... یه ساعت پیش رفتم لابراتوار... به دکتری که پیشش کار میکنم گفتم یه مدت نمیام بخاطر خواهرزادم... گفت نیا کارتو میدم به یکی دیگه... خودتم که بهتر از من میدونی تو این دوره و زمونه کار شده آهو، حالا من بدو آهو بدو... من نمیخوام واقعا کارمو از دست بدم... براش کلی تلاش کردم... درسته حقوقش آنچنان بالا نیست ولی کفاف زندگی مجردی منو میده... همه ی اینارو گفتم که برسم به اینجا که بهت بگم من همه ی زورمو دارم میزنم تا پدرتو از خر شیطون پیاده کنم... که این ازدواج صورت نگیره... چون هر جور که بهش نگاه میکنم خریت...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [12.04.19 01:23]

پست_#14

آقا_و_خانوم_هیچ_کس#

محسن دود سیگارش را بیرون میدهد و میگوید: اول بزار از بابام بگم که تو میخوای از خر شیطون پیادش کنی... ببین بابای من دنبال یه نظم میگرده برای این وضعیت... حرفش اینه که اینجوری شرایط برای منو تو راحت تر میشه... چون من تو خونم نیکا میتونه پیش من باشه تا غروب که تو میای... بعدش من میرم باشگاه تا ده شب... ده شبم تا صبح جفتمون بالای سرشیم... الان چون نیکا داره مثل حلوای نذری دست به دست میشه بیشتر کلافه شده... تا اینجای حرفشو قبول دارم... بی راه نمیگه... برای نیکا این شرایط عالیه... ولی برای منو تو چی؟ منی که اصلا تو وادی ازدواج نیستم و خودم روابط شخصی دارم و تویی که اونجور که دم دانشگاه دیدمت خیلیم از من عقب نیستی! مسلما هیچ کدوم دلمون نمیخواد وارد این مرحله ...بشیم

ازون طرفم تو کار منو میدونی من فروشگاه اینترنتی دارم... بابامم که هنوز که هنوزه شغل منو کار نمیدونه... درامدیم که دارم واقعا فکر نمیکنم کفاف یه خانواده رو بده... اونم با وجود

نیکا که روزی هشت تا پوشک باید براش ببندی... حالا شیر خشک و سرلاک و مابقی ماجراهاش بماند...

تو بیست سالته من بیست و چهارسال... اصلا از نظر سنی هم خیلی مناسب ازدواج نیستیم...

میان حرفش میرود: من بیست و یک سالمه...

حالا هر چی... اون یک سال چیزیو عوض میکنه؟ :-

گارسون زیر سیگاری را کنار دست محسن میگذارد و نوشیدنیش را روی میز...

بعد رفتنش هانیه میگوید: تو چی میگی؟ الان چیکار کنیم؟

محسن نبات را در فنجانش میچرخاند: چه میدونم... میخوام بگم نه پای نیکا وسطه میخوام بگم آره پای تو میاد وسط که هیچ رقمه آبم باهات تو یه جوب نمیره...

از خودش طرفداری میکند: من خیلیم خوبم... خیلیم دلت بخواد...

سیگارش را در زیر سیگاری له میکند و از بالای چشم او را نگاه میکند: موهاتو چرا قهوه ای کردی؟ مشکی که قابل تحمل تر بود...

طره ای از موهایش را جلوی چشمانش میگیرد: چرا همه اتون همینو میگین؟! خیلی خوب شدم که...

چشمانش میخندد ولی لب هایش را سفت نگه میدارد: من میتونم با بابا صحبت کنم ولی قبلش باید به یه نتیجه برسیم بابت نیکا... بالاخره باید یه برنامه ای براش پیاده کنیم...

سرش را میگیرد و آرنج هایش را روی میز میگذارد: من دیگه عقلم به جایی قد نمیده محسن... تو هم انقدر آکبند نگه ندار مغزتو داره کپک میزنه... یه ذره ازش استفاده کن بلکه معجزه بشه به یه نتیجه ای برسیم...

دمنوشش را یک نفس سر میکشد و توجهی به او نشان نمیدهد...

هانیه موبایلش را که ویبره رفته بر میدارد و پیامک علی را باز میکند" چرا جوابمو نمیدی! حالت خوبه؟ برای نیکا که اتفاقی نیفتاده؟"

دستش که به سمت دکمه ها برای تایپ میرود با حرف محسن از حرکت می ایستد...

من باشگاه دارم... دیرم میشه... شب با بابا حرف میزنم :- خبرشو بهت میدم...

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف او باشد بلند میشود و ساکش را پشتش میندازد و میرود...

هانیه نفهمی نثارش میکند و گوشیش را بر میدارد و با علی تماس میگیرد تا علت غیبت و جواب ندادنش را توضیح دهد...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [15.04.19 01:51]

پست_15#

آقا_و_خانوم_هیچ_کس#

به خانه که میرسد نیکا همچنان خواب است... مادرش که درحال کانال عوض کردن است به سمتش میچرخد و نگران نگاهش میکند: اومدی؟

کلیدش را در کیفش میندازد و سر تکان میدهد: نیکا هنوز خوابه؟

آره... محسنو دیدی؟ حرف زدین؟ :-

...خسته و بی حال دوباره سر تکان میدهد

خب؟ نتیجه اش چی شد؟ :-

با همان لباس های در تنش روی کاناپه ی کناری او مینشیند: هیچی... قراره با آقا ابراهیم حرف بزنه بلکه از خر شیطون پیاده ...بشه

کنترل را روی میز کنارش میگذارد: اون از خر شیطون پیاده بشه... این بچه چی؟

هانیه به در بسته ی اتاقش نگاه میکند و روی پیشانیش دست میکشد: نمیدونم مامان واقعا... فعلا با همون روال قبل جلو میریم تا ببینیم چی میشه...

زیبا خانوم همانطور که با خودش حرف میزند از جایش بلند میشود و به سمت آشپزخانه میرود: دختر بیچاره ی من زیر یه خروار خاک افتاده ما عرضه نداریم از یادگاریش درست مراقبت کنیم... ای خدا مصلحتتو شکر...

به مادرش نگاه میکند و دلش از حرف های او میگیرد... حس میکند باید این از خودگذشتگی را برای خواهرزاده اش بکند... سنگینی این دینی که به گردن دارد شانه هایش را خم کرده...

شاید احمقانه به نظر برسد ولی او حس میکند که خواهرش زمانی که نیکا را به او سپرد انتظار این جان فشانی ها را هم داشت...

صبح همانطور که سرلاک نیکا را به دهانش میزند تا داغ نباشد موبایل را بین شانه و گوشش نگه میدارد... محسن که خواب آلود

الو میگوید او قاشق اول را به دهان نیکایی که دست و پا میزند برای شکمش میگذارد: محسن؟! هانیم...

صدایش کلفت و عصبانیست: چه اصراری داری راه به راه خودتو معرفی کنی...

جدی و با اخم میگوید: دارم راه میفتم... تک انداختم بیا جلو درتون نیکا رو بگیر...

میزاشتیش پیش مامانت میومدم دنبالش چند ساعت دیگه :-...

دور لب دخترک را با قاشق تمیز میکند: نمیخوام بهانه دست کسی بدم... نباید که حتما گریه اش در بیاد بعد تو بیای دنبالش...

امروز دانشگاه داری؟ :-

کار از قاشق میگذرد و مجبور میشود با پایین پیشبندش دور لبش را پاک کند: نه، چطور؟

میام دنبالت... نیکارو میارم :-...

گلویش را با سرفه صاف میکند: دیشب درمورد اون موضوع با بابات صحبت کردی؟

...دیدمت دربارش حرف میزنیم :-

به مطب که میرسد دکتر هنوز نیامده... کلید میندازد و وارد میشود... به آبدارخانه میرود و کتری برقی را روشن میکند... چراغ های سالن را میزند و همه جا روشن میشود... پالتویش را با روپوش سفیدش تعویض میکند و پشت میزش مینشیند... سفارشات امروز را چک میکند... دفتر به دست بلند میشود و به اتاق دندان سازی میرود... آن هایی که تحویلشان برای امروز است را آماده میکند که صدای باز و بسته شدن در مطب او را هوشیار میکند... دکتر جلوی اتاق می ایستد و کیفش را دست به دست میکند و یک تای ابرویش را بالا میندازد: سحرخیز شدی هانیه خانوم!

میخندد و هر چه در دست دارد را روی میز کار دکتر میگذارد و بیرون میرود: سلام... صبحتون بخیر...

تنها سر تکان میدهد و پالتویش را روی چوب لباسی میگذارد...

به آشپزخانه میرود... کتری جوش آمده و خاموش شده... قهوه دم میکند و میگوید: دیشب تا حالا یه ساعتم نخوابیدم... خواهرزادم هنوز با شرایط اخت نشده...

دکتر روپوشش را میپوشد و گلایه میکند: هر وقت پسر من به شرایط جدیدش عادت کرد خواهرزاده ی توهم میکنه...

دکتر نادری چهار سال پیش از همسرش جدا شده بود و به همراه پسر یازده ساله اش زندگی میکرد... اینطور که جسته و گریخته از حرف هایش و دیدن چند باره ی پسرش دستگیرش شده بود که رابطه ی خوبی با هم ندارند... علی گفته بود همسر سابقش هم پزشک بود... پزشک داخلی...

با خودش فکر کرد حتما خوشی زیر دل همسر دکتر را زد که جدا شد و الا این همه دم و دستگاه کم چیزی نبود...

قهوه ی دکتر را به اتاقش برد...

او که مثل همیشه سگرمه هایش در هم بود تشکری زمزمه کرد و گفت: سفارشات امروز همشون آمادن؟

به سمت بیرون راه افتاد: نه... یه دونش آماده نیست...

دفترش را از روی میز برداشت و به اتاق دکتر برگشت: پی اف ام، سفارش آقای رضا زمانی آماده نیست...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [15.04.19 01:51]

پست_16#

آقا_و_خانوم_هیچ_کس#

قلپی از قهوه اش مزه مزه میکند: کدوم دندون؟

دفتر را به سینه اش میچسباند و با لبخند میگوید: دندان سه و چهار سمت راست بالا...

دکتر با اوقات تلخی ماگش را پایین میگذارد: چرا دوتاست... اه... مطمئنی درست نگاه کردی؟ هیچ کدومو نساختم؟

کنار لپش را از داخل میجود: من که دیدم نبود میخواین خودتونم نگاه کنین...

سر تکان میدهد و باز فنجانش را بلند میکند: زنگ بزن به این پسره علی بگو برداره لیست مارو بیاره... مرتیکه ی بیخیال فکر نمیکنه من اینجا کارم لنگ میمونه...

باشه ای میگوید و به سالن برمیگردد... اول از همه گوشیش را در میاورد تا به علی زنگ بزند قبل اینکه آتش دکتر دامنش را بگیرد...

سر همان بوق اول جواب میدهد و خنده ی هانیه را در میاورد: خیمه زده بودی رو گوشیتا...

آره بابا... التماس خدا رو میکردم که ای خدا این هانیه زودتر به من زنگ بزنه :-...

صدایش را پایین میاورد: جمع کن خودتو واسه من سیاه بازی در نیار... زنگ زدم بگم دکتر از دستت شکار ناجور... گفت بگم همین امروز هر چی که خواسته رو براش بیاری...

ای بابا! این دکتر شمام که سی روزه ماهو پریوده :-...

لب گزید و یواشکی به اتاق دکتر نگاه کرد تا مبادا شنیده باشد: بیتربیت بیشعور... هزار بار گفتم با من حرف میزنی آدم باش...

...باوشه باو :-

تلفن روی میزش زنگ خورد... فوری گفت: زودتر بیار هر چی که خواسته رو... فعلا...

گوشی را جواب داد و سفارشات جدید را ثبت کرد...

در حالیکه شکمش قارو قور میکرد از دکتر خداحافظی کرد و تماس محسن را ریجکت کرد... کیفش را روی دوشش کج انداخت و از مطب خارج شد...

محسن در ماشین پدرش نشسته بود و نیکا را در آغوش داشت...

در عقب را باز کرد و خودش را به جلو کشید: سلام...

دست دراز کرد به سمت نیکا که کلاه بافتنیش ابروهایش را پوشانده بود و چشمان درشتش مثل دو دکمه ی بزرگ مشکی شده بودند: سلام خاله... بیا بغلم... قوربونش بشم من... عسل من...

نیکا میخندد و خودش را ذوق زده در آغوش او پرت میکند...

هانیه او را میگیرد و به صندلی کودک که محسن در جلو گذاشته نگاه میکند: محسن صندلی نیکارو بزار پشت... میدونی چقدر خطرناکه! فکر کردی برا چی میگن تا دوازده سالگی پشت بشینن بچه ها؟

به عقب برمیگردد: میشه انقدر ادای آدمای عاقلو در نیاری؟ من چه جوری از پشت ببینم این بچه در چه وضعیتیه؟ یه تکون خورد باید بزنم کنار پیاده شم بیام عقب...

نیکا را روی پایش جا میدهد: این توجیه تو، هیچی از خطری که نیکارو تهدید میکنه کم نمیکنه...

محسن استارت میزند: ولمون کن تو رو سر جدت...

چشم غره ای به او میرود و ادایش را پشت سرش در میاورد...

کمی که از مسیر میروند دندونی نیکا را جای دستش به دهان دخترک میگذارد: با بابات حرف زدی؟

بخاری ماشین را به سمت وسط تنظیم میکند: آره...

قزش میگیرد: خب تعریف کن دیگه... واو به واو باید بپرسم بعدش چی میشه که جواب بدی؟

آرنجش را به پنجره تکیه میدهد و پنجه هایش را در موهای خوش حالتش فرو میکند: چیز جالبی نگفت که بخوام بهت بگم... یعنی شرایطو برا من سخت تر کرد... اونقدری که ترجیح دادم کم کم به ازدواج با تو راضی بشم...

اخم هایش در هم رفت: چرا مگه چی گفت؟

ماجرای ازدواج من ب قوت خودش باقیه... فقط شخص توش عوض میشه... الان بگم تو نه اینا یکی دیگه رو برام ردیف میکنن... خب من ترجیح میدم طرفم تو باشه که حداقل میدونی داریم برا چی ازدواج میکنیم... هدفمون فقط نیکاست... از من انتظارات ماورایی نداری...

چند لحظه سکوت میکند تا ببیند واکنش او چیست... هانیه آنقدر یکه خورده که توان زدن هیچ حرفی را ندارد...

دوباره ادامه میدهد: به نظرم بیا یکم جدی تر به این قضیه فکر کن... ما میتونیم یه شرط و شروطی برای هم بزاریم که هیچ

کدوممون اذیت نشیم... اینجوری هم حداقل هر روز زابراه نمیشیم... تو کله سحر بیای دم خونه ی ما... من عصر به عصر یا برم جلو دانشگات یا جلو مطب...

جوابی نمیدهد... محسن کلافه میپرسد: نظرت؟!

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [15.04.19 01:51]

پست_17#

آقا_و_خانوم_هیچ_کس#

در کمال تعجب آرام است... بدون هیچ سر و صدایی فقط میگوید: فکر نمیکنی جایی برای نظر دادن و نظر خواستن نمونده؟

محسن به باران نم نمی که میبارد نگاه میکند بین حرکت کند برف پاک کن میگوید: داریم یه جوری از خودگذشتگی میکنیم که پس فردا نیکا بزرگ بشه میاد میگه عقلتون پاره سنگ داشت؟ مردم از بچه ی خودشون نگه داری نمیکنن اونوقت ما

داریم واسه خاطر خواهر زاده برادرزادمون رو آیندمون قمار میکنیم...

به خانه شان که میرسند قبل اینکه در را باز کند... محسن به سمتش میچرخد... دستش را روی پشتی صندلی کناری دراز میکند و لب میگزد: اگر فکراتو کردی هر شرطو شروطی داری بگو...

نیکا را که در حال آواز خواندن است روی پایش بالا میکشد: یکمی وقت میخوام...

در چشمانش زل میزند: عجله ای تو کار نیست... راحت باش...

هانیه به سیبیل پر پشت او نگاه میکند که روزی از آن به عنوان اسبابی برای دست انداختن استفاده میکرد... در کنارش به ته ریشی که بابت عزادار بودن هنوز روی پوست سفید صورتش است نگاه میکند... اقرار میکند محسن پسر جذابیست ولی به دل او خوش نمیشیند...

تکانی به خودش میدهد و همانطور که خداحافظی میکند از ماشین پیاده میشود...

او میرود و محسن به در بسته ی خانه شان نگاه میکند... هیچ وقت حتی برای لحظه ای کوتاه هم از ذهنش نگذشته بود که روزی قرار است باجناق مجید شود...!

***

دسته ای از گل های رز سفید با لبه های صورتی را سفت در مشتش فشار میدهد و روی موهای نرم و خوشبوی نیکا را میبوسد تا قوت این ثانیه های سختش شود...

دوشیزه ی مکرمه خانوم هانیه راد... آیا حاضرید شما را با :- مهریه ی یک جلد کلام الله مجید، یک دست آینه و شمعدان و مبلغ چهارده عدد سکه ی بهار آزادی به عقد دائم آقای محسن صدیق دراورم؟ آیا به بنده وکالت میدهید؟

از آنجایی که در این جمع هیچ کس دل و دماغ درست و حسابی نداشت منتظر شنیدن گل چیدن و گلاب آوردن نبود؛ همان بار اول با قلبی بی تاب و دلی پر بغض نیکا را سفت به خودش

چسباند و با صدایی رسا گفت: با اجازه ی پدرم، مادرم و خواهرم؛ بله!!!

صدای کف زدن بیجانشان هم مثل حالشان خراب بود و رنگ و بوی شادی نداشت... مثل تبریک هایشان که پر بود از بغض...

عاقد از محسن هم وکالت خواست... محسنی که ریش هایش را ترشیده بود و سیبیلش همچنان مقتدرانه روی صورتش مانور میداد... کت و شلوار

طوسی به تن داشت و موهایش را یک وری شانه کشیده بود... بله را داد و مینو همانطور که اشک میریخت روی سرشان نقل پرتاب کرد... نه هلهله کردند نه کسی کل کشید... اگر آن دست زدن های بی رمق را هم فاکتور میگرفتند مجلسشان با عزا فرق چندانی نداشت...

پدر و مادر ها مثل تمام این چند وقت مشکی پوشیده بودند... تنها مینو و همسرش بودند که با ارفاق کمی رنگی تر پوشیده بودند...

همه که از جایشان بلند شدند محسن نیکا را از آغوش او بیرون کشید... زیبا خانم لنگ لنگان خودش را به آن ها رساند و دست محسن را در هر دو دستش فشرد: دخترمو به تو سپردم... مراقبش باش... بچه ی من هیچ وقت مرد بالا سرش نداشت، مردش باش نه آقا بالاسرش! مراقب جفتشون باش هم بچم هم این نور چشمیم که تنها یادگارمون...

محسن سرش را پایین انداخت و اخم هایش در هم گره خوردند... زیبا خانم بیشتر از این نمیتوانست بار مسئولیت روی شانه هایش را سنگین کند...

طلعت خانم و آقا ابراهیم هم جلو آمدند... طلعت خانوم انگشتر دستش خودش را دراورد و به هانیه داد: اینقدر عجله ای شد که نتونستیم برات زیر لفظی درست و حسابی بخریم... این یادگار مادرشوهرم بود... منم میدمش به تو انشالله که تو هم...

سکوت معنا دارش در ادامه ی سرفه ی مصلحتی محسن بود... هانیه خودش را خنگ جلوه داد و بی تفاوت گذشت... جلو رفت و او را بغل کرد: ممنونم... اصلا احتیاجی نبود واقعا...

آقا ابراهیم دست او را در دست محسن گذاشت: ایشالله که بتونین با هم کنار بیاین... امیدوارم این بچه بهانه ای بشه برای خوشبخت شدن جفتتون...

ازینکه دستش زیر دست بزرگ و سنگین محسن بود حسابی معذب شده بود... در آخر هم زودتر از او دستش را عقب کشید...

مینو هم جلو آمد و هر دویشان را بوسید: به پای هم پیر بشین... برین زودتر خونه... نیکا خیلی خوابش میاد انگار...

با نق نق های نیکا برای خواب از همه خداحافظی کردند و محسن بازهم ماشین پدرش را گرفت تا خانواده ی جدیدش را به یک زندگی نو برساند..

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [16.04.19 22:00]

پست_18#

آقا_و_خانوم_هیچ_کس#

نیکا با آرامش در آغوشش خوابیده و او از پنجره به شرشر باران نگاه میکرد... بغض بدی سر گلویش سنگینی میکرد ولی او آدم گریستن نبود... این ازدواج را هرچند غیر عقلانی، خودش انتخاب کرده بود... انتخاب کرده بود تا آینده ی دخترک در آغوشش سیاه نشود... تا مثل او بی پدر بزرگ نشود... او محسن را دقیق نمیشناخت ولی مطمئن بود صرفا به جنس مرد بودنش میتواند حامی خوبی برای نیکا باشد و جای مجید را تا حدود ...زیادی برای او پر کند

جلوی خانه ی جدیدشان ترمز میکند... پیاده میشود و نیکا را از هانیه میگیرد... سه طبقه را از پله ها بالا میروند و جلوی در آپارتمانشان می ایستند تا هانیه با کلید در را باز کند... اول او وارد میشود... خانه ی نقلی پنجاه و هفت متری... به مبل های پنج نفره ی سورمه ای نگاه میکند با آن بالشتک های رنگی رنگی رویشان... به پرده ی حریر سفیدی که تنها پنجره ی سالن را پوشانده... سر میچرخاند و به آشپزخانه ی اپن نگاه میکند با ...آن میز ناهارخوری چهار نفره ی درونش

محسن از کنارش میگذرد تا نیکا را به اتاق برد... حواسی که به او پرت شده را جمع میکند و به دیوار روبه رویش نگاه میکند... به عکس سه نفره ی سیاه و سفید شیوا و مجید که نیکای نوزاد را با آن تل گل درشت اغراق آمیز در آغوش دارند...

پلک میزند تا اشکی که تازه در چشمش نشسته زودتر خشک شود...

با قدم های شل و ول به تنها اتاق خواب این خانه میرود... محسن نیکا را در تختش گذاشته و خودش لبه ی تخت دو نفره ی شیوا و مجید نشسته و به زمین خیره است...

به فرش صورتی اسپرت بدون طرح اتاق نگاه میکند که با روتختی و پرده ست شده است... شیوا دقیقا برعکس او بود... پر از سلیقه بود و عاشق ست کردن... او ولی هر چه که به دیدش قشنگ بود را میگرفت برایش ست کردن و هارمونی رنگ ها معنایی نداشت... به قاب عکس عروسیشان کوتاه نگاهی انداخت و بعد روی میز آرایشش ثابت ماند...

بدون اینکه حرکت پاهایش به اختیار خودش باشد جلو رفت... شیشه ی عطر شیوا را برداشت... پلک هایش برای یادآوری بیشتر بسته شدند... عمیق بو کشید... حس کرد همین حالا او را در آغوش گرفته و دارد میبوسدش...

با لبخند چشم باز کرد و شیشه را به جای اولش برگرداند... از اتاق خارج شد و به آشپزخانه رفت... با همان مانتوی طوسی پشت میز نشست... دسته گلش را همانجا گذاشت و تماشایش کرد...

چند لحظه ی بعد محسن بدون کت وارد شد و او هم رو به رویش جا گرفت و با خستگی گفت: میتونی یه چایی ردیف کنی؟

بزور به خودش تکان داد و بلند شد... در کتری که روی گاز بود را برداشت و به آب نیمه پرش نگاه کرد: اینجا انگار یه زندگیو زدن رو استپ... اصلا آدم باورش نمیشه آدمای این خونه دیگه برای همیشه پوچ شدن...

محسن سرش را در دستانش گرفت: یه زندگیو زدن رو استپ حالا با بازیگرای جدید دارن ادامش میدن... انگار آب از آب تکون نخورده...

آب کتری را در سینک خالی میکند و دوباره آب پر میکند: حس خوبی ندارم... فضای اینجا خیلی برام تنگه... باید وسایلشونو جمع کنیم...

انگشتانش را از موهایش بیرون میکشد و آن ها روی پیشانیش به رقص در می آیند: قراردادش هم چند ماه دیگه تمام میشه... تمدید نمیکنم دوباره اینجارو... میریم یه جای دیگه... یه جایی که حداقل دو تا خواب داشته باشه...

زیر کتری را روشن میکند و به سمت یخچال میرود: شیوا عاشق اینجا بود... مجید چقدر این در و اون در زد تا تونست پولشو جور کنه...

محسن سر تکان میدهد و به او نگاه میکند که مشغول واکاوی یخچال است: چی میخوای اونجا؟

موهای بازش را پشت گوش میزند: دارم آمار میگیرم... میخوام ببینم چی هست و چی نیست... اگر لازمه بریم خرید...

محسن به ساعت مچیش نگاهی میندازد و میگوید: من یه ساعت دیگه باید برم باشگاه... اگر چیزی میخوای یادداشت کن دارم برمیگردم بخرم بیارم...

در یخچال را میبندد و با تعجب میگوید: امشبم باشگاه میری؟!

دستش را زیر چانه میزند: چرا نباید برم؟ مثلا امشب با دیشب چه فرقی میکنه؟

به سمت کابینت ها میرود و سعی میکند به روی خودش نیاورد که سوتی داده است: کلی گفتم...

این کلی گفتنای تو ماشالله انقدر جامع است که مو به تن آدم راست میکنه :-...

نیم نگاهی خرجش میکند و همانطور که مشغول دید زدن کابینت های بالاست میگوید: البته که پشمکی مثل تو بایدم نگران سیخ شدن موهاش باشه...

!عاقل اندر سفیه نگاهش میکند: تو پشمای منو کجا دیدی؟

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [16.04.19 22:00]

پست_19#

آقا_و_خانوم_هیچ_کس#

دست از نگاه کردن به کابینت ها برمیدارد و مانتویش را در میاورد: تازه میپرسی کجا دیدم؟ اون موقع که با اعتماد به نفس چسبیده به سقفت رکابی میپوشیدی جلوم جولان میدادی...

گردنش با او که به هال رفته میچرخد: دانشمندا فهمیدن زنا عاشق مردای پر موئن... بیشتر جذبشون میشن...

مانتویش را روی مبل میگذارد و به سقف نگاه میکند: وای خدای من! دانشمندا گه خوردن... هیچ دختری عاشق یه کپه مو نمیشه خیالت راحت... تو برا هیچکی جذاب نیستی...

میخندد و به سمت کتری میرود تا شعله اش را کم کند: نظر دخترای اطراف من که این نبوده...

همون پس، با این دخترا میگردی که حال و روزت اینه... اون :-
...سیبیلتم بزن... این بچه آخر دل باد میده از دیدنت

جلوی اپن می ایستد: بیا چایی دم کن... قوری رو پیدا نمیکنم...
در ضمن اون بچه خیلیم با سیبیل من حال میکنه... تو اگر منو
...بدون سیبیل دوست داری بگو بزنم بیخود نندازگردن نیکا

...با دهانش صدای بدی در میاورد: زارت

محسن میخندد و او به دنبال قوری میرود: برو ساکمونو از
...ماشین بیار... میخوام لباسمو عوض کنم

محسن میرود و او چای را دم میکند... از کابینت یک بسته
...شکلات باز نشده را در میاورد و در جا شکلاتی میچیند

محسن که بالا می آید جلو میرود و ساک را از او میگیرد: بدش
...به من

به اتاق میرود و زیپش را باز میکند... شلوار مشکیش را زیر تی
شرت سفیدش میپوشد... وقتی بیرون می آید محسن برای
...خودش چای ریخته و مشغول خوردن شکلات است

دستت میشکست برا منم میریختی؟ :-

بیخیال از چایش مینوشد: دیرم شده... حالا یه چایی چی هست مگه؟ خودت بریز...

یک فنجان برای خودش میریزد و به هال میرود... مقابل تلویزیون مینشیند و روشنش میکند... صدا را تا آخرین حد پایین میاورد و بی حرف به صفحه اش چشم میدوزد... چند دقیقه ی بعد که انگار محسن هم لباس هایش را عوض کرده پشت سرش می ایستد و میگوید: من دارم میرم... چیزی از بیرون نمیخوای؟

بدون آنکه برگردد نچی میگوید...

صدای در که می آید تازه نفسش سر جایش برمیگردد... باورش نمیشود در همچین شرایطی قرار گرفته... در خانه ی خواهر مرده اش با برادر همسر او زندگی میکند...

چای ولرمش را روی میز میگذارد و برای درست کردن شام دوباره به آشپرخانه برمیگردد... ماکارونی درست میکند... در این

بین نیکا با لج بدی از خواب بیدار میشود و لحظه ای از آغوش او بیرون نمی آید و او مجبور میشود با وجود او آشپزی کند...

مادرش زنگ میزند و از حال و اوضاعشان میپرسد... او یک گزارش مفصل میدهد و در آخر میگوید نگران نباشد همه چیز مرتب است...

بعد آن مینو زنگ میزند... در صحبت با او بیشتر غر میزند و نمیدانم و چه میدانم میکند...

به دو تماس علی جوابی نمیدهد... اصلا شرایط حرف زدن با او را ندارد... حال و روزش آنقدر پیچیده شده که فقط خودش را پشت نقاب بیتفاوتیش قایم میکند...

ده و نیم، وقتی که او شامش را خورده و مشغول بازی با نیکاست محسن تازه می آید... نیکا با دیدن او دست و پا میزند و میخندد و قان قان میکند...

محسن ساکش را جلوی در میندازد و داخل میشود: سلام سلام... دخمل من... عزیز من...

نیکا دیگر کم مانده از ذوقش خودش را از روی کاناپه پایین بیندازد که محسن او را بغل میکند و بالا میندازد...

هانیه همانطور که موهایش را دور انگشتش میپیچد به این صحنه و ذوق کردن های نیکا با لبخند نگاه میکند...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [16.04.19 22:00]

پست_#20

آقا_و_خانوم_هیچ_کس#

محسن که خسته میشود دخترک را سفت بغل میکند و میبوسد و بعد به هانیه نگاه میکند: چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟ تو هم دلت میخواد؟

نخیر... داشتم بچه رو نگاه میکردم... خودشیفته ی بیجنبه :-...

محسن میخندد و نیکا را به او میدهد: بگیرش... عرق کردم باید برم حمام...

نیکا برای او سر و صدا میکند... هانیه سعی میکند حواسش را پرت کند و زیر لب به محسن فحش میدهد..

برای محسن یک بشقاب پر ماکارونی میریزد و به نیکا میگوید: ببین! این شام عموئه... الان رفته حمام تمییز بشه... یکم تحمل کن زود میاد...

نیکا که دوباره جیغ و داد راه میندازد به ناچار میرود پشت در حمام و در میزند...

بله؟ :-

با حرص میگوید: چیکار میکنی؟ بیا بیرون دیگه... حموم دومادی رفتی؟ نمیشنوی صدای نیکارو...

در حمام ناغافل باز میشود و او با بالا تنه ی برهنه درحالیکه آب از سر و صورتش میچکد و فقط یک حوله دور کمرش بسته بیرون می آید...

حرف در دهان باز هانیه میماسد و با چشمانی گرد و وحشت زده خودش را عقب میکشد...

محسن بیرون می آید و رو به نیکا هم که دست کمی از هانیه ندارد میگوید: چی شد خوشگل خانوم؟

دست دراز میکند تا او را بگیرد که هانیه به خودش می آید: خشک کن اول خودتو بچه سرما میخوره... ایش... آدم حالش بهم میخوره... آب از همه جات چکه میکنه...

به اتاق خواب که کنار حمام است میرود: تو همه جامو کجا دیدی؟

نیکا را در تختش میگذارد و با عصبانیت از اتاق خارج میشود: بی تربیت نفهم...

صدای قاه قاه خندیدنش هم هیچی از حرصش کم نمیکند... مابقی ماکارونی را در یخچال میگذارد تا فردا ناهار هم محسن بخورد... برای نیکا شیر درست میکند تا قیل خواب بهش بدهد...

صدای سشوار را میشنود و خودش را با شستن ظرف ها مشغول میکند...

وقتی آن دو با هم به آشپزخانه می آیند او راهش را به اتاق کج میکند... روی تخت دراز میکشد و دعا دعا میکند که آمدن نیکا کمی طول بکشد تا او بتواند ذره ای چرت برود...

با حس لمس چیزی روی پوست بازویش از خواب میپرد و دستش را روی قلبش میگذارد...

محسن هیسی میگوید و نیکا را در بغل او جا میدهد: خوابوندمش... اینجا بخوابه بهتره... تو تختش ممکنه نصفه شب که بیدار میشه بترسه...

آب دهانش را قورت میدهد و روی نیکا پتو میکشد و با همان صدای در گوشی میگوید: خودت کجا میخوابی؟

به در اتاق اشاره میکند: مبلای هال اصلا راحت نیستن... اینجا روی زمین میخوابم...

با حس ترس و نا امنی که ناخواگاه به دلش افتاد گفت: اون کاناپه سه نفره به نظر راحت میاد... من قبلا روش چند باری خوابیدم...

خودتو با من مقایسه نکن... من درست و حسابی اونجا جا نمیشم:-...

و به همین راحتی هر سه برای اولین شبی که با هم بودند در یک اتاق خوابیدند...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [18.04.19 22:00]

پست_#21

آقا_و_خانوم_هیچ_کس#

صبح به سختی چشم باز کرد و ساعت گوشیش را خاموش کرد... آرام از کنار نیکا بلند شد و با احتیاط پایش را پایین گذاشت تا مبادا محسن را لگد کند...

پاورچین پاورچین به هال میرود و چراغ کوچکی را روشن میکند تا در کله ی سحر یک صبح زمستانی بتواند همه جا را ببیند... شلوار لیش را به سختی بالا میکشد... صورتش را در سرویس بهداشتی میشورد و مسواک میزند... وقتی برمیگردد محسن را با سر و وضعی ژولیده با چشمان بسته میبیند...

الان داری میری؟ هنوز که شبه :-!

پالتویش را از روی دسته ی مبل برمیدارد و میپوشد: هشت باید مطب باشم...

بازوی لختش را میخواراند: خب الان که شیشه... دو ساعت که تو راه نیستی!

محتویات کیفش را چک میکند: الان نمیفهمم چرا داری سین جیمم میکنی؟

اخم هایش در هم میروند: یادت نره چه قوانینی برای هم گذاشتیم... ما برای همخونه بودنمون قانون تعیین کردیم... که من الواطی نکنم و دوست دخترمو بزارم کنار و تو هم کج نری...

نزدیکش میرود و با دست آزادش روی سینه اش میزند: من نگفتم دوست دخترتو بزار کنار گفتم محیطی که نیکا توش داره رشد میکنه باید سالم باشه... اگر رابطه ای داری بیرون ازین خونه آزادی... ولی تو وقتی پاتو از اون چهارچوب گذاشتی تو دیگه عمو یا پدر نیکایی... پس اگر منم این قانونو رعایت کنم تو حق نداری محدودم کنی...

در ضمن، اینو برای اینکه اطلاعات عمومیت بالا بره میگم... هیچ پسری شیش تا هشت صبح با یه دختر قرار نمیزاره... همه ترجیح میدن تو این ساعت بخوابن...

او را با دست کنار میزند و به دنبال شالش به اتاق میرود... شال قهوه ایش را طوری سر میکند که دنباله های پر پیچ و تاب موهایش از آن بیرونند... بدون هیچ آرایشی آماده ی رفتن میشود...

محسن که حالا کاملا بیدار است روی مبل نشسته و آرنج هایش روی زانوانش سوارند... هنوز هانیه برایش معنای ناموس را پیدا نکرده ولی او به شدت ازینکه یک دختر در این ساعت خلوت وارد خیابان شود واهمه دارد و نگران است... واقعا اگر نیکا خواب نبود حتما خودش شخصا او را میرساند...

به دم در که رسید صدایش بلند شد: وایستا... بزار یه اسنپ بگیرم برات...

هانیه پوف کلافه ای کشید: میدونی اگر بخوام هر روز اسنپ بگیرم چقدر باید هر ماه از رو حقوقم بره؟

چپ چپ نگاهش میکند و با گوشیش مشغول میشود: این همه خرج قر و فرت میکنی اینم روش...

کیفش را کج روی گردنش میگذارد: به خودم مربوطه که پولامو چه جوری خرج کنم...

سر تکان میدهد و دکمه ی درخواست را میزند: خیلی خب، لرز نزن خودم پولشو میدم...

به دیوار تکیه میدهد و دست به سینه میشود و پوزخند میزند: پولدار شدی!

از بالای چشم نگاهش میکند: اونقدری دارم که خرج تو یکی رو بدم...

من خرج خودمو میدم تو همون فعلا فقط خرج خودتو نیکا رو :- بدی هنر کردی...

دندان روی هم سابید تا چیزی به او نگوید... واقعا هم آنقدری در ماه در نمیاورد که بتواند از پس هر سه تایشان بربیاید... ولی حرف او هم برایش گران تمام شده بود... نباید اینگونه مردانگیش را زیر سوال میبرد...

...پژوی مشکیه... رسیده :-

سر تکان داد و کفش هایش را بیرون به پا کرد و سلانه سلانه از پله ها پایین رفت...

امروز بیشتر قصدش این بود که زودتر به سرکار برود تا کمی اوضاع را سروسامان ببخشد... ولی از طرفی هم زورش میامد برای محسن توضیح دهد که قصدش ازین زود بیرون آمدن چیست... آخرش هم که حرف به بی پولی محسن رسید انتظار داشت جوابش را بدهد... نه اینکه سکوت کند و بهش بر بخورد...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [18.04.19 22:00]

پست_#22

به مطب که رسید اول از همه کتری را به برق زد... بعد از آن آماده ی درست کردن سفارشات شد...

دکتر هشت و ربع رسید و با تعجب به او نگاه کرد و بعد از سلام و احوال پرسی به اتاقش رفت... برای دکتر دمنوش برد و خودش چای با کیک خورد...

همانطور که چایش را فوت میکرد و با تلفن حرف میزد در مطب باز شد و متعاقبش علی وارد شد... با دیدن او ماگش را پایین گذاشت و در، گوشی گفت: سفارش دیگه ای هم دارین؟

باز به علی نگاه کرد به میزش رسیده بود: باشه... یادداشت کردم... فعلا...

گوشی را سر جایش گذاشت و سعی کرد لبخند بزند: سلام... علی آقا... میوه ی کمیاب... با دکتر هماهنگ کردی یا خواستی سوپرایزش کنی!

نایلون بزرگی که دستش است را روی زمین میگذارد و میگوید: دیدن دکتر نیومدم... اومدم تورو ببینم...

خودش را به آن راه میزند: دیدن من؟ نمیدونستم اینقدر مهمم... خب وایمیستادی فردا تو دانشگاه میدیدیم...

روی میزش خم میشود و با ابروهای درهم میگوید: سه روزه دارم بهت زنگ میزنم چرا جواب نمیدی!

قلپی از چایش میخورد تا وقت بخرد و فکر کند: خب اگه کار واجب داشتی پیام میدادی... میدونی که چقدر درگیر نیکام...

در چشمان او زل میزند و میپرسد: فقط درگیر نیکایی؟

به ماگش نگاه میکند: نمیفهمم این بازپرسی برای چیه؟ گیرم که جوابتم ندادم چرا الان باید بهت جواب پس بدم؟

سر تکان میدهد: راست میگی... حق داری... دلیلی برای جواب پس دادن نیست...

اینبار صاف در چشمان او نگاه میکند... دقیقا دو سال پیش هم که بهش پیشنهاد دوستی داد و او ردش کرد چشمانش همین حالتی شده بودند...

علی به اتاق دکتر اشاره کرد: هست؟

با سر تایید کرد... او که رفت هانیه همچنان ذهنش مشغول ماند... بهترش این بود که رابطه ی کج دار و مریزشان را هر چه

زودتر علنی میکردند... مخفی نگه داشتنش میتوانست تبعات جبران ناپذیری برایشان داشته باشد...

دکتر که صدایش کرد از عالم هپروت درامد و به اتاقش رفت...

دکتر همانطور که چیزی یادداشت میکرد گفت: هرچی رو که آورده رو بگیر چک کن با لیست خرید مطابقت بده... اگر اکی بودن بیار من زیر برگشو امضا کنم...

از سر سنگینی دکتر با علی و دیدن سر پایین او احساس بدی پیدا کرد... چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت تا هر چه که گفته را انجام دهد...

عصر زمانیکه به خانه رسید باز هم شب بود... کلید انداخت و وارد شد... محسن روی مبل نشسته بود و پاهایش روی میز دراز بودند با لپ تاپش مشغول بود... نیکا دسته ی مبل را چسبیده بود و خودش را با آهنگ کودکانه ای که از شبکه ی خردسالان پخش میشد تکان میداد...

درا که بست تازه آن ها متوجه اش شده اند... محسن به سختی از صفحه ی لپ تاپ چشم برداشت و کوتاه به او نگاه کرد و نیکا ذوق زده تاتی تاتی کرد و به سمتش راه افتاد...

دلش برایش قنج رفت... روی زانوهایش نشست و دستانش را باز کرد: ووی... ووی خوشجل خانوم منو ببینین...

نیکا با خنده خودش را در بغل او انداخت... از کیفش یک آبنبات دسته دار بیرون کشید و به دست او داد: بیا خاله... اینم واسه اینکه دختر خوبی هستی...

دخترک را پایین گذاشت تا با آبنباتش مشغول شود... به سمت محسن رفت که او را تحویل نگرفته بود... همانطور که دکمه های مانتویش را باز میکرد سرش را در لپ تاپ او فرو کرد: چی این توئه که تو وقت نداری به من یه سلامم بکنی!

از صفحه ی پر از نوشته ای که درمورد زنبورهای عسل است چشم برمیدارد و با تعجب به او نگاه میکند: این چه مطلبیه که داری میخونی!؟

با دست به آغوشش اشاره میکند: بفرمایید داخل... دم در بده...

میخندد و شالش را در میاورد و دستی زیر موهای بلندش میکشد: تو قیافه ای! از صبح رو دلت مونده؟ کنارش مینشیند و یک آبنبات دسته دار دیگر از کیفش بیرون میاورد و به سمت او میگیرد: بیا... آشتی... من طاقت قهر ندارم...

به او که سمت راستش است نگاه میکند و میخندد: سنم از شکلات مک زدن گذشته... برا آشتی باید یه چیز بهتر بهم بدی...

آرنج دست چپش به پشتی مبل تکیه میدهد و دستش را در موهای سر کج شده اش فرو میکند و با حالت خاصی میپرسد: مثلا؟

نگاهش بین چشمان او دو دو میزنند... قبلا هم این دختر را وقتی این چنین اغواگر میشد دیده بود: تو چی دوست داری؟

لب های بدون رژش را جلو فرستاد و ادای فکر کردن دراورد: شام مهمونتون کنم...

گوشه ی لپش را از داخل میجود و دوباره حواسش را به صفحه ی لپ تاپش میدهد: خوبه... ولی نه برای امشب...

در همان حال میماند و حس میکند چقدر خوابش می آید: چطور؟

...چون قراره همه بیان اینجا... مینو میگفت غذام میارن :-

صاف مینشیند و سرش را از پشت به مبل تکیه میدهد: وای چه خوب... من انقدر خستم اصلا نا ندارم دیگه حتی سر پا ...وایستم

محسن نگاهی به نیکا میندازد که آب دهانش با شکلات قاطی شده و کش دار شده است و روی لباسش میریزد: پاشو برو تا ...بیان یکم دراز بکش

شستش را بالا میاورد: لایک داشت پیشنهادت... ناهار چی خوردی؟ نیکا اذیت نکرد؟

...تخم مرغ... نه آروم بود :-

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [18.04.19 22:00]

پست_#23

سرش را از پشتی مبل برمیدارد: تخم مرغ چرا؟ منکه برات ماکارونی گذاشته بودم...

همانطور که تایپ میکند میگوید: فکر کردم قراره اونو امشب شام باهم بخوریم...

اینا چیه میخونی؟ :-

وسط سرش را با انگشت خواراند: کارامه... پی دی افشونو میفروشم...

کدوم احمقی پی دی اف زندگی زنبورو میخونه؟ :-

از گوشه ی چشم نگاهش میکند: اون احمقی که میخواد پرورش زنبور و عسل بزنه...

ابرویش را به معنای فهمیدن بالا میدهد و از جایش بلند میشود و به اتاق میرود... لباس هایش را تعویض میکند و خودش را روی تخت میندازد...

نمیفهمد کی خوابش میبرد... وقتی چشم باز میکند از هال صدا می آید...

سپهر داد میزند: مامان نیکا لاک پشت نینجامو گذاشت تو دهنش...

مینو به او میتوپد: نخوردش که... دهن زد... میشورمش برات...

آب دهان آویزانش را با دست پاک میکند و از جایش بلند میشود... وسط تخت مینشیند و به تاریکی اتاق نگاه میکند...

صدای طلعت خانوم را میشنود: محسن مادر هانیه بیدار نمیشه شام بخوریم؟

من چه میدونم مامان؟ برا چی از من میپرسی؟ :-

از روی تخت پایین می آید و به سمت چراغ میرود تا خودش را قبل بیرون رفتن مرتب کند... موهای بلندش را با انگشت درست میکند و یقه ی تی شرتش را بالا میکشد... دستی زیر چشم های پف کرده اش میکشد و آرام در اتاق را باز میکند و بیرون میرود... اولین کسی که در مسیر دیدش قرار میگیرد آقا حامد است که با دیدن او از جایش بلند میشود: سلام...

سلام میکند و وارد هال میشود و با همه احوالپرسی میکند...

کنار زیبا خانوم مینشیند و دست دور شانه اش میندازد و گونه اش را میبوسد: دلم برات تنگ شده بود جیگرم...

زیبا خانوم با پشت دست او را دور میکند: برو اونور مکار...

میخندد و سفت تر او را نگه میدارد: عشق منی...

دلخور نگاهش میکند نمیتونستی یه سر به من بزنی؟

چشمانش را گرد میکند: مامان!؟ تازه دو روز شده!

چشمانش پر از اشک میشود: منو تو کی دو روز همو ندیدیم؟

لبش را کوکانه جمع میکند ادای فس فس در میاورد: شوهر کردم دیگه... خوب بود میترشیدم دستت؟

مادرش بالاخره میخندد و کمی حال و هوایش عوض میشود...

مینو سفره را میاورد و با حالت خاصی به هانیه نگاه میکند: صحت خواب هانیه خانوم...

هانیه متوجه میشود و تیکه را میگیرد: الان بلند میشم مینو جون... سفره رو بنداز تا من بیام...

مادرش به پهلویش سقلمه میزند و او غر غر کنان بلند میشود...
طلعت خانوم دیس عدس پلو را روی میز میگذارد و با لبخند به هانیه نگاه میکند: تو چرا بلند شدی عزیزم؟

وقتی مینو دقیقا پشت سرش است میگوید: دیگه مینو جون امر کردن منم گفتم اطاعت کنم...

مینو از کنارش رد میشود: چقدرم که تو گوش به فرمان منی ماشالله... از وقتی که به یاد داشت مینو خوب حرف بارش میکرد... میدانست در دلش چیزی نیست و فقط زبان تندی دارد ولی گاهی هم نمیتوانست سکوت کند...

دیس را از دست مینو میگیرد و خودش را لوس میکند: من چیکار کنم تو با من خوب شی؟

شانه بالا میدهد: وا! من با تو چیکار دارم؟!

محسن وارد میشود و میپرسد: من چی ببرم؟

همانطور که بیرون میرود میگوید: لیوان بگیر از کابینت...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [20.04.19 22:11]

پست_#24

نیکا را از آقا ابراهیم میگیرد و به سمت مادرش میرود و مینشیند... با آنکه راهکار این مرد باعث شده نیکا تا حدودی به آرامش برسد ولی دل او هنوز با او صاف نشده است...

کمی از عدس پلو در دهان نیکا میگذارد و او با اشتیاق میخورد... کم کم همه دور سفره مینشینند و صدای قاشق و چنگال ها بلند میشود...

هانیه حواسش است مادرش چند بار زیر زیرکی به آن قاب عکس چسبیده به دیوار نگاه کرد و نم اشکش را پاک کرد...

محسن که آخر از همه سر سفره رسید کنار هانیه نشست و پارچ دوغ را وسط سفره گذاشت...

هانیه آرام به سمتش مایل شد و گفت: این همه جا عهد باید میومدی پیش من مینشستی؟

محسن لب میگزد و نزدیکش میشود: عزیزم! معلومه که نشستن کنار همسرمو به این طرفو اون طرف نشستن ترجیح میدم...

گوشه ی لبش را مسخره کج میکند و لیوانش را بالا میگیرد: پس لطفا دوغ بریز برام همسرجان...

هر دو ابرویش را بالا میدهد: بله حتما...

لیوانش که پر میشود قلپی مینوشد و به او نگاه میکند... تا میخواهد قاشق اول را در دهانش بگذارد بشقابش را بالا میگیرد: میشه برای من بکشی همسرم؟

اینبار شاکی به او نگاه میکند و قاشق پر را به بشقابش برمیگرداند و برای او برنج میکشد... باز حواسش را به او میدهد... با هر قاشقی که او به سمت دهانش میبرد او چیزی طلب میکند... یک بار نمک... یک بار آب... یک بار ماست... یک بار سالاد...

در آخر محسن صبرش لبریز میشود و آرام درگوشش میگوید: عزیزم ما همیشه مهمون نداریم... به یه ساعت بعدشم فکر کن.

..

نیکا را که به غرغر افتاده بلند میکند و روی پای او میگذارد: انگار عموشو میخواد...

"محسن برایش سر تکان میدهد یعنی" دارم برات

لبخند دندون نمایی به رویش میزند و با خیال راحت غذایش را میخورد...

زیبا خانوم که زودتر از همه سیر میشود و کنار میرود نیکا را از محسن میگیرد تا او هم راحت بقیه ی غذایش را بخورد...

آقا ابراهیم وقتی همه سیر میشوند و کنار میروند آرام ولی طوری که به گوش همه برسد میگوید: برسه به روح بچه ها... فاتحه مع الصلوات...

همه بلند صلواتی میفرستند و او طلعت خانوم را میبیند که تاب نمیاورد و به اتاق خواب میرود... به مینو نگاه میکند که بغ کرده و خیره ی سفره است... به مادرش که ظاهرا سر گرم ناز کردن نیکاست ولی مشخص است چقدر زور میزند تا مانند طلعت خانوم خلوت لازم نشود...

آقا حامد و محسن هم شروع به جمع کردن سفره میکنند...

از جایش بلند میشود و پشت در اتاق خواب اول در میزند و بعد داخل میرود... طلعت خانوم لبه ی تخت نشسته و به پهنای صورت اشک میریزد... به عکس عروسی بچه ها نگاه میکند و میگوید: بچه ی من، شاخ و شمشاد من... عروس قشنگ و خانومم... کی گفته بود که جای این دوتا زیر خاک؟ کی گفت انقدر زود باید خدا بچیندشون؟ چرا منو به جای بچم نبرد؟

جلو میرود و دست او را میگیرد: آروم باش طلعت جون... چرا اینقدر ناراحتی میکنی؟ خدای نکرده قلبت میگیره... خواست خدا بود دیگه... بهتره باهاش کنار بیاین این داغ به خودی خود به اندازه ی کافی سنگین هست شما اینقدر با چرا و اگر و اما ...برای خودت سخت ترش نکن

او را که کنارش نشسته را در آغوش میگیرد: دلم برای بچم تنگ ...شده

قطره ای گرم روی گونه اش سر میخورد... پشت او را نوازش میکند و به دیواری که کاغذ دیواری گل دار رویش خوب نشسته ...نگاه میکند: هممون دل تنگیم

خودش را عقب میکشد و لبخند میزند: من مثلا تازه عروسما... ...شگون نداره تو خونم گریه کنین

طلعت خانوم میان گریه اش میخندد و دست او را میگیرد: مخدا تورو برا همه امون حفظ کنه... میدونم چقدر برات سخت بود که بخوای از همه ی زندگیت بگذریو این جوری برا نیکا فداکاری کنی... تو واقعا دختر خوبی هستی... فقط کاش میونتون باهم بهتر بود دلمون به زندگی شما دو تا خوش میشد... امیدوارم محسن قدرتو بدونه... بتونین با هم کنار بیاین نه اینکه فقط کنار هم بخاطر نیکا روزمرگی کنین...

لبخند میزند و موهایش را پشت گوشش میفرستد: من بخاطر خوشبختی و آرامش نیکا هر کاری میکنم... هیچی برای یه بچه سخت تر از این نمیتونه باشه که مادر یا پدر نداشته باشه... و نداشتن جفتشون که دیگه به نظر من میشه فاجعه...

تقه ای به در میخورد و زیبا خانوم هم تالی وار وارد میشود: اجازه هست؟

طلعت خانوم اشک هایش را پاک میکند و میگوید: بفرمایید...

کامل وارد میشود و با خنده میگوید: خوب عروس و مادرشوهر با هم خلوت کردینا...

هانیه چشم گرد میکند برای مادرش: وا! مامان!؟ عروس و مادرشوهر چیه؟ چرا جو میدی؟

دستش را در هوا تکان میدهد: خوبه خوبه... واسه من سوسه نیا... راست میگن از نمیخوام نمیخوام باید ترسید...

رو به طلعت خانوم چشمکی یواشکی میزند: قبلا میگفت من محسنو میبینم کهیر میزنم الان میبینی چه جیک تو جیک شدن باهم؟ دیدی یه سره محسن بهش میرسید سر سفره؟

طلعت خانوم غش غش میخندد و او با گونه های قرمز از جایش بلند میشود: مامان زشته... چی داری میگی؟ استغفرالله...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [20.04.19 22:11]

پست_25#

جایش را زیبا خانوم پر میکند و به رفتن دخترش نگاه میکند: همش ظاهرها... خودش از داخل از همه داغون تره ولی به روی خودش نمیاره بچم...

هانیه به سمت مینو میرود که در حال شستن ظرف هاست... خودش را کنارش جا میدهد و میگوید: بزار من آب بکشم...

مینو غر میزند: دیرتر میومدی من آبم میکشیدم...

بشقاب کفی را زیر آب میگیرد: حالا که اومدم دیگه... انقدر تو قیافه نباش...

مینو قاشق های شسته شده را یکی یکی در سینک سمت او پرت میکند: حواست به نیکا باشه... محسن چیزی از بچه داری سرش نمیشه... تو هم البته دست کمی ازون نداری... هوف... کاش از اولم خودم برده بودمش... حداقل کار به اینجا هم نمیکشید...

گوشش را با بازویش میخواراند: از کجا معلوم پیش تو دووم میاورد؟ شاید با تو هم نمیساخت...

نمیدونم... در هر صورت حواست بهش باشه... به جای سرلاک :-
و این چیزای کارخونه ای سعی کن بیشتر بهش فرنی بدی...
مولتی ویتامینو و اهنشو بهش میدی؟

سر تکان میدهد: فکر کنم محسن بهش میده... من تا حالا
...ندادم

...یکم لاغر شده... حواستونو بیشتر جمع کنین :-

...باشه :-

آخرین کاسه را سمت او میگذارد و دستانش را آب میکشد و
...میرود

یک ساعت بعد درحالیکه ساعت هنوز دوازده نشده است همه
شان میروند و باز خانواده ی کوچک و تازه جان گرفته شان تنها
...میماند

محسن نیکا را روی دوشش سوار میکند و میدود و هانیه بشقاب
...های میوه را جمع میکند

...محسن نیکا رو بخوابون دیر وقته :-

درحالیکه به سمت آشپزخانه میرفت گفت: فردا جمعه است... خونه ای یا بیرون میری؟

بشقاب ها را به سختی بلند کرد و به سمت سینک رفت: خونم... ...دلم میخواد تا لنگ ظهر بخوابم

...پس من با دوستام میرم کوه :-

عصبی میشود و میخواهد حرفی بزند ولی به موقع منصرف میشود و جلوی زبانش را میگیرد... دلش میخواهد وقتی او تفریح نمیکند محسن هم پاسوزش شود ولی میداند که زندگیشان آن مدل مشترکی که باید باشد نیست پس به ناچار ....سکوت میکند و سعی میکند خودش را بیتفاوت نشان دهد

محسن نیکا را در آشپزخانه میگذارد و خودش به سرویس بهداشتی میرود... نیکا دور صندلی ها میچرخد و مثل پنگوئن ها ...راه میرود

...تند تند بشقاب ها را آب میکشد و سراغ نیکا میرود

روی تخت او را دراز میکند و کنارش میخوابد و برایش قصه میگوید ولی وقتی فایده ای ندارد و بی توجه بلند میشود و چهار

دست و پا ازین سر تخت تا آن سرش میرود در جایش مینشیند و به تاج تخت تکیه میزند...

محسن داخل می آید و از کمد برای خودش تشک در میاورد: چرا نشستی؟ بخوابین دیگه...

خوب شد گفتی... نمیدونستم باید بخوابیم! نمیبینی واقعا :- نیکا سرجاش بند نمیشه؟

تشکش را که روی زمین میندازد نیکا ذوق میکند و میخواهد خودش را از روی تخت پرت کند که هانیه به دادش میرسد و او را پایین میگذارد... کنار محسن دراز میکشد و تازه شروع به آواز خواندن میکند...

محسن سرش را روی بالشت جابه جا میکند: ماشالله بچه ی با عشقیه... اهل دل...

هانیه که دراز کشیده به آن دو پشت میکند و چشم میبندد...

محسن گردنش را بلند میکند: داری میخوابی؟

نه دارم بیدار میشم :-...

روی آرنجش بلند میشود: هانیه جان عمت یه امشبو بیخیال شو من باید صبح زود بیدار شم...

سرش را به سمتش میچرخاند: خب من الان چیکار کنم؟

نیکا رو نگه دار بزار من بخوابم :-...

از ته دلش آرزو میکرد صبح خواب بماند و از بقیه جا بماند... ولی اینچنین نشد... تا چهار صبح او و نیکا جلوی تلویزیون نشستند تا خانم کوچولو بالاخره در برابر خواب تسلیم شد... با هم به روی تخت برگشتند و وقتی محسن پنج صبح بیدار شد او در بیهوشی مطلق به سر میبرد...

صبح درحالیکه حس میکرد چیزی دستش را خیس کرده از جایش پرید... با دیدن لکه ی خیسی که زیر نیکا بود خواب از سرش پرید... شلوارش را درآورد و پوشکش را تعویض کرد و او را در قسمت دیگری گذاشت... وقتی برای شستن دست هایش به بیرون رفت صدای خواب آلود نیکا را شنید... سریع دست هایش را آب کشید و از همانجا گفت: دارم میام نیکا جون... نترس عزیزم...

به محض اینکه رسید دم اتاق انگار خشکش زد... نیکا دقیقا لبه ی تخت بود و سرش به سمت پایین آویزان بود تا خواست تکانی به خودش بدهد دخترک با صورت روی زمین افتاد و گریه اش به هوا رفت...

وحشت زده خودش را به او رساند... او را بلند کرد و صورتش را در دست گرفت... با دیدن خونی که در حوالی بینی و دهانش بود دستپاچه شد و قلبش گرومپ گرومپ زد... آنقدر گیج شده بود که نمیفهمید خون از کجا بیرون می آید... اول سوراخ های بینیش را چک کرد وقتی دید از آن ها نیست نفسی کشید و بعد دهانش را نگاه کرد لحظه ای حس کرد دندانش شکسته ولی بعد با دیدن پارگی بالای لبش که حالا حسابی هم ورم کرده بود خدا را شکر کرد که اتفاق جدی تری برایش نیفتاده...

از روی پا تختی جعبه ی دستمال کاغذی را برداشت و لبش را پاک کرد... گریه های نیکا دیگر به ناله تبدیل شدند...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [20.04.19 22:11]

پست_#26

دلش داشت ضعف میرفت... روی تشک محسن که هنوز پهن بود نشست و نیکا را روی پایش گذاشت و تابش داد... خیلی زود خوابش برد... به لب ورم کرده اش نگاه کرد و سعی کرد گریه نکند...

تا غروب که محسن بیاید از پا درامده بود...

محسن کلید انداخت و وارد شد... نیکا را دید که با پیراهن نشسته بود و از ظرف وسط پایش تکه های کوچک شده ی پرتقال را برمیداشت و میخورد و برنامه کودک تماشا میکرد... به لطف شبکه های ماهواره ای برنامه های کودک را میشد در تمام ساعات روز و شب دید...

جلوتر که آمد با دیدن ملحفه ی پهن شده روی مبل تعجب کرد... از اپن آشپزخانه به هانیه نگاه کرد که بر عکس همیشه

موهایش را گوجه ای بالای سرش جمع کرده بود و سخت مشغول آشپزی بود...

کوله اش را همانجا گذاشت و داخل رفت: سلام...

در جایش پرید و دستش را روی قلبش گذاشت: دیوونه... این چه طرز داخل اومدن؟

محسن جلو رفت و در قابلمه را برداشت: چه خبره؟ چقدر گاز پره...

بینیش را چین داد: سوپ درست کردی؟ قحطی غذا بود؟

ازین به بعد منو بدین باب طبعتون درست کنم :-...

به قابلمه ی فرنی هم نگاهی انداخت و پرسید: ملحفه ی تختو شستی؟ جیش زده مگه؟ شب ادراری داری؟

دست به کمر ایستاد و گفت: جیش نیکا از پوشکش در رفت...

ابرو بالا میدهد: پوشک خریدم براش بسته ای هشتاد و چهار هزار تومن یعنی دونه ای سه هزار و پونصد اونوقت چهار قطره جیشو نمیتونه نگه داره تو خودش پسش میده؟ لعنت به هر چی

حمایت از کالای ایرانیه... هم قیمتو میبرن بالا هم کیفیتو میکشن پایین...

در قابلمه ی قورمه سبزی را که برای فردا ناهار درست کرده برمیدارد و محتویاتش را هم میزند: الان تو چته؟ به جای اینکه من که از صبح تو خونمو دارم میدوئم غر بزنم تو نرسیده از راه داری انرژی منفی میدی؟

به کتری و قوری رویش نگاه میکند: اون چایی تازه دم؟

در قابلمه را میگذارد: اگر به یه ساعت میگی تازه دم؛ آره هست...

قربون دستت یه لیوان برام بریز هلاک چاییم :-...

از آشپزخانه بیرون میرود و همانطور که در اتاق لباس هایش را در میاورد از هوای سرد و سوزناک بیرون میگوید... در آخر وقتی با تی شرت مشکی و شلوار همرنگش وارد میشود و با دیدن هانیه که تکیه داده به دیوار در خودش است نگاه میکند: چرا اینجوری؟ کشتیات غرق شده؟

سرش را به طرفین تکان میدهد و جواب نمیدهد...

برای برداشتن لیوان چایش نزدیکش میشود: نرمال به نظر نمیرسی... اتفاقی افتاده؟

بغضی که از سر صبح روی دلش سنگینی میکرد دوباره خودنمایی کرد: گند زدم... گند...

فوری میپرسد: چی شده؟

ناگهان مثل انیمیشن ها از هر دو چشمش اشک سرازیر میشود و دهان باز میشود: صبح نیکا رو روی تخت وا کردم رفتم دستمو آب بکشم یهو بیدار شد از روی تخت افتاد... جلوی چشمم منه بی عرضه نتونستم کاری کنم و خودمو به موقع برسونم... افتاد پایین لبش پاره شد...

محسن با دهان باز به او نگاه میکند... نگاهی به نیکا هم میندازد که سر و مر و گنده نشسته است و بیخیال تمام دنیا انیمیشنش را نگاه میکند... دوباره به او نگاه میکند دارد خودش را در اشک هایش غرق میکند... میفهمد حس عذاب وجدانش را... دستش را به سمت خودش میکشد و او را در بغلش میفشارد: هیس! اشکالی نداره... تقصیر تو نبود... این فقط یه اتفاق بود...

بینی و دهانش را در سینه ی او میفشارد و وقتی دست های او پشتش را ماساژ میدهند گریه اش بیشتر میشود... این اولین باری بود که او در آغوش یک مرد دلداری میگرفت!

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [23.04.19 22:00]

پست_#27

هانیه بعد اینکه کمی از بار فشار روحیش کم میشود تازه میفهمد که در چه موقعیتیست... خودش را عقب میکشد و همانطور که بینی را بالا میکشد سعی میکند با او چشم در چشم نشود...

لیوان او را برمیدارد و برایش چای میریزد...

محسن به کانتر تکیه میدهد و به او نگاه میکند: خدارو شکر که اتفاق جدی تری نیفتاد...

سر تکان میدهد و لیوان او را روی میز میگذارد و سعی میکند یک جوری خودش را از آن حوالی محو کند: من میرم حمام... حواست به نیکا باشه...

پشت میز مینشیند و به لیوان چایش نگاه میکند... هیچ وقت فکر نمیکرد روزی برسد که او بخواهد به هانیه دلداری بدهد... دختری که روزی فکر میکرد شبیه پسرهاست و ازین دست نازک نارنجی بازی ها در وجودش پیدا نمیشود... هانیه همیشه روی پای خودش می ایستاد و هیچ وقت ندیده بود برای کارهایش از کسی کمک بخواهد... ولی حالا انگار داشت روهای دیگر او را میدید...

هانیه دوش را باز میکند و خودش بیرون آب می ایستد و به شرشرش نگاه میکند... نمیفهمد آن اعتماد ناگهانی و آن حس دلداری گرفتن از کجای وجودش فوران کرد که در آغوش محسن فرو رفت... به قبل نگاه میکند... به محسنی که سایه اش را هم با تیر میزد و حالا شده بود هم خانه اش...

حرکت امشبش با آنکه شاید طبیعی ترین اتفاق دنیا را انجام داده بود اما باز هم باعث شده بود از این نزدیکی بترسد... روزی که انگشت اشاره اش را جلوی صورت او تکان میداد و با تاکید میگفت: ما فقط قراره بخاطر نیکا کنار هم باشیم... همین... هر وقت که حس کردی چیزی داره بین ما عوض میشه سعی کن این موضوعو به خودت گوشزد کنی...

یادت نره هیچ وقت حق نداری بهم دست بزنی... بفهمم دست و لنگت داره هرز میپره خودم قلمشون میکنم...

و در مقابل تمام شاخ و شانه کشیدن هایش او فقط با آرامش نگاهش کرده بود و بعد در کمال خونسردی گفته بود: زیادی دست بالا گرفتی خودتو... همچین آش دهن سوزیم نیستی که بخوام با انگولک کردنت بشم دله...

زیر آب میرود و تنش را به دست آن میسپارد... با خودش رو راست میشود... بار دیگر همه چیز را در ذهنش مرور میکند... محسن فقط از روی انسان دوستی او را بغل کرده بود و او خوب

این را میفهمید ولی چیزی که باعث وحشتش شده بود حس خودش بود!

آن احساس آرامش لذت بخشی را که در همان مدت زمان کوتاه دریافت کرده بود... کم کم داشت از خودش میترسید... میترسید روزی برسد که محسن او را بخاطر انگولک کردن مواخذه کند...

سرش را تکان داد و سعی کرد افکار هرزش را دور بریزد...

وقتی با حوله ی تن پوش یاسیش بیرون آمد از تمام خانه صدا می آمد... جیغ های بنفش نیکا و صدای کلافه ی محسن...

صندل هایش را سرسری به پا کرد تا بخاطر پا برهنه بودن سر نخورد و دودمانش به هوا برود و همه چیزش را به نمایش بگذارد...

محسن را دید که مشغول درست کردن شیر خشک بود و نیکایی که زیر پایش دست هایش در هوا بودند تا زودتر شیشه بهشان برسد...

فورا به آشپزخانه رفت و شیشه را از محسن گرفت و درونش کمی از آب جوشیده ی خنکی که همیشه برای او نگه میداشت ریخت... سر شیشه را بهش وصل کرد و به دست نیکا داد...

محسن پوف کلافه ای میان سکوت ناگهانی خانه کشید و به اتاق رفت...

نیکا هم همانطور که قورت قورت میکرد و از شیرش میخورد پشت سر او تاتی تاتی کنان به اتاق رفت...

میز شام را چید و سری به اتاق زد... محسن روی تخت نشسته بود و با لپ تاپش مشغول بود... نیکا هم که حالا شکمش سیر شده بود کنارش دراز کشیده بود و به او لگد میپراند...

حوله اش را سفت نگه داشت و گفت: شام آمادست برو بخور...

بدون اینکه نگاهش کند گفت: فعلا اشتها ندارم... بیرون یه چیزایی خوردم...

کلافه دستی به پیشانیش کشید و به این فکر کرد که حالا چگونه میتواند لباس بپوشد...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [23.04.19 22:00]

پست_#28

کمی این پا و آن پا کرد و وقتی خبری نشد ناچار گفت: میخوام لباس بپوشم...

محسن باز چیزی را تایپ کرد: بپوش مگه جلوتو گرفتم؟

ازین همه بیخیالیش حرصش گرفت... لباس هایش را از کشو برداشت و همانطور که به هال میرفت گفت: اون طرف نیا تا لباسمو بپوشم...

محسن خنده اش میگیرد... ازینکه او تا این حد خودش را جدی میگیرد و نگران است با دیدنش طلایش بریزد برایش مسخره است... چون قطعا آخرین دختری که در دنیا توجه اش را جلب کند هانیه است...

لباس هایش را با استرس میپوشد و بعد خودش به تنهایی سر میز مینشیند و غذایش را میخورد...

بین نسیم و علی نشسته است و تند تند جزوه مینویسد... نسیم محکم سقلمه ای به پهلویش میزند و به گوشیش اشاره میکند: کشت خودشو... ببین کیه...

فوری موبایلش را داخل کیفش بیرون آورد و به اسم محسن که روی صفحه اش خودنمایی میکرد نگاه کرد... ناخوداگاه نیم نگاهی به سمت علی انداخت و رد تماس داد... برایش تایپ "کرد" سر کلاسم... چی شده؟

پوست لبش را کند و به تخته ی وایت برد نگاه کرد که استاد داشت با بی رحمی کلش را پاک میکرد...

گوشی در دستش لرزید و توجه اش را جلب کرد" شیرخشک نیکا تموم شده؟ هر چی میگردم پیدا نمیکنم... یک ساعته داره گریه میکنه... سرمو برده..."

با استرس فکر میکند... شیر خشک دیشب تمام شده بود و او حواسش نبود که بخرند...

همانطور که ناخن میجوید یادش آمد که یک بسته ی نصفه و نیمه ی یدک در ساک او هست... برایش پیام فرستاد و همین را گفت....

نسیم سرکی در گوشیش کشید و منظور دار پرسید: محسن! به به چشمم روشن...

جوابش را نداد و از دست علی که تخس نشسته بود و فقط جزوه مینوشت نگاه کرد تا عقب ماندگیش را جبران کند...

کلاس که تمام شد فوری با محسن تماس گرفت و او هم زودتر از آنچه که انتظار داشت جواب داد: الو؟

موهای بلند جلوی سرش را لای مقنعه فرو کرد: محسن؟ شیرخشکو پیدا کردی؟

طلبکار گفت: بله پیدا کردم... زحمت بکش ازین به بعد قبل اینکه یه چیز تمام بشه بهم بگو که بخرم... این مسخره بازی یه بار دیگه تکرار بشه از اعصاب چیز مرغی من دیگه هیچی نمیمونه...

اخم میکند و میگوید: مگه تو تو اون خونه نیستی؟ چشمات مگه ایشالله مشکل داره؟ اگر من روزی سه بار براش شیر درست میکنم تو حداقل پنج بارو که درست میکنی، یعنی واقعا ندیدی که حالا به من میگی حواسمو جمع کنم؟

صدایش بالا میرود: من فکر کردم چهارتا بسته ی استفاده نشده داریم تو این خراب شده...

بی خود فکر کردی... ازین به بعد به جای فکرای بی سر و ته :- تهت از چشمات استفاده کن...

گوشی را بدون اینکه جواب او را بشنود قطع میکند و به نسیم نگاه میکند که با تعجب خیره اش است و علی که خودش را با موبایلش سرگرم نشان میدهد...

کیفش را جمع میکند و به نسیم میگوید: بریم یه چیز بخوریم معدم داره سوراخ میشه...

نسیم بلند میشود و کیفش را روی دوشش میندازد: پاشو علی... فکر کنم هانیه میخواد یه چیزاییو برامون توضیح بده...

سه تایی به کافه ی مقابل دانشگاه میروند و او اسنک پنیری سفارش میدهد و علی و نسیم قهوه...

نسیم عینک شیشه گردش را که چهره اش را بامزه تر کرده روی موهای فر شده اش میگذارد دست به سینه به پشتی صندلی تکیه میدهد: خب؟ میشنویم...

از موقعیتی که درش گیر افتاده متنفر است... زیر چشمی به علی نگاه میکند که با سوییچ روی میزش ور میرود: نیکا خیلی بهم ریخته بود... پیش هیچکی جز منو محسن آروم نمیگرفت... یه روز آقا ابراهیم اومد گفت شما باهم... چیز کنین... این... عقد کنین که بچه پیش جفتتون باشه...

چشمان نسیم گشاد مانده بود و علی هاج و واج نگاهش میکرد...

فقط بخاطر نیکا حاضر شدیم :-...

نسیم میان حرفش میرود: مخت تاب برداشته؟ اوسکل این چه گندی بود که به آیندت زدی؟ رسما شوهر کردی؟ خاک بر سرت...

نمیخواستم نیکام مثل خودم بی پدر بزرگ بشه... هم بی پدر :-
...هم بی مادر

کودن! فکر کردی الان خیلی کار خوبی کردی؟ الان مثلا تو :-
مادرشی اون محسنم پدرش؟ رفتی با یه پسر پلاسیده ازدواج
کردی که فقط نیکا بی پدر نمونه؟

به پیشانی عرق کرده اش دست کشید و به علی نگاه کرد که
همچنان بی حرف بود و حالا نگاهش از پنجره به فضای خیابان
...بود

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [25.04.19
22:02]
پست_#29

شبیه آدم های خطاکار نشسته بود تا دوستانش مواخذه اش
...کنند

نسیم مشتی در بازوی علی میزند و با حرص میپرسد: تو چرا هیچی بهش نمیگی؟

علی بالاخره چشم از منظره ی بیرون برداشت و به نسیم نگاه کرد: چی بگم؟

نسیم دستانش را در هوا تکان داد: از من میپرسی؟ چهارتا لیچارد بارش کن حداقل دلمون خنک بشه...

نا امید سر تکان میدهد و به هانیه نگاه میکند: من دلم داغ تر از این حرفاست که با چهارتا لیچارد بخواد خنک بشه...

گارسون می آید و سفارشاتشان را میاورد ولی اتصال نگاه آن دو قطع نمیشود...

نسیم لبی به قهوه اش میزند و میپرسد: حالا محسن چه جور تحفه ای هست؟ اصلا بدرد زندگی میخوره؟

معذب است جلوی علی از محسن به عنوان شریک زندگیش حرف بزند: خوبه... کاری به کار هم نداریم...

نسیم دستش را مثل "خاک بر سرت" نشان میدهد: بدبخت تو فکر کردی زندگی یه روز دو روزه؟ فکر کردی تا آخرش قراره باهات کاری نداشته باشه؟

به سمت علی میچرخد و میگوید: تو بهش بگو علی... تو که از ذات کثیف هم جنسات خبر داری... بگو قرار نیست تا آخر مثل عابدا زاهدا باهم زندگی کنن...

علی بی خودی فنجانش را هم میزند: خودش همه چیزو بهتر از منو تو میدونه...

خونتو بخورم سیر نمیشم... میمردی قبلش یه مشورت بکنی؟ :- انقدر قشنگ حرف از آیندتو ازدواج نکردنت میزدی که من یکی یک درصدم احتمال نمیدادم بخوای همچین بلایی سر خودت بیاری...

سرش را پایین میگذارد و چنگال پلاستیکیش را در اسنک ها فرو میبرد... با صدای کشیده شدن صندلی سرش را بلند میکند... علی را میبیند که کیفش را کج روی دوشش گذاشته و

موبایلش را در دستش گرفته: من الان یادم اومد که یه کاری دارم... باید برم... بعدا میبینمتون...

نسیم با تعجب میپرسد: پس کلاسای غروب چی؟

نیستم دیگه... من رفتم... فعلا :-...

هانیه به مسیر رفتنش نگاه میکند و نسیم غرغر میکند: به خدا این علی سگش شرف داشت به محسن... خیلی خلی به خدا... یه دو دو تا چهارتا میکردی اگر حتما دنبال پدر بودی واسه نیکا میرفتی زن این ببو میشدی... حداقل یه حسی بهت داشت... هر چند وضعیت زندگیشم از محسن خیلی بهتره...

باز به اسنک ها نگاه میکند: محسن اونقدرام که میگفتم آدم گهی نیست... منم برای ازدواج باهاش حق انتخاب نداشتم... پدرش پاشو کرد تو یه کفش و گفت شما دوتا... پای حضانت و قیم بودنشو کشید وسط... مادرمم ترسید... البته خودمم حس میکردم اینجوری بیشتر به نفع نیکاست...

سرش را به طرفین تکان میدهد: اصلا نمیفهممت... واسه خاطر یه بچه گند زدی به همه ی آیندت!

اون بچه تنها یادگار خواهرمه... من الان اونقدری بزرگ شدم :-
که بتونم شرایطو برای خودم جوری مهیا کنم که خیلی بهم
سخت نگذره ولی اون هنوز بچه است... یه دنیا راه پیش روشه...
یه عالم خطر و مصیبت جلوی پاشه... باید یه کسی مثل مادر یا
پدر بالای سرش باشه که وقتی افتاد دستشو بگیره و بلندش
...کنه

...این همه حس مسئولیتت منو کشته... بخدا نوبری :-

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [25.04.19
22:02]

پست_#30

...خب که چی؟ همه که مثل هم نمیشن :-

...اسنکش را میخورد و دیگر حرف نمیزند

نسیم که حوصله اش سر رفته میگوید: بسه دیگه... دل بکن...
...پاشو بریم سر کلاس دیر شده

کلاس های عصر آنقدر سخت هستند که دیگر فراموشش میشود علی و نسیم چقدر از او دلگیرند...

بعد از کلاس هم دنبال یللی تللی نمیرود و صاف مسیر خانه را در پیش میگیرد... نسیم فقط برایش تاسف میخورد و میگوید" "کارت از نصحیت گذشته

بین راه به داروخانه میرود و چند بسته پوشک و شیرخشک میخرد و با استرس و دست لرزان کارت میکشد...

به واحدشان که میرسد و در را باز میکند همانجا می ایستد... همه ی خانه به طرز بدی بهم ریخته است... با احتیاط داخل میشود و نیکا را میبیند که همان وسط روی زمین دمر به خواب رفته است... جلوتر میرود و پتوی کوچکش را روی سرهمی نازکش میکشد... بلند میشود تا به اتاق برود ولی ناگهان محسن از آن بیرون می آید و جلوی رویش سبز میشود...

آنقدر از دیدن بالا تنه ی لخت او شوکه شده است که بدون سلام و علیک میگوید: این چه وضعشه؟ برو یه چیزی تنت کن...

دست را در جیب شلوارش میگذارد و صورتش را نزدیک او میبرد: چرا عزیزم؟ عفت عمومی به خطر میفته؟

آنقدر درگیر دید زدن به پیچ و تاب های عضلات اوست که اصلا متوجه ی سوالش نمیشود... حق دارد ندید بدید بازی دراورد... او این تصویر را تنها در فیلم های زبان اصلش دیده بود و این اولین تجربه ی فیزیکی اش محسوب میشد...

آب دهانش را به سختی قورت داد و بدون حرف اضافه ای به اتاق رفت... در را پشت سرش بست تا لباس هایش را عوض کند...

بلوز و شلوار پنبه ای خانگیش را پوشید و دعا کرد وقتی از اتاق بیرون رفت محسن چیزی به تن داشته باشد...

بیرون که آمد او را ندید... به آشپزخانه رفت و مستقیم به سمت یخچال رفت... نابلون گوجه ها را بیرون آورد و در سینک گذاشت... میخواست برای شام املت درست کند... صدای بسته شدن در توالت آمد و کمی بعد محسن داخل شد: تا الان دانشگاه بودی؟

نیم نگاهی به او میندازد و باز ریتم قلبش بالا میرود: اره دانشگاه بودم... یعنی تو این خونه یه لباس پیدا نمیشه که تو اینجوری نگردی؟

بی حوصله پشت میز مینشیند و پاهایش را از هم باز میکند: خب تو نگام نکن... چی گیری دادی به من؟ تا حالا مرد لخت ندیدی؟

دست از شستن گوجه ها برداشت و به سمتش چرخید: معلومه ...که ندیدم... خوشمم نمیاد ببینم

انقدر ادای دخترای چشم و گوش بسته رو در نیار برام که :- ...اصلا بهت نمیاد

اخم هایش در هم میروند: چی فکر کردی درباره ی من تو ها؟ فکر کردی منم لنگه ی دوست دختراتم... هنوز اونقدر احمق نشدم که خودمو در حد یه زیر خوابه بیارم پایین... در ضمن؛ ...فکرای بی سر و تهتم دربارم اصلا مهم نیست برام

پیاز را پوست میکند و در ماهیتابه خرد میکند و اشک های دل ...شکسته اش را همراه با گاز اسیدی پیاز بیرون میریزد

محسن ناراضی از جو پیش آمده نچی میگوید و بلند میشود تا زیر کتری را روشن کند: فردام دانشگاه داری؟

پشتش را به او کرد و سر سنگین میان فس فس هایش گفت: نه...

محسن این پا و آن پا کرد و گفت: منظوری نداشتم... فقط فکر میکردم روابط آزادتریو تجربه کرده باشی...

با غیظ نگاهش میکند و او زودتر توضیح میدهد: به من چه... خب قیافت غلط اندازه... اون خالکوبی دور مچ پات... این سر و وضعت... اون موهای رنگ کردت...

ماهیتابه را به سمت گاز میبرد: اینا باعث میشه که تو همچین فکری دربارم بکنی؟ واقعا برات متاسفم که از روی ظاهر آدما اونا رو قضاوت میکنی...

مسئله اینجاست که من اصلا قضاوت نکردم... فقط فکر میکردم دختر آزادی هستی... همین! اصلا مسائل شخصی تو به من ربطی نداره که من بخوام خودمو درگیر کنم....

ازین به بعدم سعی کن با لباس نپوشیدن من کنار بیای... من عادت دارم... گرماییم...

چشم غره ای رفت و ادایش را در آورد...

محسن دوباره پشت میز نشست و اینبار صورتش را روی آن گذاشت: خیلی خستم... حس خوبی ندارم... فکر میکنم یهو یکی اشتباهی شوتم کرده وسط خونه و زندگی یه آدم دیگه... هنوز با نیکا کامل کنار نیومدم... تمام روز دارم باهاش کلنجار میرم تا از لپ تاپ دور نگهش دارم... تو این مدت هیچ محصول جدیدی ارائه ندادم... اینجوری پیش برم همین آب باریکمم قطع میشه... خیلی خستم... دلم تفریح میخواد... آزادی میخواد... الان حس میکنم یکی دست و پامو بسته که از خونه بیرون نرم...

پوست گوجه ها را میکند و هم زمان خردشان میکند و در کاسه میندازد: منم عین خودتم... تازه بدتر از تو... از یه طرف سرکار و مسئولیتاش... از یه طرف دانشگاهو درسام... ازونطرف کار خونه و غذا پختن و شستن... از همه مهم ترم نیکا... شیرازه ی زندگیم از دستم داره در میره...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [25.04.19 22:02]

پست_#31

در همان حالت میماند و همچنان به یخچال نگاه میکند: آره تو دو سه لِوِل از من بدبخت تری... شرایطت فوق بیضه ایه...

چشمانش قد توپ پینگ پنگ میشوند و به او با خشم نگاه میکند: هو... مراقب حرف زدنت باش...

دیگه مودبانه تر ازین بلد نبودم بگم :-...

دست هایش را آب میکشد و به سمت گاز میرود نا پیاز ها را هم بزند که صدای زنگ تلفن او را میخ میکند... هر دو نگاهی بهم میندازند و بعد به سمت تلفن میدوند... محسن بخاطر لنگ های درازش زودتر میرسد و گوشی را فوری جواب میدهد... هانیه با نگرانی به نیکا نگاه میکند که لحظه ای سرش را بلند میکند و بعد به آن سمت میچرخد و دوباره میخوابد...

محسن از آشپزخانه چند بشکن میزند تا توجه او را جلب کند...

...وقتی نگاهش میکند اشاره میزند که بیاید و جواب دهد

موهایش را پشت گوش میزند و با دقت از بین اسباب بازی و وسیله هایی که روی زمین افتاده است عبور میکند و به آشپزخانه میرود... گوشی را از او میگیرد: الو؟

زیبا خانوم با ناراحتی میگوید: ببخشید مادر... نیکا اینقدر بی وقت و ساعت شده که نمیدونم کی زنگ بزنم...

به محسن نگاه میکند که کنارش روی صندلی نشسته و پا روی پایش انداخته و با ناخن شستش ور میرود: نه حالا اشکال نداره... چه خبر؟ خوبی خودت؟ داروهاتو به موقع میخوری؟

...منم خوبم... شکر... نفسم هنوز میره و میاد :-

دلخور میگوید: مامان! میشه لطفا حرفای بی خود نزنی؟

...چه میدونم... چی بگم :-

شعله ی گاز را کم میکند و در ماهیتابه را میگذارد تا گوجه ها خوب له شوند: زنگ زدی کاری داشتی؟ یا همینجوری بود؟

نه مادر میخواستم بگم فردا بیاین اینجا... شام آبگوشت :-
...میزارم دور هم باشیم

دوباره کنار محسن برگشت و دید دارد تکه ای از ناخنش را جدا میکند، حالش بهم خورد و محکم پشت دستش کوبید: باشه مامان... میایم... کاری نداری؟

محسن پشت دستش را در بغلش گرفت و ماساژش داد: چرا میزنی؟

زیبا خانوم آرام گفت: نه مادر... مراقب خودت باش...
...میبینمتون... شبت بخیر

به محسن اخم کرد: شب تو هم بخیر... قرص قندتو یادت نره بخوری... خداحافظ...

گوشی را قطع کرد و گفت: الان با همون دستت میخوای لابد چاییم بخوری آره؟

محسن گنگ به او نگاه کرد: نه قطعشون میکنم میندازم تو سطل آشغال... به پام دست زدم کونم که نبود...

هانیه تند نگاهش کرد و او روی دهانش زد و با تمسخر گفت: وای ببخشید... منظورم باسن بود...

نفسش را پر صدا بیرون داد و به سمت کتری جوش آمده رفت: لودگیاتو بزار برای دوست دخترات... این خونه قانون داره... هر حرف مفتی که به دهنت میادو نریز بیرون...

یک وری نشست و دستش را در موهایش فرو کرد: آقا من به چه زبونی بگم که من به بنیان خانواده پایبندم؟ بابا من همه اشونو قبل عقد بوسیدم گذاشتم کنار...

از قوطی چای خشک یک پیمانه در قوری ریخت: یعنی گذاشتیشون تو آب نمک؟

جوابش را نداد... با تعجب به سمتش نگاه کرد: چی شد؟ یادشون افتادی هوایی شدی؟

جدی میشود و بعد از کمی سکوت میگوید: نمیفهمم چه اصراری داری که اینقدر منو عوضی نشون بدی؟

قوری را بالای کتری میگذارد و میگوید: فکر کنم یه حس دو طرفه است...

...سرتکان میدهد و دیگر حرفی بینشان رد و بدل نمیشود

محسن بعد خوردن چای به باشگاه میرود و او میماند با خانه ای ...که بمب درش ترکیده

ده و نیم وقتی محسن برمیگردد و بی حرف شش برگه ی تراول پنجاه هزار تومانی روی کانتر میگذارد و تنها میگوید: اینا برای ...خرید امروزت

دو حس کاملا متناقض را از کارش دریافت کرد... ازینکه خواسته بود پولش را پس بدهد و بگوید بابت چند ساعت پیش دلگیر است ناراحت شد و از طرفی هم خوشحال بود چون او حرفی از خریدهایش نزده بود و او خودش حواسش جمع بود... برای اولین ...بار گرمای زیر پر و بال قرار گرفتن یک مرد را حس کرده بود

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [28.04.19 22:09]

پست_32#

خودش را روی صندلی جلو میکشد و میگوید: بخدا تا حالا واسه هیچکی جز خودم این همه خرج نکرده بودم یه جا...

زیبا خانوم با خنده میگوید: تازه اولشه... دو تا بسته پوشک که چیزی نیست... بزار به سلامتی بره مدرسه اونوقت تازه میفهمی خرج چیه...

در قابلمه را برمیدارد و سرکی به داخلش میکشد: کجا موند پس این پسره؟ هر شب اینقدر دیر میاد؟

بوی دنبه و لیمو عمانی در بینیش مینشیند و لبخند میزند... از قندان چینی مادرش یک مویز برمیدارد و میگوید: آره... گاهی یه شب درمیون میره گاهی هر شب... نظم خاصی نداره...

زیبا خانم کمی نمک میپاشد و در دیگ را میگذارد: ما رو ببین بچه امونو به کی سپردیم...

صاف مینشیند و به پایین پایش که نیکا نشسته و با گوشت کوب ور میرود نگاه میکند: وا مامان! مگه سگی زندان بانی چیزیه؟ بدبخت گناه داره... صبح تا شب مثل زنا تو خونه نشسته داره

بچه داری میکنه اونوقت من همین یه ذره دلخوشیشم ازش بگیرم؟

مادرش با یک استکان چای روبه رویش مینشیند: چه میدونم... ...کاش حداقل ساعت باشگاهشو عوض میکرد

یک مویز دیگر برمیدارد و در دهانش پرت میکند: من مشکلی ...ندارم

زیبا خانم قندان را به سمت خودش میکشد: اتفاقا فقطم نظر ...توئه که مهمه

یک قلپ از چای داغش مینوشد و میگوید: حالا رابطتون چطوریه؟ هنوزم مثل قبل واسه هم شاخه شونه میکشین یا آتش بس اعلام کردین؟

میخندد و دست به سینه میشود: داری از زیر زبونم حرف میکشی کلک؟ بگو دنبال چی هستی خودم صاف برم سر اصل ...مطلب

استکانش را روی میز میگذارد و بی رودربایستی میگوید: ازت انتظاری نداره؟ حرکت ناشایستی انجام نداده؟

دستانش را زیر چانه اش قلاب میکند و میگوید: محسن اصلا تو باغ نیست مامان... یه جورایی چون جفتمون باهم از اول سر هیچ و پوچ مشکل داشتیم فکر میکنم باعث شده نتونیم به اون چشم بهم نگاه کنیم... که البته من ازین ماجرا استقبال میکنم...

به نیکا خیره میشود: دختر و پسر مثل آتیش و پنبه ان... فقط به یه جرقه بندن... مطمئن باش قرار نیست تا ابد کبریت بی خطر باقی بمونه....

الان میخوای با این حرفات منو بترسونی؟ :-

جوابش را نمیدهد و همان لحظه آیفون به صدا در می آید... هانیه طولانی به مادرش نگاه میکند و بعد سلانه سلانه به سمت آیفون میرود و بدون جواب دادن بازش میکند... چند لحظه ی بعد محسن در حالیکه کاپشن پفکی به تن دارد و کلاه گذاشته وارد میشود و به هانیه که جلوی در منتظرش ایستاده میگوید: چقدر دیر درو باز کردی؟ یخ کردم...

در هال را میبیندد و با خونسردی میگوید: علیک سلام...

طلبکار نگاهش میکند و کلاهش را از سرش در میاورد...

زیبا خانم همراه با نیکا از آشپزخانه بیرون می آید: سلام... خوبی؟

جلو میرود و به او دست میدهد و جعبه ی شیرینی را در دستان او میگذارد: سلام... ممنون شما خوبین؟

جعبه را میگیرد و دست نیکا را به او میدهد: چرا زحمت کشیدی؟

کنار نیکا که برای بغل آمدنش بی تابی میکند مینشیند: زحمتی نبود... ناقابله...

زیبا خانم که دوباره به آشپزخانه میرود هانیه جلوی او میرود: چشممون به ساعت خشک شد... نمیتونستی زودتر راه بیفتی؟

روی یکی از مبل ها مینشیند و خسته میگوید: چقدر غر میزنی هانیه!

اخم هایش در هم میرود: یعنی چی غر میزنی؟ ساعتو دیدی اصلا؟ یه ربع به یازدهه!

دست نیکا را از روی سیبیلش بر میدارد و به او نگاه میکند: بگم غلط کردم بیخیال میشی؟

حس میکند زیاد رو به راه نیست... برای همین بیشتر از این به پر و پایش نمیپیچد و به آشپزخانه میرود...

مادرش سینی چای را روی میز گذاشت و یک ظرف از شیرینی هایی که او آورده بود چید...

هانیه قبل اینکه او حرفی بزند زودتر گفت: خودت چاییو ببر... من ظرفای شامو جمع میکنم...

مادرش بی حرف سینی را میگیرد و بیرون میبرد... با ذهنی مشغول همه ی وسایل را جمع میکند و آب گوشت را خاموش میکند...

کمی بعد چهار نفری دور سفره نشسته اند و نیکا روی پای زیبا خانم مشغول خوردن است...

مادرش یک ظرف پر و پیمان از اضافه ی شام به او میدهد تا با خودشان ببرند...

ساعت از دوازده رد میشود که محسن اسنپ میگیرد و همگی با زیبا خانم خداحافظی میکنند و میروند...

توی ماشین هر سه نفر پشت مینشینند و محسن حواسش هست که هانیه سعی میکند خودش را با دید زدن بیرون سرگرم کند... نیکا در آغوشش مثل قورباغه دراز کشیده و به خواب رفته...

به دست او نگاه میکند که روی کیفش است... دلش میخواهد دستش را بگیرد و بابت تند حرف زدنش عذرخواهی کند ولی میترسد حرکتش بد تلقی شود... نگاهی بهش میندازد که شالش بی قید روی گردنش است... با دست آزادش شال او را روی سرش میندازد...

هانیه دو طرف شالش را میگیرد و اول به راننده و بعد به او نگاه میکند و پچ پچ میکند: چیکار میکنی؟

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [28.04.19 22:09]

پست_#33

...دوباره به روبه رو نگاه میکند: شالتو درست کردم

بار آخرت بود که به من دست زدی... خودم میدونم چطوری :- ...بگردم

سرش را به سمتش میچرخاند و به اجزای صورتش نگاه میکند و ...جدی میگوید: نه! نمیدونی وقتی با منی باید چطوری بگردی

هانیه به چشمان او در این فاصله ی نزدیک نگاه میکند... زمان بدیست برای اینکه غبطه بخورد که کاش خودش جای محسن همچین مژه های بلند و تاب داری داشت تا مجبور نباشد با کاشتنشان چشمانش را زیبا کند ولی این مقایسه را انجام میدهد و اصلا فراموش میکند که جواب حرف درشت او را ...بدهد

محسن هم با دیدن نگاه خیره ی او به چشمانش از رو میرود و پول ماشین را حساب میکند و جلوی آپارتمانشان پیاده ...میشوند

محسن نیکا را روی تختش میگذارد و همانطور که دکمه های پیراهنش را باز میکند به هال می آید و او را میبیند که روی مبل نشسته و به میز وسط نگاه میکند... سمتش میرود روی مبل کنارش مینشیند: چرا تو خودتی؟ هنوز از دیر اومدن من ناراحتی؟

شال مشکیش را در میاورد و دستی در موهای بلند و بازش میکشد: نه تو اونقدرام مهم نیستی که بتونی چند ساعت فکرمو درگیر کنی...

پیراهن چهارخانه ی سورمه ایش را در میاورد و مچاله میکند و در آغوش او پرت میکند: ئه پس چه خوب... بیبین میتونی دکمه ی سر آستینشو بدوزی... شل شده...

چشم درشت میکند: چشم آقا کاظم! امر دیگه؟

میخندد و بلند میشود: هیچی دیگه... سلامتی شما...

پررو :-...

کمی بعد بدون بالا پوش، لپ تاپ به دست وارد میشود و روی کاناپه ی سه نفره ولو میشود...

هانیه که تازه میخواست عطر چسبیده به پیراهن را کمی بو بکشد سریع آن را پایین میاورد و نچ کلافه ای میکشد: ای بابا... این چه مسخره بازیه! من واقعا فکر میکنم درست نیست تو جلوی نیکا اینجوری باشی...

تا لپ تاپش کامل روشن شود میگوید: چرا اونوقت؟ خوبه بشه یکی مثل تو؟ بزار ببینه چشمش عادت کنه...

برایش چشم غره میرود و از جایش بلند میشود و به اتاق میرود تا لباس عوض کند... بالشت های دور نیکا را مرتب میکند تا در نبودش اتفاق قبل تکرار نشود...

نخ و سوزن را برمیدارد و بیرون میرود... همانجای قبلی مینشیند و شروع به نخ کردن سوزن میکند...

فردا دانشگاه میری یا سرکار؟ :-

نخ و سوزن را از جلوی چشمش پایین میاورد و میگوید: چرا اینقدر آمار منو میگیری؟ چه فرقی میکنه؟ تا هفت و نیم هشت خونم...

پاهایش را روی مبل دراز میکند و در لپ تاپش دنبال چیزی سرچ میکند: باید برنامه ی کل هفتتو داشته باشم... ممکنه چیزی بشه مجبور بشم بیام دنبالت...

میداند بهانه است و فقط میخواهد کامل زیر نظرش بگیرد: صبح میرم مطب بعد از ظهرم دانشگاه... اگر حس فضولیت ارضا شد به کارم برسم...

حرفی نمیزند و او دکمه ی شل را میدوزد و از جایش بلند میشود: اینم پیراهنت... دفعه ی بعد کارای شخصیتو خودت انجام بده لطفا...

در اتاقو ببند میخوام سیگار بکشم :-...

برمیگردد و انگشت تهدیدش را بالا میگیرد: تو خونه حق نداری سیگار بکشی!

با تمسخر میگوید: چشم خانوم معلم... امر دیگه؟

به اتاق میرود و کنار نیکا دراز میکشد و به این فکر میکند که فردا چطور باید با علی و قیافه گرفتن هایش کنار بیاید...

طعم این روزهایش زهرمار بود... عادت به غرغر و قیافه گرفتن نداشت ولی از درون یک ویرانه بود...

بدبیاری هایش تمام نشدنی بودند... انگار تمام سنگ های عالم برای پای لنگ او زاده شده بودند... از همان زمانی که هنوز دست چپ و راستش را نمیشناخت و پدرش را از دست داد... از همان زمان که دوستانش با آب و تاب از مهر و محبت های تمام نشدنی پدرشان میگفتند و او فقط آه های پرحسرتش را از سینه بیرون میداد و آرام از جمعشان خارج میشد... همان موقع ها که فهمیده بود پول درون جیب های مادرش کفاف خواسته های دخترانه اش را نمیدهند... مرگ شیوا و مجید که از همه شان بدتر بود... حتی بدتر از ازدواج اجباریش با محسن!...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [01.05.19 22:03]

پست_۳۴#

***

دو ماه سخت و طاقت فرسا از زندگی جدید و سه نفره شان گذشته بود... دوماهی که فقط با صبوری جفتشان قابل تحمل شده بود... نه از اعصاب خوردی های نیکا و بی قراری و لج کردن های بی موردش چیزی کم شده بود نه از توی سر هم زدن های محسن و شیوا... از هر لحظه ای برای نیش و کنایه زدن بهم استفاده میکردند ولی از طرفی هم طاقت دل شکسته ی آن یکی را نداشتند...

امتحانات ترم هانیه هم شده بود قوز بالای قوز... به محض اینکه از سرکار به خانه میامد همانطور با لباس به آشپزخانه میرفت و غذا درست میکرد... بعد از آن بدون خوردن چیزی به اتاق میرفت و در را میبست تا درس بخواند...

تمام زحمت های نیکا روی دوش محسن افتاده بود و او مدام مثل پیرزن ها غر میزد و شکایت میکرد... کارهای سایتش همه مانده بودند و نمیرسید تا جواب مشتری های اینترنتیش را بدهد... نیکا به هیچ وجه با مقوله ی لپ تاپ کنار نمیامد و هنوز هم برایش یک چیز ناشناخته محسوب میشد که با دیدنش

دست و پایش را گم میکرد و با دستان کوچک و تپلش به دکمه هایش حمله میکرد... محسن هم مجبور میشد برای دور نگه داشتنش از معرکه، کارش را تعطیل کند و این مساوی بود با کاهش فروشش...

نیکا هم برای هانیه نق نق میکرد و مدام به زبان خودش او را صدا میزد...

همه و همه دست به دست هم میداد تا محسن عاصی شود...

آن شب هم یکی از همان شب های کذایی بود... هانیه بلند بلند درس میخواند... نیکا پشت در اتاق ایستاده بود و همراه با در زدن گریه میکرد... محسن بیخیال هر دو نفرشان روی کاناپه نشسته بود و کلافه سرش را در دستانش گرفته بود و دلش برای یک پک سیگار لک زده بود...

نیکا با بینی که آویزان شده بود و اشک های همیشه به راهش پیش او آمد و دست به دامنش شد... سرش را که بلند کرد و او را در آن حال دید قلبش فشرده شد... بلند شد و تحت تاثیر عصبانیتش به اتاق رفت و درش را با ضرب باز کرد... هانیه هین

بلندی کشید و با چشمان وحشت زده به او نگاه کرد... او هم معطل نکرد... جلو رفت و کتاب او را از جلویش برداشت به طرف پنجره ی بسته پرت کرد: تمومش کن دیگه... نمیبینی بچه هلاک شده؟ نمیخواد فردا بیست بشی... دهم بشی برات کافیه... ...حالمو بهم زدی با این وضعیتت... دیوونه شدم از دستتون

هانیه فقط به او نگاه میکرد... دراین شرایط سکوت بهترین گزینه بود... محسن کاپشنش را از روی چوب لباسی چنگ زد: ...گند زدین به حال و روزم

هانیه به نیکا نگاه کرد که گوشه ی چهارچوب در ایستاده بود و با صورتی که اشک رویش رد انداخته بود به محسن نگاه میکرد... به عمویی که برای اولین بار این رویش را به نمایش ...گذاشته بود

در هال که با صدا بسته شد هانیه چشمانش را جمع کرد... نیکا ...ترسیده تاتی تاتی کرد و به سمت او آمد

دخترک را سفت در آغوش گرفت و روی موهای نرم مشکیش را بوسید: همه ی این دادو بیدادا واسه توئه فسقل خانوم... مارو از زندگی کردن انداختی...

نیکا فقط پلک زد و او را تماشا کرد...

او را به خودش چسباند و به محسن فکر کرد... به عصبانیت ناگهانیش... به او حق میداد... واقعا در این مدت تحت فشار بود و او هم ازین بابت احساس شرمندگی میکرد... با وضعیت پیش آمده باید فکری به حال دو امتحان باقی مانده اش میکرد چون از محسن دیگر آبی برای او گرم نمیشد...

با صدای جر خوردن کاغذ از فکر بیرون آمد و به نیکا نگاه کرد که در بغلش خم شده بود و داشت کتابش را پاره میکرد: وای چیکار میکنی بچه؟

کتابش را فوری بست و با نیکا از اتاق بیرون رفتند...

آن شب هر چه منتظر نشست و به ساعت نگاه کرد خبری از محسن نشد... آخرش وقتی ساعت از دو گذشته بود با نیکا برای خواب به تخت رفتند...

صبح وقتی با صدای زنگ گوشی موبایلش چشم باز کرد قبل اینکه ساعت را قطع کند اول به زمین نگاه کرد تا مطمئن شود محسن برگشته است یا نه... با دیدنش در حالیکه دستانش را زیر سرش جمع کرده بود و به پهلو خوابیده بود دلش را آرام کرد...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [01.05.19 22:03]

پست_#35

از جایش بلند شد و بی سر و صدا لباس هایش را برداشت و بیرون رفت...

سر امتحان مثل خنگ ها به سوالات نگاه میکرد... نخواندن سه فصل آخر کتاب اعتماد به نفسشرا پایین آورده بود و تمرکز درست و حسابی روی سوالات نداشت... آرام به علی نگاه کرد که درست در سمت چپ او با فاصله نشسته بود... در این مدت تا جای ممکن علی خودش را عقب کشیده بود و سعی میکرد زیاد

با او همکلام نشود و حالا او داشت عاجزانه نگاهش میکرد تا دلش به رحم بیاید و او را به همان دهی که محسن گفته بود برساند...

علی سنگینی نگاه او را حس کرد و نیم نگاهی به طرفش انداخت... همان خیرگی کوتاه کار خودش را کرد و باعث شد او تا ته ماجرا را بفهمد...

برگه ی پاسخ نامه اش را کمی بالا گرفت تا او ببیند...

هانیه تند تند هر چه را که میدید مینوشت.... مراقب با دیدنش صدایش زد و او فوری سرش را در برگه اش انداخت... مراقب کنارش رفت و آرام زمزمه گرد: اینبار ببینم، برگه ی جفتتونو میفرستم کمیته...

لب گزیدو عذرخواهی کرد... دوباره شروع به نوشتن کرد و اینبار هر چه را که بلد بود نوشت... جای یک سوال را هم خالی گذاشت...

وقتی امتحانش تمام شد و دیگر مغزش هیچ رقمه همراهی نکرد برگه را تحویل داد و به محوطه رفت...

نسیم که کنار علی بود برایش دست تکان داد: بیا اینجا ببینم... شیری یا روباه؟

...دستش را در هوا تکان داد: هیچی بابا من خرمگسم نیستم

به علی نگاه کرد که داشت به آن طرف دانشگاه نگاه میکرد: علی ممنون... خیلی لطف کردی... اگر تو نبودی نمیدونم ...میخواستم چه غلطی بکنم

علی یک دستش را در شلوار جینش میکند و به او چشم میدوزد: چه لفظ قلمم حرف میزنی... از تاثیرات ازدواجته؟

به او تنه میزند ولی او از جایش تکان نمیخورد: من کی با تو بد حرف زدم علی؟

نسیم میانه را میگیرد: اونو ولش کنین... بیاین بریم بیرون یه ...چیزی بخوریم.... دلم ضعف رفته اساسی

دستی به مقنعه اش میکشد و با خجالت از علی، میگوید: باید ...برگردم... نیکا حتما تا الان خونه رو گذاشته باشه رو سرش

علی پوزخند صداداری میزند و نسیم فوری میگوید: پاشه نشئتو جمع کن خانوم خانواده دار... پاشو برو مام خودمون میریم..

ازینکه نمیتوانست مثل گذشته پایه ی شیطنت هایشان باشد و با آن ها وقت بیشتری بگذراند ناراحت بود...

میان راه به مادرش زنگ زد و گفت چند روزی را پیش آن ها برود... در این مدت مادرش میتوانست از نیکا نگه داری کند و او هم به درس هایش بپردازد...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [03.05.19 22:00]

پست_#36

به فروشگاه میرود و دو بسته پوشک و یک بسته سرلاک به همراه عدس و مایع ظرف شویی و تن ماهی و یک شانه تخم مرغ میخرد... قبل اینکه به صندوق دار برسد پیامک آخر بانک را چک میکند تا از موجودیش مطمئن شود... سیصد هزار تومن ته حسابش دارد... با دستی لرزان کارت را در دستش میفشرد و

منتظر میشود تا او تمام بارکد ها را وارد کند... کارش که تمام میشود با لبخند به او میگوید: قابلتونو نداره... دویست و شصت و سه هزار تومن...

دندان هایش را روی هم میسابد و کارتش را به او میدهد... تا سر ماه که حقوق بگیرد تقریبا دو هفته ای مانده بود و او واقعا نمیدانست مابقی ماه را چگونه باید سر کند...

نایلون های سنگین خریدش را به دست گرفت و بیخیال تاکسی گرفتن پیاده تا خانه را گز کرد...

آیفون را که زد صدای عصبی محسن و جیغ و داد های نیکا از دور بلند شد: بله؟

باز کن... منم :-...

در با تیکی باز شد و او که مثل دو کفه ی ترازو مدام بالانسش بهم میخورد داخل رفت... به پله ها نگاه کرد و آه حسرت باری کشید... کاش این خانه یک آسانسور داشت...

به در نیمه باز واحد که رسید با پایش آن را هول داد و داخل شد...

مادرش را دید که انگار زودتر از او رسیده بود و داشت به نیکا فرنی میداد... دخترک از فرط گرسنگی مجال نمیداد تا زیبا خانوم قاشق پر شده را دو تا فوت کند تا کمی از داغیش کم شود...

سلام کرد و تلو تلو خوران به اشپزخانه رفت...

زیبا خانوم قاشق را در دهان نیکا گذاشت و بلند گفت: مادرت برات بمیره... چه خبره دستتو پر کردی؟ فکر کمرتو نمیکنی؟

به محسن نگاه میکند که با اخم به اشپزخانه می آید و زیر گاز را کم میکند و با قاشق همی به پیازهای نیم سرخ شده میزند: خدا نکنه! باید میخریدم... هیچی نداشتیم...

محسن به اتاق میرود و او خرید هایش را جا به جا میکند... بسته ی پوشک را که از نایلون بیرون میکشد از اتاق صدایش میکند: هانیه خانوم؟

از خانوم چسبیده به اسمش ابروهایش بالا میرود و با تعجب میگوید: بله؟

یه لحظه بیا :-...

به مادرش و نیکا نگاه میکند که زیر تلویزیون نشسته اند و هر دو به ظاهر بی توجهند... هر دو پوشک را با خودش به اتاق میبرد... در را باز میکند و محسن را سیگار به دست لب پنجره میبیند فوری در را پشت سرش میبندد: چند بار دیگه باید بهت بگم که تو خونه نکش؟

با همان اخم های در هم رویش را به سمتش میگرداند: برا چی به مادرت گفتی بیاد اینجا؟

پوشک ها را در کمد دیواری میگذارد: باید اجازه میگرفتم برا دعوت مادرم؟

از پنجره فاصله میگیرد: تو الان دعوتش کردی یا گفتی بیا بهمون کمک کن ما از پس خودمون بر نمیایم؟

مقنعه اش را از سرش بیرون میکشد و موهایش در اثر سایش و تولید الکتریسیته سیخ میشود: مگه بر میایم؟ مگه تو نبودی دیشب در و دیوار و بهم میکوبیدی که خسته شدم به هیچ کارم نمیرسم؟

بینیش را بالا میکشد و پکی میزند: به جای اینکه خودت یکم زمان کاراتو مدیریت کنی رفتی گفتی زن بیچاره بیاد اینجا؟

دکمه های پالتویش را باز میکند: الان من نفهمیدم تو نگران اون زن بیچاره ای یا ناتوانی من در امر مدیریت؟

سیگارش را از پنجره به بیرون پرت میکند: دارم باهات جدی حرف میزنم... متنفرم ازین خودسریات...

پلتو را روی چوب لباسی آویزان میکند و در کمال خونسردی میگوید: تا آخر امتحانام مامان اینجا میمونه... وقتی میتونیم از بقیه کمک بگیریم دلیلی نداره که چند تا هندونه رو با یه دست بلند کنیم...

دست به کمر میشود و سیبیلش را میجود: من خوشم نمیاد بقیه فکر کنن که بی عرضه ایم...

جوراب کوتاهش را لی لی کنان در میاورد: کی گفته بی عرضه ایم؟ ما مجبوریم شرایطمون واقعا خاصه...

دستانش را در جیب شلوار خانگیش میگذارد: حداقل بهم خبر بده... زنگ که زد مادرت فکر کردم تویی همینجوری درو باز

کردم... اومد تو منم فقط شلوار پام بود... طفلک ماتش برده بود...

لب هایش را غنچه میکند سری از روی تاسف تکان میدهد: این همه میگم لخت و عور نگرد مگه به گوشت میره... اه... الان معلوم نیست چه فکری پیش خودش میکنه درباره ی ما...

نزدیکش میشود و با لبخند موذی که روی لبش نقش بسته میپرسد: مثلا چه فکری؟

موی بلندش را عقب میزند و محتاطانه میپرسد: محسن؟ پول داری بهم قرض بدی؟

لبخندش فوری جایش را به اخم میدهد: چقدر میخوای؟

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [03.05.19 22:00]

پست_#37

آرام و معذب گفت: همینقدر که تا آخر ماه دووم بیارم تا حقوقمو بگیرم... باورم نمیشه یه زندگی سه نفره این همه خرج داشته باشه...

شماره کارتتو برام بفرست :-...

سر تکان میدهد: باشه... برو بیرون میخوام شلوارمو عوض کنم...

به شلوار کوتاهش نگاه میکند: یه چیز بلند نداری بپوشی تو این هوای سرد؟ نشون دادن اینکه تو هم مچ پا داری اینقدر مهمه؟ بهتر نیس وقتی هوا گرم شد اینا رو بپوشی؟

دو دستی او را به سمت در هل میدهد: برو بیرون دیگه... قد شلوار منو واسه چی سانت میکنی؟

در را پشت سرش میبندد و فوری شلوار را از پایش بیرون میکشد و شلوار جذب سورمه ایش را به پا میکند و بیرون میرود...

زیبا خانوم با دیدنش جور خاصی نگاهش میکند... مویش را پشت گوش میزند و به آشپزخانه میرود و به محسن که پای گاز

ایستاده نیم نگاهی میندازد و کنارش میرود و برای خودش چای میریزد: چی داری درست میکنی؟

...از بالای سرشانه او را از نظر میگذراند: ماکارونی

زبانش را دور لبش میچرخاند: هوم... کدبانوی کی بودی تو؟

محسن تک خنده ای میکند و او با فنجانش از او دور میشود و به ...هال میرود

زیبا خانوم برای نیکا که ناشیانه با آهنگ ریتمیک میرقصد ...دست میزند و ناچ ناچ میکند برایش

پشت مادرش که روی زمین نشسته، بالای کناپه مینشیند و شکلات را در دهانش میندازد و یک قلپ از چای داغش سر میکشد: چه خبر مامان؟ خوبی؟

مادرش گردن میچرخاند و به او نگاه میکند: چرا پشتم نشستی؟ ...نمیتونم ببینمت

فوری بلند میشود و روی مبل دیگری میرود: خوبه؟

آره... امتحانت چطور بود؟ :-

قلپ دیگری مینوشد و شکلات را کنار لپش میفرستد: نتونستم دیشب درس بخونم... نیکا خانوم اجازه نمیداد...

زیبا خانوم با لبخند محزونی به نوه اش نگاه میکند: ببین چطوری سرنوشت چند تا آدم ریخت بهم...

زبانش به تعارف نمیچرخد... واقعا زندگیشان به معنای واقعی خراب شده بود... نمیتوانست ادعا کند که همه چیز سر جای خودش است و او نسبت به این ماجرا شکایتی ندارد و از روند پیش آمده راضیست...

تا زمان شام با نیکا سرگرم میشود و با او بازی میکند... ولی بعد از خوردن شام او را به مادرش میسپارد و به اتاق میرود تا درس بخواند... به شکم دراز میکشد و پاهایش را از عقب بالا میفرستد و در هوا تکانشان میدهد و بلند بلند شروع به خواندن میکند.... چیزی نمیگذرد که محسن هم بدون در زدن لپ ناپ به دست وارد میشود... سعی میکند بی توجه باشد ولی وقتی سمت دیگر تخت فرو میرود سرش ناخواگاه میچرخد و مفصل انگشتانش ترق ترق شکسته میشوند...

محسن اما بی خیال لپ تاپ را روی زانوهای بالا آمده اش میگذارد و مشغول میشود...

وقتی بی توجهیش را میبیند زبان باز میکند: نیکا لج نکرد؟

بدون اینکه سرش را از آن پشت بیرون بیاورد گفت: نه...

ناچار سر برگرداند و دوباره شروع به خواندن کرد.... کمی بعد گوشی اش لرزید... فوری برش داشت و به پیامک بانک خیره شد... اینبار آرام تر قفل را باز کرد و پیامک را نگاه کرد... مبلغ انتقال پانصد هزار تومان بود... سر جایش مینشیند و گوشی را به او نشان میدهد: چقدر زیاد زدی؟! من اینقدر زیاد نیست خرجم... نمیدونی من نمیتونم پول نگه دارم؟ فکر بعدشو نمیکنی؟ اونموقع که باید پولو بهت برگردونم...

دستش را تکان میدهد: کی گفت برگردونی؟ دادم بهت بابت خرجایی که مبکنی... شلوغش نکن... حالام ساکت باش بزار جفتمون از موقعیت بوجود اومده استفاده کنیم به کارمون برسیم...

به صورت خوش استایلش نگاه میکند و به علامت فهمیدن سر تکان میدهد...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [05.05.19 21:55]

پست_#38

دو ساعت در اتاق بودند... یکی آنقدر هوار کشیده بود و درس خوانده بود که گلویش خشک شده بود و آن یکی در سکوت با اخم هایی که حاکی از جدیتش بود به کارش مشغول بود... و این دو ساعت یک تایم طلایی برایشان بود... زمانی که بدون نیکا و خرابکاری هایش سپری میشد...

هانیه با احساس ضعف و گرسنگی قوزش را صاف میکند و میگوید: از ماکارونیات چیزی مونده؟ دلم داره سوراخ میشه...

نگاهش را از صفحه ی مقابلش برنمیدارد و گره ی بین ابروهایش هم از هم وا نمیشوند: آره... یکم تو قابلمه بود... بالای گاز...

همانطور که ماژیک هایلایتش را لای کتابش میگذارد میگوید: تو نمیخوری؟ بیارم برات؟

:-نه نمیخورم...

کاملا مشخص بود که چقدر بی حوصله است و ترجیح میدهد زودتر تنها شود... هانیه بلند میشود و به هال میرود... نیکا روی پای زیبا خانوم دراز کشیده و عروسکش را سفت بغل کرده و به تلویزیون نگاه میکند... قدم هایش را به سمت آن ها کج میکند: مامان؟ اذیتت نمیکنه؟

زیبا خانم چشم از تلویزیون برمیدارد و میگوید: خوندی درستو؟

با خستگی روی کاناپه مینشیند و دست هایش را به زانوهایش تکیه میدهد: آره... مشغولم... میگم نیکا اگه اذیتت میکنه بیام نگهش دارم...

سرش را به علامت منفی بالا میبرد: نه مادر... چه اذیتی داره بچه؟ فقط نمیدونم چش بود تا قبل عقد شما دو تا پیشم بند نمیشد...

به نیکا و صورت معصومش زل میزند: حق داشت... احساس آرامش و امنیت نمیکرد... مدام بین خانواده ها در گردش بود... طفلک ثبات نداشت... نمیدونست به کی دل ببنده... کی موندنیه کی رفتنی... این وسطم منو محسنو بیشتر میدید... ما بیشتر براش وقت میذاشتیم... حالمون از بقیه بهتر بود یا سعی میکردیم که بهتر باشیم...

الان تازه به آرامش رسیده... میدونه اینجا خونشه... میدونه من برم شب برمیگردم میدونه محسن همیشه پیششه... بچه ها از همه بیشتر میفهمن و درک میکنن...

زیبا خانوم نفس عمیقی میکشد و سرش را بلند میکند و به عکس بچه های از دست رفته اش نگاه میکند: دختر نازنینم... داماد گلم که جای پسرم بود... خدا بیامرزدتتون... خودتون رفتینو دو تا خانواده رو سیاه پوش کردین... دو تا جوونو از جوونی کردن انداختین... خدا بیامرزدتون...

هانیه یک دستش را زیر گوشش میگذارد و با گردن کج شده به تابلوی عکس بزرگ روی دیوار نگاه میکند... چرا هنوز آن را از انجا برنداشته بود؟

نیکا مثل کبوتر غرغر هایی میکند و هانیه بالبخند به او از جایش بلند میشود: مامان خدارو شکر کن که شیوا و مجید قبل مردنشون این وروجکو برای ما به دنیا آوردن... اگه این فسقل خاله نبود احتمالا تا الان ما هم مرده بودیم...

زیبا خانم نم اشکش را پاک میکند و با هر دو دست پاهای تپل او را که در شلوار صورتیش محبوس است فشار میدهد: آره به قرآن... مادری به فدات بشه عروسکم...

هانیه قابلمه را میگیرد و با قاشق به جانش میفتد...

زیبا خانم کمی بلند برای اینکه صدایش به او برسد میگوید: راستی! چه خبر از علی؟ میاد دانشگاه؟

همانطور که لقمه اش را میجود به محسن نگاه میکند که شبیه آدم هایی که با خودشان درگیرند به نظر میرسد... صاف سر

یخچال میرود و بطری آب مخصوصش را بیرون میکشد و شروع به سر کشیدن میکند...

با همان دهان پر میگوید: آره... اگه امروز نبود که حسابم با کرام الکاتبین بود... یه تقلب حسابی امروز مهمونم کرد...

مادرش در اوج سادگی میگوید: خدا خیرش بده...

از جمله ی مادرش پقی به خنده میفتد... محسن از جا قاشقی یک چنگال برای خودش بر میدارد و کنار او می ایستد و از درون قابلمه مقداری برمیدارد و به دهانش میگذارد...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [05.05.19 21:55]

پست_#39

با تعجب به او نگاه میکند و آرام میگوید: دهنی من بودا!

قاشق دیگری میخورد و میگوید: واکسنامو زدم...

با مشت به پهلویش میکوبد و او برایش چشم گشاد میکند:
...پیچای دستت هرز شده آ! انگار آچار کشی لازمی

...مثل زبون دراز تو که قیچی لازمه :-

با چنگال بار دیگر به محتویات قابلمه دستبرد میزند... هانیه قاشقش را رها میکند و به سمت یخچال میرود... برای خودش ...پنیر در میاورد و سر میز برمیگردد

محسن همانطور ایستاده به خوردنش ادامه میدهد و سرش را با ...تاسف برای او تکان میدهد

...چشم غره ای برایش میرود و تکه ای نان میکند

...انقدر چشاتو نگردون آخرش لوچ میشن :-

لقمه ی بزرگی به دهانش میگذارد: بالاخره باید یه عیب و ایرادی ...پیدا کنم که بتونم در حد آدم کج و کوله ای مثل تو بشم

محسن از آن بالا به فرق سر او با آن موهای بلند که پایینشان فر خورده نگاه میکند... نمیداند چرا گاهی دلش میخواهد دست جلو ببرد و جنسشان را لمس کند... از اینجا که نرم به نظر

میرسند گاهی میترسد دست بزند و زبر باشند... آن وقت تمام تصوراتش از آن ها بهم میخورد... قبلا به او گفته بود که رنگ قهوه ای بهش نمی آید ولی تمامش را فقط برای دراوردن لجش گفته بود... قهوه ای به پوست گندمی او میامد...

هانیه با احساس سنگینی نگاه او سرش را بلند میکند: هوم؟ چرا زوم کردی رو من؟

با آنکه هول شده ولی خودش را پشت ظاهرش قایم میکند و به اولین چیزی که چشمش به آن میخورد پناه میبرد: رو پیشونیت جوش زده...

ناراحت فوری چهار انگشتش را روی جوش های ریز زیر پوستیش میمالد که بخاطر نزدیک شدن پریودش به این حال افتاده...

برای اینکه ضربه فنیش کند میگوید: پوست همه ی دخترا مثل کون بچست... تو چرا اینجوری خال خالی و جوش جوشی از آب در اومدی...

ناراحت میشود، همه ی دخترها دلشان تعریف و تمجید میخواهد ولی جلوی او بروز نمیدهد: خدا نمیخواست زیادیت بشه... گفت منو شریک زندگیت کنه که خیلی به خودت غره نشی...

لبخند پیروز مندانه ای میزند و قابلمه را در سینک میگذارد: پس قبول داری از تو خوشگل ترم...

شانه بالا میدهد و به او که دارد قابلمه را میشورد نگاه میکند: خوشگلی که برات نون و آب نمیشه... مهم اینه که اصل کاریو نداری...

میان حرفش میرود: اونم شانس... اگه شانس داشتم الان با تو تو این خونه نبودم...

از جایش بلند میشود و میگوید: نه عزیزم... اون شانس نیست... پول... اتفاقا اگر پول داشتی شانسم داشتی...

کنارش میرود تا چاقوی پنیری را در سینک بیندازد که محسن کمرش را سفت میگیرد و با حرص میگوید: هنوز نمیفهمی که نباید عزت نفس یه مردو با این چیزا تحقیر کنی؟

به فک منقبض و رگ برجسته ی گردنش در این فاصله ی نزدیک نگاه میکند و با انکه قلبش در دهانش میکوبد ولی با لحنی خونسرد میگوید: چیزی که عوض داره گله نداره عزیزم! حتما تو هم میدونی زیبایی یه زن چقدر براش اهمیت داره که اینجوری منو زیر سوال میبری...

با حرص فاصله ی کم بینشان را هیچ میکند و با این کار هوای دهانش در صورت او پخش میشود: همیشه عادت به تسویه کردن داری؟ حالاتبعاتش هر چی که میخواد باشه؟

دهانش بیخودی باز میشود ولی هنوز کلامی از آن خارج نشده صدای پای نفر سوم هر دوی آن ها را مثل برق گرفته ها از هم دور میکند...

زیبا خانوم با چشمان گشاد شده مثل آدم های لال با انگشت به هال اشاره میکند: نی... نی... نیکا... خوابید... منم میرم بخوابم...

نمی ایستد... وقتی آشپزخانه از حضور او خالی میشود هانیه با عصبانیت به تخت سینه ی او میکوبد: عوضی... فقط گند میزنی...

!او هم که میرود محسن بی صدا فریاد میزند: فاک

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [05.05.19 21:55]

پست_#40

هانیه به هال میرود و میبیند مادرش بالشتی که برای پشتی دادن برایش برده بود را زیر سرش گذاشته و زیر پتو پشت به آشپزخانه دراز کشیده است...

لب میگزد و معذب این پا و آن پا میکند... در آخر به خودش جرات میدهد و پشت سرش زانو میزند و با احتیاط صدایش میکند: مامان؟

مادرش بدون آنکه میان پلک هایش را از هم وا کند میگوید: بله؟

همین که "جان" جواب نداده یعنی پیش خودش فکرهایی کرده... با خجالت و نا امید از آبی که دیگر جمع نمیشود میگوید: برات تشک میارم زیرت پهن کنی...

دستش را بالا میاورد: نمیخوام... راحتم... فقط زودتر برقای اینجا رو خاموش کنین...

لبش را گاز میگیرد و به نیکا نگاه میکند که دست و پاهایش مثل پروانه بازند... آرام بلند میشود و با سری پایین افتاده چراغ هال و آشپزخانه را خاموش میکند و به سرویس میرود... جلوی آینه می ایستد و قبل اینکه به چیزی فکر کند روی جوش های ریز پیشانیش که وقتی نور بهشان میخورد کمی برجستگیشان نشان داده میشود دست میکشد... چرا اینجوری شده بود؟

سعی کرد دوباره خودشان را در آن حالت که مثل دو گراز وحشی برای هم شاخ و شانه میکشیدند تصور کند... شاید مادرش حق داشت فکر غلط بکند!

آب را باز کرد و یک مشت به صورتش پاشید... گرمش شده بود... دست سردش را زیر گردن و پشت گردنش کشید...

محسن به صفحه ی مقابلش نگاه میکرد و به این فکر میکرد فردا چگونه در چشمان زیبا خانوم نگاه کند... باید یک جوری سربسته به او میفهماند که اشتباه برداشت کرده...

در اتاق باز میشود و هانیه با سر و صورت خیس وارد میشود... بدون اینکه نگاهی به جانبش بیندازد روی تخت می آید و با فاصله دراز میکشد و شروع به درس خواندن میکند و اینبار با صدای آرام تر...

به پاهای کشیده اش نگاه میکند و روی باسن گرد و خوش فرمش مکث میکند... انگار یک چسب قوی چشمانش را آنجا چسبانده... چطور تا به حال متوجه ی این قسمت جذاب از بدن او نشده بود!

آب دهانش را بزور قورت میدهد و برای اینکه یک سوتی جدید ندهد خودش را مجاب میکند تا رو برگرداند و به کارش برسد... ولی مگر میشد؟ میشد همچین لعبتی در چند سانتی متریت باشد و تو بتوانی تمرکز کنی؟ میشد دید نزد؟ میشد چشم چران نبود؟

میان چشم چشم کردن هایش به این نتیجه رسید که هانیه هم بد تکه ای نیست... پوف کلافه ای کشید و سرش را بالا برد تا کمی از این حال خارج شود که چشمش به عکس عروسی برادر

و زن برادرش افتاد... به شیوا نگاه کرد و حس کرد مچ نگاهش را "گرفته... انگار که میگوید" خواهرم دستت امانته

با عذاب وجدان به رو به رویش نگاه کرد و از جایش بلند شد... کاپشنش را از روی چوب لباسی برداشت و در مقابل چشمان متعجب هانیه از اتاق خارج شد... آخر شبی در آن هوای سرد موتورش را که معمولا کمتر بیرون میبرد را سوار شد و به دل خیابان ها زد... احتیاج داشت کمی هوا به سرش بخورد... کم چیزی که نبود! امشب جذب برجستگی های دختری شده بود که فکر میکرد آخرین نفری خواهد بود که بهش فکر خواهد کرد... به دختری که ادعا داشت هیچ حسی را در او برانگیخته نمیکند... دختری که دستش امانت بود! هانیه؛ خواهرزن مجید... خواهر شیوا... دختر زیبا خانوم... دلش میخواست به خانه شان برود... به اتاقش... و دیگر هیچ وقت به خانه ی عاریه ای مجید ...باز نگردد

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [07.05.19 21:57]

پست_#41

باد میان موهای پریشانش میپیچد و همه را به عقب میراند... پاهایش دیگر حس ندارند... گوشه ای از شدت سرما می ایستد و از موتور پیاده میشود... کلاه کاپشنش را روی سرش میگذارد و سیگاری آتش میزند... به برف های یخ زده ی کنار پیاده رو لگد میزند و به این فکر میکند که این همه عذاب وجدانش از بابت چیست؟ بابت نظربازی با زنی که رسما عقدش بود؟ چرا از روی شیوا خجالت میکشید؟ چرا بابت کار نکرده از رو به رو شدن با زیبا خانم پرهیز میکرد؟

هانیه هیچ وقت برای او دوست داشتنی و دلنشین نبود... همیشه ترجیح میداد که با او روبه رو نشود... ولی حالا، درست در بدترین زمان ممکن مجبور به تحمل یکدیگر شده بودند... اعتراف میکرد که او را به آن بدی که در ذهنش تصور میکرد نمیدید ولی باز هم شرایط جوری پیش رفته بود که او نمیتوانست به چشم دیگری به او نگاه کند... اما حالا که این داغ داشت رفته رفته سرد میشد انگار بعضی از واقعیت ها داشتند

خودشان را به نمایش میگذاشتند... واقعیت هایی که فرار ازشان ممکن نبود... و این کاملا طبیعی بود که او تحت تاثیر مردانه هایش مثل آهنربا بخواهد جذب او شود...

پوکه ی سیگارش را زیر پایش انداخت و له اش کرد... در نهایت یک دید زدن ساده چیزی نبود که او بخواهد بخاطرش شرمنده یا خجالت زده باشد... او قبلا دوست دخترهای زیادی داشت... این مدل بالا و پایین کردن ها را قبلا تجربه کرده بود... حتی با آرزو که تا قبل از مرگ مجید و شیوا در ارتباط بود رابطه ی نزدیک تری داشت... آنقدری پیش رفته بود که حتی دیگر در خودش احساس نیاز به ازدواج نمیدید... آرزو او را به حد همه چیز رسانده بود... یک رابطه ی دوستی گرم و پر از حس...

ولی مرگ مجید انگار خط بطلان کشیده بود روی تمام زندگی او... حال خراب و روحیه ی افسرده اش را بهانه کرد و از آرزو جدا شد... گفته بود مقطعیست... گفته بود هر گاه که به زندگی نرمال و عادی قبلش برگردد به او خبر میدهد ولی حالا که شده بود پدر و شوهری صوری انگار همه چیز عوض شده بود... آرزو از

قلبش که هیچ از ذهنش هم رفته بود... آنقدر درگیری داشت که وقت نمیکرد به یک رابطه ی دوستانه ی تمام شده فکر کند...

دوباره سوار موتورش میشود و چند بار هندل میزند تا بالاخره روشن میشود... اول چند بار پرفشار گاز میدهد و بعد ناگهان به راه میفتد و به سمت خانه میراند...

هنوز نخوابیده و همچنان بیدار است... درسش تمام شده ولی ته دلش کمی آشوب است... از وقتی که رفته جایی از ذهنش درگیر است... چه چیزی ناراحتش کرده بود؟ او؟ بابت تیکه ای که به بی پولیش انداخته بود؟

روی خالکوبی دور مچ پایش که طرح یک پیچک بود که مثل پابند دور مچش تنیده بود را میخاراند که در اتاق باز میشود...

دستش همانجا خشک شد و چشمش به او چسبید... محسن کلاه کاپشن را از سرش پایین داد و در را پشت سرش بست... نوک بینی سفیدش صورتی شده بود... هانیه فوری پرسید: کجا بودی؟ نصفه شبی تو این سرما رفتی بیرون چیکار؟

جوابش را نداد و فقط کاپشنش را از تنش بیرون کشید...

...هانیه مصرانه صدایش کرد: محسن؟ چیزی شده؟ من کاری

بی توجه به او زیپش را پایین کشید و نطق هانیه را کور کرد...
دختر بیچاره وقتی دید شلوارش را از پایش دراورده نمیتوانست
چشم از شرت بدون لنگه ی او بردارد... یک نگاه به در بسته ی
اتاق انداخت و یک نگاه به او که دستش به طرف شلوار خانگیش
دراز شده بود... از وقتی که به خانه امده بود او شلوار لی به پا
...داشت... احتمالا با دیدن مادرش آن را پوشیده بود

سرش را پایین انداخت و مثل دختران آفتاب و مهتاب ندیده
...کناره های لاک ناخن پایش را کند

محسن تشکش را روی زمین پهن کرد و به سمت کلید برق رفت
و سعی کرد به او نگاه نکند: میخوای بیدار بمونی یا خاموشش
کنم؟

...لب هایش را جمع کرد و آرام گفت: خاموش کن

همه جا در تاریکی فرو رفت و محسن روی زمین پشت به او دراز
کشید: فردا شبم اگر مادرت اینجا میمونه بگو اونا بیان اینجا
...بخوابن ما بریم تو هال... اینجوری کسی هم فکر بدی نمیکنه

چیزی نگفت و سعی کرد و با روی هم گذاشتن پلک هایش به خواب برود...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [07.05.19 21:57]

پست_#42

صبح که بیدار میشود و سرش را به سمت چپ میچرخاند و اولین جایی را که نگاه میکند روی تخت است... خالیست... انگار هانیه رفته...

با بدنی که بخاطر روی زمین خوابیدن درد گرفته و عضلاتش خشک شده سر جایش مینشیند... در اتاق باز است و از آشپزخانه صدای تق و تق می آید... بازوی لخت بیرون افتاده از آستین تی شرتش را میخاراند و همانطور که گیج و منگ است نیکا در چهارچوب ظاهر میشود و تالی میکند: دَ...

با دیدنش میخندد و دستانش را برایش باز میکند: دالی موش موشک...

نیکا آرام آرام و بدون تعادل وارد میشود و خودش را با ذوق در آغوشش میندازد و از خودش صدا در میاورد... روی موهای نرم و نازکش را میبوسد و او را سفت فشار میدهد: صبح بخیر عزیزم...

او را روی زانویش میگذارد و در چشمان درشتش نگاه میکند: خالت رفت امتحان بده؟

دخترک لب هایش را جمع میکند و آواهایی شبیه "او" از خودش در میاورد و به تخت اشاره میکند... انگشت تپلش را میبوسد و همانطور که او را در آغوش دارد از جایش بلند میشود و به بیرون میرود: ببینیم امروز میخواد از کی تقلب بگیره خاله ی خنگولت...

نیکا موهای او را دو دستی در چنگش میگیرد و او با چشم هایی جمع شده به زیبا خانم سلام میکند: صبح بخیر...

زیبا خانوم لبخند کوچکی به آن دو میزند و به سمت کتری میرود: صبح تو هم بخیر بیا بشین برات چایی بریزم...

دستان کوچکش را از موهایش برمیدارد و نیکا را پایین میکشد و بعد از نشستن، او را روی پایش میگذارد... زیبا خانم فنجان را جلویش میگذارد و او با سری پایین تشکر میکند: ممنون زحمتتون شد...

برای خودش هم چای میریزد: چه زحمتی؟!

حرفی نمیزند و به بخار چایش خیره میشود...

زیبا خانم مقابلش جا میگیرد و جای همیشگی هانیه مینشیند...

محسن به او نگاه میکند و کنار چشمش را پاک میکند و میگوید: زیبا خانوم من باید درباره ی دیشب یه توضیحی بدم... من و هانیه هنوز به اون صمیمیتی که شما مدنظرتون نرسیدیم... حرکت دیشب منم با اینکه درست نبود ولی یه جورایی زهر چشم داشتم ازش میگرفتم چون یکم به پر و پام میپیچه...

لبش را مکی میزند و با پنجه هایش موهایش را عقب میزند و به او نگاه میکند که فنجان داغش را به لب هایش چسبانده و نگاهش به صورت نیکاست: زیبا خانوم؟ من اونقدر حیا سرم میشه که وقتی یه بزرگتر تو خونست...

میان حرفش میرود: چرا داری توضیح میدی؟ همه ی اینارو هانیم قبل رفتنش گفت... به اونم گفتم به تو هم میگم... هرچی که بین شما دو تا میگذره بین خودتونم باید بمونه... به من ربطی نداره چی شده و چی نشده... من فقط چون بی هوا اومدم تو آشپزخونه معذب شدم... حالا هر چقدرم که شما بخواین از هم دوری کنین باز در نهایت زن و شوهرین... بهم محرمین... حلال خدا رو که نمیشه با ماده و تبصره حرام کرد!

نیکا جیغی میکشد و دستانش را در هوا تکان میدهد و بی خودی در عالم خودش خوش است... محسن با تاخیر چشم از او میگیرد و در حالیکه هنوز ذهنش پیش کلمه ی زن و شوهری که او گفته گیر کرده است به نیکا نگاه میکند...

زیبا خانم فنجان خالیش را پایین میگذارد و به سمت او می آید... نیکا را از آغوشش میگیرد و میگوید: بدش به من... تو راحت صبحانتو بخور بعد برو به کارت برس... من پیش این خوشگل خانوم هستم...

به مهربانیش لبخند میزند و برای نیکا چشمکی حواله میکند...

***

صدای قار قار کلاغ ها محیط قبرستان را ترسناک تر میکند... بر سر مزارشان نشسته اند و به عکس های حک شده روی سنگ قبرشان نگاه میکنند... طلعت خانوم هنوز هم مثل همان اوایل مویه میکند و اشک میریزد... مینو زیر بغلش را میگیرد و میخواهد بزور بلندش کند ولی او مقاومت میکند...

هانیه عینک آفتابی شیشه مشکیش را در هوای ابری و گرفته ی غروب زمستانی به چشم زده تا کسی رد اشک هایش را نبیند... به مادر تپل و گرمش تکیه داده و به شکوه های او گوش میدهد: دختر مامان؟ خوشگل مامان؟ چند ماهه که ندیدمت... چند ماهه که صداتو نشنیدم...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [07.05.19 21:57]

پست_#43

او میگوید و هانیه میبارد... او روی سنگش را دست میکشد و هانیه هق هق میکند... آقا ابراهیم دورتر سیگار دود میکند... محسن نیکا را در آغوشش دارد و کنار و حامد و سپهر ایستاده و به زنان خانواده اش نگاه میکند...

مینو به هانیه میتوپد: هانیه؟! نیکا سرما میخوره! چرا بلند نمیشی؟ پاشین... مامان پاشو... زیبا خانوم بلند شین... بسه... به خدا نه مجید راضیه به این کاراتون نه شیوا... بسه دیگه... هلاک شدین...

هانیه فس فس میکند و بینیش را با دستمال میگیرد... زیر بغل مادرش را آرام میگیرد: پاشو مامان جانم... پاشو یخ زدی...

ادر حرف گوش کنش بلند میشود... هانیه به محسن نگاه میکند و او با اخم به سمتشان میرود...

سوییچ ماشین پدرش را از جیبش بیرون میکشد و دکمه ی ریموت را فشار میدهد... درها که باز میشوند صبر میکند اول

زیبا خانوم سوار شود و بعد نیکا را به دست هانیه میدهد: بگیرش...

دخترک خوابیده با آن کلاه و شنل سفیدش را در آغوش میگیرد و در ماشین مینشیند... هیچ کدام حرفی نمیزنند... با یک دنیا غم تلنبار شده روی قلبشان در سکوت هر کدام به جایی نگاه میکنند...

به خانه ی پدری محسن میروند... کمی در ماشین مینشینند تا ماشین حامد هم از راه برسد... بعد همه باهم به داخل خانه میروند...

خانه شان کلنگی بود... از آن ها که باید کوبیده میشد تا دوباره ساخته شوند... و اینبار به جای یک طبقه چند طبقه روی هم ساخته میشد و بالا میرفت... از آن ها که نه حیاط داشت نه دار و درخت... همه اش تیر و تخته بود و سنگ و آجر...

آقا ابراهیم یک مغازه ی اجاره ای عطاری داشت و یک سمند دست دوم... طلعت خانوم هم خانه دار بود و وضعیت مالیشان چنگی به دل نمیزد...

نیکا را به اتاق خواب محسن برد و او را روی تختش خواباند... محسن هم به دنبالش رفت و در را پشت سرشان بست... ...کاپشنش را دراورد و روی صندلی میز کامپیوترش نشست

هانیه به وسایل اتاق نگاهی انداخت و پالتویش را دراورد و شالش را برداشت... حس میکرد اگر با محسن تا آخر عمرش زندگی کند قرار نیست هیچ وقت پیش رفت کند و نهایت ده سال دیگر در حالیکه همچنان مستاجرند شاید یک ماشین هم خریده باشند... این هیچ وقت خواسته ی او نبود... همچین زندگی اصلا برایش خوشایند نبود... پشت پنجره میرود و به ...حیاط کوچکشان نگاه میکند

محسن به صندلی تکیه میدهد و سرش را به آن تکیه میدهد: تو کیفت مسکن داری؟

پرده را ول میکند و به او نگاه میکند که ریش هایش از همیشه بلندتر شده اند و موهایش روی پیشانیش پریشانند... میدانست همه چیز را در خودش میریزد... اگر او هم غرورش را کنار ...میگذاشت و چند قطره اشک میریخت حالا سر درد نمیداشت

به سمت کیفش میرود و بسته ی ژلوفن را بیرون میاورد و به سمتش میگیرد: بگیر... الان برات آب میارم...

لای پلک هایش را باز میکند و صاف در چشمانش نگاه میکند: آب نمیخوام...

قرص که از دستش قاپیده میشود میگوید: ریشتو بزن... چه وضعیه برا خودت ساختی... نیکا پوستش حساسه ریشات صورتشو قرمز میکنه...

قرص را بدون آب قورت میدهد: گفتم حرف دل خودتو ننداز تو زمین نیکا... اگر تو بدون ریش دوست داری میزنمشون...

مسخره میگوید: چقدرم که تو به حرف منی...

بسته ی قرص را به او پس میدهد: یادم نمیاد چیزی ازم خواسته باشیو انجام نداده باشم... حالام برو بیرون میخوام بخوابم... حواسم به نیکا هم هست...

حس میکند میخواهد با خودش خلوت کند و شاید آن چند قطره اشک را حالا ببارد... بسته ی قرص را در کیفش میندازد و از اتاق بیرون میرود...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [10.05.19 22:17]

پست_#44

مینو درحالیکه ظرف میوه در دست داشت جلویش را میگیرد: محسن کجاست؟

با دست به اتاقش اشاره میکند: سرش درد میکنه... گفت میخوام بخوابم...

مینو با اخم میگوید: کاش اصلا قبرشونو سنگ نمیکردیم... انگار همه داغشون تازه شده...

دست دراز میکند و ظرف را از او میگیرد: بدش به من میبرم...

بی تعارف ظرف را به او میدهد و خودش به آشپزخانه میرود...

میوه خوری سنگین را وسط میز میگذارد و روی مبل مینشیند... قفل گوشیش را باز میکند و مشغول بالا و پایین کردن صفحه ی اینستایش میشود... آقا ابراهیم تسبیحش را روی میز گذاشت و پرتقالی از ظرف برداشت... همانطور که پوستش را میکند هانیه

را زیر نظر داشت... به لبخند کمرنگش نگاه میکند و انگشتانش که تند تند چیزی را تایپ میکردند... اولین پر را به دهانش میگذارد و طعم ملسش روی حس چشاییش مینشیند به محض اینکه قورتش میدهد میگوید: هانیه جان؟

هانیه فوری گوشی را پایین میاورد و صاف تر مینشیند: بله؟

یک برگ دستمال از روی میز کنار دستش میکند و انگشتانش را خشک میکند: خوبی بابا جان؟ امتحاناتت تمام شد؟

نگاهی به حامد میندازد که ظاهرا با گوشیش مشغول است... با یک دست یقه ی بلوزش را بالا میکشد و جواب میدهد: بله... دو، ...سه روز پیش تمام شد

سر تکان میدهد و صاف نگاهش میکند: به سلامتی... چند ترم دیگه داری؟

بوهایی خوبی به مشامش نمیرسد... گلویش را صاف میکند و حواسش به سپهر که پر سر و صدا دور خودش میدود و با تفنگش شلیک میکند و قر قرش را به صدا در میاورد پرت ...میشود: دو ترم

کارت چی؟ ازش راضی هستی؟ :-

مشتش را دور بدنه ی گوشی سفت میکند و از دست سپهر حرص میخورد... پسرک نفهم، پس گردنی لازم بود...

بله خوبه راضیم :-...

دیگر تاب نمیاورد و نیم خیز میشود و بلند سپهر را صدا میکند: سپهر جان؟ نیکا و دایی محسن خوابیدن... لطفا بعدا بازی کن...

مینو که متوجه میشود فوری از آشپزخانه بیرون می آید تفنگ را از پسرک سرتقش میگیرد: برو بشین پیش بابات...

سر میکشد و به حامد نگاه میکند: حامد براش بازی بزار دو دقیقه بشینه... سرسام گرفتیم...

هانیه که تازه خیالش راحت شده دوباره مینشیند و ناخوداگاه به آقا ابراهیم نگاه میکند که با لبخند خیره اش است... سرش را پایین میندازد و با گفتن "با اجازه" به آشپزخانه میرود... دیگر نمیتواند بنشیند و به سوالات او جواب دهد...

مادرش روی زمین تکیه داده به کابینت نشسته است و یک پایش را دراز کرده و سالاد درست میکند...

طلعت خانوم همانطور که خورشتش را هم میزند میگوید: بشین هانیه جون... چرا سرپایی؟

کش دور مچش را بر میدارد و موهای بلندش را دم اسبی میبندد... جلو میرود و میپرسد: اگه کاری دارین بگین من انجام بدم...

طلعت خانوم زیر فسنجان را کم میکند و با لبخند به سمتش برمیگردد: تو به اندازه ی کافی زحمت همه به گردنت هست... یه شب اومدی اینجا بگیر بشین... استراحت کن...

اینجوری احساس اضافه بودن میکنم :-...

طلعت خانوم لب میگزد: نزن این حرفو...

مینو ظرف ماست را از یخچال برمیدارد و در کاسه های کوچک میریزد... کنار او می ایستد و میگوید: بده من بریزم...

مینو با لبخند میگوید: از همه جا رونده و مونده شدی اومدی سراغ من؟ خب برو بگیر بشین دیگه...

دستانش را از پشت بین کمرش و کابینت میگذارد و تکیه میدهد: حوصلم سر رفت...

ابرو بالا میدهد: محسن بیدار میشه حوصلتو سرجاش میاره...

چشم غره ای به او میرود و از اپن به حامد و آقا ابراهیم نگاه میکند که دارند باهم حرف میزنند و سپهر که چهارزانو روی مبل نشسته و با سر و صدا با موبایل بازی میکند...

مژه هات کچل شدن... دیدی؟ :-

به ناخن های پایش که لاکشان پریده نگاه میکند: باید برم آرایشگاه... این چند وقت نه دلو دماغشو داشتم نه پولشو... پوشکو سرلاکو شیر خشک نیکا زخممون کرده... مگه چقدر منو محسن در میاریم که این همه اشم اینجوری داره خرج میشه! حالا محسن میگه قرارداد خونه تموم شد میره جای دیگه دنبال خونه... میگه بریم یه جا که دوتا خواب داشته باشه... حق داره ها... ولی خب پولش چی؟ خونه ی دو خواب حتما پیش و اجاره

اش بیشتره... الان ما اینجا رهن نشستیم... اجاره نمیدیم... اجاره نمیدیم وضعمون اینه... فکر کن اجاره هم اضافه بشه... وای من ...که اصلا نمیتونم بهش فکر کنم

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [10.05.19 22:17]

پست_#45

مینو ملاقه ی ماستی را در سینک میگذارد و به او که ناگهان سر درد و دلش وا شده نگاه میکند: حق داری... تو الان به اندازه ی کافی خودت درگیری ذهنی داره واقعا این موضوعم شده قوز بالای قوزت... چرا زودتر چیزی نگفتی؟

نیم نگاهی به مادرش و طلعت خانم میندازد که حالا دوتایی مشغول خورد کردن کاهو هستند: چی میگفتم؟ دستمونو سمت کی دراز کنیم که بتونه به ما کمک کنه؟ همه مون هشتمون ...گروئه نهمون

مینو دندان هایش را روی هم فشار میدهد و سرش را به طرفین تکان میدهد...

یک ساعت بعد محسن با سر و وضعی ژولیده نیکا به بغل وارد هال میشود... همه قربان صدقه ی نیکا میروند و هیچ کس جز هانیه اخم های درهم رفته ی محسن را نمیبیند...

نیکا را پایین میگذارد و او تاتی تاتی کنان جلو میرود و مینو میان راه بغلش میکند: عزیز دل عمه... بیدار شدی؟

طلعت خانم بغض میکند و با صدایی که میلرزد میگوید: بچم از دنیا شانس نیاورده... خدا نه مادرشو نگه داشت نه پدرشو...

محسن کلافه نچی میگوید و روی اولین مبل در مسیرش مینشیند: باز شروع شد...

آقا ابراهیم به همسرش نگاه میکند و عتاب گونه میگوید: طلعت؟ چه حرفیه میزنی؟ خدا پدر و مادرشو گرفت ولی یه عمو و خاله خوب بهش داد که دارن جای خالی پدر و مادرشو براش پر میکنن...

هانیه برای محسن یک فنجان چای میریزد و همانطور که برایش میبرد طلعت خانوم میگوید: چیکار کنم؟ میبینمش داغ دلم تازه میشه...

مینو با نیکا کنار حامد مینشیند و میگوید: بس کن دیگه مامان... زندها باید زندگی کنن... اونا به خواست خدا رفتن ما که هنوز زنده ایم... بخاطر ما هم شده یکم به خودت مسلط باش...

هانیه فنجان چای را جلوی محسن میگذارد و کنارش روی مبل دو نفره مینشیند: سرت بهتر شده؟

با تاخیر نگاهش میکند و از دیدن چهره اش با موی بسته تعجب میکند... کمتر میدید موهایش را ببندد مخصوصا اینگونه که چتری هایش را بالا داده بود و چشم هایش بخاطر سفت بستن کش کشیده شده بودند... آنقدر نگاهش کرد که سوالش را فراموش کرد: چی گفتی؟

بین مردمک هایش گم شد... کمی دست و پایش را گم کرد... اولین باری بود که اینقدر خیره نگاهش میکرد: گفتم چیز... سرت... سرت بهتر شد؟

همانطور که فکرش درگیر بود که این دختر همیشه اینقدر چشمانش کشیده است یا حالا بخاطر این مدل مویش اینگونه شده به لب هایش نگاه کرد... میخواست بفهمد آن ها چه مدلیند؟ آیا آن ها هم یک طرح جدید دارند یا قبلا آن ها را وارسی کرده بود... چشم هایش پی آن ها چرخیدند... لب هایش برآمده بودند... نمیدانست تزریقند یا لب های واقعی خودش... ولی مطمئن بود که طرحشان جدید است!

بهترم :-...

نگاه بازیگوش او را میدید ولی بودن در جمعیت باعث میشد مثبت اندیش باشد: تونستی بخوابی؟ سر و صدای سپهر اذیتت نکرد؟

به حرکت لب هایش دقیق شد... از آن مدل لب های نرم بودند که موقع بوسه ولع گاز گرفتنشان مثل خوره به سرت مینشست...

هانیه چند بار پلک زد و بعد با منظور پرسید: اصلا حواست اینجا هست؟ شنیدی چی گفتم؟

یک علامت اخطار جلوی رویش قرمز شد... محسن؟ چت شده است؟ داری تحریک میشوی؟ آن هم با دختری مثل هانیه؟ خودش را جمع و جور کرد... پا روی پا انداخت و نگاه از او گرفت ...و به بقیه داد... آرام و بی تفاوت گفت: آره خوابیدم

هانیه با این حرکتش به پشتی مبل تکیه داد و دیگر تحویلش !نگرفت... پسرک از خود راضی

شام در فضای آرام تری خورده شد و همه روحیه ی از دست رفته شان را دوباره بدست آوردند... ساعت نزدیک ده بود که زیبا خانم درخواست آژانس کرد تا به خانه برود... آقا ابراهیم فوری به محسن اشاره کرد و سوییچ را به او داد... زیبا خانم هر چه گفت با آژانس میرود کسی زیر بار نرفت... هانیه لباس ...خودش و نیکا را پوشید و هر چهار نفر باهم رفتند

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [12.05.19 22:17]

پست_#46

بین راه زیبا خانوم را به خانه اش رساندند و خودشان به خانه رفتند... نیکا بی قرار بود و مدام خودش را در آغوش او ول میداد و میخواست پایین بیاید... محسن دخترک را از او گرفت و پله ها را دوتا یکی بالا رفت تا همسایه ها از صدایش شاکی نشوند...

هانیه خسته و کلافه بزور خودش را از پله ها بالا میکشاند... وارد که میشود و در را پشت سرش میبندد حس میکند چهار ستون خانه از صدای نیکا میلرزد... محسن عروسک چینی او را از اتاق میاورد و دکمه اش را میزند... عروسک میخواند و میرقصد... نیکا کمی صدایش پایین می آید و در حالیکه سکسکه میکند مینشیند و به عروسک نگاه میکند...

محسن با همان لباس ها خودش را روی مبل رها میکند و یک دستش را لای موهای خوش حالتش میبرد و همه را به عقب هدایت میکند و همانجا نگه میدارد تا دوباره همه مثل آبشار روی پیشانیش رها نشوند...

هانیه لباس های خانگیش را به تن میکند و کش مو را از سرش بیرون میکشد... پوست سرش از این همه کشیدگی به ذق ذق افتاده... موهای بلندش که از بند کش آزاد میشود صدای نیکا ...دوباره بالا میرود

فوری از اتاق بیرون میرود و میبیند اینبار برای گرفتن میکروفن ...عروسک دادش درامده

هانیه دخترک را بغل میکند و با خودش به اتاق تاریک میبرد... روی تخت مینشیند و او همچنان گریه و زاریش به راه است... از ...کارهایش میفهمد بی قرار محسن است

مستاصل میان تاب دادن هایش داد میزند: محسن بیا اینجا... ...نیکا تورو میخواد

محسن خودش را سریع و سیر میرساند و بالای سر نیکا میرود: جونم عمو؟ چیه دخترم؟

...نیکا چشمانش را میمالد و با بغض چیزی شبیه "لالا" میگوید

محسن از آن طرف روی تخت میرود و کنار پای هانیه دراز میکشد و دست نیکا را میگیرد: منم اومدم پیشت... حالا بخواب...

هانیه آهنگ میگذارد و او را تکان میدهد... میان تکان دادن هایش هر از گاهی پایش به ریش او میخورد... قلقلکش میگیرد ولی به روی خودش نمیاورد...

محسن هم ازین همه نزدیکی حالی به حالی شده و ترجیح میدهد نیکا زودتر خوابش ببرد تا او از معرکه بگریزد تا حال خرابش اوضاع را از اینی که هست خراب تر نکرده!

نیکا که خوابش میبرد هانیه او را تکان میدهد و پچ پچ گونه میگوید: پاشو... میخوام بزارمش پایین...

او از جایش بلند میشود و باز اولین چیزی که در تاریکی میبیند عکس بزرگ کوبیده شده روی دیوار است... عزمش را جزم میکند... به هال میرود و دو تابلوی روی دیوار را پایین میاورد... هانیه که بیرون می آید با تعجب میپرسد: چیکار میکنی؟ اینارو چرا بر میداری الان؟

به سمت اپن میرود و به عکس های ریز و درشت روی آن هم رحم نمیکند: تا حالام زیادی رو دیوار مونده بودن... مجید و شیوا رفتن الان محسن و هانیه اینجان... این عکسا جز اینکه حالمونو خراب کنن هیچ ثمره ی دیگه ای ندارن...

چیزی نمیگوید و بی حرف روی مبل مینشیند و دستش را زیر چانه اش میزند و به او نگاه میکند...

محسن به سمتش میچرخد و میپرسد: چرا اونجوری نگام میکنی؟

چه جوری؟ :-

با دست به چشمانش اشاره میکند: مثل آدمای طلبکاری...

هانیه چشم غره میرود: خل شدی؟ من دارم مثل همیشه نگات میکنم...

تابلوهارا یکجا میگذارد و بعد به سمتش میچرخد.. هنوز هم آن شلوار لی را به پا دارد با آن تی شرت سورمه ای که رویش یک پیراهن نخی سورمه ای ساده را دکمه باز پوشیده: مثل همیشه نیستی... نه خودت نه نگاهت نه کارات...

اخم کمرنگی روی پیشانیش نقش میبندد: من همون هانیم... هم خودم هم نگام هم کارام... شاید خودت محسن همیشه نیستی که منو جور دیگه ای میبینی...

با تاخیر چشم از او برمیدارد و همانطور که به اتاق میرود میگوید: شاید...

او میرود و هانیه گنگ به جای خالیش نگاه میکند... حرفش را از هر طرف که در نظر میگیرد معنایی از آن در نمی آید، پس حتما او جو گیر شده است و پیش خودش تصورات غلط کرده... به تابلوهایی که کنار هم روی زمین جمع شده اند خیره میشود... شیوا و مجید داشتند برای همیشه تمام میشدند... با سنگ شدن قبرشان امروز و با پایین آمدن عکس هایشان از روی دیوار... و مرگ یک واقعیت تلخ است که با جسمت یاد و خاطراتت هم کم کم ناپدید میشوند...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [12.05.19 22:17]

پست_#47

به توالت میرود و جلوی آینه موقع مسواک زدن به تصویرش نگاه میکند... به صورت بیضیش... به ابروهای مشکیش که چند سالیست دیگر برشان نمیدارد... به لب ها و بینی معمولیش... و چشمان نسبتا کشیده اش با آن رنگ قهوه ای که آنقدر روشن ...است گاهی به عسلی میزند

دهانش را آب میکشد و یک مشت آب به پوست برنزه ی صورتش میپاشد... روی خوب بودن ظاهر و چهره اش همیشه اعتماد به نفس خاصی داشت... ولی مطمئن بود از آن دست چهره هایی است که نقطه ی مقابل چیزیست که محسن میپسندد... از توالت بیرون می آید و به این فکر میکند چرا علاقه مندی های محسن باید برای او اهمیتی داشته باشد... محسنی که روزی حتی فکر کردن به او هم برایش حرام به نظر میرسید... سری با تاسف برای خودش تکان میدهد و چراغ ها را ...خاموش میکند

در میان تاریکی کورمال کورمال جلو میرود و در اتاق پایش به چیزی گیر میکند و با هینی وحشت زده به سمت زمین سقوط میکند...

محسن با عصبانیت او را میگیرد و درحالیکه سعی میکند صدایش را پایین نگه دارد میغرد: عاشقی مگه؟ منو به این گندگی نمیبینی اینجا خوابیدم؟ اینقدر تو دستشویی نشستی خون به چشمات نمیرسه... لهم کردی...

شرمزده از روی او بلند میشود: حواسم نبود... متوجهت نشدم...

همانطور که دستش روی زانویش است اغراق میکند: پام نابود شد... فکر نمیکنم دیگه بتونم درست و حسابی باهاش راه برم...

هانیه دستش را برای معاینه زیر پتو میبرد: کجاشه دقیقا؟

شلوارک به پا دارد و از لمس پوست دست او با پایش برق میگیرتش... سریع از حالت دراز کش خارج میشود و مچ او را میگیرد: چیکار میکنی؟ واسه چی به من دست میزنی؟

هانیه ترسیده به او نگاه میکند: فقط میخواستم ببینم کجاته؟

کجامه؟ من نگفتم زانومه؟ تو دستتو کردی زیر پتو بمال بمال :-
راه انداختی که تازه بفهمی کجامه؟ اینجوری که تو دست میزنی
...دو دقیقه دیگه همه جام عیب میکنه

دستش را بیرون میکشد: چرا شلوغش میکنی؟ من فقط
...داشتم

به تخت اشاره میکند: نمیخواد توضیح بدی... برو بخواب... باید
...زودتر بخوابم صبح با بچه ها میریم کوه

وا میرود... باز فردا جمعه بود و او برنامه کوه داشت... و او مجبور
...بود با نیکا تمام روز را در تنهایی شب کند

...نمیشه نری؟ من فردا میخواستم برم آرایشگاه :-

دوباره دراز میکشد و دستش را زیر سرش میگذارد: تو واقعا
روت میشه اینو بهم بگی؟ من تمام هفته رو پیش نیکام چون
جنابعالی یا دانشگاهی یا سرکار... به لطف امتحانات این چند دو
هفته ی اخیرم که جمعه هم خونه بودم... شبام دربست در
...اختیار شما دو تا بودم... بسه دیگه... روتو کم کن

با لب و لوچه ای آویزان بلند میشود و روی تخت دراز میکشد: من اگه میرم دانشگاه یا سرکار مجبورم... نمیرم خوش گذرونی که... فردام میرم خونه مامانم... نیکارو میزارم اونجا بعدش میرم آرایشگاه...

ساعدش را روی پیشانیش میگذارد: الان آرایشگاه نری قرآن خدا غلط میشه؟ وحی منزل شده که حتما فردا بری؟

با حاضر جوابی میگوید: بمونم خونه چی بشه؟ در و دیوارشو ببینم؟

میخوای بری چیکار کنی؟ تو همیشه که آلاگارسونی چه :- احتیاجی داری بری؟

ناگهان انگار چیزی یادش آمده باشد یک وری میشود و به آرنجش تکیه میدهد: آهان! ابروهای پاچه بزیتو میخوای بالاخره بگیری؟

چشمانش تا آخرین حد گشاد میشوند: تو کلا از دنیا عقبی... الان ابروی پر مد... تو خیلی دوست داری به دوست دخترت بگو ابروهاشو بگیره برات...

میخندد: من نگفته خودش میدونه باید بگیره، آدم تو هر چیزی که نباید تابع مد باشه... اصلا حدیث داریم النظافت من الایمان...

به او پشت میکند وروی نیکا پتو میکشد: اتفاقا دوست پسر منم عاشق ابروهای پاچه بزیه...

جواب بچگانه و شاید بیخودی بوده باشد ولی او را بی خودی تحریک میکند: همون یارو شلغوزه که اون روز میخواست بزور سوارت کنه؟ همون که خر میزنه سر امتحان بهت تقلب بده؟

پتو را تا زیر گردنش بالا میکشد: آره همون شلغوزه...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [12.05.19 22:17]

پست_48#

تا صبح سه بار نیکا بیدار میشود و هر بار هانیه مجبور میشود زا هر سازش برقصد تا دوباره بخوابد... یک بار شیر میخورد... یک

بار آب... یک بار بیخودی فقط گریه میکند و در تمام این مدت محسن بیخیال همه ی عالم و آدم عین خرس خوابیده است...

صبح به سختی با صدای آیفون چشم باز میکند... چشمانش از کم خوابی آنقدر میسوزند که اشک ازشان به راه میفتد... گیج به ساعت نگاه میکند کا عقربه اش یازده را نشان میدهد... زنگ آیفون که دوباره بلند میشود با رخوت سر جایش مینشیند و بعد به طرف آیفون میرود... با صدایی که بخاطر بی پتو خوابیدن دو رگه شده جواب میدهد: بله؟

صدای طلعت خانوم است که میگوید: منم مادر باز کن...

دکمه را فشار میدهد و نگاهی اجمالی به خانه میندازد... همه جا مرتب است... به آشپزخانه میرود و زیر کتری را روشن میکند...

طول میکشد تا طلعت خانوم نفس زنان وارد شود... بزور لبخند میزند و سلام میکند... در دستانش چند پلاستیک است آن ها را دم در میگذارد و بعد دوباره چند نایلون دیگر از بیرون برمیدارد و داخل میاورد...

با تعجب جلو میرود: اینا چین؟

در را پشت سرش میبندد و به طرف آشپزخانه میرود: کمک کن بیارشون تا آشپزخونه...

پلاستیک های سفید که رویشان آرم فروشگاه حک شده را برمیدارد و پشت سر او میرود...

خواب بودی؟ به ابراهیم گفتم الان نریم... بچه یه روز جمعه :- رو خونست میخواد استراحت کنه...

نایلون ها را پایین میگذارد و میگوید: نه معمولا زود پا میشم... دیشب نیکا خیلی بداخلاق بود... نصفه شب چند بار بیدار شد... واسه همین نتونستم درست و حسابی بخوابم...

با شرمندگی روی زمین مینشیند و همانطور که نایلون ها را خالی میکند میگوید: کاش این بچه وابستتون نمیشد... خودم تا آخر عمرم رو تخم چشمم نگهش میداشتم...

کنار او مینشیند و چانه اش را به یکی از زانوهایش تکیه میدهد: این چه حرفیه؟ ما خودمون قبول کردیم ازش نگهداری کنیم...

سر تکان میدهد: ابراهیم که میگه هانیه از من خوشش نمیاد... فکر میکنه من با پیشنهادم بدبختش کردم... واسه همین اینارو تا پشت در آورد و رفت... گفت منو نبینه بهتره...

وای نگین تورو خدا... من کی همچین بی احترامی کردم؟ : -

بسته ی چای را بیرون میاورد: منم بهش گفتم هانیه خانوم تر ازین حرفاست... ولی خب عذاب وجدان داره... گاهی میگه اگه اینا باهم زندگیشون نشه من هیچ وقت خودمو نمیبخشم که این نونو گذاشتم تو سفره اشون... اینارم امروز صبح رفتیم خریدیم براتون... دیشب مینو خیلی حرف بار پدرش کرد... گفت تو که وضعیت محسنو میدونی چه جوری این چند وقت همینطور به امون خدا ولشون کردی؟ ابراهیمم میگه من از اخلاق محسن خبر دارم... محسن اینقدر غد و یکدنده است که کمک از بقیه قبول نمیکنه... مینو هم گفت الان فرق داره خودش یکه و تنها نیست که بخواد واسه ما قیافه بیاد الان دو نفر دیگم باهاشن که باید خرج اونارم بده...

حالا من نمیدونستم تو دقیقا از چیو از چه مارکی استفاده میکنی هر چی که به نظرم نیاز بودو خریدم... ایشالله از ماه بعد ابراهیم یه مبلغی به کارتت میزنه تو هر جور که دوست داری خرجش کن...

فکر نمیکنم درست باشه طلعت جون... بهتره شمام دیگه :- چیزی نخرین برامون...

بلند میشود و زیر کتری را کم میکند و همینکه میخواهد چای دم کند متوجه ی نیکا میشود و که دارد به سمتشان می آید...

طلعت خانوم تا ظهر ماند و او هر چه اصرار کرد قبول نکرد که برای ناهار بماند...

او هم از خدا خواسته به مادرش زنگ زد و گفت برای ناهار پیش او میروند... وسایل نیکا را جمع کرد و چیزهایی را هم که طلعت خانم با خودش آورده بود را جابه جا کرد...

به خانه ی مادرش رفتند و او بعد از ناهار با هزار ترفند یک جوری جیم شد تا نیکا متوجه اش نشود... آرایشگاه نزدیک خانه شان بود و لازم نبود مسیر زیادی را برایش طی کند...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [12.05.19 22:17]

پست_#49

ناخن هایش را مرتب کردند و مژه های جدید برایش کاشتند... مردد به ابروهایش نگاه کرد... نمیدانست اگر به آرایشگر بگوید دستی بهشان بزند محسن پیش خودش چه فکری میکند... حتما خودش را خیلی تحویل میگرفت و فکر میکرد حرف هایش خیلی مهم و کلیدی اند... بی خیال میشود ولی آرایشگر با پیشنهادش غافلگیرش میکند: میخوای یه دستی به ابروهات بزنم یکم مرتبشون کنم؟

دوباده در آینه به خودش خیره میشود... محسن را کنار میگذارد و به دل خودش روجوع میکند... دلش کمی تغییر میخواست... ریسک را به جان خرید و گفت: لطفا فقط مرتبش کنین... ...نمیخوام کوتاه یا نازک بشه

...خیالت راحت عزیزم :-

وقتی از آرایشگاه بیرون میرفت حس میکرد بیش اندازه صورتش باز شده و هر کسی او را ببیند با اولین نگاه می فهمد...

به خانه که رفت نیکا و مادرش عروسک بازی میکردند... زیبا خانم نیم نگاهی به او انداخت و دوباره با نیکا مشغول شد: چقدر طول کشید تا بیای... برو دو تا چایی بریز بیار...

دو فنجان چای میریزد و دوباره به هال می آید: مامان؟ چطور شدم؟ خوبه؟

مادرش نگاهش کرد و گفت: چیکار کردی مگه؟ تغییر خاصی نکردی؟

ابرهایش را بالا داد و جلویش زانو زد: مامان من تغییر خاصی نکردم؟ ابروهامو برداشتم...

میخندد: ئه! به سلامتی... زیاد نشون نمیده... نمیگفتی تا فردام نگات میکردم نمیفهمیدم...

بلند میشود تا لباس عوض کند و با خودش میگوید "خدا کند محسن هم نفهمه"

زودتر به خانه برمیگردند تا وقتی محسن می آید خانه باشند... چون از حساسیت هایش خبر دارد... اینکه رفت و آمد در شب خطرناک است و او هم که با موتور نمیتوانست دنبالشان بیاید و بچه را در آن هوای سرد با موتور تا خانه ببرند...

ساعت از نه گذشته بود که آمد... کوله اش را دم در گذاشت و نیکا را که به استقبالش رفته بود را در آغوش گرفت و بعد بوسیدنش پایینش گذاشت: هانیه؟ بیا نیکارو بگیر باید برم حمام بوی سگ مرده میدم...

با خنده از آشپزخانه بیرون آمد: اینقدر دوست دارم خودت به ضعفات اقرار داری...

میگن به بچه رو بدی سوارت میشه حکایت توئه :-...

میخندد و او بی توجه از کنارش میگذرد... هانیه نفس راحتی میکشد و با خودش میگوید" یک بار جستی ملخک"

برای شام برنج و قیمه پخته است... میز را میچیند و خودش به همراه نیکا مینشیند تا غذایش را بدهد... چیزی نمیگذرد که

محسن هم حوله به کمر وارد میشود و اشتهای هانیه را کور میکند با آن سر و وضعش...

برای خودش غذا میکشد و میگوید: مردم از گرسنگی... چه خبر؟ رفتی خونه ی مامانت؟

خودش را با نیکا سرگرم میکند و سعی میکند سرش را بلند نکند: آره... مامان تو هم صبح اومد اینجا...

قاشقش را پایین میاورد و نگاهش میکند: اینجا واسه چی؟ چیکار داشت؟ منکه صبح رفتم ماشینو بزارم چیزی نگفت بهم!

یه سری خرت و پرت برامون خریده بود :-...

با تعجب میپرسد: خرت و پرت چیه؟

سعی میکند همه چیز را پیش و پا افتاده و ساده نشان دهد: یه سری مواد غذایی... ماکارونی و مرغ و چه میدونم دستمال توالت و پوشک برای نیکا و شیرخشک و همین چیزا دیگه...

عصبانی میشود: همین چیزا دیگه؟ تو هم قشنگ همه رو تحویل گرفتی گفتی دستتون درد نکنه؟

چیکار میکردم؟ راهش نمیدادم تو خونه؟ :-

مگه من خودم چلاغم که اونا برام وسیله ی زندگی میارن؟ :-

نیکا را که وول میخورد پایین میگذارد: چه اشکالی داره یکم بهمون کمک کنن؟ مگه ما چند سالمون؟ چرا فقط باید منو تو جور شیوا و مجیدو بکشیم؟ چه اشکالی داره بقیم کمک کنن؟ ...اونام در قبال نیکا مسئولن

دستش را تکان میدهد: منو تو وقتی حاضر شدیم ازدواج کنیم باهم یعنی قبول کردیم جای پدر و مادر این بچه باشیم... چه دلیلی داره بقیه الان بخوان به ما کمک کنن... مگه به شیوا و مجید کمک میکردن؟

حرصش میگیرد و داد میزند: مجید سر کار میرفت؟

مسخره میخندد: آها پس تو هم بدت نمیاد جیره خور بقیه باشی... چون باید اونقدری پول سیو کنی که بتونی ماهی یه بار به قر و فرت برسی... اینو تو گوشت فرو کن این آخرین باری بود که چیزی از بقیه قبول کردی...

این بقیه خانوادتن :-...

...روی میز میزند: هر کسی که میخواد باشه

انگشت تهدیدش را تکان میدهد: در ضمن منم دارم کار میکنم... منم پول در میارم دفعه ی دیگه بهم بگی بیکار جور دیگه ای جوابتو میدم...

از پشت میز بلند میشود و هانیه میگوید: غذاتو نخوردی!

به جاش کلی حرف خوردم :-...

برای خودش از شیر آب میریزد و همانطور که از آشپزخانه بیرون میرود میگوید: خوب شد به نصیحتم گوش کردی یه دستی به ابروهای کتلتت زدی... الان قابل تحمل تر شدی...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [15.05.19 21:45]

پست_50#

حس میکند دود از سرش بلند میشود... چطور در عصبانیت و یکی به دو کردن ابروهای او را دیده بود...

دندان روی هم میسابد و با ناراحتی از پشت میز بلند میشود... اصلا دلش نمیخواست جلوی او ضایع شود و آخرش حرف او شود...

نیکا پستونکش را در دهان میمکد و با عروسکش دور میز میچرخد... میز را جمع میکند و ظرف ها را میشورد...

آن شب محسن سرسنگین تا میکرد و او هم حوصله ی یکی به دو نداشت... خودش را در این ماجرا مقصر نمیدید... اگر محسن مشکلی با کمک کردن خانواده اش داشت باید خودش حلش میکرد این موضوع ربطی به او نداشت...

موقع خواب هم نیکا محسن را با خودش به تخت برد و هر دو باهم همانجا خوابیدند...

هانیه هم که بی جا و مکان مانده بود از سر ناچاری روی تشک محسن خوابید... سرش که روی نرمی بالشت نشست بوی آغشته به سیگار و عطر او به مشامش خورد... غلتی زد و پشت به آن ها شد... به تاریکی اتاق زل زد... احساس میکرد بدبخت ترین انسان روی کره ی خاکیست... بیچاره ترین چون مجبور به

تحمل است... او از بوی سیگار متنفر بود... حالش بهم میخورد از مردان سیگاری... آن وقت دنیا چرخیده و بود و سوگولیش را در دامن او انداخته بود!

بین خرابکاری هایی که نیکا در صبح به راه انداخته بود بدترینش شکسته شدن صفحه ی گوشیش بود... آنقدر اعصابش خط خطی شده بود که فقط میخواست خودش را بر سر کسی خالی کند...

نیکا را در آغوش داشت و شیشه شیر را به دهانش گذاشته بود که در وا شد و هانیه از سرکار برگشت... هر دو بهم فقط سلام کردند و او منتظر ماند تا او لباس هایش را دراورد... نیکا که شیرش را خورد بلند شد و به سمت عروسک هایش رفت...

محسن لپ تاپش را از روی اپن برداشت و توی کیفش چپاند... گوشی را روی کیف گذاشت و وقتی هانیه به توالت رفت لباس های بیرونش را پوشید... به خودش عطر زد و کوله اش را روی

دوشش گذاشت... کلاه بافتش را برداشت و وقتی بیرون رفت که او هم وسط هال بود و با تعجب نگاهش میکرد: جایی میری؟

سر تکان داد: آره... معلوم نیست کی برگردم... شامتونو بخورین...

هانیه پشت سرش راه افتاد: مگه کجا میخوای بری؟

خم شده بود تا بندهای پوتینش را ببندد... از همان پایین عاقل اندر سفیه نگاهش کرد: باید الان برات توضیح بدم یعنی؟

دستانش را در جیب های شلوار کوتاه خانگیش گذاشت و گفت: موقع خواب میای؟

صاف می ایستد و جلویش قد علم میکند: چیه؟ بدون من خوابت نمیبره؟

نگاهش بین چشمان و سبیل و ریش هایش بالا و پایین میشود: اگه نمیای خبر بده که برم خونه ی مامانم...

لبخند میزند و میگوید: الان برو خونه ی مامانت... من ماشین ندارم و الا میرسوندمت... امشب اصلا کار من معلوم نیست...

ناخواسته تیپ او را از نظر میگذارند... بوی غلیظ عطرش باعث میشود بپرسد: قرار داری؟

دستش به طرف دستگیره میرود: قرارم دارم... اگه سوالات تمام شد برم؟انگار خانه بر سرش آوار میشود... حس آدمی را دارد که رو دست خورده است... بدون خداحافظی و هیچ حرف دیگری به او پشت میکند و به سمت نیکا میرود...

محسن همانطور که از در خارج میشود میگوید: خدا شفا بده...

کلاهش را سرش میگذارد و پشت موتورش مینشیند و با سرعت از خانه دور میشود...

هانیه پرده را میندازد و برای ریختن چای به آشپزخانه میرود...

آقا ابراهیم مشغول توضیح دادن درباره ی فواید سدر است و ترکیبش با سرکه ی سیب که برای خارش و خنکی سر موثر است که در همین لحظه محسن وارد میشود و بلافاصله کلاه بافتش را از سرش برمیدارد و سلام میکند...

آقا ابراهیم با تعجب و مشتری با نیم نگاهی جوابش را میدهند...

مرد کارتش را به آقا ابراهیم میدهد و او همانطور که زیر چشمی به محسن نگاه میکند میگوید: قابلتونو نداره... رمز؟

محسن که از لحظه ی ورودش بوی تند ادویه ها در بینیش نشسته با حس بدی نفس میکشد... از جلوی در کنار میرود تا مشتری بیرون رود...

پدرش روی صندلیش مینشیند و نگاهش میکند: چه خبر شده که تو راهت اینطرفی کج شده؟

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [15.05.19 21:45]

پست_#51

به شیشه های عرقیجات نگاه میکند: هانیه میگفت دیروز برامون خرجی فرستادین!

پس زنت بهت گفت :-!

آنقدر سریع به طرفش میچرخد که گردنش درد میگیرد: اون زنم نیست...

سرش را با تایید تکان میدهد: چرا نیست؟ شرعی و عرفی زنت...

دور لبش را از هیچی پاک میکند: شرعی آره...

آقا ابرهیم بلند میشود و جعبه ی پودر سدر را به جای اولش بازمیگرداند: محسن اگر ذره ای تو خیالت حتی این فکر میگذره که چند سال دیگه این دخترو بزاری کنار باید بگم سخت در اشتباهی چون من نمیزارم...

روی چهارپایه ی گوشه ی مغازه مینشیند و کوله اش را کنار پایش میگذارد: بابا دوره ی تصمیم گیری برای بچه ها سر اومده... منو هانیه ام معطل نمیمونیم شما بگین چیکار کنیم یا نکنیم... اگرم الان باهمیم فقط واسه خاطر خود نیکاس نه حرف شما که گفتی باید باهم ازدواج کنین... هر وقتم به این نتیجه برسیم که نیکا دیگه احتیاجی به ما نداره از هم جدا میشیم...

به سمتش میچرخد و به قفسه پشت میکند و با عصبانیت میگوید: جدا میشی؟ به همین راحتی؟ فکر اون دخترو هم کردی؟ اسمت رفته تو شناسنامه اش! فکر آینده اشو کردی

اصلا؟ فکر کردی به یه زن مطلقه چه جوری نگاه میکنن؟ خودت تنهایی میشینی با اون عقل معیوبت تصمیم میگیری؟

آره من عقلم معیوب... اتفاقا چون مشکل ذهنی دارم میگم :- یه نفر دیگه پاسوزم نشه... میدونین که؟ کارو بار درست و حسابیم ندارم... وقتی پدرم خرجمو میکشه و برام مایحتاج زندگی میاره منو چه به زن و بچه و زندگی؟! من همون بتونم خودمو جمع کنم خیلی هنر کردم...

آقا ابراهیم با حرص با یک دست روی محاسنش دست میکشد و آن یکی را به کمرش میزند: پس بگو از کجا داری میسوزی... من به اون مادرت گفتم خوبی به بچت نیومده... محسن نمک نشناس... یه دنیا ادعا داره که کون خرو پاره میکنه ولی به گوشش نرفت...

با خونسردی تصنعی او را بیشتر حرصی میکند: آره باباجان... آره... من فقط ادعام... حرفیه؟

بچه؟ پاشو یه تکون به خودت بده... گفتی درس بدردم :- نمیخوره فقط عقب میفتم که جلو نمیفتم گفتیم خیلی خب...

گفتی میخوام یه کار راه بندازم سرمایه میخوام پنج میلیون بهت دادم دو سال پیش آخرشم معلوم نشد چی شد چی نشد... بهت گفتم برو سربازی گفتی فعلا نمیخوام برم... گفتم تا سربازی نری تکلیف کاروبارت معلوم نمیشه...

میان حرفش میرود: برم سربازی بیام کار برام ریخته؟

تو سربازیتو برو من با یکی از مشتریام صحبت کردم، گفت :- سربازیشو بره یه فکری براش میکنیم...

پوزخند میزند: تازه اون موقع میخواد برام یه فکری بکنه؟ بابا تو چرا اینقدر ساده ای... تو این دوره و زمونه برات تره ام خورد نمیکنن چه برسه به اینکه مشتری تو که اومده ازت گل سر شور بخره بیاد برا پسرت کار پیدا کنه... ولمون کن تو رو سر جد نداشتت...

پسر تو مو میبینی و من پیچش مو... انقدر کار امروزو به فردا :- نسپار... یه کم به فکر خودتو زندگیت باش... پای مسئولیتی که به گردنت افتاده وایستا... هانیه و نیکا رو اینقدر راحت از سر خودت وا نکن... بخاطر اونام شده یه تکون به خودت بده...

با دو انگشت روی سیبیلش دست میکشد: بابا؟ من هانیه رو نمیخواستم...

اون دختره رو که میخواستی دیدم چطور گذاشت تو کاسه ات... حاضر نشد باهات ازدواج کنه و از بچه ی برادرت نگه داری کنه... :-

میگفت آره و میومد وسط زندگی جا میزد خوب بود؟ :-

نه، خوب نبود ولی اینم که بخاطر اون به تو نه گفت یعنی اونقدری که نشونت میداد واله و شیدات نبود... :-

کنار ابرویش را میخاراند: نمیفهمم الان داریم سر چی بحث میکنیم اصلا...

پشت دخلش مینشیند: دارم میگم بیا برو سربازی... بعدش یه کاری واست ردیف میکنیم برو سرکار... هانیه رو نگه دار بالا سر نیکا... زندگیتو حفظ کن...

کوله اش را از کنار پایش برمیدارد و بلند میشود: اومدم که بهت بگم دیگه چیزی نفرست برام... خودم هنوز اینقدری در میارم که سرمونو گرسنه زمین نزاریم...

از در که میخواهد بیرون برود آقا ابراهیم صدایش میزند: واستا محسن... دیروز رفتم بیمه... بالاخره پول ماشین مجیدو دادن... شکر خدا بیمه ی بدنه داشت... یه چیزی حول و حوش یازده تومن دادن... شماره حسابتو بده بزنم به کارتت... من فعلا چیزی ندارم که بهت کمک کنم ولی اگر خودت پس اندازی داری بزار سرش یه ماشین بگیر... نیکا الان خیلی کوچیک... نمیشه با موتور این طرف و اون طرف ببریش...

سرش را با تاسف تکان میدهد: چقدر سر یازده تومن بزارم که بتونم یه ماشین دسته دوم بخرم؟

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [15.05.19 21:45]

پست_#52

آمده بود حرف بار پدرش کند ولی مثل همیشه حرف شنیده بود... دوباره سوار میشود و به طرف کافی شاپ مقداد میراند...

شاید بتواند در محیط دنج و آرام آنجا کمی به کارهای عقب افتاده اش برسد...

در کافه را باز میکند و بوی قهوه و صدای موسیقی لایت حالش را جا میاورد...

اول به سمت مقداد میرود که مشغول آماده کردن سفارش مشتریست... در چوبی کوتاه را باز میکند و وارد میشود... مقداد با حس ورودش سرش را بلند میکند و به او نگاه میکند و بعد هر دو ابرویش باهم بالا میرود: سلام به به... ببین کی اومده... داداش باورم نمیشه خانوم بچه ها رو تنها گذاشتی اومدی یه سریم به ما بزنی...

میخندد و محکم پشت او میزند: باشه باو توئم مسخره کن غمی نیست...

نه جون داداش مسخره چیه؟ تو دیگه قشنگ شدی مصداق :- بارز پارسال دوست امسال آشنا...

کلاهش را برمیدارد و میگوید: اومدم یکم به کارام سر و سامون بدم... نیکا لپ تاپ میبینه تشنج میکنه از هیجان...

...قاه قاه میخندد: ای جونم... از طرف من بچلونش

دستانش را در جیب شلوارش فرو میبرد: تو بساطت قهوه داری؟

یک تای ابرویش را بالا میدهد: فکر کن یه درصد نداشته باشم...
...برو بشین میارم برات

کیفش را از روی دوشش برمیدارد و بیرون میرود... سر جای همیشگیش کنار پنجره مینشیند... به ردیف گلدان های شمعدانی پشت شیشه خیره میشود... قبل ترها شوق و ذوق خاصی داشت برای نشستن پشت این میز...

پوفی میکند و لپ تاپ را از کیفش بیرون میاورد... صاف سر وقت سایت میرود و توجهی به سیل عظیم پیام هایی که از تلگرام نصب شده روی لپ تاپ می آید نمیکند...

مقداد با دو فنجان قهوه جلویش مینشیند و قبل اینکه حرفی بزند او بسته ی سیگارش را در میاورد و یکی آتش میزند...

چه خبر؟ :-

سرش را کمی بالا میگیرد و دود را بیرون میدهد: از کدومش بگم؟

...همون که بیشتر اذیتت میکنه :-

نگاهی اجمالی به دختر و پسرهای جوان نشسته روی صندلی ها ...میکند و میگوید: نمیدونم باید با هانیه چیکار کنم

چطور مگه؟ چیزی شده؟ :-

کام دیگری از سیگارش میگیرد و به او خیره میشود: دارم از ...خودم میترسم... نمیخوام کاری کنم که بعدا پاسوز شم

لبی به فنجان قهوه اش میزند و تا ته خط حرف هایش میرود: چرا فکر میکنی پاسوز میشی؟ واقعا خیال کردی وقتی طلاقش بدی کسی میاد میپرسه خانوم شما بعد چند سال زندگی هنوز باکره ای یا نه؟ به نظر من که بیخودی داری سخت میگیری... این یه نیاز طبیعی... حتما اونم این کششو نسبت به تو داره... به نظر من پیشنهادشو بهش بده... اینجوری تکلیفت با خودت روشن ...میشه

دوست ندارم سو استفاده گر باشم... نمیخوام فکر کنه دارم از :-
...آب گل آلود ماهی میگیرم

فنجانش را روی میز میگذارد: به نظر من مسخره است... شما
دوتا زن و شوهرین... این ادا و اصولا تو این دوره و زمونه که
خودتم بهتر میدونی چقدر روابط آزاد باب شده واقعا خنده داره
...

از پشت میز بلند میشود و روی پشتی صندلی خم میشود:
خدارو چه دیدی؟ شایدم با رابطه تونستی پایبندش بشی... من
...برم مشتری اومده سفارش بگیرم... به کارت برس

با ذهنی که پر بود از مسائل مختلف به کارش مشغول شد...
مقداد رفیق گرمابه و گلستانش بود... از دوران مدرسه او را
میشناخت... مشورت گرفتن و صحبت کردن با او درباره ی هانیه
بیشتر برمیگشت به آنکه آندو هنوز باهم رو به رو نشده بودند و
...او فکر میکرد هیچ وقت هم قرار نیست باهم رو به رو شوند

مشغول کارش بود و زمان از دستش در رفته بود... صدای
جرینگ جرینگ در برای بار صدم آمد و متعاقبش بویی آشنا...

بویی با دنیایی از خاطره... سرش که بالا رفت او هم همانجا ایستاده بود و نگاهش میکرد... خودش بود... آرزو!

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [16.05.19 21:58]

پست_#53

آنقدر نگاهش میکند تا او مقابلش روی صندلی مینشیند... موهای مشکیش را از هم فرق باز کرده و مانتوی کوتاه کتی سرخابی رنگش با رنگ رژش ست است...

محسن بی توجه به او در لپ تاپش نگاه میکند و صدای آرزو بلند میشود: محسن؟ نمیخوای نگام کنی؟

دستش را زیر چانه میزند و با یک دست کارهایش را انجام میدهد... سکوتش باز به آرزو جسارت حرف زدن میدهد: نمیدونستم اینجایی! منم هر وقت میام دقیقا همینجایی که تو نشستی میشینم... با اینکه خیلی نگذشته ازون روزا ولی انگار مال یک قرن پیشن خاطراتم...

فایل هایی که خریداری شده اند را برای مشتریانش ارسال میکند...

-: محسن میشه نگام کنی؟ دلم خیلی واست تنگ شده بود...

پتاسیل واژگون کردن میز را دارد ولی تمام حرص و غضبش را با پوزخندش رها میکند: به چی نگاه کنم؟ به کی نگاه کنم؟ به کسی که منو به راحتی تونست بذاره کنار؟

مینالد و چشمانش پر از حسرت میشود: من نذاشتم کنار... من فقط گفتم آدم ازدواج نیستم... من نمیتونستم...

سر تکان میدهد و سیگاری بیرون میاورد و فندک زیرش میگیرد: اگه بچه ی برادرم نبود چی؟ اونوقت میتونستی؟

به سیگاری که بین لب هایش است زل میزند: ما از اولم قرارمون ازدواج نبود...

پک عمیقی با اخم میکشد و دودش را میان حرف هایش ذره ذره بیرون میدهد: ولی شرایط من عوض شد... باید بخاطر اون بچه ازدواج میکردم... ولی تو نشون دادی که همراه خوبی نیستی... خوشحالم که به موقع همه چی تمام شد...

بینیش را بالا میکشد و میزهای خالی اشاره میکند: حالام بفرمایید رو یه میز دیگه... درست نیست رو به روی یه مرد متاهل بشینی...

طولانی بی حرف نگاهش میکند... محسن چشمانش همراه با اشکی که از چشم او تا روی لب هایش قل میخورد حرکت میکند... قبل اینکه بخواهد حرفی بزند تا او آرام کند آرزو بلند میشود و به سمت مقداد میرود و که از پشت پیشخوان تماشایشان میکند...

سرش را پایین میندازد و با لپ تاپش ور میرود... مثلا اینجا آمده بود تا حال و هوایش عوض شود، نمیدانست قرار است همه چیز بدتر شود...

دفعه ی بعد که سرش را بلند کرد دیگر خبری از آرزو نبود و مقداد هم با موبایلش حرف میزد...

کوله اش را از روی صندلی کناری برداشت و وسایلش را جمع کرد... یک بند آن را روی دوشش انداخت جلوی مقداد ایستاد تا مکالمه اش تمام شود...

او با فهمیدن اینکه محسن قصد رفتن دارد با جمله ی " من بعدا بهت زنگ میزنم مشتری دارم" تلفنش را قطع کرد...

با تعجب به او نگاه کرد و پرسید: کجا میری؟ من فکر کردم میمونی امشب پیشم...

سر تکان داد و گفت: از درو دیوار برام داره میریزه...

هر دو سکوت میکنند و او دوباره میگوید: همیشه میاد اینجا یا امروز شانس گند من زد و اومد؟

مقداد بی حاشیه میگوید: همیشه میاد... کلی قسم و آیم داد که اگر تو اومدی بهش بگم... منم گفتم یه بار بیاد که بفهمه همه چی تموم شده...

اخم هایش در هم میرود: میرم باشگاه... بابت همه چی ممنون کاری نکردم که :-...

دستش را به علامت خداحافظ بالا میاورد و به سمت خروجی کافه میرود...

پشت موتورش مینشیند و به زمین و زمان بد میگوید... قد تمام این سال هایی که زندگی کرده است پر از حرص است... دلش میخواهد فرمان موتور را کج کند و خودش را جلوی یکی از ماشین ها بیندازد و از این زندگی سگی خلاص شود... از این همه دویدن و نرسیدن... بغض دارد... مثل یک پسر بچه ی کوچک که خودش را در یک محیط غریبه تنها دیده... کاش زندگی با او اینچنین تا نمیکرد... کاش بعد از چند بار زمین خوردن فرصت بلند شدن هم پیدا میکرد..

به پاساژ مخصوص موبایل فروشی و تعمیراتش میرسد... موتورش را گوشه ای پارک میکند و گوشیش را آنجا تحویل میدهد تا برایش درست کنند...

بعدش به باشگاه میرود... از پله های زیر زمین پایین میرود و صدای کر کننده ی موزیک خارجی گوش هایش را پر میکند...

لباسش را در رختکن عوض میکند و مستقیم به سمت تردمیل میرود... سرعتش را تنظیم میکند و رویش میدود... آنقدر که

نفسش به شماره میفتد و ذهنش کمی از اتفاقات افتاده پرت میشود...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [16.05.19 21:58]

پست_#54

برای پرس پا وزنه های سنگین را رویش سوار میکند و خودش پشت دستگاه قرار میگیرد... عرق از سر و صورتش چکه میکند... آنقدر که چشمانش به سوزش میفتند... حوله را از دور گردنش برمیدارد و عرقش را پاک میکند...

از پشت دستگاه که بلند میشود تنه اش به مردی هیکلی میخورد... قبل اینکه مرد حرفی بزند او همانطور که رد میشود میگوید: ببخشید...

مرد شانه ی او را سفت میگیرد و به سمت خودش میچرخاند: هی یابو! کجا رو نگاه میکنی که منو به این گندگی ندیدی؟

محسن با کف دست عرقش را پاک میکند: گفتم که... ببخشید...

همین؟ ببخشید؟ :-

...او را هل میدهد: الدنگ... راتو بکش برو

او که میخواست برود با این حرف او جری میشود و تمام اتفاقات روز برایش تداعی میشود... مشت محکمی در صورت او حواله ...میکند: الدنگ باباته نکبت

و چنان درگیری میانشان رخ میدهد که تمام بچه های سالن برای جدا کردنشان جلو میروند....چند دقیقه ی بعد خونین ...مالین در کناری میفتد

یکی از بچه ها کمکش میکند و لباس هایش را تنش میپوشاند... زیر بغلش را میگیرد و او را سوار موتور میکند: مواظب خودت باش... میتونی رانندگی کنی؟ زودتر باید بری تا دار و دسته اش ...نیومدن بیرون

بزور تشکر را بلغور میکند و راه میفتد... با سرعتی کم در حاشیه خیابان رانندگی میکند... حالا حس بهتری دارد... حالا کمی سبک شده است.... کمی از آن فشار و عصبانیت فروکش کرده ...است

به خانه که میرسد ساعت از یک گذشته... خدارو شکر میکند که هانیه نیست تا او را با این سر و وضع ببیند...

میخواهد به اتاق برود ولی نور کم سوی آشپزخانه باعث میشود سرش را به آن طرف بچرخدند...

هانیه با دیدن او صاف مینشیند دستانش را با هیع جلوی دهانش میگیرد...

تحویلش نمیگیرد و کوله و کاپشن را در میاورد...

تی شرتی که جلویش خونابه ریخته را از سر بیرون میاورد و تنها با یک شلوار جین و کمربندی که باز است روی مبل ول میشود...

هانیه به هال می آید و نزدیکش می ایستد... انگار از او ترسیده: چی شدی تو؟

معلوم نیست؟ :-

هانیه چند قدم نزدیک تر میرود: دعوا کردی؟

ببین اینجا میتونی گاز استریلو بتادین پیدا کنی برام؟ :-

مویش را پشت گوش میزند و به دنبال چیزهای که خواسته بود میرود...

چند دقیقه ی بعد محسن روی زمین دراز کشیده بود و هانیه مشغول رسیدگیش بود...

لای پلکی که قد گردو پف داشت را آرام باز کرد و به صورت او نگاه کرد... باورش نمیشد روزی برسد که از دار دنیا فقط همین دختری که به خونش تشنه بود برایش بماند... بالای سرش بنشیند و تیمارش کند...

هانیه روی گونه اش را با گاز کشید و او با درد در حالیکه چشم هایش را جمع کرده بود مچ او را گرفت: بسه.... خیلی میسوزه...

هانیه که حس میکرد مچش بین دست داغ و قوی او در حال نابود شدن است با یک حرکت دستش را عقب کشید و آب دهانش را قورت داد: برم برات مسکن بیارم...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [19.05.19 22:01]

پست_#55

بسته ی قرص را با یک لیوان آب برایش میبرد... نمیبیند چشمانش بازند یا بسته ولی حرکت قفسه ی سینه اش کند و عمیق است... کنارش زانو میزند و یک قرص از روکش جدا میکند: پاشو بشین...

چرا نرفتی خونه ی مامانت؟ :-

دستش دور لیوان سفت میشود: خیلی دلت میخواست تنها بودی؟

به سختی مینشیند و لیوان را میگیرد: آره... این روزا دلم بیشترین چیزی که میخواد تنهاییه...

بسته ی قرص را در سینه اش پرت میکند: منت اینجا بودنتو سر من نذار... بنا به غر زدن و فاز گرفتن باشه من بیشتر از همه حرف برای گفتن دارم...

قرص را با آب قورت میدهد: تو؟! تو که هیچی ازت کم نشده؟ به همه ی برنامه های زندگیت مثل قبل میرسی... این وسط منم که مثل مرغ کرچ شدم پاسوز... گاهی فکر میکنم مثل مامانم یه زن

خونه دارم... منم که دارم چپ و راست تیکه میشنوم... جای مرد و زن بین منو تو عوض شده...

زانوهایش را بغل میکند و با چشمانی ریز شده میپرسد: چته؟ چی شده که مودت بهم ریخته؟

لب هایش را جمع میکند تا "آرزو" از پشتشان بیرون نپرد! تا به زنی که مقابلش نشسته از زنی که در زندگیش بوده حرفی نزند...

طره ای از موهایش را دور انگشتش میپیچد: سر چی دعوا افتادی؟ فکر نمیکردم اهل کتک کاری و کتک خوردن باشی...

اخم میکند و با چین خوردن کنار چشمش، دردش تازه میشود و دوباره به ذق ذق میفتد: زدم باو... چیه جو میدی؟ یارو رو میدیدی میفهمیدی کتک خوردن یعنی چی... سرویسش کردم... عمرا تا یه هفته دیگه بتونه بیاد باشگاه...

ابرو بالا میدهد: پس خروس جنگیم هستی! به سلامتی...

آره مثل تو باشم خوبه... فقط دنبال قر و فر و مانیکور و :- پدیکور...

چی میگی تو؟! چه ربطی داره اصلا؟ داری زن و مرد و باهم :-
مقایسه میکنی؟ تازه اگه مردی به کتک زدن من ترجیح میدم
...همون دنبال به قول تو قر و فرم باشم

به دیوار تکیه میدهد و یک زانویش را بالا میدهد و دستش را
...رویش دراز میکند: بابا به حاجیت افتخار کن

میخندد و مویش را از دور انگشتش رها میکند: حاجی؟! چقدرم
...بهت میاد... تو همون سیبیل قشنگ برات مناسب تره

سیگارش را از جیبش بیرون میاورد و کنار لبش میگذارد:
سیبیل قشنگ؟ از کی برام اسم مستعار گذاشتی؟

چانه اش را به زانویش میچسباند: از همون روز اولی که با سیبیل
...دیدمت

...دودش را در صورت او فوت میکند: پس سیبیل دوست داری

با دست دود را پراکنده میکند: معلومه که دوست ندارم... اینجا
...نکش حاجی خان... نیکا تو اتاق خوابه

...با چشمان خمارش به او نگاه میکند: بیا اینجا کنارم

لحظه ای قلبش استپ میزند... گیج میگوید: همینجا نشستم دیگه...

سیگار را بین لب هایش نگه میدارد و خم میشود و او را به سمت خودش میکشد... هانیه با ترس و چشمانی درشت شده سعی میکند به خودش مسلط باشد: دیوونه... به من چیکار داری؟

به او که حالا کنارش نشسته و مثل خودش به دیوار تکیه داده نگاه میکند... ناخودگاه لبخند میزند و سرش را روی سرشانه ی او میگذارد: امروز حس کردم خیلی تنهام... حس کردم هیچکیو ندارم... حتی کسی که بخوام باهاش دو کلوم دردو دل کنم... رفتم پیش بابام که بگم دیگه وسیله نفرسته... رفتم با توپ پرم رفتم... ولی جوری پنچرم کرد که دیگه نا نداشتم رو پا وایستم... عادت داره همیشه آدمو با گوه یکسان کنه... هر وقت حس کردی اعتماد به نفست بالا رفته برو باهاش دو کلوم اختلات کن... جوری به راه میارتت که مشاوره لازم میشی... بعدش رفتم کافه ی مقداد... دوستمه... ازون بچه با معرفتا... ولی نمیدونم چرا امروز کفه ی معرفتش برای یکی دیگه بیشتر سنگین شد!

امروز بدجور بریده بودم... یه حس تخمی و گندی به زندگی دارم...

سیگارش را در لیوان آب میتکاند و به او نگاه میکند که در سکوت عجیبش فقط شنونده است: بیا باهم دوست باشیم... حالا که مجبوریم همو تحمل کنیم حداقل یکم از بار منفیمون کم کنیم... حرف بزنیم... مشورت کنیم... شوخی کنیم... بخندیم... بهم کمک کنیم... مثل دو تا دوست، نه یه زن و شوهر! موافقی؟

در چشمانش که حالا در نزدیکی صورتش است و برق میزند خیره میشود... از این نزدیکی و ازین برق چشم ها میترسد... آرام لب میزند: موافقم...

کامی از سیگارش میگیرد و سر تکان میدهد: خوبه...

هانیه کف دستان عرق کرده اش را به شلوارش میمالد: میشه برا دوستیمون قانونم وضع کنیم...

سیگارش را در لیوان میندازد و آن با چیسی خاموش میشود: مثل؟

به سیگار دومی که از پاکت در میاورد زل میزند: سیگار کشیدن تو خونه ممنوع...

قاطعانه میگوید: نه!

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [19.05.19 22:01]

پست_#56

با دست چتری هایش را عقب میزند: اینجوری که نمیشه...

سرتق میشود: خوبم میشه...

سیگار را به او میدهد: بیا... یه پک بزن...

با پشت دست دستش را عقب میزند: خوشم نمیاد...

میخندد: باو یه پک... نمیکشه...

از سر رو کم کنی از دستش میگیرد و یک کام میگیرد... دودش را که بیرون میدهد محسن با خنده سیگار را پس میگیرد: چه چس دودی کردی... خسته نباشید...

...بهش برمیخورد: ببخشید مورد قبول واقع نشد

میخواهد دوباره خودش پک بزند که متوجه خیسی روی سیگار میشود... لبش را روی خیسی محکم میکند و همراه با دودی که بیرون میدهد میگوید: هانیه این سیگاره... چوب شور نبود که اینجوری تف مالش کردی...

سیبیل قشنگ من سیگاری نیستم... افتاد؟ :-

با لبخند سر تکان میدهد...

به نیم رخش در این حالت که سرش را بالا گرفته و دود را از ته حلقش بیرون میدهد نگاه میکند... لعنتی! نمیشد منکر جذابیتش شد: تو هم نکش... خوب نیست... چند سال دی.ه سرطان ریه میگیری میفتی رو دستم...

مگه تا چند سال دیگه ام ما هنوز باهمیم؟ :-

دهانش باز میماند... مگر قرار به جدایی بود؟ کی گفتند تا آخرش باهم نیستند؟ کی گفتند روزی هر کدام میرود سی خودش؟ چرا او این ها را نشنیده بود؟

پس تکلیف نیکا چی میشه؟ :-

با تعجب نگاهش میکند: بالاخره اونم یه روزی بزرگ میشه... همینقدری که نمیمونه...

هر چی بزرگتر بشه بیشتر به ما وابسته میشه :-...

بشه... ما که قرار نیست حذف بشیم از زندگیش... گاهی میاد :- پیش من گاهی پیش تو...

عقب میرود: مثل بچه های طلاق؟ میفهمی چی میگی؟ اگر قرار بود تا آخرش نباشی چرا اصلا قبول کردی با من ازدواج کنی؟ اگر از اول نباشی کنار نیومدن با نبودت خیلی براش راحت تره تا چند سال دیگه...

من اون موقع پیش خودم گفتم ازین ستون به اون ستون :- فرج...

با عصبانیت از جایش بلند میشود: تو خیلی بیجا کردی... اگر قراره چند سال دیگه با احساسات این بچه بازی کنی همین الان شرتو کم کن...

کجا میری حالا؟ چرا قهر میکنی؟ تا حالا که سیبیل قشنگت :-
!...بودم

دم اتاق می ایستد و با خشم نگاهش میکند: بسه دیگه... خسته نمیشی ازین همه لودگی؟ هنوز نفهمیدی زندگی خیلی جدی تر از چیزیه که تو میبینی؟

یک قدم به داخل اتاق میگذارد و دوباره برمیگردد: در ضمن؛ اینقدر احساس خودشیفتگی نکن چون من از اون ریش و سیبیل مسخرت حالم بهم میخوره...

او به اتاق میرود و محسن همچنان به فرش زیر پایش نگاه میکند...

یک دستش تلفن بود و با آن یکی سفارشات را ثبت میکرد... حواسش هم تمام و کمال به مکالمه ی دکتر با همسر سابقش بود... دعوایشان بر سر پسرشان بود و هر کدام او را مثل گوشت قربانی میخواست درکنار خودش داشته باشد...

تلفن را قطع میکند و در کشوی میزش به دنبال ماژیک هایلایت میگردد...

سام درسش خوب بود... از وقتی اومده پیش تو کم مونده تجدید بیاره... میدونی چند بار از مدرسه اش منو خواستن؟ :-

ماژیک صورتی را پیدا میکند و روی سفارشات مهم را رنگ میکند...

نکه پیش تو بود تو خیلی بیشتر بهش رسیدگی میکردی! تو که صبح میری شب ده برمیگردی زن حسابی! باز من تهش شیش خونم... اصلا خودشم ترجیح میده پیش من باشه تا تو... :-

لب میگزد به صدای بالا رفته ی دکتر و با استرس دفتر را میبندد و انگشتانش را میچلاند.. در کامپیوترش هزینه های فاکتورها را وارد میکند تا پرینتش را برای مشتری ها بفرستد...

میان هیاهوی بوجود آمده در مطب با جیری باز میشود و متعاقبش علی داخل می آید...

هانیه با صندلی به سمت او میچرخد و به جعبه های در دستش نگاه میکند و از جایش بلند میشود: ئه اینارو آوردی! سلام...

...سلام :-

میخواهد جعبه ها را بگیرد ولی علی اجازه نمیدهد: سنگین خودم میارم... کجا بزارمشون؟

...به سمت اتاق کار میرود: بزار اینجا

همانطور که پشتش میرود میگوید: چه خبره اینجا؟

به عقب نگاه میکند و را تاسف سر تکان میدهد: اینجارو کردن دادگاه خانواده... خوب شد تو اومدی... قلبم داشت میرفت تو دهنم...

کارتون ها را روی میز میگذارد و میگوید: تو چرا؟ با تو چیکار دارن اینا؟

به پنجره تکیه میدهد و دستش را پشت کمرش میزند: چه میدونم... تحمل استرسو سر و صدا ندارم...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [19.05.19 22:01]

پست_#57

علی دستانش را در جیب اور کتش فرو میبرد و میگوید: میخوای بریم بیرون تا اینا ساکت بشن؟

وای نه... الان دکتر فقط منتظر بهانست... اصلا حوصله اشو :- ...ندارم

...مستقیم نگاهش میکند: چقدر تغییر کردی! خوشگل تر شدی

میخندد: من کی خوشگل بودم که حالا بخوام خوشگل تر بشم؟

...او هم میخندد: ولی با نمک بودی

...دستش را رو و پشت رو میکند: با ارفاق آره

کمی سکوت میکنند و به جر و بحث دو دکتر گوش میکنند... علی برای پرت کردن حواس او میگوید: نمره ی میکروبیولوژی ...اومد

...سر تکان میدهد: آره دیدم دیشب

روی صندلی میز کار مینشیند: خب؟ چند شدی؟

...پشتش میرود: خوب ندادم... چهارده شدم

میخندد و با حالت خاصی میپرسد: مواد و چیکار کردی؟

مواد دندانی؟ خوب شد تو بودی... به خدا میفتادم... شونزده :-
...شدم... مامانم گفت از طرفش ازت تشکر کنم

...هر دوبهم نگاه میکنند و باهم میخندند

نیکا چطوره؟ :-

به آثار خنده که از روی لب هایش رفته رفته رخت برمیبندد
نگاه میکند: اونم هست... باشیطونی های مخصوص خودش...
...جدیدا خیلی خانوم شده... یکمی از هیاهوش کمتر شده

در اتاق دکتر با ضرب باز میشود و صدای تق تق های کفش
خانوم دکتر بلند میشود... وقتی در مطب بسته میشود صدای
...دکتر بلند می آید: هانیه یه قهوه برام بیار

...بی صدا برای علی لب میزند: خدا به خیر کنه

او میرود و علی به این فکر میکند که کاش همان زمانی که این
دختر دلش را برد مصرانه تر عمل میکرد و فعلا قصد ازدواج

ندارم های او گوش نمیداد... نمیدانست دقیقا کی قرار است او را فراموش کند...

از جایش بلند میشود و به اتاق دکتر میرود که پشت پنجره ایستاده و به بیرون نگاه میکند: دکتر جان سلام...

با تعجب به سمتش میچرخد: تو کی اومدی؟

گردن کج میکند: بی ادبی نباشه همون موقعی که با خانوم دکتر جر و بحث میکردین... سفارشاتتون حاضر شد... اونارو آوردم...

دستی توی موهایش میکشد و با کلافگی مینشیند: بشین بگم هانیه برات قهوه بیاره...

نه ممنون... باید برم... فقط اومدم بهتون عرض ارادت کنم و برم:-...

برو بچه چاپلوس... برو کمتر زبون بریز :-...

هر دو دستش را بالا میبرد: پس با اجازتون...

هانی با سینی قهوه میان راه می ایستد: کجا میری؟

چند جا دیگم سفارش دارم... باید برم... مواظب خودت باش :-
...خوشگل خانوم

لبخند میزند و به رفتنش نگاه میکند... علی تنها پسری بود که هیچ وقت پشتش را خالی نکرده بود و برایش همیشه نقش ...حامی را بازی میکرد

...به اتاق دکتر میرود و فنجان را روی میزش میگذارد

جز گند زدن به اعصاب من هیچ کار دیگه ای تو این چند :-
...سال نکرده

در سکوت فقط گوش میدهد... دکتر همیشه فقط دو گوش شنوا میخواهد... اگر حرفی بزند او دخالت میپندارتش و درشت بارش ...میکند... ترجیح میدهد در سکوت گوش کند

وقتی پشت میزش برمیگردد و مینشیند حس میکند آرامش در تک تک سلول هایش نفوذ کرده... از بس که سر پا ایستاده بود و ...به حرف های دکتر گوش داده بود پا درد گرفته بود

دکتر از اتاق کار صدایش میکند و او با ناتوانی بلند میشود... گاهی فکر میکرد دکتر قبل از او چطور اینجا را میچرخاند...

کسی که قبل او در اینجا مشغول بود واقعا در حد او کارایی داشت؟

از میوه فروشی سر کوچه شان پرتقال و لیمو و گوجه میخرد... هلک هلک کنان تا خانه میرود و سه طبقه را از پله بالا میرود... ...با کلید در را باز میکند و داخل میرود

نیکا با دیدنش ذوق زده جلو می آید... با روی باز نایلون را به یک دستش میدهد و با آن یکی او را در آغوش میگیرد: سلام ...دختر نازم

با صدای سلامی که از پشتش میشنود به عقب برمیگردد... ناخوداگاه یک جیغ بنفش میکشد... نیکا وحشت زده خودش را ...از بغل او بیرون میندازد و آن طرف تر به گریه میفتد

هانیه ناباورانه میگوید: چرا اینجوری شدی؟

به سمت نیکا میرود و بغلش میکند: دیدم از سیبیل خوشت ...نمیاد گفتم بزنم خیالت راحت بشه

به ته ریش تنکی که روی صورتش باقی مانده بود نگاه کرد...
لحظه ی اول اصلا او را نشناخته بود! با آن کبودی روی گونه اش
...خیلی هم به همیشه اش شباهت نداشت

خوبه خاله و خواهر زاده شکل همین... فکر میکردم اینارو :-
بزنم بیشتر دوستم دارین... اگر میدونستم همچین استقبالی ازم
...قراره بشه عمرا میزدم

هانیه به نیکا نگاه میکند که در خودش جمع شده و از محسن با
چهره ی جدیدش فراریست... با زانو به سمتش میرود و او را بغل
...میکند: عموئه نیکا... ببین چه خوشتیپ شده

!محسن ابرویی بالا میدهد و میگوید: نگو باورم میشه ها

...باور کن... چون واقعیتو گفتم :-

...چشمکی که میزند لبخند به لب محسن میاورد

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [21.05.19
12:08]

#پست_58

نیکا به بغل نایلون ها را به آشپزخانه میبرد و روی سینک رها میکند... به قوری که روی کتری است با تعجب نگاه میکند و بلند میگوید: محسن؟ این چایی مال کیه؟

...از اتاق جوابش را میدهد: تازه دم

ابروهایش را بالا میدهد و به نیکا میگوید: چه خوب شد مشت ...خورد تو کله اش... تازه مخش اومده سرجاش

نیکا هم به تبعیت از او شروع به حرف زدن میکند... لپ قلمبه ...اش را محکم میبوسد: تو عشق منی خوجمل خوجمزه

دخترک دندان های کوچکش را که بخاطر خوردن آهن لکه های سیاه داشت را به نمایش میگذارد... او را به خودش میچسباند: ...جیگر من

برای تعویض لباس هایش به اتاق میرود. نیکا را روی تخت میگذارد و به محسن که جل ی آینه مشغول مرتب کردن ...موهایش است میگوید: برو بیرون میخوام لباس عوض کنم

از داخل آینه به او که دارد مانتویش را در میاورد نگاه میکند: عوض کن... من چیکار به تو دارم؟

دست به کمر میشود و طلبکارانه نگاهش میکند: محسن؟ برو بیرون...

به سمتش میچرخد: عزیزم؟ منو تو دیشب باهم حرف زدیم... قرار شد ازین به بعد باهم دوست باشیم... نمیفهمم الان برای چی منو بیرون میکنی... ما دیگه باهم این حرفارو نداریم...

به طرفش میرود و هلش میدهد: روتو کم کن ببینم... پررو شده واسه من...

با خنده عقب عقب تا جلوی در میرود: بابا تو چقدر سفتی! یکم وا بده دیگه... مثلا شوهرتما...

انگشتش را به سمت چشم او میبرد: چشمی که بخواد منو بالا و پایین کنه با همین انگشتام از کاسه در میارم...

هر دو دستش را روی کمر او میگذارد و در برابر هل دادن او مقاومت میکند: چه خشن... این همه دندون نشون دادن نداره... من قبلا هر چی داشتی و نداشتیو دیدم... میدونی که؟! پسرا خیلی لخت بودن و لباس دار بودن براشون معنا نداره... بخوان ببینن کافیه نیت کنن...

دستانش روی مچ او مشت میشود: دستتو از روی تنم بردار... یه کاری نکن اون رومو نشونت بدم...

حالا که کار به اینجا کشیده است ترجیح میدهد شانسش را امتحان کند... خودش را به او میچسباند و میگوید: ژووون... من میمیرم برای اون روت...

هانیه که احساس خطر کرده خودش را بزور عقب میکشد تا از دست او رها شود: داری با من لاس میزنی؟ جمع کن خودتو تا نزدم تورو با اون مردونگیتو یه جا له نکردم...

محسن او را ول میکند و دستانش را بالا میبرد: این همه سلیطه بازی فقط واسه خاطر یه بغل؟ اونوقت به من میگی بی جنبه؟

در را میگیرد و تا نیمه میبندد تا او کامل بیرون رود: دوستی جای خودش احترام به حریم همدیگه هم جای خودش...

در را میبندد و پشتش را به آن تکیه میدهد... به نیکا نگاه میکند که روی تخت نشسته و رژ لب به دست دارد... با وحشت به سمتش میدود... قسمتی از لحاف و دستان و صورتش را رژی

کرده است... نفس پر حرصی میکشد و دستانش را روی سرش قلاب میکند: چی کار کردی بچه؟

نیکا با خوشحالی کف دستان رنگیش را به او نشان میدهد... سری تکان میدهد و شلوار لعنتیش را در میاورد و شلوار خانگی ...را به جایش میپوشد

نیکا را بغل میکند و داد میزند: محسن؟

از هال جوابش را میدهد: ها؟

...پاشو بیا اینجا :-

محسن آرام لای در را باز میکند و سرک میکشد: ئه! این چرا این ریختی شده؟

نیکا را در بغل او میندازد: ببرش حمام... منم ببینم میتونم اینجا ...رو تمییز کنم یا نه

...محسن پوفی میکشد و نیکا را با خودش به حمام میبرد

هانیه پتو را با خودش تا توالت میکشد و قسمت رنگی شده را ...در روشویی میسابد... تمیز نمیشود و رنگ پخش تر میشود

به خودش در آینه نگاه میکند... جای او الان اینجا نبود... اینکه بایستد و پتو بسابد... جای او اینجا نبود که محسن بخواهد بهش ناخنک بزند... که حرف های بو دار دم گوشش پچ پچ کند... جای او الان در اتاق شخصیش کنار مادرش بود...

چت کردن های آخر شبی با علی بود... گرفتن سلفی و استوری کردنش در اینستا بود... اینجا جای او نبود...

پقی میزند زیر گریه... پتو را همانجا در همان وضع رها میکند و به هال میرود و روی مبل مینشیند... هر چه محسن از حمام صدایش میکند جواب نمیدهد...

گریه اش زود قطع میشود و فس فسش فقط باقی میماند... به حال و روز خودش فحش میدهد...

محسن با پاچه هایی بالا زده نیکا را در حوله پیچیده و بیرون می آید... مستقیم به سمت او میرود: نمیشنوی این همه صدات میکنم؟

دوبار پشت هم بینیش را بالا میکشد... محسن اخم میکند... نگاهی به او میندازد و بعد نگاهی به توالت که درش باز است و صدای تهویه اش خانه را پر کرده...

نیکا را روی مبل، کنار هانیه میگذارد و زیر پایش زانو میزند: هانی؟ چی شده؟ گریه میکنی؟

همین کافیست تا او دوباره لب برچیند...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [21.05.19 12:08]

پست_#59

دستش را میگیرد: هی هی! چته؟ چی شده؟

به در توالت اشاره میکند: پتو تمیز نمیشه...

نیکا کنارش با همان حوله مینشیند و با تعجب نگاهش میکند...

من میشورمش... الان داری برای پتو گریه میکنی؟ :-

سرش را پایین میندازد: خسته شدم... این دیگه چه وضعیتیه؟!

هق هق پر صدایش باعث میشود بلند شود و سر او را به لباس نم دارش بچسباند: هیس... بسه... داری نیکارو میترسونی...

چند لحظه همانجا میماند و آخرین اشک هایش را هم میریزد... محسن سر او میگیرد و عقب میبرد... هنوز صورتش خیس است... نوک بینیش سرخ... او بهتر از هر کسی حال او را درک میکند... این زندگی جدید به مذاق هیچ کدام خوش نیامده... این طور ماشین وار و برنامه ریزی شده زندگی کردن داشت هر دویشان را افسرده میکرد...

کنارش روی دسته ی مبل نشست و پشتش را دورانی ماساژ داد و برای نیکا که همچنان هاج و واج بود شکلک دراورد...

هانیه که حالا تا حدودی سبک شده بود از گریه ی ناگهانیش شرمنده شد... همه ی موهایش را با دست جمع کرد و با کش دور مچش، پشت سرش بست... بینیش را با دست پاک کرد و به نیکا که موش شده بود و عامل تمام این بدبختی ها بود لبخند زد... او را به آغوش کشید و صورتش را بوسید... این دخترک شیرین را

با تمام این ماجراهای لج درارش دوست داشت و حاضر بود برای خوشحالی و خوشبختیش هر کاری بکند...

محسن به صحنه ی پیش رویش لبخند زد و از جایش بلند شد: خانوما شام میریم بیرون... امشب مهمون منین...

هانیه نیکا را بلند کرد تا سرما نخورده برای پوشیدن لباس به اتاق ببرتش: خودم یه چیزی درست میکنم...

محسن وارد توالت شد و به پتو و فاجعه ی رخ داده رویش نگاه کرد: رو حرف حاجیت حرف نزن حاج خانوم...

هانیه خندید و به اتاق رفت... قطعا محسن بهترین گزینه برای زندگی مشترک بود... کسی که به موقع حال بدت را خوب میکرد...

در کشوی نیکا را باز کرد و سرهمیش را دراورد... پوشکش را پوشید و بعد سرهمی سورمه ای را تنش کرد...

با او به آشپزخانه رفت به چایی یخ زده نگاه کرد... همه اش را در سینک ریخت و یکی دیگر برای خودش ریخت.

باز داد زد تا صدایش برسد: محسن؟ برات چایی بریزم؟

...بریزی میخورم :-

شبکه ی ماهواره آهنگ کودکانه پخش میکرد و نیکا تقلا میکرد تا از آغوشش پایین رود... او را روی زمین گذاشت و برای محسن ...هم چای ریخت

همانطور که به ماگش لب میزد محسن با پتو به هال رفت و آن را ...روی پشتی مبل پهن کرد

...رو به رویش روی صندلی نشست و فنجانش را برداشت

تمیز شد؟ :-

...یک شکلات باز کرد و در دهانش انداخت: تمیز شد

...به خودش فشار آورد و گفت: ممنون

...یک قلپ از چای داغش خورد: تشکر لازم نیست

هر دو در سکوت چای میخوردند... هانیه از اپن به نیکا نگاه ...میکرد و محسن به هانیه

...این مدلی خیلی بهت میاد :-

گنگ به طرفش چرخید: چی؟

با انگشت به سرش اشاره کرد: موهات... جمعشون که میکنی تازه آدم صورتتو میبینه... مثلا من تا حالا نمیدونستم که چشمات کشیده است...

پوزخند میزند: تو از من چیو میدونستی که بخوای اینو بدونی...

محسن در سکوت فقط نگاهش میکند... صورتش با آنکه هیچ آرایشی ندارد و تنها زینتش همان مژه های فر خورده ی کاشته شده است ولی جذاب و دلرباست...

چاییتو خوردی پاشو حاضر شو :-...

بخاطر خرجی که ممکن بود به گردن او بیفتد میگوید: واقعا لازم نیست محسن... یه چیزی سرهم میکنیم...

میان حرفش میرود: باید یکم هوا بخوریم... همه امون خسته ایم...

سر تکان میدهد و دیگر حرفی برای گفتن ندارد... چایش که تمام میشود ماگش را میشورد و به اتاق میرود... شلوار جین

ذغالیش را میپوشد و کمی پشت چشمانش را سایه ی تیره میزند... کمی رژ گونه و در آخر یک رژ براق رنگ لب هایش... موهایش را برای اولین بار باز نمیگذارد... انگار این تعریف به جانش خوش نشسته است...

لباس های نیکا را میگیرد و قبل بیرون رفتن پالتوی کوتاه پشمیش را به تن میکند...

نیکا هم در آن کلاه و پالتوی کوتاه سفیدش مثل بچه خرگوش شده است...

محسن که آن ها را آماده میبیند خودش برای لباس پوشیدن به اتاق میرود... وقتی حاضر و آماده در حال بستن ساعت مچیش است میپرسد: بریم؟

هانیه دکمه ی لباس نیکا را میبندد و سر بلند میکند: بریم...

عملا از دیدن صورتش جا میخورد... آنقدر ساده و بی آرایش میگردد که این چهره اش کاملا برایش شناخته نشده است...

شالش را میگذارد و دنباله ی موهایش را از پشت بیرون میدهد... محسن نیکا را بغل میکند و همانطور که کفش میپوشد اسنپ میگیرد...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [22.05.19 21:57]

پست_#60

سه تایی در کنار هم وارد رستوران میشوند... اکثر چشم ها به سمتشان میچرخد... تلفیق دختر و پسر خوش تیپ و خوش پوش جوان در کنار یک بچه برای همه صحنه ی جذابیست...

هانیه به میزی در وسط سالن اشاره میکند: بریم اونجا بشینیم...

محسن با آن دست آزادش بازویش را به سمت خودش میکشد: اونجا نه... دقیقا تو دل مردم... بریم اون گوشه...

غار نشین بودی تو؟ چقدر مردم گریزی :-!

روی میز کوچک دو نفره مینشینند و گارسون برایشان صندلی کودک میاورد... محسن نیکا را مینشاند و خودش هم مقابل او

روی صندلی چوبی جاگیر میشود: خوشم نمیاد موقع غذا خوردن بقیه لقمه امو بشمارن...

هانیه برایش چشم غره میرود و با دستی که زیر چانه زده به بیرون خیره میشود...

محسن انگشتانش را در هم میکند و میگوید: نمیخوای انتخاب کنی؟ الان میان سفارش بگیرن...

هانیه نگاهی به منو میندازد و میپرسد: خودت چی میخوری؟

دست بدون زیور آلاتش را که روی میز است میگیرد و به سمتش کمی خم میشود: اگه راحت نیستی بریم همونجا بشینیم...

غافلگیر میشود... دستش را زیر دست او جمع میکند و به خودش می آید: نه، خوبه همینجا...

محسن لبخند میزند و دست او را با نوازشی لطیف ول میکند: من پیتزا میخورم...

در چشمانش قفل میشود و بی خودی میگوید: منم...

سفارش غذایشان را میدهد و جاسوییچیش را به نیکا میدهد تا با آن بازی کند اینگونه از لج افتادن احتمالیش جلوگیری میکند: بابام میگفت بیمه پول ماشین مجیدو داده... میگه باهاش ماشین بخر...

هانیه با جدیتی نگاهش میکند: چقدر هست مگه؟

پوزخند میزند و چشمانش را با دو انگشت شست و اشاره فشار میدهد: یازده تومن...

با ناراحتی میگوید: اینکه باهاش ماشین نمیشه خرید؟

سر تکان میدهد: آره... میگه اگه داری بزار سرش...

احمقانه میخندد: حتی اگر یازده تومن دیگم بزاریم سرش بازم نمیتونیم ماشین بگیریم...

هر دو سکوت میکنند... به موسیقی لایوی که پخش میشود گوش میکنند و گاهی نگاهی به نیکا یا اطراف میندازند...

تو چقدر پس انداز داری؟ :-

واقعا رفتی تو نخ ماشین؟ :-

شالش را پشت گوشش میزند و با لاله ی گوشش ور میرود: نه میخوام بدونم چقدر داری...

وسایل روی میز را مرتب میکند: حدود ده میلیون...

با تحسین نگاهش میکند: ماشالله... کلا در حال پس اندازی نه؟ خرج مرج نداری؟

دستی به گل میخک میکشد و میگوید: دارم ولی نه مثل تو...

سوییچ از دست نیکا به زمین میفتد و صدای بدی ایجاد میکند... محسن زود خم میشود و کلید را برمیدارد و دوباره به نیکا میدهد... هانیه از جایش بلند میشود و میگوید: میرم دستامو بشورم...

پستونک نیکا را از محافظش بیرون میاورد و به دهانش میگذارد... به او نگاه میکند که نگاه چند مرد را پشت سرش به بدرقه انداخته... لعنتی آنقدر چیز برای جلب توجه داشت که به بقیه حق میداد نگاهش کنند...

آن شلوار کوتاه و آن خالکوبی و آن پابند... آن پالتوی کوتاه و آن باسن رقصان و آن موهای ول... حس میکرد هانیه برایش ادا می آید... چرا فقط وقتی به او میرسید عابد و زاهد میشد؟

فکر عجیبی به در سرش مثل موریانه شروع به جویدن کرد... نکند او باکره نباشد و اینگونه برای حفظ آبرویش از خودش ...مراقبت میکند

هنوز هم نسبت به حسی در دلش نداشت ولی واقعا فکر میکرد ...که در مقابل او مسئول است و باید از او محافظت کند

وقتی به سر میز برمیگشت متوجه ی نگاه مردی روی اندامش شد... ناخوداگاه پایین پالتویش را با دست کشید تا بلند تر شود... پشت میز که نشست غذا را آورده بودند... محسن مشغول سوپ دادن به نیکا بود... بیخیال برشی از پیتزایش برداشت و گازی بهش زد: ولی اگه منطقه امونو عوض کنیم ...میتونیم از رو پیش خونه و بقیه ی پولا یه ماشین بخریم

خیلی دلت میخواد ماشین داشته باشیم؟ :-

معلومه که دلم میخواد... سوال تو میپرسی؟ :-

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [22.05.19 21:57]

پست_#61

یک قاچ از پیتزایش برمیدارد: حالا چه ماشینی دوست داری؟

شانه بالا میدهد: پول ما که به دوست داشتن های من نمیرسه ولی حداقل یه دویست و شیش میگرفتیم خیلی خوب میشد... اینجوری منم راحت میرفتم میومدم...

میخندد: پس به فکر خودتی؟

از دلسترش کمی مینوشد: من به فکر همم..

خیلی لطف داری :-...

خواهش میکنم :-...

نیکا نق نق میکند برای پیتزا... محسن به هانیه نگاه میکند: بدم بهش؟

نمیدونم... آخه سوپشم کلی ادویه داشت اینم پنیر داره... :-
میتونه هضم کنه؟

محسن یک تکه ی کوچک به دست دخترک میدهد: بیا عمو...
...حالا مگه چقدر میخواد بخوره

کمی در سکوت غذا میخورند و اینبار محسن شروع کننده
میشود: چرا همیشه آرایش نمیکنی؟

!با تعجب لبش را از نی برمیدارد: تو به چه چیزایی توجه میکنی

...با آرایش خوشگل میشی :-

...با اعتماد به نفس میگوید: بدون آرایشم خوشگلم

دختر دوست داشتنی هستی... برا من آرایش کن... خوشم :-
...میاد

دست از خوردن میکشد: داری مخمو میزنی؟ شبیه پسرایی
...هستی که میخوان برا یه دختر دام پهن کنم

با زبانش کنار لثه اش را تمیز میکند: ولی از شانس گندت ازون
...شوهراییم که دارم برات دام پهن میکنم

چشم ریز میکند و هر دو دستش را مشت شده زیر چانه میزند: دنبال چی هستی تو؟ ازین حرفات میخوای به چی برسی؟

به پشتی صندلیش تکیه میدهد: خودت چی فکر میکنی؟

-: فکر میکنم دنبال پا دادن منی... ولی؛ ولی اگر واقعا دنبال این موضوعی بهتره خودتو جمع کنی چون اینجوری داری منو میترسونی... من وقتی تو خونه احساس امنیت نکنم باید کجا برم؟ گفتی دوستیم... پس رو حرفت بمون... نه تو خواستی نقش شوهرمو بازی کنی نه من خواستم زنت باشم... پس سعی نکن با یه حس غریزه ای گند بزنی به دوستیمون... نزار تصویرت تو ذهنم خراب بشه... اینایی که گفتمو دیگه تکرار نمیکنم دلمم نمیخواد تیکه ای یا اشاره ای از سمت تو در این باره بشنوم و ببینم...

به سمتش میرود و با صدای درگوشی میگوید: وقتی حرف میزنی فقط دلم میخواد به لبات نگاه کنم...

حس میکند گر گرفته است... به گوش بیرون مانده از شالش دست میکشد و روی گوشواره اش مکث میکند: همین الان داشتم واست یاسین میخوندم...

در مردمک هایش زل میزند: یاسین که تو گوش خر نمیره... میره؟!

منو نترسون :-...

به لبش خیره میشود: دوباره بگو نترسون...

فقط نگاهش میکند و فقط پلک میزند...

محسن سس کچاپ را روی پیتزایش میریزد: نترس... اونجوری نگام نکن... خفت گیر نیستم... تا خودت نخوای انگشتم بهت نمیزنم...

خوابیدن با تو آخرین خواسته ام تو این دنیاست :-...

با لبخند نگاهش میکند: درست برعکس من...

دندان قروچه میرود... به نیکا نگاه میکند که یک مک از پستونک میخورد و یک گاز از پیتزایش: چیزی زدی؟ چرا چِت کردی؟ شر و ور میگی!

جای خالی سیبیلش را میخواراند و روی ته ریشش دست میکشد: نه اتفاقا خوبم...

کیفش را از روی میز برمیدارد: برگردیم... زیاد هوا خوردیم ممکنه زیادیمون بشه...

بی توجه به غذای نیمه خورده شان بلند میشوند... هانیه نیکا را آماده میکند و او را در آغوش میگیرد... در انتظار محسن که برای حساب کردن رفته جلوی در در انتظارش می ایستد...

میبند مردی که در هنگام برگشت از سرویس بهداشتی نگاهش میکرد به طرفش می آید... با استرس نگاهی به محسن میندازد که خیلی دور است... مطمئن است با ایستادنش آنجا متلک کلفتی انتظارش را میکشد... نمیخواهد شر درست کند... معطل نمیکند... نیکا را به خودش میچسباند و به سمت محسن پا تند

میکند... لحظه ی آخر صدای مرد را میشنود: تو خودت جوجه ای جوجو بچه واسه چیته؟

لب میگزد و سعی میکند خودش را بیخیال نشان دهد... هر دو همزمان بهم میرسند... محسن دست دراز میکند و نیکا را در آغوش میکشد و دست او را هم میگیرد... دیده بود مردک احمق را... ولی اینکه چه گفت را نمیدانست... تا خانه لام تا کام حرف نزد ولی به محض اینکه رسیدند و در را پشت سرش بست ترکید: اون پالتوتو بنداز کنار... دیگه نپوشش... تمام رستوران داشتن به تو نگاه میکردن... تو که به من میرسی ادعات کون خرو پاره میکنه ولی واسه مردم کوچه و بازار ولنگ و باز میگردی؟

نیکا را پایین میگذارد: به من چه ربطی داره هم جنسای تو کثیف و آشغالن!

...اگه میدونی کثیف و آشغالن پس سوژه نشو براشون :-

انگشتش را تهدید وار تکان میدهد: حق نداری برای من خط و نشون بکشی...

سر تکان میدهد: وقتی با من میری جایی باید درست لباس بپوشی...

پالتویش را در میاورد و به سمت او میرود و روی سینه اش از روی لباس با انگشت خط های دایره ای میکشد: برای من بایدی وجود نداره.... دست از سرم بردار....

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [26.05.19 19:10]

پست_#62

نیکا را در بغلش نشاند و روی موهایش شامپو ریخت... دخترک با پا درون آب لگد میپراند... کمی روی موهایش را ماساژ داد و همه جا را کف مالی کرد... کاسه را پر آب کرد و روی سرش ریخت... کاری که نیکا از آن متنفر بود... صدای گریه ی وحشتناکش در حمام اکو شد... چند لحظه ی بعد محسن به در میکوبید و میگفت: بسه هانیه... یه لایه اش رفت... چقدر میشوریش... نیکا نفسش گرفت یک ساعته اون توبین... اینقدرم

آبو داغ میکنی این بچه تا یه ساعت تنش مثل کوره گرمه...
...حداقل آبو ولرم کن... هانیه بخار خفتون میکنه ها

نیکا هم با شنیدن صدای عمویش غشی بازیش بالا گرفت...
دخترک را که مثل ماهی از زیر دستش سر میخورد را بزور
...آبکشی کرد... محسن هم در این میان همچنان به در میکوبید

با حرص و عصبانیت او را زیر بغل زد و در را باز کرد: دیوونم
کردی! چقدر در میزنی؟ مگه دارم تفریح میکنم؟ باید تمیز بشه
!یا نه

با آنکه نیکا جلوی ممنوعه هایش را گرفته بود ولی این اولین
...باری بود که او را اینگونه میدید

آب دهانش را قورت داد و سرش را پایین انداخت... دستش را
برای گرفتن نیکا دراز کرد... نیکا را با اخم به دست او که حوله
درش باز بود داد... نیکا عمویش را سفت گرفت و به سکسکه
...افتاد

همانطور که در را میبست گفت: ازین به بعد خودت ببرش حمام
...اگر من بلد نیستم

در توی صورتش بسته شد و او پوف کلافه اش را بیرون فرستاد...

لباس های نیکا را تنش میکرد ولی تمام ذهنش در درون حمام مانده بود... تصویر حک شده از او با هر پلک زدن دوباره جان میگرفت و زنده میشد...

هانیه بند حوله را دور کمرش سفت کرد و بیرون آمد...

محسن روی تخت نشسته بود و به پاهایش که روی فرش بود نگاه میکرد... نیکا هم لباس پوشیده با موهایی خیس در تخت خودش با عروسک هایش مشغول بود...

جلو رفت و روی صندلی میز آرایش نشست و به محسن که در خودش بود نگاه کرد: بابات اینام امشب هستن؟

روی پیشانیش دست کشید و بدون اینکه او را نگاه کند گفت: نه...

سشوار را از کشو بیرون کشید: حالا چرا دمغی؟

نیستم :-...

از گوشه ی چشم نگاهش کرد و نیم خیز شد تا سیم را در پریز برق فرو کند: آره معلومه...

ناخوداگاه چشمش به سمت برجستگی پشتش کشیده شد... لعنتی! تمام فکر و ذهنش شده بود اندام های او! اولین باری بود که اینگونه معتاد دید زدن یک زن میشد... نمیتوانست در کنارش بنشیند... اوضاعش داشت خراب میشد!

بلند شدن سریع و سیرش باعث شد هانیه برای جای خالیش چشم گرد کند...

مشغول سشوار کشیدن موهایش شد و وقتی کارش تمام شد موچین را برداشت و موهای زائد زیر ابرویش را گرفت...

محسن دوباره وارد اتاق شد و نچ کشیده ای گفت: ای بابا! من یه ساعته اون طرفم تو چرا لباستو نپوشیدی؟

میخندد و یک خال دیگر برمیدارد: منتظر بودم بیای جلو تو بپوشم...

اینبار اوست که چشم غره میرود... دو پیراهن روی تخت پرت میکند و میگوید: این دوتا رو برام اتو کن... هیچی ندارم بپوشم... یه خروار لباس کثیف جمع شده...

موچین را روی میز میگذارد و به سمتش میچرخد: محسن؟ مگه میخوای با دست بشوری؟ چهارتا دکمه میزنی مایع میریزی لباسشویی برات میشوره...

روی دندان های انتهاییش زبان میکشد و سعی میکند به ران و زانو و ساق او که از حوله بیرون افتاده نگاه نکند: در حال حاضر لباس دیگه ای ندارم... شکر خدا اتو کردنم بلد نیستم... زحمت این دوتا رو بکش تا برا اونا فردا یه فکری بکنیم...

نیکا عروسکش را از تخت پرت میکند و خودش هم به نق نق میفتد که بیرون بیاورندش... محسن او را بغل میکند و همانطور که به هال میرود میگوید: یکم عجله کن... ساعت از هفت گذشته...

لباس زیرش را میپوشد و شلوار جینش آبی روشنش را به پا میکند و بزور بالا میکشد... بلوز کوتاه گل دار آستین بلند کرم و

قهوه ایش را که روی سرشانه هایش لخت است را میپوشد و موهایش را باز رها میکند...

پیراهن محسن را روی میز اتو گوشه ی اتاق میگذارد و تند تند شروع به اتو کردنش میکند... این اولین باری بود که یک پیراهن مردانه را اتو میکرد...

محسن دست در دست نیکا وارد میشود: نیکا چی قراره بپوشه؟ بده به من تنش کنم...

از تو کشوش سارافون لیشو بردار با اون بلوز سفید و جوراب :- شلواری سفیدش...

محسن به لباس او نگاه میکند و تا پشت لبانش می آید که بگوید" با اینا میخوای بیای؟!" شک ندارد با اولین خم شدنش بلوزش بالا میرود و تنش پیدا میشود ولی سکوت میکند... نمیخواهد او فکر کند که دارد برایش حد و مرز مشخص میکند... نمیخواهد فکر کند که او یک مرد چیپ است... نمیخواهد ماجرای آن شب که به رستوران رفتند تکرار شود... باید یاد بگیرد که در مسائل خصوصی او دخالت نکند...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [26.05.19 19:10]

پست_#63

سوار ماشین آقا ابراهیم میشوند و محسن آهنگ میگذارد... هانیه، نیکا را در آغوشش میگیرد و سرش را به پنجره میچسباند و به آهنگ گوش میدهد و همراهش میخواند...

محسن ولوم را کمی پایین میاورد تا صدای او را واضح تر بشنود... هانیه همیشه صدای خوشی داشت... معمولا در دورهمی ها و مهمانی ها یکی دو آهنگی میخواند... و این تنها چیزی بود که در آن روزها از این دختر برایش خوشایند بود...

-: بغضم گرفته بود... دریا شدی برام... باعث شدی ازون... حال و هوا درام... تو نیمه ی منی... من نیمه ی توئم... دیوونه ی منی... دیوونه ی توئم...

رسیدم بهت اما... ازت رد نمیشم... باهات بد نمیشم... باهات بد نمیشم... یه عشق با یه لبخند میتونه شروع شه... با یه حرف میتونه جهان زیر و رو شه...

محسن آرنج چپش را به شیشه تکیه میدهد و پشت دستش را به لبش میچسباند... هر کدام در حال خودشان غرق بودند و هیچ حرفی نمیزدند...

مینو برنج را آبکش کرد و بلند گفت: برای عید برنامه ریختم بریم مسافرت... شمام حواستون باشه جای دیگه وعده ندین... همه امون باید بریم یکم حالمون عوض بشه... مخصوصا مامان اینا...

هانیه همانطور که ماهی را پشت و رو میکند میپرسد: کجا بریم؟

مینو با خنده میگوید: کجا میریم ما همیشه؟ شمال دیگه...

در ماهیتابه را میگذارد و شعله را کم میکند: محسن به دنبال سپهر میدود و سپهر فریاد میکشد: مامان؟ توروخدا نجاتم بده... دایی میخواد گوشمو بکشه...

هانیه به کابینت تکیه میدهد و به نیکا نگاه میکند که عقب تر از همه مثل پنگوئن میدود تا به آن ها برسد و با ذوق دستانش را در هوا تکان میدهد...

مینو با اخم جلو میرود: چه خبرتونه؟ محسن بچه شدی؟ این زیر آدم زندگی میکنه ها!

محسن از پشت به سپهر میرسد و روی دوش هایش را فشار میدهد: اینو زدم که بفهمی پیش من زیرآبی نری...

هانیه خندید... از لحظه ی اولی که شروع به بازی پی اس فر کرده بودند بساطشان همین بود...

مینو با موبایل به حامد زنگ زد و به سمت گاز رفت: کجایی؟ چقدر دیر کردی؟ شام حاضره...

نمیخواد توضیح بدی تا نیم ساعت دیگه خونه باش :-...

هانیه ترشی گل کلم را در کاسه ها میریخت و به این فکر میکرد که حامد در مینو با این اخلاق تندش چه دیده که به پایش نشسته است...

کلاسات شروع نشد؟ :-

در دبه ی ترشی را میبندد و یکی از گل ها را در دهانش میگذارد و طعم ترش و تردش دهانش را اب میندازد: شروع شده... فعلا هفته ی اول چون تق و لق نمیرم...

قاشق و چنگال ها را روی بشقاب ها میگذارد و میگوید: سر کارت چی؟ همچنان میری؟

دستانش را روی میز ستون میکند: معلومه که میرم...

مینو دست از کار میکشد و آرام میگوید: محسن بهت گفته دنبال دفترچه ی اعزام به خدمت؟

حس میکند یک سطل آب یخ رویش خالی شده... فقط با چشمانی مات به او نگاه میکند...

حدس میزدم بهت نگفته باشه... انگار بابا مجبورش کرده... :- بالاخره میدونی که شرایطش چقدر بهم ریخته است... هیچی زندگیش سر جاش نیست... نه مدرک درست و حسابی داره... نه کار بدرد خور... نه پایان خدمت... اینم که وضعیت زن و بچه اش... خودت بهتر میدونی همه چیو...

با اخمی که حاکی از جدیتش است به او مینگرد تا سر در بیاورد ...که مقصودش ازین حرف ها چیست

تو دختر بروز و فعالی هستی... میدونم از اولشم با ازدواج با :- محسن خیلی رضایت نداشتی ولی الانو نمیدونم... الان که دیگه شناسنامتو اسم یه مرد کثیف کرده... نمیدونم برنامت برای آینده با محسن چیه... میخواین تا آخرش باهم زندگی کنین یا از یه جایی به بعد جدا بشین... اصلا به من ربطی هم نداره ولی بالاخره باید بهت میگفتم اینارو... اگر قصدت موندن خوب فکراتو بکن هانیه... محسنو پا بند کن به زندگیتون... اون اصلا حرفای خوبی به بابا نزد... انگار قصدش اینه که از یه جایی به بعد ...که نیکا شرایط بهتری پیدا کرد ازت جدا بشه

همه ی اینارو گفتم که اگر برنامت موندن تو زندگیشه یه حرکتی بکن... به هر چی که میتونی چنگ بنداز شاید اینجوری فکر ...طلاق از سرش بیفته

چرا فکر کردی محسن اونقدر آش دهن سوزیه که من بخوام :- بخاطرش پا رو غرورم بذارم؟ محسن چی داره که من بخاطرش

بخوام این همه کوپن بسوزونم؟ چرا یه جوری باهام حرف میزنی که بهم القا کنی من بدون اون نمیتونم؟ واقعا هنوز متوجه نشدی که من چقدر نسبت به اون سرترم؟

مینو زعفران دم کرده را روی برنج میریزد: من درباره ی سربودن حرف نزدم... تو زندگی زناشویی باید برابر بود نه سر... من فقط خواستم مطلعت کنم... نمیخواستم وقتی بشنوی که دیگه خیلی دیر شده...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [26.05.19 19:10]

پست_#64

دیگر حرفی نمیزند و در خودش فرو میرود... باورش نمیشود بخاطر ثوابی که کرده حالا بخواهد کباب شود... یاد هشدارهای نسیم میفتد... اینکه روی آینده اش قمار کرده...

و حالا... حالا باید میشنید که مردی که با او پیمان دوستی بسته بود او را برای آینده در کنارش نمیخواست...

چرا؟ کجا را اشتباه رفته بود؟ کجای این دوستی کم گذاشته بود که حالا باید از مینو چنین چیز وحشتناکی را میشنوید؟

در هال با کلید باز میشود و حامد با کیسه های خریدش داخل میشود... یعنی او مینو با آن اخلاق چیز مرغیش هم نمیشد که حامد بعد این همه سال زندگی هنوز مثل سگ از او حساب میبرد؟

به خودش تشر میزند... زندگی حامد و مینو سوای اخلاق بیخود مینو چیزی به نام عشق داشت... همان چیزی که زندگی نوپای او و محسن کم داشت... همان چیزی که ملات بین خشت های یک زندگیند... همانی که وقتی نباشد دیوارها سستند... آنقدر سست که با یک فوت به فنا میروند....

میز را به کمک محسن و سپهر میچیند و بی حوصله به بهانه ی غذا دادن به نیکا زودتر از همه مینشیند...

سر شام همه حرف میزنند... همه میخندند... سر و صدا میکنند و غذا میخورند الا او...

بعد از شام مینو ظرف ها را در ماشین ظرف شویی میگذارد و او خوشحال میشود از معاف شدن برای شستن...

چایی میبرد و اول به حامد تعارف میکند...

محسن لب بالایش را جای سیبیل نداشته اش میجود و به بلوز بالا رفته و قلمبه هایش نگاه میکند...

حامد یکی از فنجان ها را برمیدارد و تشکر میکند... هانیه به سمت سپهر میرود و خم میشود... محسن میبیند نگاه حامد او را دنبال کرده... عین اسپند رو آتیش میشود و از جایش بلند میشود... هانیه که به سمتش می آید لبخند تصنعی میزند: هانیه جان؟ یه لحظه بیا عزیزم...

خنده اش میگیرد..." جان" "عزیزم" برای چه کسی نقش بازی میکرد... جز خودش که ظاهرا همه خبر داشتند...

بازویش را میکشد و به راهروی اتاق خواب ها میبرد... هانیه با سینی که هنوز دو فنجان چای درش بود خودش را از او فاصله میدهد: چیکارم داری؟

انگشتانش را جلوی دهانش جمع میکند: این چیه تو پوشیدی؟ خم میشی تمام پشتت معلوم میشه...

خونسرد میگوید: خب بشه... تو چرا داری جِز میزنی؟

خب بشه؟ همین؟ چرا فکر کردی اینقدر بی غیرتم؟ :-

تو چرا فکر کردی که شوهر خواهرت انقدر معطل مونده که :- بخواد منو دید بزنه؟ بخواد نگاه کنه خواهرت خوشگل ترشو داره...

او را از پشت میگیرد و اجازه نمیدهد برود: یا برو مانتوتو روش بپوش یا بیا کنار من بشین تا برگردیم خونه... کاش همونجا تو خونه ادای روشن فکرارو در نمیاوردم و نمیذاشتم بپوشیش...

سینی را به دست او میدهد: غیرتتو واسه خواهرو مادرت نگه دار... من با صنمی ندارم حیفو مالش نکن...

روی مبل تک نفره مینشیند و پا روی پا میندازد... محسن با یک دست سینی را به سمتش میگیرد و او یکی از فنجان ها را بر میدارد...

مینو هم کمی بعد با ظرف میوه می آید و هانیه از قصد میگوید: ببخشید مینو جون من نشستم کمک نمیکنما! آخه انگار بلوزم کوتاست محسن خوشش نمیاد زیاد دولا راست بشم...

مینو هاج واج به او نگاه میکند و بعد به محسن که دستش ستون شده اش روی دسته ی مبل را روی پیشانیش سایه بان کرده...

میفهمد بینشان جنگ زرگری به راه افتاده... میوه را روی میز میگذارد و و کنار حامد مینشیند که معذب با فنجانش درگیر است...

نیکا ماشین سپهر را در دست دارد و هر جا را که پیدا میکند مینشیند و کمی آن را راه میبرد...

جو سنگین را مینو با سوالش از بین میبرد: نگفتین نظرتون درباره ی مسافرت چیه؟

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [31.05.19 18:53]

پست_#65

محسن دستی میان موهایش میبرد و میگوید: از الان که نمیتونیم بگیم میایم یا نه... بزار به وقتش صحبت میکنیم...

مینو پی گیری نمیکند و حامد برای اینکه حرفی زده باشد از مشکل لپ تاپش میگوید و محسن بی حوصله گوش میکند و راهکار میدهد...

در راه برگشت هر دو در سکوت، در افکار خودشان غوطه میروند... نیکا هم با لجبازی ماشین سپهر را با خودش آورده بود و حالا در آغوش هانیه دراز کشیده بود و ماشین را در هوا نگه داشته بود و به زبان خودش چیزهایی میگفت...

به خانه که رسیدند هانیه با همان لباس های بیرونی به آشپزخانه رفت و گاز را روشن کرد... باید ناهار فردا را برایشان آماده میکرد... زیر برنج را روشن کرد و یک پیاز بزرگ را زیر آب گرفت تا پوستش را بکند...

محسن جلوی اپن ایستاد و گفت: بیا لباس مباس هر چی میخوای برا خودت بردار میخوام درو ببندم نیکارو بخوابونم...

ماهیتابه را با پیازهای نگینی درونش روی گاز گذاشت و دستانش را آب کشید... بی توجه به محسن که هنوز آنجا بود و او را نگاه میکرد به اتاق رفت و در تاریکی لباس های خانگیش را پوشید...

محسن نیکا را به بغل گرفت و همانطور که به اتاق می رفت لپ آویزانش را گاز گرفت و جیغ دخترک به هوا رفت...

هانیه از اتاق بیرون آمد و با دست به شانه ی او کوبید: لامصب! نمیگی دردش میاد؟

محسن دندان هایش را روی هم زد: میخوای تورو هم گاز بگیریم؟ هر چند خیلی خوشمزه به نظر نمیای ولی برای رفع گرسنگی خوبی...

تنه ای بهش زد و با چشم غره از کنارش گذشت...

پیازها را سرخ کرد و گوشت چرخ کرده را میانش تفت داد... یک سر و هزار سودا واقعا برای وصف حال او گفته شده بود... با این همه مشغله هایی که داشت باید برای او ناهار هم درست میکرد... با دست آزادش فرنی نیکا را هم میزد و در دلش غر غر

میکرد تا کمی از انرژی منفی که گریبانش را گرفته بود کم شود...

یک قاشق رب در گوشت ها میریزد و هم زمان زیر فرنی را خاموش میکند شعله ی برنج و خورشتش را کم میکند... برای برداشتن سیب زمینی از سبد، خم میشود و در همین لحظه محسن که مثل همیشه بالا تنه اش لخت است و توانسته بعد از کلنجارهای فروان دخترک سرتق را بخواباند وارد آشپزخانه میشود و از پشت به او نگاه میکند... به اندام ها و قوس های جذابش... اعتراف بدیست ولی باید بگوید که بیش از اندازه شیفته ی برقراری یک رابطه با اوست...

به قدم هایش جرات میدهد و جلو میرود... نزدیکش که میرسد مردانه هایش عقلش را از کار میندازند... دستش بالاخره روی باسنش میچسبد... هانیه فوری کاردی که دارد با آن سیب زمینی خورد میکند را بالا میگیرد و به سمتش میچرخد: داری چه غلطی میکنی؟

هر دو دستش را تسلیم وار بالا میبرد و خنده اش میگیرد:
...هیچی بابا غلاف کن... میخواستم آب بخورم

چشمانش را گرد میکند: از تو باسن من؟

خنده اش شلیکی در میرود: میخواستم بدمت کنار جا برام باز
...بشه بتونم خودمو به شیر آب برسونم

کارد را بیخ گلویش میگذارد و کمی فشار میدهد: کارات داره از شوخی میگذره... هنوز شاخ و شونه کشیدنتو تو خونه ی مینو رو فراموش نکردم که هنوز دو ساعتم ازش نگذشته، حالام داری !انگولکم میکنی

محسن جدی میشود و خیلی سریع و راحت کارد را از دست او میگیرد و او را جای خودش به دیوار میچسباند: تو نختم... ناجور... اگر نمیدونی بدون؛ یه دختر و یه پسر زیر یه سقف باشن نفر سوم شیطونه... الان شیطون رو دوش من نشسته ازم کولی میخواد... منم اصلا بی میل نیستم به این کولی دادن... قبلا هم بهت گفتم، خودتم میدونی، من قبل از ازدواج با تو با یه نفر تو رابطه بودم... سخته برام به همین راحتی بشم عابد و زاهد...

آره... دنبال رابطه ام... انگولکتم میکنم... چی داری بگی؟ میخوای بگی نکن؟ میگم شوهرتم حقمه...

عقب میرود و کارد را در سینک میندازد و با یک دست چشمانش را فشار میدهد: لعنتی دارم اذیت میشم... واقعا نمیفهمی چقدر بهت نیاز دارم یا خودتو زدی به اون راه؟

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [31.05.19 18:53]

پست_#66

با چشمانی که از حدقه بیرون زده و نفسی که حبس شده فقط تماشایش میکند...

محسن پشت میز مینشیند: ما که همه چیزمون شکل زن و شوهراست چرا این یه قلم فقط برامون عیبه؟!

بغض به گلویش چنگ میندازد... حس بدی از حرف هایش پیدا کرده... به سمت سینک میچرخد و با صدایی لرزان میگوید: من

وسیله ی ارضای هوس تو نیستم... من با اون دخترای خیابونی ...که با تو میخوابیدن فرق دارم

من اسما زنتم... خودتم بهتر میدونی... چون حتی در حد رفاقتیم که ازش دم زدی قبولم نداری... چون من آخرین نفریم که فهمیدم تو قراره بری سربازی... که فهمیدم من و نیکا تو آینده ات جایی نداریم... که قراره خطم بزنی... که من میمونم با یه شناسنامه ی لکه دار... حالا خودت بگو با همچین شرایطی من چرا باید بهت پا بدم؟ چرا باید اجازه بدم جسمم مثل شناسنامم کثیف بشه؟

چرا فکر کردی بعد طلاق برای کسی مهمه که تو باکره ای؟ تو :- ...در نظر همه میشی یه زن مطلقه

با خشم و چشمانی قرمز به سمتش برمیگردد: ترجیح میدم به ...این اسم ببینمن ولی تو رو به خواسته ات نرسونم

از پشت صندلی طوری بلند میشود که به عقب پرت میشود... جلویش میرود و سینه به سینه اش میایستد و چانه اش را با دست میگیرد و مجبورش میکند سرش را بالا نگه دارد: فکر

میکنی رسیدن به خواستم سخته؟ فکر میکنی تو تنها زنی هستی که من میتونم باهاش رابطه داشته باشم؟

کنار گوشش بوسه ای ریز میزند و دون دون شدن پوست بازویش را در آن دستش حس میکند: نه عزیزم... تو تنها زن این کره ی خاکی نیستی... ولی من الان تو رو میخوام...

بوسه ی دیگری میزند و هانیه سعی میکند دورش کند ولی وقتی تعداد بوسه ها بیشتر میشود و از کنار گوش تا روی لب هایش امتداد میابد تسلیم میشود... آرام میگیرد... با چشم های بازش اولین بوسه ی زندگیش را که جز طعم شهوت بویی از عشق ندارد، تجربه میکند...

محسن عقب میرود و با هر دو دست صورت او را نگه میدارد: دیدی همراه شدن چه راحته؟ دیدی فقط کافیه من بخوام؟

هاج و واج میان حس های متفاوتش میماند... حس سرخوردگی... حس رو دست خوردن... حس شهوت و حس پشیمانی...

محسن میرود و او با دنیایی از فکر جا میماند... چرا توی صورتش نکوبیده بود؟ چرا او را دور نکرد؟ چرا دامن زد به کارش؟ چرا خوشش آمد؟! چرا؟

مگر همین چند لحظه ی پیش نگفته بود با دوست دخترهای قبلی او فرق دارد؟ فرقش در چه بود پس؟

او که ظاهرا شناگر قابلی بود... چه شده بود؟ پس این همه ادعا را از کجا آورده بود؟

روی صندلی مینشیند و با استرس ناخن شستش را لای دندانش فرو میکند... کم کم داشت از خودش میترسید... از خود واقعیش که انگار تازه از وجوش بیرون زده بود... چقدر این رویش برایش ناشناخته بود...!

تا غذاها درست شوند و برنج دم بکشد همانجا نشست... نشست و به اوضاع قاراشمیش زندگیش فکر کرد... هر چه جلوتر میرفتند همه چیز پیچیده تر و سخت تر میشد...

چراغ ها را خاموش کرد و به اتاق رفت... محسن روی تشکش نشسته بود و لپ تاپ روی پاهایش بود... با دیدنش حسی بین شرم و حیا و استرس به جانش افتاد...

لب گزید و سعی کرد بدون نگاه کردن به جانب او روی تخت برود...

محسن از گوشه ی چشم به حرکات شتاب زده ی او نگاه کرد... پشت به او دراز کشیده بود و پتو را تا روی سرش بالا داده بود... میدانست با اصرارش اذیتش میکند ولی ماجرا برایش حکم اکسیژن را پیدا کرده بود... هر چه فکر میکرد نمیفهمید پدرش بر چه اساسی به او اعتماد کرده بود و هانیه را به عقدش دراورده بود... این کشش جنسی لعنتی داشت او را از پا در میاورد... آنقدر عقلش را زایل کرده بود که تمام هدفش شده بود رابطه برقرار کردن با هانیه...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [31.05.19 18:53]

پست_#67

از سایتش بیرون آمد و گفت: درباره ی پیشنهادم فکر کردی؟

هانیه همانطور که لرز خفیفی به تنش افتاده بود گفت: همون پیشنهاد بیشرمانت؟

...همون پیشنهاد بیشرمانم :-

پتو را از روی سرش برداشت و نیم خیز شد و در تاریکی نگاهش کرد: پس قبول داری که چقدر وقیحی! تمومش کن محسن... نمیدونم چی تو سرت هست ولی این بازی کثیفی که راه انداختیو تمومش کن...

...بازی نیست... من جدیم هانیه... واقعا این رابطه رو میخوام :-

سر جایش چهار زانو مینشیند... اینبار به جای بغض و گریه و حماقت ترجیح میدهد حرف بزند... با حرص و صدایی که سعی میکند از حالت پچ پچ در نرود میگوید: محسن میفهمی چی میگی؟ حالیت هست اصلا؟ فکر منو هم کردی تو این ماجرا؟ تو چیو از دست میدی؟ ها؟ چیو؟ هیچی... تو فقط داری بدست میاری... تو دنبال یه رابطه ی امن و بی خطری... میدونی که من

تا حالا رابطه ای نداشتم پس نمیتونم بهت آسیبی هم بزنم... چون دستمال چند نفر دیگه نبودم... چون هزار و یک میکروب و ویروسو با خودم حمل نمیکنم... این همه اصرارت و این همه دید جنسیت داره بیشتر منو میترسونه، بیشتر بهم گوشزد میکنه که حرفای مینورو جدی بگیریم... که من دائمی نیستم، که قراره از بودنم استفاده ی بهینه بشه...

چرا دنبال اینی که بهم آسیب بزنی؟ چرا میخوای با احساسم بازی کنی؟ اگر قرار به رفتنت هست چرا من باید ریسک کنم؟ چرا خودمو به باد بدم؟ اگر تو دنبال یه رابطه ی عمیق و بلند مدت نیستی چرا دودش باید تو چشم من بره؟ هان؟

چون تو هم بهش نیاز داری :-...

صورتش مچاله میشود: چی؟

لپ تاپ را پایین میگذارد و زانوهایش را بغل میکند: گفتم تو هم بهش نیاز داری... تو هم دلت رابطه ی جنسی میخواد... حالا یا تا حالا سرکوبش کردی یا هر چی، ازین به بعد نیاز نیست که به این روال ادامه بدی... فقط یک بار امتحان کن... من بهت قول

میدم که نه آسیبی ببینی نه برات مشمئز کننده باشه... تو فکر کردی این همه آدم که باهم میخوابن همشون عاشق همن؟ نه! تو این دوره و زمونه عشق سیری چنده؟ تو این همه گیر و گرفتاری و مشکلات دیگه کی وقت داره به عشق فکر کنه؟ ببین هانیه، سختش نکن... بهش به دید رفع نیازت فکر کن... من میتونستم برای اینکه به خواستم برسم بهت دروغ بگم... بگم که عاشقتم... بگم که میمیرم برات... بگم تا آخر عمرم میخوام کنار تو باشم ولی اگر بگم همش دروغ و مزخرفه... من دروغگو ...نیستم

دراز میکشد و به سقف نگاه میکند: ولی کاش دروغ میگفتی... !حرفای راست برعکس اسمشون هیچ وقت قشنگ نیستن

محسن هم دراز میکشد و ساعدش را روی پیشانیش میگذارد: اینجوری که داریم پیش میریم داره شرایطو خیلی سخت میکنه... امیدوارم بتونی با خودت کنار بیای چون من دیگه ...نمیتونم این وضعیتو تحمل کنم

در مطب مدام ازین اتاق به آن اتاق میدوید... دکتر سرماخورده بود و از همیشه بدقلق تر شده بود... بین جواب تلفن ها را دادن و زدن صورت حساب ها و رسیدگی به خرده فرمایشات دکتر نمیدانست اولویت را به کدام بدهد...

مادرش هم این وسط زنگ زده بود و از آمدن خانواده ی عمویش میگفت که احتمالا امروز یا فردا سر میرسند...

هانیه بی خیال همانطور که سررسیدش را ورق میزد گفت: خب چشمتون روشن...

زیبا خانوم با هول و ولا گفت: هانیه؟ میترسم... بهشون چه جوری بگیم تو شوهر کردی تو این گیر و دار و رخت عزایی که تنمون هست؛ اونم اینجور بی خبر و بی سر و صدا؟

دستش لای سررسید ماند و سر تا پا گوش شد: مامان؟! خب میگفتی نیان حالا!

مادرش تک خنده ای کرد: الان نیان... دو روز دیگه چی؟ سال دیگه؟ دو سال دیگه؟ ده سال دیگه؟ مگه میشه این چیزا رو پنهون کرد؟!

دلش به حال مادر خوش خیالش سوخت... اگر می دانست این ازدواج حتی به سال هم بند نیست این همه دور اندیشی نمیکرد...

زنگ زدم باهات صلاح مشورت کنم :- ...

لجش درآمد: زنگ بزن به باعث و بانیش مشورت بگیر مادر من... به من چرا زنگ میزنی؟ من قطع میکنم تو زنگ بزن به آقا ابراهیم بگو بیاد این کوس رسوایی که صداش داره گوشمونو کر میکنه رو حالا جمع کنه... حتما ازین ایده های ناب بازم داره تو آستینش...

چیکار اون بنده خدا داری دختر :- ...

خدا لعنت کنه اون بنده خدارو با این لقمه ای که برای دهن ما :- گرفت... من باید برم فعلا...

گوشی را قطع کرد و دست لرزانش را از لای سر رسید بیرون کشید و هر دو را در هم گره زد... زندگیش داشت به نحو احسنت جلو میرفت! هر روز ازین باغ بری میرسید!...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [02.06.19 22:06]

پست_#68

دکتر مثل میر غضب جلوی در اتاق کار ایستاده بود و تماشایش میکرد: اگر ناراحت نمیشی برگرد سر کارت...

در دلش نفرینش کرد" ایشالله درد بی درمون بگیری" از جایش بلند شد و به اتاق رفت...

روکش زیر کونیا، دندان چهار سمت چپ از بالا سفارش :- دندان پزشکی دکتر آریا...

اخم کرد و مشغول شد... دکتر او بود ولی عملا او تمام کارها را میکرد... دستگاه کوره دندان سازی را روشن کرد و بین سر و صدایش دید که دکتر از اتاق بیرون رفت... موبایلش را از جیب شلوارش بیرون کشید و فوری به نسیم پیامک داد" پنج و نیم بیا دم مطب دنبالم یه کار واجب باهات دارم"

گوشی را فوری سر جای اولش برگرداند و دنباله ی کارش را ادامه داد...

از دیشب مثل یک بمب ساعتی شده بود که زمان سنجش را فعال کرده بودند و حالا در ثانیه های پایانیش به سر میبرد... نیاز داشت حتما با کسی حرف بزند... کسی از موضع بیرون... کسی که نه طرفدار او باشد نه محسن... باید میگفت و میگفت تا این همه خشم انباشته شده در وجودش آرام گیرد...

یک نفر باید هر چه زودتر این بمب را خنثی میکرد...

تا ساعت پنج و نیم شود او هزار بار به ساعت نگاه کرد و عقربه ها را چک کرد... تا زمانی که دکتر با بینی قرمز و دستمالی که برای آبریزشش در دست داشت یک خداحافظی زیر لب گفت و بیرون رفت... ان لحظه حس پرنده ای را داشت که از قفس آزاد شده... معطل نکرد و مثل فشنگ جمع و جور کرد و در را پشت سرش قفل کرد و از پله ها سرازیر شد...

وارد پیاده رو که شد با بوق های پشت هم نسیم متوجه اش شد... ماشین آلبالوییش آنقدر تابلو بود که نخواهد به دنبالش خیلی سر بچرخاند... جلو رفت و در را باز کرد: سلام...

هنوز کامل ننشسته بود که نسیم گفت: به خدا میزنم شل و پلت میکنم اگر ماجرا اونقدرام مهم نباشه ها... اصلا نفهمیدم چطوری از خونه تا اینجا رو اومدم...

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و لبخند زد: نسیم انقدر دلم میخواد چشامو ببندم و بخوابم بعد تو همینجوری رانندگی کنی منو ببری یه جای دور...

فعلا چشاتو نبند بگو کجا برم :-...

دستش را به طرف مغازه های اطراف گرفت: چه میدونم یه کافی شاپی جایی که بتونیم دو کلمه حرف بزنیم...

نسیم از آینه بغل به پشتش نگاه کرد و آرام از پارک درامد: قضیه چیه؟ تو برای هر چی هرچی اینجوری منو دنبال خودت نمیکشونی!

از شیشه ی کنارش به پیاده رو زل زد: خودت فکر میکنی چی اینجوری بهمم ریخته؟

نیم نگاهی به سمتش انداخت و با جدیت گفت: محسن؟

...تکرار کرد: محسن

جلوی کافی شاپی که در مسیر دید ترمز کرد و هر دو با هم پیاده شدند... همه ی صندلی ها خالی بودند و آن دو روی یکی از میز های دو نفره نشستند... نسیم همان اول سفارش داد و بعد دست هایش را زیر چانه زد: خب؟ بگو... بگو ببینم محسن چیکار کرده...

با آنکه خیلی با او صمیمیست ولی باز هم خجالت میکشد مستقیم حرف های محسن را انتقال دهد... جسته و گریخته میگوید... از توجهات اخیرش تا پیشنهاد عجیب و غریب دیشبش...

انتظار دارد نسیم داد و قال راه بیندازد ولی او دست به سینه نشسته و آدامسش را باد میکند...

هانیه کمی از آب میوه اش را میخورد و میگوید: نسیم تو جای من بودی چیکار میکردی؟

یکی از فرفری هایش که هایلایت آلبالویی دارد را دور انگشتانش میپیچد: من اگه جات بودم جای اینکه چاقو رو زیر :-

گلوش فشار بدم مستقیم زیر نافش میذاشتمو زرتی از مردونگی ساقطش میکردم که بفهمه دنیا دست کیه...

چپ چپ نگاهش میکند و او پقی میزند زیر خنده: خب چیکار میکرد خر خدا؟ معلومه که قبول میکردم... خودمو نگه دارم تقدیم کی کنم؟ مگه خوب بودن به بکارت؟ اصلا چرا که نه! جفتتون ازین باهم بودن اجباری لذت ببرین...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [02.06.19 22:06]

پست_#69

چی میگی تو واسه خودت؟! اگر چهار روز دیگه بهم بگه هری :- خوش گذشت من با این وضعم چیکار کنم؟ شاید بخوام دوباره ازدواج کنم...

تو اصلا انگار تو این دنیا زندگی نمیکنی ها! تو در هر صورت :- اسم یه مرد تو شناسنامت رفته... همه بعد از طلاق میدونن که تو تو زندگی قبلیت با شوهرت یه قل دو قل بازی نمیکردی!

میتونم بعد از طلاق اگر بکارتم سالم بود اسم محسن رو از :-
...شناسنامه ام پاک کنم

یک تای ابرویش بالا میرود: میبینم که فکر همه جارو هم کردی... خب میتونی این کارو هم بکنی ولی به نظرت بعد ازمحسن میتونی به نفر بعدی بگی که تو ازدواج قبلیت هرچند سوری و توافقی هیچ رابطه ای نداشتی؟!

...رابطه فقط دخول وبرداشتن بکارت که نیست

غیر ازین تو از دید تمام اطرافیانت یه زن متاهل محسوب میشدی... جامعه دیگه تو رو به چشم یه دوشیزه نگاه نمیکنه... همین علی خودمون که خرت بود چند روز پیشا ازم پرسید هانیه اینا رابطه اشون چطوریه؟ تا کجا پیش رفتن؟ منم گفتم مثل همه ی زن و شوهرا حتما تا تهشو رفتن این دیگه چه سوالیه... میفهمی چی میگم؟ اصلا انتظار بی موردیه که کسی بخواد ازت داشته باشه... غیر اون من کلا همینجوریم به این چیزا پایبند نیستم ولی حالا تو که خیر سرت آش و نخو ده و

دهن سوخته است وضعیتت پس بیا برو آش رو هم بخور که فردا جاییت نسوزه...

میترسم نسیم :-...

تکه ای کیک با چنگال به دهانش میگذارد: ترس چی؟ مگه بچه ی دو ساله ای؟ به نظرم تو هم بی خیال باش... اگر دوباره پیشنهاد داد رو هوا بگیر ولی مواظب باش احساساتتو قاطی نکنی...

رابطه ی بدون احساس فایده اش چیه؟ :-

با تاسف سرتکان میدهد: حداقلش رفع نیاز... تو فقط همین بُعدشو در نظر بگیر... تو ارزشت خیلی بالا تر ازین حرفاست خودتو تو یه سری افکار پوچ و بیهوده، بسته نگه ندار... به آینده هم همون موقع که رسید فکر کن از الان غصه ی چیزی که نمیدونی قراره چطور پیش بره رو نخور...

لیوان سرد آبمیوه را دو دستی نگه میدارد: ریسک بزرگیه...

خودت بزرگ میبینیش... وگرنه از ازدواجت که پرریسک تر :- نیست... تازه من واقعا به محسن حق میدم... تا اینجارو هم خوب

پیش رفت... اینم که رک و راست اومد خواسته ی واقعیشو گفت ...به نظرم یه سر و گردن بالا میبرتش نسبت به همسن و سالاش

سکوت میکند و کمی به حرف های او فکر میکند... حالا احساس بهتری دارد... از شدت خشم و عصبانیتش کاسته شده و حالا میتواند منطقی تر همه چیز را ببیند... گوشیش روی میز به لرزه در می آید... پیامکی از مادرش آمده " عموت اینا اومدن... به طلعت خانوم و آقا ابراهیمم گفتم بیان... شمام بچه رو بگیرین و "بیاین

لبش را با استرس گاز گرفت: عموم اینا از شهرستان اومدن... مامانم میخواد جریان ازدواج منو بهشون بگه... اونم دقیقه ...زمانیکه فهمیدم چیزی به دیپورتم نمونده

از نوشیدنیش مزه میکند: تو چه میدونی آینده قراره چی پیش بیاد؟ خیلی به حرف هایی که میشنوی استناد نکن... اصلا از کجا معلوم؟ شاید با اولین رابطه محسن مسخ و شیدات بشه اونقدر براش جذاب باشی که دیگه نتونه ازت دل بکنه! به نظر من قوی باش... خودتو نباز... حتی اگر قرار که کنارت بزاره... تو مقصر

نیستی... اونی که باید جواب پس بده محسنه... تو فقط زندگیتو بکن... اونجوری که دوست داری... نذار وقتی تموم شد حسرت چیزی به دلت بمونه...

موبایلش پشت هم ویبره رفت... سرش را در صفحه اش خم کرد و اخم هایش در هم رفت: محسن...

گوشی را به گوشش میچسباند: الو؟

طلبکار میگوید: کجایی هانیه؟ ساعت نزدیک هفته...

موی بلندش را پشت گوشش میزند: بیرونم... چی شده؟

نباید خبر بدی که منتظرت نباشم؟ مادرت زنگ زد گفت :- عموت داره میاد باید بریم اونجا...

به ساعت مچیش نگاهی میندازد و میگوید: شما برین منم از همین سمت میام...

محسن لحظه ای سکوت میکند: کجایی؟

به نسیم نگاه میکند و در هوا میگوید: کافی شاپم... کم کم راه میفتم...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [02.06.19 22:06]

پست_#70

صدای نیکا بین مکث طولانی او به گوشش میرسد... وقتی حرف نمیزند بی حوصله میگوید: اگه کاری نداری من برم؟

تنهایی؟ :-

چی؟ :-

تنهایی رفتی کافی شاپ؟ :-

ابروهایش بالا میرود: معلومه که نه... خونه ی مامان میبینمت خداحافظ...

قطع که میکند نسیم میگوید: چی میگفت؟

به پشتی صندلی تکیه میدهد و میخندد: میگه تنها رفتی کافی شاپ!

چشم ریز میکند: من میگم این پسره دوست داره... کاراش خیلی مشکوکه... چه دلیلی داره این همه زیر ذره بینت بذاره؟

ته آبمیوه اش را هورت میکشد: ول کن تو رو خدا... محسن اصلا تو این مودا نیست... اونجوریم که فهمیدم دوست دختر داشته قبل ازدواج... اگر خیلی آدم احساسی بود تا الان باید میفهمیدم!

-: انقدر ساده نبین همه چیزو... هر چیزی از هر آدمی ممکنه...

شانه بالا میدهد: شاید... شاید حق با تو باشه... منو میرسونی خونه امون؟

کیفش را برمیدارد: خونه ی مامانت؟

صندلیش را عقب میدهد: آره...

نسیم بلند میشود و به سمت پیشخوان میرود: آره... واستا حساب کنم میام...

نسیم گروه خونیش با او و علی جور نبود... خانواده ی مرفهی داشت و تقریبا چیزی در زندگیش کم نبود... علی گاهی

میگفت" موندم تو چرا با ما دوستی! اصلا در حد کلاس خانوادگیت نیستیم" ولی نسیم بی غل و غش تر از این حرف ها بود... هیچ وقت نداری آن ها و دارندگی خودش را در سر آن ها نزده بود... هر وقت نوبتی ناهار مهمان میکردند یکدیگر را او و علی ارزان ترین غذا را میخریدند ولی نوبت نسیم که میشد همیشه بیرون از محیط دانشگاه و رستوران ها ساندویچی های کثیف میبرد آن ها را... در قرارهای دو نفره هم همیشه او بود حساب میکرد و اینگونه هوای دوستانش را داشت...

سوار ماشینش که شدند هانیه پرسید: برنامه رفتنت به کجا رسید...

سر تکان داد و همانطور که به آینه ی وسط نگاه میکرد گفت: دیگه بابام نمیدونه باید چه سنگی جلو پام بندازه که منصرفم کنه... تا حالا بهانه اش درس بود الان که گفتم ترم آخرم کارامو راه بنداز دوباره داره دبه میکنه...

لبخند میزند: حقم دارن خب... یه دونه بچه که بیشتر ندارن...

برو بابا... بچه! مثلا من بمونم میخوام چه گلی به سرشون :-
بزنم... فقط دلش میخواد من باشم و الا الان که هستم ببین
چقدر همو میبینیم... به خدا اگر هفته ای یه بار ببینمش...
...اونجوری خب خیال همم راحته که من نیستم کلا

تو بری من چیکار کنم؟ :-

دستش را در هوا تکان داد: چه ننه من غریبم بازی در میارینا...
خوبه هنوز رفتنم معلوم نیست اینجوری میکنین معلوم بشه خدا
...خودش به خیر کنه

...لیاقت نداری :-

سر تکان میدهد: اتفاقا دارم خوبشم دارم... تو هم اینقدر برا من
فیلم نیا الان آقا محسن جانت هست جای خالی همه ی مارو پر
...میکنه

آه میکشد: کی فکرشو میکرد که روزای خوشمون به همین
!زودی تمام بشه

!خبه حالا تو هم... نمردیم که :-

...زیر لب زمزمه میکند: خدا نکنه

به خانه ی مادرش که میرسد ساعت نزدیک نه است... ماشین نوک مدادی عمویش جلوی در و پشت سرش ماشین آقا ابراهیم پارک است... تمام حس های خوبش که حاصل هم صحبتی با نسیم بود پر میکشد... آرام آرام با کتانی های طوسیش قدم بر میدارد... انگشتش را روی زنگ فشار میدهد و و کمی بعد صدای مادرش از پشتش بلند میشود: بله؟

...باز کن مامان منم :-

در با تیکی باز میشود و او وارد فضای کوچکش میشود... چراغ پذیرایی روشن است و صدای حرف زدن آقا ابراهیم می آید... نفس عمیقی میکشد و از سه پله ی کوتاه جلوی ایوان بالا میرود...

روی ایوان که میرسد صدای عمویش را میشنود: اصلا نقل این حرفا نیست... حرف من اینه که فقط ما این وسط غریبه بودیم؟ اگه الان نمیومدیم چی؟ اونوقت کی میخواستین بهمون بگین؟ مومدیم اینجا و دختره رو بچه بغل میدیم خوب بود؟

عرق روی پیشانیش مینشیند و تمام تنش گر میگیرد...
...دستگیره را آرام پایین میکشد و وارد میشود

آقا ابراهیم سعی میکند عمو صمد را آرام کند: فرمایش شما متینه... قصور از منه... من زیاد اصرار کردم که زودتر این وصلت ...سر بگیره

...جلوی جمعیت میرسد و کیف کوله اش را بالا میکشد: سلام

...همه سلام میکنند جز عمو و زنعمویش که مات او مانده اند

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [02.06.19 22:06]

پست_#71

نیکا در آغوش محسن نشسته و بی خیال آب نبات دسته دارش را مک میزند... محسن سرش پایین است و نگاهش نمیکند...

مادرش بین او و جمهیت ایستاده و دستانش را در هم مچلاند... اوضاع خیلی نرمال به نظر نمیرسد... آرام میگوید: میرم لباسمو عوض کنم... میرسم خدمتتون...

به سمت اتاقش میرود و همین که میخواهد در را ببندد صدای عمو صمد بلند میشود: کجا میری زیبا؟

...مادرش به لکنت میفتد: میرم... میرم... یه یه یه سر بزنم بهش

...لازم نکرده... تو بشین، خودم میرم :-

هانیه فوری از در فاصله میگیرد و نفسش را حبس میکند... تقه ای به در میخورد و بدون اینکه او اجازه ی ورود بدهد عمو داخل میشود... در را پشت سرش میبندد و کلید برق را میزند... هر دو در سکوت بهم نگاه میکنند و در نهایت او شروع میکند: بهت نگفته بودم من همیشه هستم؟ نگفتم ازت دورم ولی همیشه هستم؟ اونوقت تو بدون اینکه به من بگی همچین کار بزرگیو انجام میدی؟

من اونقدرام خودم تصمیم نگرفتم... رضایتمم فقط بزارین رو :- حساب مراقبت از نیکا...

دست به کمر میشود: درد منم همینه... همین! من برای تو آرزوها داشتم... تو واسه خودت قرار بود کسی بشی... کی گفت تو باید جور مردن خواهرتو بکشی؟ این همه آدم دارن بی پدر و

مادر بزرگ میشن نیکام یکی مثل بقیه... زندگیتو خراب کردی رفتی با کسی که اصلا در حد تو نبود ازدواج کردی که بگی من برای خواهر زادم فداکاری کردم؟

من برای بوق و کرنا کردن این کارو نکردم... من برای نیکا :- کردم چون خودم درد بی پدریو کشیدم... خیلی ها میگن ما هستیم... رومون حساب کن مشکل داشتی زنگ بزن ولی عملا نیستن... انتظاریم ندارم ولی میخوام بگم کسی که ادعای بودن میکنه حداقل ماهی یه بار سر میزنه... یه سری کمبودارو جبران میکنه... و الا حرف زدن خیلی راحته... همم بلدن... منتهی من نمیخواستم فقط حرف بزنم خواستم عمل کنم... خواستم بگم من تا تهش هستم... شده تنهایی نیکا رو بزرگ کنم میکنم ولی تنهاش نمیزارم... بهش وعده و وعید نمیدم که من هستم فقط کافیه زنگ بزنی!

سر تکان میدهد: آفرین... آفرین که تو چشمام نگاه میکنیو میگی کم گذاشتی...

دلم نمیخواد کسی نصحیتم کنه... حداقل الان که دیگه کار از :-
کار گذشته دیگه برای نصیحت کردن و چرا و اما و اگر دیر
...شده

...دستانش را باز میکند: پس مبارکت باشه

به آغوشش میرود و سعی میکند اشکش نچکد: مبارک که
...نیست ولی ممنون

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [04.06.19
22:09]

پست_#72

مانتو و شالش را در اتاق میگذارد و به همراه عمویش به هال
میرود... مادرش دل نگران، چشمش به آن هاست... برایش
چشمکی میزند تا آرامش کند... روی تنها مبل تک نفره ی خالی
...مینشیند و نه عمو را همراهی میکند نه کنار محسن میرود

آقا ابراهیم لبخند میزند و میپرسد: خب آقا صمد! انشالله رفع
کدورت شد؟

عمو که تازه کنار زنعمو رقی نشسته است میگوید: کدورتی نبود ابراهیم خان... دلخوری بود که به لطف هانیه خانوم رفع شد...

پایش را روی آن پایش انداخت و نیم تنه اش را به سمت محسن کرد که تخس و با اخم هایی درهم به نیکا نگاه میکرد: شازده؟ من تاحالا در جریان این ازدواج و این برنامه ها نبودم ولی حالا که فهمیدم چپ بری راست بیای حواسم بهت هست... ما برای این دختر آرزوها داشتیم ولی حیف... حیف که... بگذریم... حواست بهش باشه... از گل نازک تر بهش نگو... انتظاری که از تو دارمو از مجید نداشتم چون بحث هانیه با شیوا فرق داره...

خلاصه اینکه امانت دار خوبی باش... یک قطره اشک از چشم این بچه بیاد من از چشم از تو میبینم...

آقا ابراهیم که لب جویدن های محسن را میدید فوری مداخله کرد تا قبل آنکه او حرفی بزند و همه چیز خراب تر شود: آقا صمد انشالله که خیره... پسره ما هم اهل آزار و اذیت نیست... تا حالا که مشکلی نداشتن ایشالله از این به بعدشم ندارن... ما

بزرگترام بهتره حمایتشون کنیم به جای تهدید و تو دل خالی کردن...

قبل اینکه عمو حرفی بزند زنعمو رقی میگوید: حق با شماست... ماهم یکم هنوز شوکه ایم وگرنه خوشبختی هانیه جون آرزوی قلبی همه ی ماست...

زیبا خانوم به سمت هانیه چشم میچرخاند و آرام میگوید: بیا کمک کن سفره ی شامو بندازیم...

موهای بلندش را عقب میدهد و همراه مادرش به آشپزخانه میرود... بشقاب ها را آماده میکند که طلعت خانم هم بهشان اضافه میشود: کمک نمزخوای زیبا جون؟

مادرش با همان استرسی که انگار بی حالش کرده میگوید: نه بیا بشین... هانیه هست...

قبول نمیکند و به سمت قابلمه ها میرود: طفلک هانیه... بچم جور کش همه شده... من که بی کارم برنجو خورشتو میریزم...

مادرش مقاومت نمیکند و کارها را به او میسپارد...

زنعمو رقی با آن بلوز قهوه ای پر از منجوقش که با شلوار پارچه ای مشکیش خیلی سنخیت ندارد وارد میشود و بی حرف روی میز چهار نفره ی زهوار در رفته مینشیند و به کار کردن هانیه خیره میشود...

هانیه معذب لبخندی میزند و میگوید: سامان و سروش خوبن؟

زنعمو با شنیدن این حرف سری برای پسرهای دوقلویش تکان میدهد: خوبن... سامان که سرش به زن و زندگیش گرم... سروشم یه همت میکرد تکلیف تخصص گرفتنشو روشن میکرد بساط عروسیشو راه مینداختیم بسه دیگه هر چی این چند سال نامزد موندن...

کفگیر ها را کنار قاشق و چنگال ها در بشقاب میگذارد و میگوید: به سلامتی... پس یه عروسی افتادیم...

دستش را زیر چانه میگذارد و میگوید: الان باید ما عروسی تو میفتادیم... پسر خواهرم مهندسی عمران خونده... تو رو بهش پیشنهاد داده بودم... ولی این ماجرا پیش اومد و گفتم صحیح

نیست بیازم الان جلو... بذاریمش برا بعد سالگرد... نمیدونستم اینجوری قراره از دستمون لیز بخوری!

لبش را جمع میکند و نیم نگاهی به طلعت خانم میندازد که دستش در قابلمه ی قورمه سبزی خشک شده است... زیبا خانم لب میگزد و خجالت زده از آشپزخانه بیرون میرود...

شام در جو سنگینی خورده میشود و کمی بعد آقا ابراهیم عزم رفتن میکند... محسن که در تمام این مدت دور بوده خودش را به هانیه مطرساند و زیر گوشش میگوید: بپوش مام همراهشون بریم...

هانیه آستین هایش را که از شستن ظرف ها خیس شده پایین میکشد: من تازه میخوام بشینیم... اصلا عمومو ندیدم...

من حاضرم پول بدم که نبینمش... اگر میخوای تو بمون... من :- تا حالاشم بیشتر از کوپنم خرج کردم...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [04.06.19 22:09]

پست_#73

نمیخواهد روابطش با محسن برای تازه واردین شک برانگیز شود به همین علت او هم به اتاق میرود و لباس هایش را میپوشد و برای زود رفتنش بهانه میاورد که خسته است و صبح زود باید بیدار شود...

آقا ابراهیم اول آن ها را میرساند... تشکر میکنند و سه نفری به خانه شان میروند... محسن در همان راه پله شروع میکند غرغر را شروع میکند: مرتیکه ی پوفیوز یه سره بند کرده بود به من... تا حالا اینقدر تحقیر نشده بودم... از بالا تا پایینم ایراد گرفت... یکی نبود بهش بگه تو خودت ازدواج میکردی چه پخی بودی! لعنتی سرویسم کرد...

کلیدش را در قفل فرو میکند: تازه میگفت من فقط دلخورم... یکی نبود بگه حاجی بوی کون سوخته ات کل خونه رو گرفته...

هانیه در را پشت سرش میبندد: مثلا تو چه آش دهن سوزی هستی که بخواد بخاطرت کون سوزه بگیره؟

به سمتش میچرخد: مامانم گفت میخواستن واسه فامیلشون بگیرنت...

ابروهایش بالا میرود: ماشالله به خبرگذاری مامانت سرعت فر جی اینترنتو گذاشته تو جیبت...

نیکا را روی زمین ول میدهد و کاپشنش را همانجا وسط هال در میاورد: فقط به احترام تو خوردمو دم نزدم...

شالش را در میاورد و دستی در موهایش میکشد: نه بابا! مگه تو احترامم به من میزاری؟!

تی شرتش را از سرش بیرون میکشد: آره، همینقدر که سوال پیچت نمیکنم تا نه شب با کی بودی و چرا کافی شاپ رفتی یعنی دارم بهت احترام میذارم...

میخندد: خدارو شکر نمردمو معنی احترامم فهمیدم... تا حالا فکر میکردم اینا اسمش حق طبیعیه!

دستش روی کمربندش مینشیند: مرد نیستی که بفهمی چی میگم...

چشمش به کمربند او خشک میشود: برو تو اتاق لباستو عوض کن...

سرش را خم میکند و به خودش نگاه میکند: یه جوری هول میکنی آدم به خودش شک میکنه... بابا شرت دارم چرا اینجوری نگاه میکنی؟!

چشم غره ای نثارش میکند و خودش جلوتر از او به اتاق خواب میرود و چراغ را روشن نمیکند... همینکه میخواهد زیپش را پایین بکشد از پشت در آغوش کسی رها میشود... هینی میکشد و میخواهد خودش را دور کند ولی محسن اجازه نمیدهد... بوسه ای کنار موهایش مینشاند و میگوید: ازین به بعد میخوای دیر کنی خبر بده... اتفاق عجیبیه ولی امروز فهمیدم که نگرانت میشم...

دستش روی پوست برهنه ی سینه ی داغ او مانده بود و رخوت بدی به جانش افتاده بود... آنقدر که پلک هایش سنگین شده بودند... بوسه ی دیگری نرم و آرام روی لبش نشست... یک بوسه ی خیس معمولی... ولی تیره ی پشت او را لرزانده بود...

محسن عقب کشید و او فوری لای پلک هایش را از هم باز کرد: میترسم از لمس کردنت... ازینکه نتونم باز هم خوددار بمونم... پا پس کشیدنو برا این موقع ها گذاشتن...

از اتاق بیرون میرود و هانیه در خلسه و وهمی شیرین فرو میرود... روی لبش دست میکشد که هنوز جای بوسه رویش گز گز میکند... انگار آتش خاکستر او هم کم کم داشت شعله میکشید... باید افسار امیالش را هر چه زودتر میکشید... فقط کافی بود دو بار دیگر این اتفاق تکرار شود تا بوم! جرقه ی بینشان زده شود... آنوقت معلوم نبود چه در انتظارشان است...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [08.06.19 19:36]

پست_#74

****

بین علی و نسیم نشسته بود و همانطور که از ساندویچش گاز میزد و جزوه ی ناقصش را کامل میکرد به حرف های بی سر و ته نسیم گوش میداد...

آقا خلاصه لپ کلام این که بابام الان پاشو کرده تو یه کفش که یاشوهر میکنی میزارم بری فکر رفتنو از سرت بنداز دور... :-

علی نوشابه ی دهنی هانیه را از روی میز برمیدارد و یک قلپ میخورد: یعنی بابات نمیدونی تو زیر بار نمیری؟

نسیم ادای عق زدن در میاورد: وای ننه! نکن تو رو خدا علی آخرش یه سلی ذات الریه ای چیزی میگیریا ازین...

فویل خالی از ساندویچش را گوله میکند و به سمت او پرتاب میکند: هر چه از دوست رسد نیکوست...

انترا :-...

هانیه گاز کوچکی از ساندویچش میزند و میگوید: حالا اینا که دیشب اومده بودن کی بودن؟ فکر نمیکنی همه اش فرمالیته بوده؟ مثلا بابات خودش جور کرده باشه که بیان؟

علی سرش را روی میز میگذارد: معلومه که فرمالیته بوده... این سگ پاسوخته ی عقب مونده رو کی حاضره با علم کافی و وافی بیاد بگیره؟

نسیم روی میز خم میشود و با هر دو دست چند تا بر سر و شانه ی علی میکوبد: عقب مونده عمه اته!

هانیه میخندد و دستان نسیم را میگیرد: بیخیال عزیزم به خودت مسلط باش...

فرفری هایش را در مقنعه ی عقب رفته اش فرو میکند و با همان حرص میگوید: آخه نیگاش کن! ببین چیا بار من میکنه عوضی؟

هانیه با همان ته خنده اش به سمت علی برمیگردد که با لبخندی محو، خیره اش است: سر به سرش نذار دیگه علی... بذار حرفشو کامل بزنه ببینیم چی میگه...

نسیم در بطری نوشابه اش را به سمت علی پرت میکند: هوی عمو؟ صاحاب داره درویش کن...

خودش را جمع و جور میکند و دیگر ادامه نمیدهد...

نسیم باز میگوید: نه ولی هانیه انگار جدی بود... بالاخره خواستگاری که الکی نیست باید از یه جاش یه سوتی در میومد...

علی بی حوصله میگوید: حالا که چی؟ تو که تن به ازدواج نمیدی باباتم که شرطشو عوض نمیکنه چه جوری میخوای بری؟

به جزوه های زیر دست هانیه نگاه میکند: کی گفته تن نمیدم؟

هانیه آنقدر با سرعت سرش را بالا میاورد که گردنش رگ به رگ میشود: چی میگی تو؟ مگه خل شدی؟

علی پوزخند میزند و ولو شده به پشتی صندلیش تکیه میدهد و سرش را به طرفین تکان میدهد: داره قشنگ دستتون جور میشه... این واسه خاطر خواهرزاده اش تو واسه خاطر خارج رفتنت...

هانیه: کاری با هانیه ندارم ولی من تصمیمم قطعیه... از اولشم برنامم رفتن بود... هر سنگیم که بندازه جلو پام بر میدارم... دیگه بیشتر ازین با موندنم خودمو ضایع میکنم... اون نامادری سیندرلا انقدر ور وره جادو هست که خوب بلده زیر پای بابام

بشینه و از کاه کوه بسازه... من اینجام که هستم از همه ی بابام فقط پولشو دارم ترجیح میدم برم اونور حتی شده نه خودشو داشته باشم نه پولشو!

هانیه ساندویچ نصفه اش را روی میز میگذارد و با ناراحتی میگوید: چرا با خودت لج میکنی نسیم؟ اونور جز تنهایی و غربت چی داره برات؟ خب بمون همینجا عین آدم زندگی کن دیگه...

این فقط دنبال عذاب دادن پدرشه... خارج رفتنو بقیه اش :- همه اش کشکه...

نسیم چشم غره ای به علی میرود و میگوید: حالا انقدر فک زدین که نذاشتین من از اولین خواستگارم بگم براتون...
خواستگار نبود که اصلا شوالیه ی سوار بر اسب بود... قد بلند، چهارشونه، هیکلی، خوشتیپ اصلا محمدرضا گلزاری بود واسه خودش...

پس سرش خورده بود به جایی که اومده بود تو رو بگیره :-...

پشت دستش را نشان میدهد: علی به قرآن میزنم تو دهنت یه بار دیگه وسط حرفم پابرهنه بپریا!

هانیه دوباره به علی نگاه میکند و دفترش را به سمت او میچرخاند: اصلا تو بیا جزوه ی منو بنویس منم قشنگ بشینم به حرفای نسیم گوش کنم...

علی با اخم های در هم رفته بی حرف دفتر هانیه را به سمت خودش کشید و چشمش میان خودکارهای رنگی گم شد: اینا چیه؟ یه آبی بده من!

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [08.06.19 19:36]

پست_#75

هانیه با وسواس فوری صورتی سبز و بنفش را برداشت: علی توروخدا! آبی چیه؟ با این نکته ها رو بنویس، با این سر فصل ها رو با اینم خود متنو...

من از دست شما دو تا آخر سر به بیابون میذارم :-...

...به من چه؟ من که کلا یه مشکی بیشتر ندارم :-

علی بدون آنکه به او نگاه کند گفت: جنابعالی اصلا جزوه مینویسی که بخوای خودکار داشته باشی؟

تو مینویسی من پرینت میگیرم دیگه از روت... مگه خلم مثل میرزا بنویس یه سره دستم رو ویبره باشه؟ :-

...هانیه بی خیال گفت: ولش کن حالا... تعریف کن

...باباش یه کاره ای تو شهرداریه :-

علی همانطور که مینوشت: باباشو چیکار داری؟ بگو خودش چیکارست؟

اتفاقا تو این دوره و زمونه فقط باید ببینی چپ پدره پره یا نه.... :-

پس تکلیف ما که بی پدریم چیه؟ :-

...شما باید بری قاز بچرونی :-

دوباره به هانیه نگاه کرد و گفت: پولشون از پارو بالا میره... فقط میومدی ماشینشونو میدیدی... یه تاج گل گرفته بودن به چه بزرگی... انگار از قصد اینجوری جلو اومدن که من کور بشم...

علی باز میان حرفش پرید: کور شدی ایشالله؟

-: نه من کور نشدم ولی تو ایشالله لال شی که انقدر وسط حرفم نیای...

هانیه پرسید: مگه جواب دادی؟

سر تکان داد: آره... گفتم نه... نمیتونم بخاطر خودم یه نفر دیگه رو بدبخت کنم که... من واقعا آدم ازدواج نیستم... اینا عروس گل منگولی میخواستن... ازینا که ازون طرف دنیا میکوبن و سالی دو سه بار میان دست بوس مادرشوهر... گفتم نه و خلاص...

هانیه نفس راحتی کشید و گفت: خب پس حالا برنامت چیه؟

-: باید بگردم دنبال یه کیس مناسب... یکی که یه پولی بگیره و در ازاش بعد رفتنمون طلاقم بده... من فقط میخوام خرم از پل بگذره...

علی خودکار صورتی را روی دفتر انداخت: کدوم کودنی حاضر میشه همچین کاری کنه؟ هر کی توی احمقو بگیره دیگه طلاقت نمیده... تو میشی براش چک تضمین آینده... اون لاشخورم میاد چتر میشه تا آخرین روز عمرت ور دلت میمونه...

هانیه آب دهانش را قورت داد و نگاهش را از علی به نسیم داد: راست میگه ها... اگر اینجوری بشه میخوای چیکار کنی؟

شانه بالا میدهد: الان حوصله ندارم بعدا بهش فکر میکنم... پاشین الان کلاس شروع میشه... ساعت دو و پنج دقیقه است...

هانیه فوری کوله اش را باز کرد و مشغول جمع کردن دفتر دستکش شد: بقیه اش باشه برای بعدا علی... پاشو دیره...

علی مچش را که روی دفتر جلویش دراز بود را گرفت: میریم... یه کاری دارم باهات بعدش میریم...

نسیم از جایش بلند میشود و کیف سنتیش را کج روی دوشش میگذارد: خودت اضافه ای بی شعور... اگر واست جا گرفتم! حقت همونه که یه لنگه پا ته کلاس واستی...

هانیه میخندد ولی علی خودش را با جلد دفتر فانتزی او سر گرم میکند تا نسیم کاملا از رستوران دانشگاه بیرون برود... هانیه کج روی صندلیش مینشیند و با لبخند میپرسد: چیکار داری با من که اینجوری زدی تو برجک اون طفلک؟

علی دفتر را به سمت او میکشد و میگوید: خیلی وقته با خودم درگیرم که بهت بگم یا نه... هی مزه مزه اش میکنم... هی بالا و پایینش میکنم... ولی بازم میگم درست نیست نگم... ولی الان فکر میکنم بهتره که منم شانسمو امتحان کنم... بهت بگم که بدون تو نمیشه هانیه... من قول میدم نیکارو تمام و کمال از خودم بدونم... قول میدم عین بچه ی خودم بزرگش کنم... اصلا بهت نوشته میدم که تا وقتی بزرگ نشده ازت بچه ای هم نخوام... هانیه سگت میشم... هر چی که تو بگیو میزارم رو چشمم تو رو خدا ازین پسره جدا شو... به قران من یه شبم تو ...این مدت عین آدم نخوابیدم... دارم دیوونه میشم

هانیه جمع تر مینشیند و دستش را روی قلبش میگذارد... حس میکند نفسش بند آمده... اینجور زار و التماس علی برایش واقعا

بغرنج است... پلک میبندد و لحظه ای به تمام حرف هایش فکر میکند... حرف هایش یک تناقض بزرگ با حرف های محسن داشت... حرف هایش حس دلگرمی داشت، بوی ماندن میداد، ماندنی ابدی، بی منت و با عشق... علی عاشقش بود و محسن حتی حاضر نبود بخاطرش تره هم خورد کند... انگار باید بیشتر فکر میکرد... اینجور یک بوم و دو هوا نمیشد... باید یک جواب ...درست و حسابی به او میداد

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [08.06.19 19:36]

پست_#76

چی میگی هانیه؟ جوابت چیه؟ :-

به علی نگاه میکند... به پسر خوشتیپ کلاس... پسری که از همان اولین باری که وارد کلاس شد نظرش را جلب کرد... موهای مشکی و ته ریش همرنگش به پوست گندمی و آفتاب سوخته اش می آمد... پسر زحمت کش و به راهی بود... ولی نیمه ی

گمشده ی هانیه نبود... ولی حالا که در این شرایط بود مجبور بود مردی را در کنار خودش داشته باشد شاید هم گزینه ی خیلی خیلی بهتری از محسن بود!

علی چنگی در موهایش میزند و همه را از روی پیشانیش جمع میکند: ببین هانیه من اونقدر بچه نیستم که علاقم به تو از سر یه حس زودگذر یا یه کشش جنسی باشی... من تورو واسه ی همه ی عمرم میخوام... من کنارت یه آرامشی دارم که کنار هیچکی دیگه این حسو ندارم... هر چقدر بگی صبر میکنم... هر شرطی بذاری قبول میکنم ولی فقط به من فرصت بده... راحت ازم نگذر...

آن حس زودگذر و کشش جنسی در گوش هایش زنگ میخورد... سریع میگوید: باید ببینم نیکا میتونه باهات ارتباط برقرار کنه یا نه... جواب من به اون بستگی داره...

علی خوشحال میشود و میگوید: ممنونم ازت... هر وقت که تونستی یه قرار بذار بیام تا با نیکا آشنا بشم...

حالش بد میشود... ازینکه در عقد کس دیگریست و به شخص دیگری امید میدهد که ممکن است با هم آینده بسازند... از جایش بلند میشود و بی خیال کلاس آخر میشود: من کلاس نمیام... میرم خونه... تو خودت برو...

از پشت صندلیش بلند میشود: چرا؟ چی شد یهو؟ من ناراحتت کردم؟

به سمت خروجی میرود: نه... میخوام یکم فکر کنم...

علی همان وسط میماند و او به محوطه میرود... ظهر زمستانی نسبتا گرم و مطبوعیست... از کنار چنارها و شمشادها میگذرد تا بالاخره از حیاط دانشگاه خارج میشود... در پیاده رو به راه میفتد و به عبور و مرور آدم ها چشم میدوزد... با آنکه هنوز دو هفته ای تا سال جدید مانده ولی خیابان ها شلوغ است و انگار همه برای خرید بیرون آمده اند...

دلش میخواهد زیر همین آفتاب گرم روی زمین بنشیند و چشم هایش را ببندد و در یک خلاء که نه درش گذشته اهمیت دارد و نه آینده غرق شود...

...تا خانه پیاده میرود و وقتی میرسد کلید میندازد

پله ها را ناتوان تر از همیشه بالا میرود و وقتی در را باز میکند محسن را میبیند که روبه رویش روی مبل نشسته و لپ تاپ روی پاهایش است...

...علیک سلام :-

جوابش را نمیدهد و به اتاق خواب میرود... دکمه های مانتویش را یکی در میان باز میکند و نگاهی به نیکا که با دهان باز خواب است میندازد... لباس هایش را عوض میکند و به آشپزخانه میرود... زیر کتری را روشن میکند و همانجا روی صندلی مینشیند...

محسن داخل می آید و میگوید: چه خبره؟ زود اومدی! تحویل نمیگیری! نگاه نمیکنی!

...آدما همیشه حوصله ندارن :-

چرا پریودی مگه؟ :-

دستمال پارچه ای که دستش است را به سمتش پرت میکند: برو گمشو...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [11.06.19 22:03]

پست_#77

دستمال را در هوا میگیرد و میخندد: خب به من چه! یه نگاه به خودت تو آینه بنداز...

دستش را زیر سرش میگذارد و روی میز تقریبا ولو میشود: برو پی کارت محسن... باز یه چیز بهت میگم میری تو لک...

صندلی مقابلش را عقب میکشد و رویش مینشیند: بگو چی شده... میدونی که سریش تر از این حرفام که ولت کنم...

پلک هایش را میبندد: خستم... حوصلتو ندارم... صدات آزارم میده... امیدوارم قانع شده باشی...

بی بی! از تو بعیده... چطوری دلت میاد با حاجیت اینجوری حرف بزنی؟ :-

ماجرا اینه که من اصلا علاقه ای به حرف زدن با حاجی :-
...ندارم

لعنتی من از دیشب تا حالا با یه موجود بالغ حرف نزدم... :-
همینجور پیش بریم آخرش من افسردگی میگیرم ببین کی
...گفتما

!یکی از چشم هایش را باز کرد: صد رحمت به موی دماغ

...دستانش را با برد و عضلاتش را کشید: شبیه جغد شدی

به ماهیچه های ورزیده ی سینه و بازویش نگاه کرد... حس کرد
...دلش تکرار آن گرما و آن لذت را میخواهد

خوبه هر چی چشم نداری منو ببینی دو برابرشو داری که پرو :-
...پاچه امو ببینی

حرفش را نشنیده گرفت: دلم میخواد یک هفته هیچ کاری
...نداشته باشم فقط یه جا بیفتم و بخوابم

سر تکان میدهد: اتفاقا مینو زنگ زد گفت برای هفته ی بعد
...برنامه چیده... سال تحویلم همونجاییم

صاف نشست و سریع گارد گرفت: تو چی گفتی؟

من چی داشتم بگم؟ گفتم بدون اجازه ی حاج خانوم آبم :-
نمیخورم چه برسه به تعیین تکلیف... گفتم مشورت میکنیم
...اطلاع میدیم

ناخواسته لبخند کوچکی روی لبش نشست: میدونستی خیلی
موزمار و مکاری؟

باز سر تکان میدهد و جدی میگوید: میدونستم مازمور و مکارم
...ولی خیلیشو نمیدونستم

بدون حرف، صاف و مستقیم در چشمان او خیره شد... محسن
دور لبش را از هیچی پاک کرد و با سرتقی کمی فاصله ی بین
!صورت هایشان را کم کرد: ژووون

...چشمانش خندید: حالمو خوب میکنی

به خودش جرات داد و دستش را دراز کرد و به گونه ی او مالید:
...حاجیت کارشو بلده

!مچ او را گرفت: فقط دستش زیادی هرزه

گونه اش را کشید و به پشتی صندلیش تکیه داد: عزیزم هیچ وقت به مردی که انگولکت نمیکنه اعتماد نکن؛ چون قطعا مرد نیست...

از جایش بلند میشود و به سمت کتری میرد: شایدم بالعکس...

از طبقه ی بالا صدای افتادن چیزی آمد که هر دو سرشان به سمت سقف کشیده شد: چی بود؟

محسن از روی صندلی بلند شد و به هال رفت: هیچی بابا مستاجر جدید اومده... از سر صبح تا حالا تلق و تلوق دارن...

قوطی پودر هات چاکلت را از کابینت دراورد: نیکا کی خوابید؟

لپ تاپش را دوباره به دست گرفت: الانا باید بیدار بشه... بیدار شد بریم یه دوری بزنیم...

در ماگ محسن آب جوش ریخت: کجا؟

یه چند تا مرکز خرید :-...

سینی را گرفت و ماگ ها را درش گذاشت: بریم مرکز خرید دور بزنیم یا خرید کنیم؟

...بی حواس گفت: هر دو

زیر پایش نشست و سینی را روی میز کوتاه وسط گذاشت: من هر چی بخرم تو باید حساب کنیا...

دندم نرم... میکنم :-...

ماگش را برداشت و همانطور که با تعجب نگاهش میکرد گفت: چرا اینقدر مهربون شدی؟

چشم از صفحه ی مقابلش برنمیداشت: میخوام خامت کنم ازت کولی بگیرم...

چشم غره ای بهش کرد و به ناخن های پایش نگاه کرد...

محسن که حواسش به او بود خنده ای بی صدا کرد و به سرشانه ی او نگاه کرد که از پشت تاپ پیدا بود... نقش یک پروانه روی کتف راستش حک شده بود... ناخوداگاه دستش جلو رفت و روی پروانه را لمس کرد: این چیه؟

وحشت زده در جایش میپرد: هیع!!!

محسن با چشمانی که گشاد شده به او نگاه میکند که کمی از نوشیدنیش روی شلوارش ریخته: چته؟

شلوارش را از پایش فاصله میدهد: شِت... لعنت بهت... سوزوندیم...

من سوزوندمت یا خودت سوختی؟ من فقط پرسیدم این :- خالکوبی پشتت چیه! تا حالا ندیده بودمش...

ماگش را روی میز میکوبد و به اتاق میرود تا شلوارش را عوض کند... با دیدن چشمان درشت و باز نیکا به سمتش میرود: سلام عشق من... خوبی خاله؟

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [11.06.19 22:03]

پست_#78

فوری در جایش مینشیند و چشمانش را با مشت های کوچک و تپلش میمالد...

با دیدنش سوختگی سطحی پایش فراموشش میشود... جلو میرود و او را در آغوش میگیرد و صورتش را غرق بوسه میکند...

محسن جلوی درگاه تکیه زده به چهارچوب میایستد: همه ی چشم و ابرو اومدنات فقط واسه منه؟

همانطور که زیر گلوی نیکا را هم هم میکند میگوید: من که پیش تو همش دارم میخندم...

نیکا با جیغ و خنده دستانش را برای محسن باز میکند و صداهایی از خودش در میاورد: باب... باب... باب... باب...

محسن جلو میرود و تنه ای به او میزند و نیکا را میگیرد و بیرون میرود...

هانیه جلوی آینه مینشیند و به خودش نگاه میکند... شالوده ی زندگیش از هم پاشیده بود... در خانه ی خواهر مرحومش با همسر صوریش زندگی میکرد و به دوست پسرش درباره ی ازدواج مجدد قول میداد... از جایش بلند میشود و شلوارش را با شلواری دیگر عوض میکند... به آشپزخانه میرود و شلوار کثیف

را در لباس شویی پر میندازد... روشنش میکند و به نیکا و محسن که در هال نشسته اند نگاه میکند...

محسن از کاسه ی بیسکوییت حل شده با هزار ادا و اصول مثل هواپیما شدن و قطار شدن و بوق بوق زدن یک قاشق به دهان نیکا میگذاشت... نیکا روی پای او نشسته بود و برای بازی که محسن راه انداخته بود هیجان زده به نظر میرسید... حس عجیب و غریبی به او میگفت که نیکا فقط در کنار او و محسن خوشبخت میشود... شاید باید کمی همت به خرج میداد و او را برای همیشه در این زندگی حفظ میکرد... شاید باید از فن و فنون های زنانه اش استفاده میکرد و او را اسیر و پایبند خودش میکرد...

روی صندلی نشست و به چرخش سریع لباس ها چشم دوخت... چرا باید مردی را حفظ میکرد که آینده اش را بدون آن ها ترسیم کرده بود؟ چرا باید برای همچین مردی تلاش میکرد؟ مردی که لیاقتش را نداشت... حسی هم این وسط وجود نداشت

که بخواهد به واسطه ی عشقش به او خودش را زیر پا بگذارد و غرورش را نادیده بگیرد...

محسن از همانجا مخاطب قرارش داد: هانیه کارت تمام شد آماده شو بریم...

لبخند نیم بندی زد... چقدر خوب بود که محسن بی شیله و پیله بود... اهل قهر و دست بالا گرفتن خودش نبود... در تمام این مدت هر وقت که کدورتی پیش آمده بود او بود که پیش قدم شده بود... دروغ نمیگفت و هر چه را که میخواست صادقانه میگفت...

نکات اخلاقی مثبت زیادی داشت و این برای او خوشایند بود...

وقتی غروب با هزار منت و سنت حاضر شد او را همراهی کند یک بافت شل جلو باز طوسی پوشید و شال مشکی گرمش را سرش کرد... وقتی دوشادوش او در پاساژ قدم میزد متوجه ی نگاه حسرت زده ی بعضی از دختران بود... ظاهر فریبنده و عوام پسندشان آنقدر جذاب بود که گاهی خودش هم فراموش میکرد این یک رابطه ی اعتباریست...

محسن جلوی یک مانتو فروشی مکث میکند و میگوید: اون باید بهت بیاد...

کنار او که نیکا را به آغوش دارد می ایستد و به ویترین نگاه میکند... یک مانتوی بلند نخی سبز است که حاشیه هایش گلدوزی شده...

این اصلا سبک من نیست... من این مدلی نمیپوشم :-...

بازوی او را میگیرد و به دنبال خودش میکشاند... چند بوتیک جلوتر مانتوی کوتاهی نظرش را جلب میکند... مانتوی گشادی که جیب های بزرگ پاکتی دارد و رنگش لیمویی روشن است: وای محسن اینو ببین... چه خوشگله... اینو بخر برام...

می ایستد و نیکا را به آن دستش میدهد و کمی نگاه میکند: عزیزم خیلی قشنگه ولی سبک من نیست شرمنده...

و اینبار او دست هانیه را میگیرد و به دنبال خودش میکشاند...

خیلی مسخره ای محسن... واقعا حرکت بچگانه ای بود :-...

اشکال نداره عشقم اینجوری یاد میگیری هر وقت حاجیت :-
...خواست برات چیزی بگیره فقط بگی چشم

من هیچی نمیخوام... تو خسیس تر ازین حرفایی که چیزی :-
...برام بگیری... همون به قول خودت آوردیم فقط دور بزنیم

عزیزم سعی نکن با تحریک کردنم بگم بریم برات اون مانتو :-
...رو بخرم چون محاله ممکنه

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [11.06.19
22:03]

پست_#79

می ایستد و میپرسد: حداقل بگو ایرادش چی بود؟

مچش را بیشتر میکشد و او را مجاب میکند حرکت کند:
واینستا بین جمعیت... همه دارن نگامون میکنن... قحطی مانتو
...که نیومده یه چیز دیگه که نظر جفتمونو گرفت میخریم

دروغ نبود اگر می گفت زمانیکه جدی میشود از او حساب
میبرد...به دنبالش روانه شد... محسن فقط سکوت کرده بود و

بخاطر ادا و اطوارهای نیکا حالا او را روی شانه اش نشانده بود...
هانیه که دیده بود او سرسنگین است خواست حال و هوایش را عوض کند و کمی از بار عذاب وجدانش کم کند: حاجی جون؟ اون پیراهنه رو ببین...

محسن مکث کوتاهی کرد و بی میل نگاهی به پیراهن انداخت...

هانیه خیلی نزدیک جلویش ایستاد: فکر کنم خیلی بهت بیاد... از تو که برا من آبی گرم نشد بیا بریم اگه خوب بود من برات میخرم... کادو...

یک تای ابرویش بالا رفت: به چه مناسبت؟

چشمک زد و خندید: عیدی...

خودش اول داخل شد و به دو فروشنده ی جوان سلام کرد... پیراهن مورد نظر را نشان داد و گفت سایز محسن را بدهند...

محسن نیکا را از روی دوشش پایین آورد و در بغل گرفت... با بدبینی به پسر نگاه کرد که داشت با چشمانش هانیه را قورت میداد... هانیه هم که مثل همیشه الحمدوالله در باغ نبود و با لوس بازی مشغول گرفتن تخفیف بود...

پسر دیگر پیراهن را به او داد و او هم زمان از قصد گفت: نیکا جون برو بغل مامان تا من اینو بپوشم...

هانیه با شنیدن لفظ " مامان" کمی معذب شد و او را از محسن گرفت... گوشه ای ایستاد تا محسن در اتاق پرو لباسش را به تن زند...

فروشنده آرام گفت: بهتون نمیاد بچه داشته باشین...

لبخند خجالت زده ای زد و به سمت اتاق پرو رفت و درش را باز کرد... محسن با دکمه های باز ایستاده بود و با اخم سر آستین هایش را میبست... با لبخند با آن دست آزادش شروع به بستن دکمه هایش کرد: خیلی بهت میاد... دختر کش شدی... مبارکه...

تک خنده ای کرد و دست او را پس زد: چی هانیه کش میشه اونو بگو بپوشم...

به دکمه هایی که بسته بود و او باز میکرد وا رفته نگاه کرد: چرا باز میکنی؟ خوشت نیومد؟

پیراهن را کامل دراورد و تی شرت خودش را برداشت: نمیتونم همین الان بپوشم باهاش برم خونه که... باید بدم یارو برام بپیچه... بالاخره کادوئه دیگه...

وقتی هانیه کارت کشید و از بوتیک بیرون آمدند گفت: خوشم میاد روحیه ی مرد سالاریت اتوماتیک وار خودش میدونه کجا به خواب بره به نفعشه...

میخندد و نیکا را پایین میگذارد: حالا یکم راه برو عزیزم... همش که نمیشه تو بغل باشی...

هانیه ساک پیراهن را در هوا تکان تکان میدهد: در ضمن پیش بقیه بهم نگو مامان نیکا خوشم نمیاد... این حرف اذیتم میکنه...

مادر اونی نیست که به دنیا میاره... در واقع اونیه که بزرگ میکنه... سختی اصلی یه بچه وقتی که میخواد بزرگ بشه :-

حرفش را قبول داشت... ولی هنوز با خودش کنار نیامده بود... مادری فقط در شان شیوا بود... چطور میتوانست لقب خواهرش را به خودش نسبت دهد؟!

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [12.06.19 20:28]

پست_80#

...بیا بریم طبقه ی بالا... فکر کنم اونجا بتونیم به تفاهم برسیم :-

آن طرف دست نیکا را میگیرد و میگوید: مگه قبلا خرید زنونه کردی؟

جوابش را نمیدهد و خودش را با نگاه کردن به بوتیک ها سرگرم ...نشان میدهد

از پله برقی بالا میروند و هانیه تمام مدت او را زیر نظر دارد که ...بی جوابش گذاشته است

اینکه صاف به سمت بوتیکی میرود و به او میگوید" فکر کنم اینجا بتونیم به تفاهم برسیم" باعث میشود کلاهش را بالاتر ...بیندازد

پوست لبش را میجود و به مانتوهای مارک نگاه میکند... همه شان عالیند و انتخاب سخت... ولی آنچه که مثل خوره به جان

مغزش افتاده و افکارش را بهم ریخته آنقدر قوی است که نمیتواند روی یک چیز خاص تمرکز کند...

دم موهایش را روی بافت منظم میکند... وقتی نیکا با هر دو دست، پایش را میگیرد تازه به خودش می آید و خم میشود و در آغوشش میگیرد... محسن نگاهی به اطراف میندازد و دستانش را در جیب شلوارش فرو میکند: چی شد هانیه؟ به نتیجه نرسیدی؟

چشم از ویترین میگیرد و به او نگاه میکند... محسن گوشه ی لپش را از داخل گاز میگیرد و به یکی از مانتوها اشاره میکند: فکر کنم اون سبک جفتمون باشه... نظرت؟

تو قبلا خرید زنونه کردی؟ :-

باز حرفش را نشنیده میگیرد: هم مدلش خوبه هم رنگش هم قدش... بریم تو؟

نیکا را بالا تر میدهد و با همان جدیت میپرسد: تو قبلا خرید زنونه کردی؟

وقتی میبیند تا این حد برایش مهم است که چند بار میپرسد جواب میدهد: آره... کردم... زیادم کردم...

سر تکان میدهد و خیره به مردمک های او میگوید: بریم تو...

داخل میروند... فروشنده که محسن را انگار میشناسد لبخندش با دیدن هانیه و نیکا میماسد...

هانیه بین رگال ها قدم میزند... بیشتر از مدل ها به قیمت ها توجه میکند... بالاخره بالاترین قیمت را پیدا میکند و همانطور که نیکا مثل کوالا دستانش را دور گردن او قلاب کرده و پاهایش را دور کمرش، با صدایی که از قصد پر عشوه کرده میگوید: محسن جان؟ بیا اینو ببین...

محسن میان حرف فروشنده ببخشیدی میگوید و به سمت او میرود: جانم؟ انتخاب کردی؟

سرش را بالا میگیرد و میگوید: آره... این خوبه؟

سر تکان میدهد: خوبه... میخوای بپوش ببینیم تو تنت چه جوریه...

...اوکی :-

نیکا را در آغوش او میگذارد و به اتاق پرو میرود... مانتو در تنش خوب است... تا به حال لباسی به این گرانی نپوشیده بود... در را باز میکند و به محسن نشان میدهد: نظرت؟

...محسن با لذت تماشا میکند: خیلی خوبه

فروشنده مدل دیگری را هم پیشنهاد میکند... هانیه اولش میگوید نمیخواهد ولی بعد فکری به سرش میزند و آن را هم به داخل اتاق میبرد... اول نگاهی به قیمتش میکند که تقریبا نصف مبلغ مانتویی که به تن دارد است... میپوشد... مدل و رنگش خاص است... بیرون می آید و به محسن نشانش میدهد: چطوره؟

محسن به صورتش نگاه میکند: اینم خوبه... خودت بیشتر کدومو پسندیدی؟

گردنش را کج میکند: جفتشون قشنگن عزیزم... نمیتونم انتخاب کنم...

...شاگرد فروشنده شیرین کاری میکند: خب جفتشو بردارین

هانیه به چشمان او خیره میشود: برداریم؟

محسن که تازه فهمیده هانیه دارد زهر خودش را میریزد لب هایش را روی هم میفشارد... نیکا را روی زمین میگذارد و مانتوها را از او میگیرد... به قیمتشان که نگاه میکند فاز از سرش میپرد... سرش را به او نزدیک میکند و میگوید: خیلی گرونن هانیه... اینارو بخرم کارتم خالی میشه...

جلویش می ایستد و لبخند دندان نمایی تحویل میدهد: عشقم؟ دلت میاد نگیریشون برام؟ مگه چندتا زن داری؟

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [12.06.19 20:29]

پست_81#

چشم ریز میکند و دندان میسابد: نه... واقعا دلم نمیاد که نگیرم... منتظر جبران باش فقط...

تهدیدم نکن بی بی... من میترسم :-...

او هم لبخند میزند متقابلا: بترس عزیزم... ترس خیلی هم بد نیست...

از بوتیک که بیرون می آیند و کمی از مغازه فاصله میگیرند محسن میغرد: خیلی احمقی به قرآن...

حق به جانب نگاهش میکند: نه اتفاقا احمق تویی که بر میداری منو میاری جایی که قبلا واسه عشق عزیزت ازش خرید میکردی...

آنقدر حرصش گرفته که صورتش قرمز شده: خودت میگی قبلا... تو چرا کونت داره میسوزه؟

می ایستد و انگشت تهدیدش را تکان میدهد: اولا که مودب باش... دوما، من واسه خاطر چیزای بی ارزش نمیسوزم... سوما، کارتتو خالی کردم که درس عبرت بشه واست که دیگه منو اینجور جاهای خاطره انگیز نبری...

محسن، نیکایی که دیگر خسته شده و راه نمی آید را بغل میکند و ساک های خرید را روی زمین میگذارد: معلومه که اصلا نمیسوزی... بگیر خریداتو خودت بیار...

ساک ها را برمیدارد و به دنبال او میرود... تا از پاساژ خارج شوند اسنپ هم میرسد... هر سه پشت مینشینند و دیگر حرفی نمیزنند...

به خانه که میرسند در راه پله زن و مرد جوانی را میبینند که به کمک هم در حال بالا بردن یک میزند...

زن فوری با دیدنشان لبخند میزند و گوشه ای می ایستد تا آن ها رد شوند: سلام... خوبین؟ ما تازه اومدیم طبقه ی چهار...

هانیه هم لبخند زورکی به وراجیش میزند و میگوید: سلام... مام طبقه ی سوم هستیم...

زن به نیکا که سرش روی شانه ی محسن ولو است و موش شده نگاه میکند: آخی! دخترتون چه نازه... بیشتر به شما رفته ها!

محسن نیم نگاهی به هانیه میندازد که یعنی ادامه نده و بیا برویم. رو به مرد میگوید: داداش خسته نباشید... کمک خواستی بیا طبقه ی سوم واحد هفت...

مرد تشکری کرد و آن ها جلو تر بالا رفتند... محسن در را که بست رو به هانیه گفت: با همه حرف میزنی؟

!خودت حرف نمیزنی؟ همین الان آمار خونمونم دادی :-

بافتش را از تنش دراورد و روی مبل پرت کرد و به آشپزخانه رفت...

نیکا یه جوری شده... همش حس میکنم مریضه... خیلی بی حال به نظر میرسه :-...

سوپ نیکا را از یخچال دراورد و روی گاز گذاشت و فوری به طرفش رفت که روی مبل نشسته بود... دستانش را گرفت و به پیشانیش هم دست زد: تب که نداره... خوبه...

شال و بافت هانیه را برداشت و همانطور که به اتاق میرفت گفت: یه جوریه... همش ولوئه...

بلند میشود و دوباره به آشپزخانه میرود: حوصله ندارم شام درست کنم نیمرو میخوری؟

شلوارش را روی چوب لباسی میگذارد: به نظرت حق انتخاب دارم؟

ماهیتابه را روی گاز میگذارد و زیرش را روشن میکند...

محسن همانطور که شلوارکش را بالا میکشد میگوید: اگر یه ذره به اون کارت بینوا رحم میکردی الان شاممونم بیرون خورده بودیم...

از در یخچال چهار تا تخم مرغ برمیدارد: پول بیمه ی ماشین مجید چی شده؟

پس گردنش را دست میکشد: هر وقت اینجوری ضربتی سوال میپرسی پشتم قلنج میکنه...

تخم مرغ ها را یکی یکی میشکند و میان روغن رها میکند: جدی باش محسن...

گرفتمش... تو حساب :-...

یک تای ابرویش را بالا میدهد و هم زمان نمک میپاشد: تو حساب؟ کدوم حساب؟ حساب شخصی تو؟

مگه پول منو تو داره؟ :-

زیر گاز را خاموش میکند و در ماهیتابه را میگذارد: معلومه که داره... از کجا معلوم تو دو روز دیگه نری و پولم با خودت نبری؟! من دیگه چه پشتوانه ای دارم؟

با انگشت به ماهیتابه اشاره میکند: مال من زرده اش سفت نشه... عسلی دوست دارم...

برمیگردد و در ماهیتابه را برمیدارد و برای نیکا سوپ میریزد: الان میگم چرا من حداقل یه مهریه ی درست و درمون برا خودم نذاشتم! چه میدونستم تو قراره وسط راه جا بزنی!

نیکا را که زیر پایش ایستاده به بغل میگیرد: عزیز دلم کی گفته من میخوام همین فردا برم؟

صندلیش را کنار او میگذارد و با قاشق به نیکا سوپ میدهد: چه فرقی میکنه؟ فردا نه پس فردا! مهم نفس قضیه است که تو در نهایت موندنی نیستی... من الان تضمین میخوام... نه واسه موندن تو... واسه موندن خودم کنار نیکا... به من تضمین بدین که ساپورتم میکنین...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [12.06.19 20:29]

پست_#82

دستش را که بند کاسه ی لب صورتی نیکاست میگیرد: دارم ردیف میکنم یه ماشین بگیرم... وامم جور بشه با یکم این ور و اون ور میخرمش میزنم به نامت... ازینجا هم که بلند شدیم خونه ی بعدیو به نام تو قراداد میبندیم که اگر من رفتمو تو موندی پول پیش اون خونم بشه مال تو... خوبه؟ من دیگه چیزی ندارم که به نامت بزنم خودت بهتر میدونی و الا مطمئن باش که دریغ نمیکردم... من نفهم نیستم هانیه! دارم تلاشتو میبینم... بدو بدو کردنات... از سرکار دانشگاه رفتن، از دانشگاه خونه اومدن، با خستگی غذا درست کردن، لباس شستن، درس خوندن، شب بیداری برا نیکا... میبینم که چقدر پرتلاشی ولی چیکار کنم؟ شرایط زندگیمون اینجوری مارو جلو هم قرار داد و گره زد... وگرنه من ترجیح میدادم نصفه این مسئولیتا حداقل رو دوش من باشه... هر چند منم شرایط خاص خودمو دارم... باور کن هیچ

مردی نمیتونه مثل من خونه بشینه و بچه بزرگ کنه... من دیگه اینقدر وقت کم آوردم که حتی باشگامم دو شب درمیون میرم...

هانیه ته ظرف را با قاشق جمع میکند و در دهان نیکا میگذارد: من برای رفتن تو هیچ جوره توجیه نمیشم... نمیگم بدون تو نمیتونم نه اتفاقا خوبم میتونم از پس مشکلات بر بیام... ولی نیکا چی؟ فکر اونو کردی؟ میدونی چه فشاری به اون میاد؟

اینقدر کودن نیستم که بخوام بیگدار به آب بزنم :-...

بلند میشود و تخم مرغ ها را با همان ماهیتابه سر میز میاورد: امیدوارم همینجوری که میگی باشه...

نیکا نق نق میکند و او گوشی اش را به او میدهد تا کلیپ های کودکانه ببیند: این دکتر کی دست از سر کچل تو برمیداره؟

بسته ی نان را روی میز میگذارد و برای خودش لقمه میگیرد: میره... احتمالا یه تعطیلات ۴۵روزه داره... فکر کنم میره سوئیس...

نان را در دستش نگه میدارد و میگوید: از کجا میدونی؟ خودش بهت گفت؟

...نه بابا گند دماغ تر ازین حرفاست... پسرش میگفت :-

زن داره؟ :-

لقمه اش را میجود و پشت دستش را جلوی دهانش نگه میدارد:
تو قبلا ازم نپرسیده بودی؟

...شانه بالا میدهد: نمیدونم... یادم نمیاد

طلاق گرفته... پولش از پارو بالا میره ها... ولی دستش جمعه... :-
من اگر زنش بودم هرجور که بود تحملش میکردم... البته اونم
...دکتر بودا نیاز مالی نداشت ولی خب دیگه بالاخره بچم داشتن

الان تو مطب یعنی فقط شما دوتایین؟ تنها؟ :-

آخرین لقمه را در دهانش میگذارد و سه تا از تخم مرغ ها را
برای او میگذارد: آره دیگه... میخواستی دیگه کی باشه؟

چطوری به یه مرد اینقدر اعتماد میکنی و باهاش تنها :-
...میمونی؟! اگر یه وقت

از شیر آب برای خودش آب میریزد: چی میگی برای خودت؟
مگه همه جانی و متجاوزن؟ همه بخوان مثل تو فکر کنن که

دیگه سنگ رو سنگ بند نمیشه... غیر اون علی هم دکترو تایید کرده... حواسش هست...

عصبی میشود: علی کیه؟ تو چرا همه جای زندگیت این پسره ی کون نشور هست؟! چقدر تو ساده لوحی که به همه اعتماد میکنی...

صداتو بیار پایین بچه ترسیده... علی هم مردونگیش بهم ثابت شده تو نمیخواد جوش الکی بزنی :-...

من این پسره رو گیر بیارم همچین مردونگیشو اخته کنم که از چشم تو یکی بیفته :-...

لیوان را روی کابینت میگذارد و میگوید: تو مریضی به خدا... خودتو به یه دکتر نشون بده...

نیکا را بغل میکند و همانطور که بیرون میرود میگوید: خوردی میزو جمع کن...

صبح که به مطب میرود پسر دکتر را هم میبیند که نسخه ی برابر پدرش است، به همان میزان تخس و غیر قابل نفوذ... روی

مبل نشسته و با تبلتش با صدای بلند بازی میکند... به او سلام میکند و روپوشش را میپوشد و به آبدارخانه میرود و کتری را به برق میزند... دکتر که جلوی ظرف شویی ایستاده بزور سلامی میکند و او با خوشرویی جوابش را میدهد...

کار را که شروع میکنند جز در مواقعی که تلفن زنگ میزند بیکار نمیشود... تمام سفارشات اسفند را باید تحویل بدهند و سرشان از همیشه شلوغ تر است...

پسر دکتر هر از گاهی غرغر میکند و دکتر هربار او را به دنبال نخود سیاه میفرستد... با محسن تماس میگیرد و به آبدارخانه میرود و همانطور که برای خودش قهوه میریزد به بوق ها گوش میکند... محسن میان جیغ و داد های نیکا جواب میدهد: الو؟

دهانش را بیشتر به گوشی نزدیک میکند و به سمت سینک میرود: الو محسن؟ نیکا چرا اینقدر گریه میکنه؟

-: نمیدونم بابا... زنگ زدم مامان اومده اینجا... میگه داره دندون در میاره... واسه خاطر اون لج افتاده...

پوفی میکشد و با استرس به ساعت گرد روی دیوار نگاه میکند: محسن؟ من امروز باید بمونم... معلوم نیست کی کارم تمام بشه...

تف تو این شانس :-...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [12.06.19 20:30]

پست_#83

با شرمندگی میگوید: ببخشید میدونم داری اذیت میشی ولی قول میدم برگشتم خودم مراقبش باشم تا صبح... تو برو تو هال استراحت کن... خب؟

آف شدی به من خبر بده... هانی کله نکنی بیای خودتا! به من خبر بده :-...

سر تکان میدهد: باشه... میگم بهت... باید برم... کاری نداری؟

نه فعلا :-...

صدای بوق اشغال که در گوشش نشست نگاهی به صفحه ی موبایل کرد و گوشی را در جیبش سر داد...

ساعت که هشت و نیم میشود بالاخره دکتر کار را تمام میکند... از خستگی دیگر نای روی پا ایستادن نداشت... دکتر پسرک خواب آلودش را به بغل گرفت و همانطور که بیرون میرفت گفت: فردا زودتر بیا... باید آخرین روز کارمون بشه... پس لطفا خواب نمون...

باشه ی شل و وِلی میگوید و همانطور که برق ها را خاموش میکند به محسن زنگ میزند... در را قفل میکند و از پله ها سرازیر میشود...

الو :- ...

من تعطیل شدم... دارم میام خونه :- ...

بله دارم میبینم :- ...

وسط پیاده رو ایستاد و به دور و برش نگاه کرد... محسن را دید که روی موتور نشسته بود و گوشی به دست تماشایش میکرد... لبخند خسته ای زد و جلو رفت: سلام... تو اینجا چیکار میکنی؟

...به پشتش اشاره کرد: از ساعت هشت تا حالا معطلتم... بیا بالا

!لبانش را غنچه میکند و میگوید: من تا حالا سوار موتور نشدم

...حالا سوار شو لطفا :-

با هیجان به موتور نگاه میکند: چه جوریه آخه؟

...کلافه میگوید: دستتو بذار رو دوش من با اون پات بیا بالا

همین کار را میکند و بزور خودش را بالا میکشد... محسن دو تا گاز میدهد و هانیه از سر هیجان جیغ میکشد و او را سفت بغل میکند...

محسن میخندد: چرا الکی جو میدی؟

همین که میخواهند راه بیفتند ماشین دکتر از پارکینگ بیرون می آید... با مکث به آن دو نگاه میکند و هانیه خجالت زده دستانش را از دور محسن باز میکند و با سر سلام میکند... محسن که گاز میدهد و موتور از جا کنده میشود... هانیه ناخوداگاه جیغ میکشد و صورتش را به پشت او میچسباند و !دستانش را سفت دور کمر او قلاب میکند: وای چقدر خوبه

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [14.06.19 22:05]

پست_#84

سرعت زیاد موتور و ویراژ دادن هایش باعث میشود هانیه دادش ...در بیاید: محسن آروم تر برو داری سکتم میدی

محسن هم برای اینکه صدایش به او برسد هوار میکشد: من که هنوز سرعت نگرفتم! تو به این میگی تند؟

حتی جرات نمیکند نیمه ی راست صورتش را که به پشت او چسبانده را کمی عقب ببرد: برا من تنده... آروم برو...

ازینکه به زاری و خواری افتاده لذت میبرد: یادمه یکی بود که کارتمو خالی کرده بود... حس میکنم الان وقت تسویه حساب...

گاز میدهد و موتور مثل فشنگ به پرواز در می آید... هانیه با همه ی وجودش جیغ میکشد: بزن کنار دیوونه... بزن کنار میخوام پیاده شم... محسن... خر... بزن کنار...

او فقط قهقهه میزند و میراند... هانیه از ترس ران پایش به لرزه میفتد: محسن؟ غلط کردم... پولتو بهت میدم... رفتیم خونه برات کارت به کارت میکنم...

وقتی از فاصله ی کم بین کامیون و یک ماشین سواری میگذرد هانیه با همه ی وجودش جیغ میزند: گه خوردم خدا... محسن من هر کاری بگی میکنم تو رو خدا آروم برو...

با خنده میگوید: هر کاری؟!

دیگر بغض کرده و صدایش به لرزه افتاده: هر کاری...

سرعتش رفته رفته کم میشود و لاینش را تغییر میدهد... هانیه نفس عمیقی میکشد و پیشانیش را به پشت او تکیه میدهد... به خانه که میرسند در پارکینگ همین که او پیاده میشود لگد محکمی نثار ساق پای محسن میکند: برو به جهنم... عوضی...

میخندد و سوییچ را از موتور میکند: چیه؟ باز که افسار پاره کرده... غلط کردم... گوه خوردم... محسن؟ مامان؟ خدا؟ کمک...

با حرص از اینکه ادایش را در میاورد دوباره به سمتش میدود... محسن با خنده گردن او را زیر بغلش جا میدهد و بینی یخ زده اش را میکشد: ژوون... فنچ کوچولو تو جیبم جا میشی؟

مشت چپش را در شکم او میکوبد: نه من تو جیب سوراخ نمیرم...

گردنش را سفت تر میگیرد: من اینقدر پولدار بشم پوز تو رو بمالم به خاک...

شتر در خواب بیند پنبه دانه :-...

از پله ها بالا میروند: پشت حاجیت باش ضعیفه... زن خوب مردشو به عرش میبره...

همسایه های جدیدشان ناگهان جلویشان ظاهر میشوند و محسن فوری دستش را از دور گردن او برمیداد... بهم سلام میکنند و زن جوان با خنده برای هانیه چشم و ابرو می آید...

از کنار هم که رد میشوند محسن غرغر میکند: لعنتیا مثل اجل معلق پریدن وسط عشق و حالمون...

...با آرنج به او سقلمه میزند: شر و ور کمتر نگو

بابا تو که پا نمیدی الان همین دست دور گردنت انداختنم برا :-
...من غنیمته

...چندشش میشود: مثل مردای کثیف حرف نزن بدم میاد

کلیدش را در قفل میندازد: یعنی من مرد تمیزیم؟

بدون جواب دادن داخل میشود... طلعت خانم روی زمین نشسته و نیکا را روی پایش تاب میدهد... سلام میکند و جلو میرود: خوابه؟

لبخند میزند و دستش را دراز میکند تا به او دست دهد: نه بیداره... بهش یکم استامینوفن دادم آروم بشه...

دست او را میگیرد و کنارش مینشیند: ببخشید مزاحم شمام شدیم... الان چون آخر سال یکم سرمون شلوغه...

پشتش را نوازش میکند: نه عزیزم این چه حرفیه؟ تو باید مارو ببخشی که همه جوره براتون کم گذاشتیم...

روی نیکا خم میشود و موهای نرمش را لمس میکند: نزنین این حرفو ما ازتون انتظاری نداریم...

دخترک سرش را با بی حالی میچرخاند و نگااش را از صفحه ی تلویزیون میگیرد و به او میدهد... هانیه دلش برایش ضعف میرود: نفس من داره دندون در میاره؟ داری بزرگ میشی؟ میخوای یه خانوم خوشگل بشی؟

لبخند میزند و دوباره سرش را به سمت انیمیشن محبوبش میچرخاند...

پاشو مادر... بلند شو لباستو عوض کن... چایی تازه دم :-...

محسن با شلوارک و بالا تنه ای لخت از اتاق بیرون می آید و به آشپزخانه میرود: مامان شام چی درست کردی؟

مادرش بی توجه به سوالش میگوید: محسن این چه وضعیه تو این هوا... پهلوهات میچات...

در قابلمه را برمیدارد و به دلمه ی بامجان نگاه میکند: مامان فازت چی بود؟ این چیه درست کردی؟

طلعت خانم با شرمندگی به هانیه نگاه میکند: یهو زنگ زدی بهم شام خودمونو برداشتم آوردم گفتم شاید وقت نشه غذا درست کنم... ببخشید هانیه جون اصلا حواسم نبود بپرسم که دلمه دوست داری یا نه...

با آنکه غذای مورد علاقه اش نیست ولی چیزی نمیگوید: نه من دوست دارم... ممنون زحمت کشیدین...

بلند میشود و برای تعویض لباس میرود...

محسن اونجایی برای هانیه چایی بریز :-...

دست به کمر میزند و میگوید: خیلی ازم کار میکشی امروز مامان؟

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [14.06.19 22:05]

پست_85#

برایش چشم گرد میکند: برا من که نگفتم بریز گفتم برا زنت بریز...

هانیه جورابش را در جا جورابی پرت میکند و روی تخت دراز میکشد تا کمی ستون فقراتش استراحت کند... به واژه ی " زنت" پوزخند میزند... یعنی طلعت خانم نمیدانست که شاخ و شمشادش چه در سر دارد؟ چشمانش را میبندد و به تق و تلوق هایی که از آشپزخانه می آید گوش میدهد... میل عجیبی به خوابیدن دارد... محسن با سینی چای و بیسکوییت وارد میشود و کنار او روی تخت مینشیند... به سختی لای پلک هایش را باز میکند: وای چرا زحمت کشیدی؟ ممنون...

سرش را کج میکند و دستش را لای موهای او فرو میبرد... از نرمیشان خوشش می آید و حس خوبی میگیرد... دوست دارد همیشه دستشان بزند...

چشمان هانیه از این همه آرامش دوباره بسته میشود: دست نزن خوابم میبره...

نجوا گونه میگوید: خب ببره... باهم میخوابیم...

دلم میخواد یه بار با هم بخوابیم :-...

دست محسن از حرکت می ایستد مطمئن نیست که درست شنیده باشد... هانیه چشم باز میکند: ولی فقط بخوابیم... دلم میخواد اینو تجربه کنم...

محسن دستش جمع میشود و روی پایش مینشیند... حرفی نمیزند و همین برای هانیه سوال بر انگیز میشود: چی شد؟ تو که الان باید کلی بل میگرفتی؟!

به بخار چای نگاه میکند: راستشو بگم؟

بگو :-...

در چشمان او خیره میشود: میترسم بگم باشه...

چیزی میان قلبش تکان میخورد... حس میکند محسن از همیشه جذاب تر شده... دلش ریسک میخواهد... بازیگوشی... با او میشد دیوانگی کرد... میشد از مرز ها عبور کرد و سد ها را شکست... میشد درگیر قید و بند نبود... میشد آزاد بود... رها... مثل یک قاصدک میان باد و ابر...

حس های نهفته اش در کنار او بیدار شده بودند... حس هایی که در تمام این مدت برای اینکه دختر خوب باقی بماند رویشان سرپوش گذاشته بود...

جوابش مثل روز برایش روشن است ولی سرتق میشود: از چی میترسی؟

ارتباط نگاهشان را قطع نمیکند: یعنی تو نمیدونی؟

باورش نمیشود که این خودش باشد: شاید میخوام اعتراف بگیرم...

کم اعتراف کردم؟ کم گفتم جلوت کم آوردم؟ کم گفتم تو :- نختم؟ دیگه میخوای چی بشنوی؟ اونو بگو...

بی خجالت میگوید: اینکه دوستم داری...

در صورتش هیچ حسی پیدا نیست: ندارم...

بهتر نبود یکم فکر میکردی؟ :-

سر تکان میدهد: من وقت آزاد زیاد دارم... زیاد فکر میکنم... نه دوست دارم نه دلمو میلرزونی... فعلا جز همون کشش هیچ چیز دیگه ای نیست...

همان قلبی که لرزیده بود حالا میشکند: همونقدر که حالمو خوب میکنی خوبم بهش میرینی...

چاییت سرد شد :-...

حرف نمیزند تا بغضش هویدا نشود...

دوباره موهایش را نوازش میکند: میخوای بخوابی؟

آب دهانش را محکم قورت میدهد تا بغض خاک بر سر گورش را گم کند: نه... تو اگر میخوای بری باشگاه برو من پیش نیکا هستم...

روی گونه اش را نوازش میکند: چرا اینقدر تو خوبی؟

تند تند پلک میزند تا آب چشمانش خشک شود: فایده ی خوب بودن چیه؟ کی دلش برای خوبی هام تنگ میشه؟

لبخند تلخی میزند: من...

!هه :-

...دوست داشتن کار دل... من که نمیتونم مجبورش کنم :-

از حالت دراز کش خارج میشود: منم دوست داشتنتو گدایی نکردم... هنوز اینقدر عزت نفسم پایین نیومده...

میخواهد بلند شود که او مچش را میگیرد... سرش را به سمت او میچرخاند و هر دو در صورت هم خیره میشوند: ازت خوشم میاد...

مچش را میکشد: خیلی لطف میکنی...

از روی تخت پایین میرود و همانطور که میخواهد از اتاق خارج شود میگوید: میخوای بری برو... من هستم...

بیرون که میرود طلعت خانم را میبیند که مشغول تعویض پوشک نیکاست... جلو میرود و پوشک را میگیرد: بدین من میپوشم...

اجازه نمیدهد و دوباره از او میگیرد: چقدر تعارفی هستی تو دختر... این همه بیرون کار میکنی خسته نمیشی؟ بازم جون داری بیای با من سر و کله بزنی...

میخندد: سر و کله ی اصلی تو اتاق...

چسب پوشک را فیکس میکند: تو هم که خوب سرشو کوبیدی به طاق...

خنده اش میماسد و میپرسد: چطور؟

اون که جواب درست و حسابی نمیده یعنی هنوز میونتون :- باهم شکل نگرفته...

نیکا دندانیش را با حرص گاز میگیرد... هانیه دندانی را میکشد: نکن دختر خوب دندونات میشکنه...

دندون نیش یکم دردش زیاده :-...

محسن کوله ی باشگاهش را روی دوشش گذاشته و از اتاق بیرون می آید: من دارم میرم... چیزی از بیرون نمیخواین؟

هر دو یک نه میگویند و او بی خداحافظ میرود...

!بسم الله... اینکه تا نیم ساعت پیش خوب بود، چش شد یهو؟ :-

آهسته از صحنه محو میشود و بی حرف به آشپزخانه پناه میبرد...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [16.06.19 21:48]

پست_#86

معده اش از گرسنگی تیر میکشد... در قابلمه را برمیدارد و یکی از بادمجان های تپل را توی بشقاب میگذارد: طلعت خانوم شمام شام میخورین؟

...نه عزیز دلم... تو بخور... من منتظر میشم با محسن بخوریم :-

حس میکند انتظار دارد او هم منتظر بماند تا همه باهم غذا بخورند ولی ترجیح میدهد در تنهایی بخورد... با حرف هایی که در اتاق بینشان رد و بدل شد دل خوشی از او ندارد...

طلعت خانم همانطور که نیکا را در آغوش دارد به آشپزخانه می آید...

هانیه لقمه اش را قورت میدهد: چرا اینقدر بی حاله؟ ببریمش دکتر؟

نه مادر... یکم تب داره بخاطر اون بی حال شده ایشالله :-
...دندونش امروز فردا در میاد راحت میشه

قلپ کوچکی از دوغش میخورد و بشقابش را کنار میزند: بدینش ...به من

...بغلم هست تو غذاتو بخور :-

دستش را دراز میکند: اینجوری میبینمش هیچی از گلوم پایین ...نمیره

دخترک را به او میدهد و روبه رویش مینشیند: هانیه جان؟ میتونم یه سوالی ازت بپرسم؟

با آنکه میداند چه در انتظارش است ولی سر تکان میدهد: ...بفرمایید

دستانش را روی میز در هم قفل میکند: تو و محسن... چه جوری بگم؟ با هم الان چه طورین؟ یعنی خب قبلا که شمشیرتونو واسه هم از رو بسته بودین الان چی؟ الان باهم زندگیتون میشه؟

موهای نیکا را با انگشت از روی پیشانیش کنار میزند: ما الان به خاطر نیکا همه چیو غلاف کردیم... نمیخوایم نیکا هیچ کمبودی حس کنه...

پس خودتون چی؟ :-

در صورت او نگاه میکند: مگه اون موقع که آقا ابراهیم مارو مجبور کرد باهم ازدواج کنیم به خودمون فکر کرد؟ الان نباید توقعی از خودمون داشت...

سرش را با تاسف تکان میدهد: ابراهیمم همه فکر و ذکرش شده شما دوتا... میترسه آینده اتونو خراب کرده باشه... میدونم به قول عموت شما مناسب هم نبودین... تو لیاقتت بالاتر از محسن بود ولی حالا که ازدواج کردین برای خوشبختیتون تلاش کنین... مگه ما که قدیم ازدواج میکردیم همدیگرو میشناختیم یا بهم علاقه داشتیم؟

رک میپرسد: الان شما خوشبختین؟

طلعت خانم دهانش باز میشود و دوباره بسته میشود ولی در آخر ...میگوید: شماها ذهنتون بازتره... مثل ما قدیمیا نیستین

محسن رو ما برای آینده اش حسابی باز نکرده... مینو هم در :- جریان... حس کردم از حرفاتون که شاید ندونین... به هر صورت الانم نگفتم که بخواین برین راضیش کنین گفتم که فقط منو دیگه نصیحت نکنین چون من دختری نیستم که برای کسی ذره ای بهم علاقه نداره و نمیخواد باهام بمونه تلاش کنم... من تا آخر عمرم حتی اگر لازم باشه مجرد میمونم ولی نیکارو رها نمیکنم ...ولی فکر میکنم محسن تا این حد احساس مسئولیت نمیکنه

پس چقدر از بیرون همه چیز بینتون خوب میرسه! من فکر :- ...میکردم بهم علاقه مند شدین... حالا تو میگی اینجوریه

هانیه به نیکا لبخند میزند و پیشانیش را میبوسد... دلش ...میخواهد مثل قبل جیغ و داد کند ولی اینگونه آرام نگیرد

بلند که میشود طلعت خانم میگوید: فردام سرکار میری؟

...آره دیگه... فردا روز آخر... ممکنه از امروزم دیرتر بیام :-

...پس من میمونم فردا رو هم... تو نگران خونه نباش :-

...خیلی ممنونم لطف میکنین :-

هوا ابری بود و باران نم نم میبارید... ساک ها را آماده کرد و زیپشان را بست... محسن لبه ی تخت نشسته بود و حلقه ی سوییچ را دور انگشتش میچرخاند...

مینو تقه ای به در زد و گفت: هانیه ما میریم پس... فقط سپهر با شما میاد تو ماشین ما جا نیست...

سر تکان داد و بلند شد تا پالتویش را بپوشد... دنبال مادرش به هال رفت و او را نیکا به بغل دید: مامان؟ حواست به نیکا هست؟ اصلا شما بیاین تو ماشین ما...

مادرش خندید: دختر من دو تا بچه بزرگ کردم خیر سرم... با طلعت اینا خب یکم حرف میزنیم تو راه شما دو تا که صمم بکمین...

همه رفتند و او با استرس به نیکا نگاه کرد که داشت از او دور میشد...

به اتاق برگشت و به محسن که هنوز در همان حالت بود توپید: چقدر گفتم نذار ببرنش...

کلافه از جایش بلند شد و ساک ها را با هم برداشت: اتفاق بخواد بیفته تو همین خونه هم میفته... بس کن اینقدر انرژی منفی نفرست...

سوار ماشین آقا ابراهیم میشوند و سپهر پشت دراز میکشد و با موبایلش بازی میکند...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [16.06.19 21:48]

پست_#87

همین که راه میفتند محسن سیگاری آتش میزند... یه پک به دو پک نرسیده هانیه در بازویش میکوبد: چیکار میکنی؟ بچه تو ماشین نشسته...

با تعجب میگوید: خودتو میگی دیگه؟

با حرص نگاهش میکند او خونسرد به دود کردنش ادامه میدهد...

یک ساعت طول میکشد تا از جاده خارج شوند بعد از آن که به منطقه ی سرسبز و جنگلی میرسند دیگر حواس هانیه از فضای ماشین و بوی گزنده اش دور میشود... هر چه ماشین بیشتر بالا میرود دره ی کنارشان عمیق تر میشود و منظره ها بکرتر میشوند...

مه غلیظ میشود و هوا رو به تاریکی میرود... هانیه با ترسی که از جاده نصیبش شده به نگاه کردن ادامه میدهد: محسن مواظب باش... خیلی همه جا ترسناک... اصلا جایی رو میبینی؟

-: نه نمیبینم ماشین خودش داره میره...

صدای بازی سپهر و مشت هایی که نثار حریفش میکرد اعصابش را بیشتر تحریک میکرد: سپهر نمیتونی بدون صدا بازی کنی؟!

-: بدون صدا که حال نمیده زن دایی...

چشم غره ای به او رفت و وقتی بالاخره ماشین به کوچه ای پیچید او دلش آرام گرفت...

جلوی ویلایی دوبلکس که با نمایی چوبی ساخته شده بود ایستادند... باران نم نم میبارید و باد سردی میوزید... پیاده شد و شالش را کیپ کرد... بوی خاک نم گرفته در بینیش نشست... به سمت ماشین حامد رفت و همین که مادرش پیاده شد، نیکا را از او گرفت و سفت به خودش چسباند: وای دختر کوچولوی من...

زیبا خانم گفتم: پس فردا چطوری میخوای عروسش کنی پس؟

حالا که به آرامش رسیده بود خندید: به کس کسونش نمیدم...

همه خندیدند... حامد در ویلای ییلاقی پدرش را باز کرد و همه وارد شدند...

هانیه به وقتی پا به سالن گذاشت حس کرد مینو حتما برای حامد دام پهن کرده بود و او را تور زده بود... هر جور که نگاه میکرد حامد را سرتر میدید...

کف خانه تماما پارکت بود و دیوارها چوب... میز ناهار خوری و مبل ها شیک و گران بها بودند... نگاهش چسبیده بود به لوستر با آن لاله های بزرگش که مینو روی دوشش زد: هانیه اگر میخوای لباس عوض کنی برو بالا...

نگاهش چرخید و به راه پله ی مارپیچ چوبی افتاد... آنقدر فضای خانه گرم و دلنشین بود که دلت میخواست ساعت ها بنشینی و تماشا کنی... محسن آخرین نفری بود که داخل آمد و تقریبا خیس شده بود... طلعت خانوم فوری گفت: محسن مادر برو ...لباستو عوض کن سرما میخوری... اینجا هواش خیلی دزده

مینو که از جلویشان رد میشد غر زد: خودتو خفه کردی با اون ...سیگار کوفتی

هانیه برگشت و به او که موهایش به پیشانیش چسبیده بود و چهره اش بچه تر نشان میداد نگاه کرد... مینو حق داشت تمام ...تن او بوی سیگار میداد

طلعت خانم بدون سوال جلو امد و نیکا را از هانیه گرفت و روی زمین گذاشت: برین بالا لباساتونو عوض کنین ما حواسمون به ...نیکا هست

...معذب شد و ساک خودش را از دست محسن گرفت و بالا رفت

صدای پچ پچ مینو را هم پشت سرش میشنید: تو بیجا کردی جلوی سپهر سیگار کشیدی... تمام هیکل بچه بو گرفته... صد بار نگفتم حامد حساسه؟

به طبقه ی بالا که رسیدند محسن نچی گفت: ای بابا... ول کن دیگه تو هم با اون شوهر پاستوریزت...

مینو حرصی انگشتش را روی بینی فشار داد هیس! میشنوه...

جلوتر از هر دو رفت و در اتاق انتهای راهرو را باز کرد: این چند روز این اتاق شماست...

هانیه وارد شد و به دور و برش نگاهی انداخت... یک اتاق نه متری با پنجره ی مستطیلی از زمین تا سقف که روبه رویش بود... جلو رفت و پرده ی حریرش را کنار زد... حس کرد جنگل زیر پایش است...

محسن ساک خودش و نیکا را کنار کمد دیواری رها کرد: برو پایین ما میایم...

هانیه برگشت و به مینو نگاه کرد که محسن داشت در را توی صورتش میبست...

هانیه روی قالیچه ی وسط اتاق نشست و به بخاری گازی نگاه کرد: روشنش نمیکنی؟ خیلی سرده...

همانطور که زیپ کاپشنش را پایین میکشید به سمت بخاری رفت...

از آن شبی که به طلعت خانم گفته بود که او قصد دارد ترکشان کند رفتار محسن عوض شده بود... انگار سرسنگین تا میکرد... شاید راپورت دادن به مادرش به مذاقش خوش نیامده بود...

شالش را برداشت و پالتویش را از تنش دراورد... کمی دراز کشید و به سقف چوبی نگاه کرد...

از گوشه ی چشم محسن را میدید که تمام لباس هایی که او از سر صبر و حوصله تا زده بود را بیرون میاورد و شلخته میانداخت تا آن چیزی که مد نظرش است را پیدا کند...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [16.06.19 21:48]

پست_88#

بالاخره دست از سر ساک برداشت و بلند شد و شلوار کتانش را بی خجالت در آورد: حواست باشه این چند روز حسابی زیر ذره بینیم... لطفا، لطفا، لطفا دوباره نرو همه چیو نذار کف دست مامانم... اگه قرار به زندگی باشه باید دو طرفه و به خواست قلبی باشه... من هیچ وقت نگفتم قراره طلاقت بدم ولی هنوز درخودم نمیبینم که بخوام تا آخر عمرم با تو روزامو بگذرونم... طول عمر ما مگه چقدر هست؟ چرا نباید اونجور که میخوایم زندگی کنیم؟

:-حواسم هست... سوتی نمیدم... نگران نباش...

شلوارش را برمیدارد و میپوشد: رو نیکام اینقدر حساس نباش... همونقدر که اون بچه برا تو عزیزه برای بقیه هم هست... قرار نیست کسی بهش آسیب بزنه... اجازه بده بقیه هم باهاش وقت بگذرونن... اون الان حکم مسکنو داره برای همه... خودخواه نباش...

پوزخند میزند: خودخواه؟ من خودخواهم که همه ی زندگیمو گذاشتم کنار برای نیکا؟ جریان ثواب کردن و کباب شدن...

به او که دراز به دراز افتاده نگاه میکند: من اجر کار تورو زیر سوال نمیبرم... حرفم چیز دیگه ایه...

حرف نمیزند... سرما باعث میشود از روی زمین بلند شود و به سمت بخاری چهار دست و پا برود...

محسن نگاهی گذرا به ساکش میندازد و میگوید: سشوار گذاشت؟ حس میکنم از هر تار موم قراره قندیل ببنده...

دستانش را لای پایش فرو میکند و به بخاری تکیه میدهد: تو ساک منه... فقط خدا کنه نیکا سرما نخوره...

زیپ ساک او را باز میکند و جز لباس چیزی نمیبیند: نیست که!

بی توجه به او جوابش را میدهد: چشاتو وا کن یکم... دو تا لباسو بلند کن به خودت زحمت بده پیداش میکنی...

لباس ها را کنار میزند و با دیدن لباس زیر ها لحظه ای خشکش میزند... چشمش روی آن قرمز میماند که لبه هایش گیپور مشکی دارد... قبلا بندش را از روی لباس هایش که بیرون میزد دیده بود ولی هیچ وقت سعادت نداشت از نزدیک ببیندش!

سعی میکند جنبه خرج کند و به روی خودش نیاورد... بر خودش

لعنت میفرستد... کاش ساک را به دست خودش میداد تا بازش کند...

هانیه به سمتش سر میچرخاند و با تعجب میگوید: پیدا نکردی هنوز؟!

دستش را بیشتر داخل میفرستد و سشوار را میابد: پیداش کردم...

-: خدا رو شکر...

به سمت آینه ای که به در کمد دیواری چسبیده میرود و سیم را به برق میزند... باز تصویر آن پارچه ی لطیف قرمز و مشکی در ذهنش تداعی میشود... چشمانش را روی هم محکم فشار میدهد و باد سشوار را روی سرش میگیرد تا گرما فکرهای پلید را ذوب کند!

ساعت از ده گذشته بود... مردها در کنار هم فوتبال میدیدند و تخمه میشکستند... حرص میخوردند و گاهی فحش میدادند و گاهی سکوت میکردند...

زیبا خانوم تند تند برای نیکا تخمه میشکست و مغزش را به او میداد تا او تخمه ها را با پوست نخورد...

هانیه و مینو در آشپزخانه مشغول درست کردن شام بودند و طلعت خانوم خیار سالاد را پوست میگرفت...

مینو پشقاب ها را از کابینت بیرون آورد و گفت: میزو میچینی هانیه؟

سر تکان داد: باشه...

قاشق و چنگال ها را میگذاشت که ناگهان محسن داد کشید: بزن دیگه لعنتی... توپ زیر پات منتظر چی هستی؟

هانیه قاشق از دستش ول شد و با صدای بدی توی بشقاب خورد... آقا ابراهیم اولتیماتوم داد: یواش تر پسر... زنت زهر ترک شد...

محسن گردنش را چرخاند و به پشت نگاه کرد: آره عیال؟ ترسیدی؟

ازینکه همپای او نقش بازی کند هیچ خوشش نمی آمد... بدون اینکه جواب دهد به آشپزخانه برگشت...

محسن روی ران حامد زد: داداش انگار اوضاع پس... ما بریم منت کشی...

بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت همزمان هانیه هم با دیس برنج بیرون آمد... محسن دیس را گرفت: بده من میبرم...

دیس را به او داد و خودش برای آوردن چیز دیگری به داخل برگشت...

سر شام کنار هم نشستند... هانیه با غذایش بازی میکرد و محسن سعی میکرد خود همیشگیش را حفظ کند... از غذای او میخورد... از لیوان دهنیش... مدام با سر و صدا اعلام میکرد که ما یک رابطه ی عادی داریم و مشکلی بینمان نیست... آنقدر خوب نقشش را بازی میکرد که کم کم هانیه هم باورش شد...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [18.06.19 21:55]

پست_#89

بعد از شام درست هنگام میوه خوردن کیپ به کیپ هانیه نشست و همانطور که با حامد حرف میزد آرام به او گفت: یه کیوی پوست کن عزیزم...

نیم نگاهی به جمع انداخت و وقتی نگاه آقا ابراهیم را روی خودش دید نه نیاورد... سعی کرد مثل او سیاست خرج کند... علاوه بر کیوی سیب و پرتقال را هم کنار قاچ های آماده گذاشت و بشقاب را به دست او داد: بفرمایید عزیزم... نوش جونت...

محسن به سمت او نگاه کرد و بزور خنده اش را خورد... بازی جدید انگار قرار نبود بازنده ای داشته باشد...

طلعت خانم و زیبا خانم درحال صحبت کردن درباره ی طلاق یکی از آشنایانشان بودند... این وسط مینو هم گهگداری سوال های کلیدی میپرسید و در بحثشان شرکت میکرد...

سپهر کنار شومینه ولو شده بود و خوابش برده بود... نیکا هم در آغوش آقا ابراهیم نشسته بود و با سیبیل هایش ور میرفت... فقط هانیه بود که نه در بحث زنانه شرکت میکرد و نه مردانه...

تمام مدت در سکوت نشسته بود و پوست های میوه های درون بشقابش را خرد میکرد...

تا نیمه شب دور هم بودند و از هر دری حرف میزدند تا اینکه باز مینو سوت پایان شب را زد: حامد؟ پاشو سپهرو ببر تو اتاق...

حامد خسته و کلافه گفت: بذار بخوابه همین جا دیگه... گرمم که هست...

اینجا تنهایی چطوری بخوابه؟ :-

آقا ابراهیم نیکا را که در آغوشش به خواب رفته بود کمی بالا داد: من پیشش میخوابم...

مینو به مادرش و زیبا خانم نگاه کرد: پس شمام رو تخت بخوابین باهم، کمرو پاتون درد میکنه رو زمین نخوابین بهتره...

طلعت خانم به آقا ابراهیم نگاه میکند: پس نیکارو بذار پیش ما...

هانیه فوری گوش های تیز میشود... محسن را عقب میدهد تا ببیند چه خبر است...

طلعت خانم متوجه میشود و برایش توضیح میدهد: روی زمین سرده مادر... بذار بیاد پیش ما وسطمون میخوابه... حواسمونم بهش هست نگران نباش...

محسن دستش را روی شانه ی او میگذارد و آرام میگوید: هانیه؟ مراقبشن...

نگاهش را به او میدهد: قرار نبود بره تو یه اتاق دیگه...

پایین مویش را در دست میگیرد و نوازش میکند: دلت میخواد سرما بخوره؟

یکی یکی بلند میشوند و به اتاق هایشان میروند... ازینکه قرار است با محسن تنها باشد هیچ ابایی ندارد... آن ها اولین بار نبود که در کنار هم میخوابیدند...

بعد ازینکه نیکا را روی تخت گذاشتند میرود و صورتش را میبوسد... شیر خشک و پوشک اضافی برایش میگذارد و به اتاق خودشان میرود...

محسن جلوی پنجره ایستاده و سیگار میکشد... یخ زده زیر پتویی که پهن است میپرد: ببند پنجره رو اتاق یخچال شد...

...سیگارش را نیمه رها میکند و پنجره را میبندد

هانیه به تشک نگاه میکند: چرا فقط یه تشک پهنه؟

...چون من یه نفرم :-

زانوانش را از روی پتو بغل میکند: پس من چی؟

...به کمد دیواری اشاره میکند: میتونی از اونجا استفاده کنی

...بینیش را بالا میکشد و بلند میشود: خیلی پستی

جوابی نمیدهد... تشکی برای خودش بیرون میاورد و هر چه میگردد جای مناسبی برای پهن کردنش پیدا نمیکند....

محسن درحالیکه دستانش را پشت گردنش قلاب کرده میگوید: حالا فهمیدی چرا برات پهن نکردم؟ گفتم الان میای میگی چرا تشکارو جفت کردی بهم؟ حتما خیالاتی تو سرت داری! گفتم خودت بیای هر جا که صلاح میبینی پهنش کنی...

بی حرف تشک را کنار تشک او میندازد: برو بیرون میخوام لباسمو عوض کنم...

زیر پنجره مینشیند: عوض کن... من کاری باهات ندارم...

اولش میخواهد داد و قال کند تا او را بیرون کند ولی بعد فکری به ذهنش میزند... بهتر بود او را به روش خودش اذیت میکرد... روبه رویش ایستاد و در چشمان وقیحش خیره شد: مطمئنی نمیخوای بری بیرون؟

...با تفریح ابرو بالا داد

دستش روی زیپ شلوارش نشست... خجالت را کنار گذاشت و آرام بازش کرد... دید که لبخند محسن محو شده... شلوار را ...آهسته از تنش بیرون آورد و روی ساکش گذاشت

به او پشت کرد و خم شد... شلوار دیگری را سر صبر از ساکش بیرون آورد... همانطور پشت به او ایستاد تا حسابی تنبیهش کند... با طمئنینه پاهایش را در لنگه های شلوار کرد و آن را بالا ...کشید و به سمت او برگشت

صورت مرد رو به رویش تا بناگوش قرمز شده بود... لبخند مکش ...مرگ مایی تحویلش داد و چراغ را خاموش کرد

...سر جایش دراز کشید و به او پشت کرد

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [20.06.19 22:24]

پست_#90

حالا مرد میخواست که دراز به دراز بیفتد و بخوابد و به روی خودش نیاورد که چه دیده!

پوف کلافه ای میکشد و بی صدا کاپشنش را برمیدارد و به سمت در میرود... هانیه رفتنش را تماشا میکند و لبخند میزند به این پیروزی... ولی در نبود او خوابش هم نمیگیرد...

محسن روی آخرین پله مینشیند و کف پاهای لختش را روی زمین میگذارد... سیگارش را در میاورد و کنار لبش میکارد... دخترک چشم سفید آخر شبی چطور زابرهش کرده بود!

به مه غلیظی که مثل دود در همه جا حرکت میکرد چشم دوخت... دست چپش را لای موهایش فرو برد... امشب را باید چطور صبح میکرد؟ هانیه عملا کمر به قتل او بسته بود...

پک دیگری به سیگارش میزند و به رابطه ی مسخره ای که بینشان است و هیچ اسمی نمیشود رویش گذاشت فکر مبکند...

نمیدانست چند ساعت گذشته و سیگار چندمیست که دود میکند، در ورودی باز و بسته شد و او بدون آنکه به عقب برگردد مطمئن بود که هانیه است چون بوی عطر خوشش را خوب میشناخت...

هانیه همانطور که دور تا دورش پتو پیچیده با صدای در گوشی میگوید: محسن؟! محسن؟

سرش را به سمت او میچرخاند و درحالیکه دود سیگارش را در هوا فوت میکند نگاهش میکند...

چند پله پایین می آید: نمیخوای بخوابی؟ چرا اینجا نشستی؟ یخ زدی پاشو بریم بالا...

دوباره به حالت قبلش برمیگردد: تو برو.... من یکم اینجا میشینم میام...

کنارش مینشیند و لرز خفیفی که در تنش ایجاد شده را نادیده میگیرد: اینو بکش تموم شد باهم برمیگردیم تو...

به صورت او که بین پتو محاصره شده و حالا در فاصله ی نزدیکی از خودش نشسته نگاه میکند: واسه چی دنبالم اومدی؟

مگه قصدت همین نبود؟ نمیخواستی منو بیرون کنی که راحت بخوابی؟

...نگاهش بین چشمان زیبای او میچرخد: عذاب وجدان گرفتم

هر دو بهم خیره میشوند... بین صداهایی که از اطراف می آید... از بهم خوردن برگ های درختان در اثر باد گرفته تا صدای جونورها... فقط بهم نگاه میکنند و کم کم محسن به او نزدیک ...میشود

تپش های قلب هانیه بالا میرود... کاملا بی حرکت میماند و اجازه میدهد اتفاقی که نباید بیفتد... وقتی گرمی لب های محسن روی لبش مینشیند مثل دفعه ی قبل چشمانش همانطور باز میمانند... محسن میبوسد و او بوسیده میشود... مبتدی تر از آن ...است که بخواهد همراهی کند

محسن که عقب میکشد او آرام پشت دستش را روی لب های ...خیسش میکشد تا بوی سیگار از رویشان پاک شود

محسن لب میگزد و آرام میگوید: ببخشید... نباید ...میبوسیدمت

به پسر جذابی که در مقابلش است چشم میدوزد... حالا که هورمون هایش غلیان کرده این حرف را میزند!

اینبار بی هیچ ترسی خودش جلو میرود و برای بوسیدن پیش قدم میشود...

کمی که میگذرد و هر دو به نفس نفس میفتند، از هم جدا میشوند... هانیه به دستان محسن که دورش را گرفته نگاه میکند... پتو را روی سرش بالا میکشد و از جایش بلند میشود... نگاهی سرسری به ساختمان میندازد و از پله ها بالا میرود...

به اتاق که میرسد و در را پشت سرش میبندد پتو را پایین میندازد و در یقه اش فوت میکند... تمام تنش گر گرفته است... تازه به خودش آمده و فهمیده بند را آب داده.... به طرز بدی چراغ سبز داده بود! آن بوسه تکلیف خیلی چیزها را روشن میکرد...

سر جایش میخزد و صبر میکند تا او بیاید... تا بیاید و ببیند اینبار چه اتفاقی قرار است بیفتد... ولی وقتی خبری از او نمیشود آنقدر به در خیره میشود تا خوابش میبرد...

صبح با حس گرمایی دلپذیر آرام چشم باز میکند... اولین تصویری که میبیند محسن است در فاصله ی یک وجبیش... بینی کیپش را بالا میدهد و با تعجب گردنش را بلند میکند... ازینکه خودشان را زیر یک پتو و اینجور بغل در بغل میبیند میماند...

هنوز مشغول حلاجی موقعیت بینشان است که تقه ای به در اتاق میخورد و او وحشت زده خودش را دور میکند...

بچه ها؟ تا کی میخواین بخوابین؟ همه صبحانه اشونو خوردن :- میزو جمع کنیم؟ ...

لباسش را مرتب میکند و موهایش را پشت گوشش میزند... جلو میرود و در را باز میکند... مینو به او نگاهی میندازد و میگوید: صبح بخیر... چه عجب! میدونی از صبح چند بار صداتون کردیم؟

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [20.06.19 22:24]

پست_91#

همانطور که بازوی بیرون مانده از تیشرتش را میخواراند جواب میدهد: صبح بخیر... دیشب خیلی دیر خوابیدیم...

وقتی میبیند مینو دارد براندازش میکند تازه میفهمد چه حرف بی خودی زده است...

دستش را روی دستگیره میگذارد: محسن چرا نیومد پس؟ هنوز خوابه؟

برای اینکه بیدارش نکند فوری میگوید: خستست بذار بخوابه...

مینو برمیگردد و با چشمان ریز شده به او نگاه میکند...

لب هایش غنچه میشود و در دل به خودش فحش میدهد: البته هر طور خودت صلاح میدونی... آخه دیشب رفته بود تو حیاط نمیدونم اصلا کی برگشت و خوابید...

دستش از روی دستگیره پایین میرود: تو حیاط تو اون سرما واسه چی رفته بود؟

دو انگشتش را به علامت سیگار کشیدن جلوی دهانش میگذارد: من فقط همینشو میدونم...

خراب بشه اون سیگار کوفتی... تا خودشو نکشه نمیخواد :-
...دست برداره

بعد شستن دست و صورتش سر میز میرود و به مینو میگوید:
بقیه کجان؟ نیکا کجاست؟

فنجان چای را جلویش میگذارد: رفتن یه دوری بزنن همین
...اطراف

به آفتابی که تا داخل خانه هم آمده نگاه میکند: چه هوایی داره
...اینجا! دیشب سیل میبارید امروز آفتاب

...لبخند میزند: آره اینجا هواش همینه... عالیه

سپهر از حیاط صدایش میکند و او میگوید: منم برم... تو هم
...خوردی بیا بیرون... بیا سمت کوه... همه قرار شد بریم اونطرف

...سر تکان میدهد: باشه تو برو

مینو که میرود در چایش شکر میریزد و دوباره صحنه ی بیدار
شدنش را به خاطر میاورد... لبخند احمقانه ای روی صورتش
شکل میگیرد... ولی یادآوری بوسه ی داوطلبانه اش خیلی

برایش خوشایند نمی آید و به این فکر میکند که نکند محسن درباره اش فکر بدی کند...

هنوز مشغول هم زدن فنجانش است که او از پله ها پایین می آید و از همانجا میپرسد: بقیه کجان؟

قلبش برای لحظه ای از شدت هیجان سقوط میکند...

محسن به آشپزخانه میرود و برای خودش چای میریزد: چرا جواب نمیدی؟

لقمه ی کوچک نان و پنیر را در دهانش میگذارد: رفتن دیگه... نمیتونستن تا الان منتظر ما بمونن...

بیرون می آید و چایش را روی میز میگذارد: تو چرا نرفتی باهاشون؟ منتظر من بودی؟

ابروهایش را بالا میدهد: منتظر تو چرا بمونم؟ خودمم تازه از خواب بیدار شدم...

آهان :-...

به سمت سرویس بهداشتی میرود و هانیه ادایش را در میاورد... چقدر ریلکس برخورد میکرد انگار نه انگار که دیشب اتفاقی بینشان افتاده بود و یکدیگر را بوسیده بودند...

بیخیال صبحانه خوردن میشود و با هر دو دست صورتش را میپوشاند...

محسن که بیرون می آید و او را میبیند تعجب میکند: گریه میکنی؟

دستانش را بالا میبرد و روی پیشانیش میگذارد: نه... گریه برای چی؟

صندلی برای خودش عقب میکشد و مینشیند: گفتم شاید از بوسیدن دیشبت پشیمونی...

دندان هایش را روی هم فشار میدهد: بابت اون که واقعا پشیمونم... ولی آدمی نیستم که بخاطر اشتباهاتم و گریه و زاری کنم میذارمشون رو حساب تجربه...

روی نانش کره میمالد: چقدر هم عالی...

از خونسردیش لجش میگیرد... بلند میشود و به آشپزخانه میرود... در قابلمه را برمیدارد و نگاهی به فسنجان میندازد... برنج هم در پلوپز است و سینک هم خالیست... عملا هیچ کاری برای انجام دادن ندارد... بی هدف بیرون می آید و از در ورودی به حیاط نگاه میکند...

بپوش مام بریم یه دوری بزنیم :-...

نیم ساعت بعد در کنار هم قدم برمی داشتند... هانیه موبایل به دست بود و چپ و راست از خودش سلفی میگرفت... محسن هم دستانش را جیبش گذاشته بود و سنگ ریزه های زیر پایش را شوت میزد...

هانیه جلو میفتد و گوشیش را بالا میبرد... در صفحه اش به خودش نگاه میکند که یک شومیز سفید روی تیشرتش پوشیده بود و شالش دور گردنش افتاده بود... لب هایش را غنچه میکند و به محسن که عقب تر است و اخم هایش در هم است با انگشت اشاره میزند و عکس را میگیرد... میخندد و جلوتر میرود:

محسن یکم از طبیعت استفاده کن چیه چسبیدی به خاک و خول...

سرش را بلند میکند: همون تو داری استفاده میکنی واسه جفتمون بسه...

گوشیش را به سمت او میگیرد: وای اینجارو... محشره... یه عکس ازم بگیر...

گوشی را میگیرد و به او نگاه میکند که به سمت رودخانه میرود: عکسو برا کجات میخوای؟

برای شناسنامم! خب برا پروفایلم میخوام دیگه :-...

به او که با ژست حاضر و آماده منتظر است تا تصویرش ثبت شود نگاه میکند...

به چی نگاه میکنی؟ بگیر دیگه :-...

به شالش اشاره میکند: بذار سرت اونو... نیم رخ وانستا... صاف باش...

مگه میخوای عکس پرسنلی بگیری؟ چقدر تز میدی! بگیر :-
...دیگه

به هیچ وجه حاضر نبود عکسی بگیرد که در نیم رخش تمام
...برجستگی هایش هویدا بود

وقتی زیاد طول کشید هانیه پوف کلافه ای کشید و صاف
...ایستاد: لعنتی... بیا... بگیر

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [20.06.19
22:24]

پست_#92

...دوتایی لب آب نشستند و هر دو پاچه هایشان را بالا دادند

...هانیه از سرمای آب لرزید: ووی خدایا... چقدر یخ

محسن خندید و مشتی آب به صورت او پاشید: مزه اش به
...همینشه دیگه

هانیه جیغ کشید و از جایش بلند شد و به وسط آب رفت: نکن دیوونه...

محسن بیشتر و با سرعت تر به آب پاشیدنش ادامه داد... تا حد ممکن از او دور شد... به آب زلال و شفاف زیر پایش نگاه کرد که سنگ ها را به خوبی نشان میداد...

میخوای بریم اونطرف؟ :-

عینک آفتابیش را بالا میدهد و به آن طرف رودخانه که فاصله ی زیادی با خودشان ندارد نگاه میکند... خوش منظره تر و با صفاتر به نظر میرسد... حس میکند آن طرف بشود عکس بهتری هم گرفت: بریم...

محسن هم از جایش بلند میشود و هر دو به سختی در آبی که پاهایشان را کرخت کرده راه میروند...

حواسش به ِآن طرف رود است و از زیر پایش غافل میشود که ناگهان یکی از پاهایش در چاله ای میرود و او میفتد: آخ...

محسن فوری به سمتش میچرخد و او را نشسته در آب میبیند: چی شد؟

نفسش بند میرود از درد... مچ پای دردناکش را دو دستی میگیرد: وای... فکر کنم پام شکسته محسن... آخ آخ... خیلی درد میکنه...

محسن کنارش مینشیند و مچش را بالا میاورد و نگاهش میکند: کولی بازی در نیار... چیزی نشده... فقط ضرب دیده... دستتو بده من بلند شو...

دستش را پس میزند: دیوونه شدی؟ منو بکشی رو پام واینمیستم...

از جایش بلند میشود و دست به کمر میزند: پس همینجا وسط آب بمون...

پام درد میکنه احمق... از قصد که نمیگم... خب بیا بغلم کن :-...

سر تکان میدهد و ناباور میخندد: الان با این وضعیتت باید برگردیم! میدونی از ویلا تا اینجا چقدر راه اومدیم؟

پس این همه باشگاه میری بدرد چیت میخوره؟ مگه من وزنم چقدره؟ :-

قشنگ معلومه که فقط میخوای از من سواری بگیری... پاشو :-
...بیا کولم

به کمک او روی پای سالمش بلند میشود و روی کولش سوار
...میشود: برو من آمادم

دستش را زیر باسن او قلاب میکند و بالا میکشدش: مگه من
اسبتم؟

میخندد و حالا که از آب بیرون آمده حس میکند پایش خیلی
...هم درد ندارد

محسن از رودخانه بیرون می آید و در مسیر برگشت راه میفتد:
...چقدر سنگینی تو... از کت و کول افتادم

پس گردنش میزند: حرف بیخود نزن... الان چون لباسام خیس
...شده سنگین به نظر میام

از جیب شلوارش گوشیش را بیرون میاورد: وای خدا کنه گوشیم
...چیزیش نشده باشه

با پشت بلوز محسن صفحه اش را خشک میکند... محسن اعتراض میکند: چرا از من اینقدر سو استفاده ی ابزاری میکنی العنتی... میذارمت پایین خودم میرما!

میخندد و صفحه ی گوشی را باز میکند... به محض اینکه میبیند سالم است دستش را جلو میبرد و از خودش و محسن در آن وضع عکس میگیرد: اینو میذارم اینستا... همه باید ببینن من ازت سواری گرفتم...

محسن می ایستد: تو انگار از منم سالم تری! داری رنگم میکنی؟ بیا پایین ببینم...

میخندد و پشت او آرام میزند: عشقم؟ دلت میاد؟ پام درد میکنه...

خر خودتی... بیا پایین :-...

از پشتش پایین می آید و همانطور که ریسه میرود به او نگاه میکند... محسن به پای او که سالم تر از پای خودش است نگاه میکند.... یکهو خیز برمیدارد به سمت هانیه... دخترک جیغی

میکشد و همانطور که خنده های پر صدایش تمام کوچه باغ را پر کرده به سمت ویلا میدود...

در یک آن به او میرسد و از پشت میگیردش... صدای جیغ و خنده هایشان آقا ابراهیم را روی ایوان میکشاند... به حیاط که میروند محسن با دیدن پدرش هانیه را ول میکند و او هم خودش را جمع و جور میکند...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [21.06.19 22:08]

پست_#93

هانیه اول سلام میکند و فاصله اش را با محسن زیاد میکند... دلش نمیخواهد آقا ابراهیم پیش خودش بگوید" از نمیخوام نمیخوام تو باید میترسیدیم!"

از پله ها بالا میرود و میبیند آقا ابراهیم پایین میرود محسن آماده ی بازخواست است... به محض اینکه در را میبندد نیکا را میبیند که تاتی کنان به سمت آشپزخانه میرود و از خودش صدا

در میاورد... بی طاقت میشود و به سمتش حمله ور میشود: خوشگل خاله... نفس خاله... تو دیشب کجا بودی منو تنها گذاشتی؟

دخترک دستان تپلش را روی چشمانش میگذارد و برمیدارد: دالی...

دلش قنج میرود از این همه شیرینی: دالی فرشته کوچولوی من...

زیبا خانم با لبخند جلوی اپن می ایستد و به آن دو نگاه میکند... طلعت خانم که از پشت هانیه می آید با تعجب میگوید: هانیه جون؟ لباسات خیسه؟

میخندد و نیکا را روی زمین میگذارد: افتادم!

مادرش به سمتش می آید: ماشالله ات باشه... چه با افتخارم میگه! کجا افتادی؟

شالی که مثل شال گردن وبال گردنش بود را برمیدارد و به آقا حامد که روی مبل نشسته و نگاهش میکند با سر سلام میکند: تو رودخونه...

مینو قاشق را لبه ی قابلمه میتکاند و میگوید: اونجا چیکار میکردین؟ من که گفتم بیاین سمت کوه!

-: دیگه من اینارو نمیدونم... من پشت محسن میرفتم...

زیبا خانم نزدیک تر می آید: چیزیتم شده؟

-: نه بالا چیم بشه... خوبم...

در گوش مادرش آرام میگوید: اینجا حمامش کجاست؟ میدونی؟

طلعت خانم که نزدیکشان است میشنود و جوابش را میدهد: بیا بریم من بهت نشون بدم...

با هم بالا میروند و طلعت خانم دری که در انتهای راهرو چسبیده به اتاق خوابشان است را نشانش میدهد: اونجاست عزیزم...

سر تکان میدهد و با تشکری به اتاق میرود تا لباس هایش را جمع کند...

محسن که از دست نصیحت های پدرش رها شده بی حوصله بالا می آید... در را که باز میکند سپهر در بغلش میپرد: چته مثل لاک پشت نینجا شیرجه میزنی!

سپهر قهقه میزند و دستش را پشت گردن او قلاب میکند: دایی میای پی اس فر بزنیم؟

او او را بزور از خودش دور میکند: بیا برو الان پایین... من تموم هیکلم خیسه...

مینو با تعجب میپرسد: مگه تو هم افتادی تو آب؟

نیم نگاه بی تفاوتی به او میندازد: نه بابا... هانیه افتاد...

طلعت خانم با لحن عجیبی میپرسد: پس تو چرا خیسی!؟

نمیداند چرا اول به زیبا خانم نگاه میکند... واقعا در این لحظه هیچ جوابی به ذهنش نمیرسد... نمیخواهد جلوی حامد بگوید که به او کولی داده...

زیر لب چیزی شبیه به " خیس شدم دیگه... اینم سوال داره؟!" میگوید و به سمت پله ها میرود...

جمع زنانه نگاه های معناداری رد و بدل میکنند که یعنی میشود به آینده ی این دو امیدوار بود...

محسن به اتاق میرود... از دیدن فضای مرتبش تعجب میکند... لحاف و تشک ها جمع شده اند و لباس هایی را هم که او دیشب پخش و پلا کرده بود در ساک جمع شده اند... روی ساک هانیه همان لباس زیر دلبر خودنمایی میکند...

اخم میکند و به این فکر میکند که او کجاست؟ پایین بین جمع او را ندیده بود... و حالا این اتاق مرتب و این لباس ها...

در اتاق به تندی باز میشود و هانیه با حوله ی مسافرتی کوچکش به سمت بخاری میدود... موهایش را یک وری روی بخاری رها میکند تا زودتر آبش خشک شود... در همین لحظه حوله از دور تنش رها میشود... پوف کلافه ای میکشد و خم میشود تا برش دارد که با تشخیص سایه ای آرام گردنش را برمیگرداند...

هر دو هاج و واج بهم نگاه میکنند... یکی خم و یکی راست... هانیه دست میجنباند و فوری حوله را قاپ میزند...

محسن سرش را پایین میندازد و برمیگردد و از پنجره ی پشت سرش به منظره ی جنگل نگاه میکند...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [21.06.19 22:08]

پست_#94

هانیه معطل نمیکند... به سمت لباس هایش میرود و همه را تند تند تنش میکند...

محسن از کنار چشم به لباس قرمزی که پوشیده نگاه میکند... دوباره چشم میگیرد و صبر میکند او تمام لباسش را تن زند... ولی دخترک دیگر نمیماند... در کسری از ثانیه با همان موهای خیس غیبش میزند... محسن با لبخند به جای خالیش نگاه میکند...

تا شب هر جا که محسن بود کمتر آفتابی میشد... سعی میکرد با او هم صحبت نشود... از خجالت دلش میخواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد... این رسوایی هیچ جوره پاک نمیشد... آنقدر

از او فراری بود که حتی وقتی همه برای خواب بعد از ظهر رفتند ...او به همراه نیکا در همان هال ماند

محسن هم که حال و روز او را دیده بود اصراری برای ارتباط نداشت... تا حدود زیادی درکش میکرد و حتی دلش برایش سوخته بود... در یک لحظه دار و ندارش به نمایش رفته بود... ...برای دختر مغروری مثل او این قطعا مصیبت بزرگی بود

تمام شب را در حالیکه نیکا تمام مدت از سر و کولش بالا میرفت با سپهر بازی کرده بود... تا اینکه مینو تلویزیون را خاموش کرد و صدایش را بالا برد: بس کنین دیگه... کور شدین... پنج ساعت ...یه بند دارین بازی میکنین

سپهر پا به زمین میکوبد و اعتراَض میکند: یعنی چی مامان؟ ...وسط بازی بودیم حق نداشتی کاتش کنی

ساعدش را میگیرد و او را بلند میکند: پاشو ببینم... حالا کارت به جایی رسیده که برای من حق تعیین میکنی؟

زیبا خانم لنگ لنگان به همراه نیکایی که بالاخره بعد از آن همه ورجه وورجه به خواب رفته شب بخیری به جمع میگوید و به سمت پله ها میرود...

حامد میان مادر و پسر را میگیرد و خودش مسئولیت سپهر را بر عهده میگیرد تا برای خواب آماده اش کند...

هانیه هم که مانده چه کند پشت سر مادرش راه میفتد... به اتاق که میرود فوری میگوید: مامان طلعت خانومو دک کن بره منو تو با نیکا اینجا میخوابیم...

نیکا را روی تخت میگذارد: مگه تو خودت اتاق نداری؟

روی مبل مینشیند و به این فکر میکند که چه بگوید تا دل او را بدست آورد تا اجازه دهد کنارشان بخوابد...

با ورود طلعت خانم ماستش را کیسه میکند و عین بچه ی آدم با یک شب بخیر از اتاقشان خارج میشود... نور کمی از طبقه ی پایین می آید... با استرس به سمت اتاق ته راهرو گام برمیدارد... هزار فکر بی خود و بی سر و ته در ذهنش جولان میدهد ولی وقتی در را باز میکند و او را میبیند که پشت به در دراز کشیده

کمی از تشویشش کم میشود... بی سر و صدا زیر لحافی که او برایش پهن کرده بود میخزد...

بعد از گذشت چند ساعت غلت میزند و میخواهد بالشت را زیر سرش برای بار هزارم تنظیم کند که به محسن برخورد میکند...

محسن به سمتش میچرخد و در تاریکی اتاق نگاهش میکند: چرا نمیخوابی؟

بین چشمانش سردرگم میشود: هم جام راحت نیست هم سردمه...

اول کمی نگاهش میکند و بعد پتوی خودش را برای او باز میکند: بیا اینجا...

مردد به بالای تنه ی لخت او نگاه میکند و بین رفتن و نرفتن میماند...

محسن که تعللش را میبیند او را سمت خودش میکشاند و در آغوشش جایش میدهد: الان گرم میشی ولی خب برای راحتی جات نمیدونم باید چیکار کنم...

معذب است ولی حس خوشایندی که در تمام تنش نشسته است را نمیتواند کتمان کند...

تکانی میخورد و حرکت موهایش روی تن محسن باعث میشود قلقلکش بگیرد... دستش را جلو میبرد و موهایش را نوازش وار به عقب میراند...

مسخ میشود... مثل آهن ربا جذبش شده است... دلش میخواهد دستانش تا ابد همینطور نوازشش کند...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [24.06.19 22:01]

پست_#95

محسن که اولین بوسه را میکارد دیگر همه چیز از دستشان در میرود... نه گذشته اهمیت دارد و نه اینکه آینده چه میشود فعلا هر دو فقط حال را در میابند...

بوسه های کار بلد و هوشمندی که هر کدام میدانند دقیقا باید کجا را نشانه بگیرند و به هدف بزنند تا این دختر ناشی بیش از پیش محو غلیان احساساتش شود...

هر دو باهم غلت میزنند و محسن جایش با هانیه عوض میشود... دستانش آرام آرام پیشروی میکنند... با آنکه هورمون هایش به حد اعلای خودش رسیده ولی عقلش زایل نشده... اینبار نمیخواهد مرغش از قفس بپرد!

هانیه که دیگر توان پردازشش را از دست داده و جز یک استرسی که در ناخوداگاهش انگار ثبت شده حال خودش را نمیفهمد بی هیچ مقاومتی اجازه میدهد لباس هایش توسط او در بیاید...

محسن لحظه ای درنگ میکند... در چشمان او خیره میشود و میپرسد: اجازه میدی؟

تازه به خودش می آید... سرش را بالا میاورد و به وضعیتش نگاه میکند... آب دهانش را قورت میدهد و مردد به او نگاه میکند...

او که فقط منتظر تایید است... نمیداند از سر تحریک است یا حس کنجکاوی که سرش را به علامت مثبت تکان میدهد...

همه چیز بعد از چهل و پنج دقیقه به پایان میرسد... و دو نفری باقی میمانند که هر دو شوکه اند... محسن بی حرف حوله ی خونی را از زیر او جمع میکند...

هانیه درحالیکه پوست لبش را میکند به او نگاه میکند که لخت و عور ازین طرف به آن طرف میرود... تازه انگار عقلش سرجایش برگشته... یک دستش را روی پیشانیش میگذارد و همچنان به پاهایش نگاه میکند... به قول معروف بند را به آب داده بود... کاری که نباید را کرده بود و حالا پشیمانی هیچ سودی نداشت...

محسن لباس هایش را میپوشد و حوله ی کثیف را در ساک میچپاند و به سمت او می آید... کنارش زانو میزند و بازویش را میگیرد: میتونی بلند شی بری حمام؟

دستش را از روی پیشانیش بر میدارد: حمام؟! حمام که برم همه میفهمن...

...با این وضعیت نمیتونی بخوابی... بلند شو :-

آرام از جایش بلند میشود و حوله اش را از روی چوب لباسی برمیدارد و به حمام میرود...

به محض اینکه زیر آب میرود بغضش میترکد... دخترانگیش را تقدیم مردی کرده بود که دلش را قرص نمیکرد... ارزشش را داشت؟ چطور راضی شد خودش را به همین سادگی به باد دهد؟!

دوش سطحی میگیرد و درحالیکه حوله را دورش پیچیده از حمام خارج میشود... خروجش همزمان میشود با بیرون آمدن طلعت خانم از اتاق... هر دو متعجب بهم نگاه میکنند و او زودتر و با خجالت سرش را پایین میندازد و به داخل اتاق پناه میبرد...

محسن نشسته و در فضای بسته ی اتاق سیگار دود میکند... کنار بخاری می ایستد و از سرما میلرزد: مامانت منو دید!

بدون آنکه برگردد به سیگار کشیدنش ادامه میدهد... نمیداند چرا وقتی باکرگیش را گرفت شوکه شد... انگار باور نداشت این

دختر با این همه قرتی گریش واقعا دست از پا خطا نکرده باشد...
...و حالا به نوعی احساس مسئولیت میکرد در قبال کارش

هانیه که لباس پوشیده با موهایی خیس کنارش دراز میکشد و او بالاخره چشم از دیوار روبه رویش میگیرد و به او نگاه میکند... لبخند میزند... حس فاتحی را دارد که چیز بکری را فتح کرده... اگر آن عذاب وجدان را کنار بگذارد باید اعتراف کند که این بهترین رابطه ای بوده که در تمام عمرش داشته... تا به حال این همه برای چیزی حریص نبوده و این موفقیتی که حالا نصیبش شده زیر دندانش مزه کرده است...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [24.06.19 22:01]

#پست_96

دستش را میان موهای او حرکت میدهد و به عاقبتشان فکر میکند... کاش تسلیم نیازهایش نمیشد تا این دختر را بیش از این پایبند نمیکرد...

هانیه چشمانش را میبندد و غرق میشود در لمس موهایش توسط یک مرد... بوسه ی نرمی که روی لب هایش مینشیند باعث میشود یک پلکش باز شود و او را ببیند... محسن با دیدن قیافه اش بوسه ای دیگر نثارش میکند: این بهترین رابطه ای بود که تا حالا داشتم... ممنونم ازت...

و او حس میکند شکسته است... ازین قیاس و ازین همه سطحی بودن برای او!

صبح در حالیکه نور خورشید تا وسط اتاق آمده بود به در ضربه میخورد... مینو دو سه بار دیگر هم در میزند و وقتی آن ها جواب نمیدهند آرام لای در را باز میکند: بچه ها دارم میام تو... میخوام از کمد ملحفه بردارم...

سرکی میکشد و با دیدن آن دو اینجور جیک در جیک نفسش حبس میشود... آب دهانش را قورت میدهد و وارد میشود... نگاهی اجمالی به اتاق بهم ریخته میندازد و فوری از کمد چیزی را که میخواهد برمیدارد و بیرون میرود...

از صدای بسته شدن در محسن چشم باز میکند... بازوی خشک شده اش را از دور دخترک باز میکند و بازوی دیگرش را از زیر سرش بیرون میکشد و مینشیند...روی بالا تنه ی برهنه اش دست میکشد و خمیازه میکند... هانیه همانطور که تا گردن زیر پتو است غلت میزند و دمر میشود...

محسن آرام رویش ضربه میزند: پاشو هانی... پاشو...

نگاهی به ساعت گوشیش میندازد و با دیدن ساعت دوازده ابروهایش بالا میرود: پاشو که گاومون سه قلو زاییده... ساعت از دوازده گذشته... الان معلوم نیس چه قصه هایی که نرافتن برای خودشون...

هانیه فوری سیخ در جایش مینشیند: وای! چرا زودتر بیدارم نکردی!؟

به چشمان پف کرده ی او نگاه میکند و خنده اش میگیرد: عیلک سلام... صبح شمام بخیر...

از جایش بلند میشود و لباس زیر افتاده روی زمین را به سمت ساک میبرد: دیشب مامانت منو دیده بود... معلومه که الان هزار فکر به سرشون میزنه...

دستش را عاقل اندر سفیه به ریش هایش میکشد: الان نمیفهمم نگران چی هستی! حالا هزار فکرم به سرشون بزنه دوست دختر و دوست پسر که نیستیم... شرعا و قانونا بهم محرمیم...

به موهایش شانه میکشد: بلند شو تو زودتر برو بیرون... باهم بریم خیلی ضایعست...

اصلا شنیدی چی گفتم :-...

شانه را به سمتش پرت میکند: اینقدر عقل کل نباش... بلند شو برو بهت میگم...

از جایش بلند میشود و تیشرتش را از روی زمین چنگ میزند: حکم داریا! یکم با من مهربون باشی به جایی بر نمیخوره...

زیر لبی غر میزند: مهربون بودم که دستی دستی کار دادم دست خودم...

میشنود ولی به روی خودش نمیاورد و بیرون میرود... او هم وقتی همه جا را جمع و جور کرد به پایین میرود...

محسن پشت میز نشسته و چای میخورد... هیچ کس جز مینو و طلعت خانوم در ویلا نیست...

با دیدن طلعت خانم مقابل تلویزیون سرش را پایین میندازد و سلامی زیر لب میکند... طلعت خانم هم متقابلا آرام جوابش را میدهد... مقابل محسن مینشیند و بی صدا میپرسد: چیزی نگفتن؟

تکه ای نان میکند: نه باو...

در سکوت او هم شروع به خوردن میکند... بعد از خوردن صبحانه میز را جمع میکند و به آشپزخانه میرود تا مثلا به او کمک کند...

او را در حال سرخ کردن مرغ میبیند... جلو میرود و ظرف هایی را که آورده جابه جا میکند...

مینو از گوشه ی چشم او را میبیند: نمیخواد دست بزنی بهشون... خودم مرتب میکنم... تو برو استراحت کن...

بیخیال میخندد: استراحت برا چی؟

...چنگال را پایین میاورد و نگاهش میکند: انگار یه خبرایی بوده

لبخندش از بین میرود و صورتش یخ میشود: چه خبری؟

...اومدم تو اتاقتون یه چیز بردارم که دیدم... راستش :-

حرفش را نیمه کاره ول میگذارد و پشتش را به او میکند: هیچی

...ولش کن

خجالت زده دستش را با پشت شلوارش پاک میکند و بیرون

...میرود

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [27.06.19

22:06]

پست_#97

وا رفته به حیاط میرود و روی یکی از پله ها مینشیند... نمیداند

باید چه برخوردی در مقابلشان نشان دهد... گوشیش را از

جیبش در میاورد و نگاهی به صفحه ی تلگرامش میندازد...

نسیم برایش ویس فرستاده... تمامش گله و شکایت و فحش های کمر به پایین است که از شوهر ذلیلیش شکایت میکند...

به حرف هایش میخندد و برایش یک ایموجی صحنه دار میفرستد... نسیم فوری آن میشود و جوابش را میدهد" قشنگ معلومه که یه آدم آب از سر گذشته ای... نوش جونت خواهرم نوش جونت"

میخندد و فراموش میکند که مینو چه گفته و طلعت خانم چه دیده... بینیش را پر صدا بالا میکشد و برایش تایپ میکند" آره... من الان دیگه هیچی واسه از دست دادن ندارم"

در باز و بسته میشود و محسن بیرون می آید: چرا اینجا نشستی؟

تازه به خودش می آید و چشم از صفحه ی چت برمیدارد: محسن میدونستی ما خواب بودیم مینو اومده تو اتاق؟

دستانش را جیبش فرو میکند و با سری پایین به او که زیر پایش نشسته نگاه میکند و اخم هایش در هم میرود: واسه چی اومده؟

شانه بالا میدهد: انگار اومده یه چیز برداشته...

...حق نداشته بیاد :-

حرفی نمیزنند و هر دو سکوت میکنند... هانیه به درختانی نگاه میکند که باد برگ هایشان را به رقص دراورده... گوشی در دستش میلرزد و باعث میشود سرش را دوباره در آن فرو برد... نسیم پرسیده بود" کی برمیگردی؟ با بچه ها برنامه بذاریم بریم "بیرون؟

به سمت او که هنوز ایستاده بود و نگاهش به دوردست ها بود برگشت: محسن کی برمیگردیم؟

چطور؟ :-

...دوستم پیام داده میخوان یه برنامه ی دورهمی بزارن :-

پله ها را پایین می آید و کنارش مینشیند: بده من گوشیتو ...ببینم این دوستتو

گوشی که در دستانش شل نگه داشته بود توسط او قاپیده میشود... بی توجه به پیام های رد و بدل شده فوری روی ...عکسش میزند

...خیلی بی شخصیتی! گوشی یه وسیله ی شخصیه :-

زبانش را پشت لبش میگذارد و صبر میکند عکس لود شود... با دیدن نسیم با آن موهای فرفری و عینکی شیشه گرد که سه چهارم صورتش را فرا گرفته بود چهره اش جمع میشود: ایما کین تو باهاشون دوستی! سگ باهاش کباب نمیخوره... لعنتی !قیافش کفاره داره

گوشی را از دست او با خشم بیرون میکشد: ببخشید مثل !دوستای جنابعالی داف و شاسی بلند نیستن

میخواهد بلند شود که ناگهان چیزی یادش می آید... روی شانه ی او چند ضربه میزند: در ضمن شازده! بار آخرت باشه که تو رابطه منو با بقیه مقایسه میکنی... اگر قراره باهم باشیم فقط ما دو تاییم... نه قبلیا نه بعدیا! پس اینو قشنگ تو ذهنت حک کن ...که فعلا من اول و آخرم

کنار چشمانش چین میخورد... خیلی ناگهانی بوسه ای کوتاه روی لب هایش مینشاند: عاشق این روی رکتم... مرسی از ...اولتیماتومت

دستش را روی چشمش میگذارد: بروی چشم فرمانده...
...دستورتون اجرا میشه

سرش را کمی جلو میبرد و صدایش را پچ پچی میکند و چشمکی میزند: فکر میکردم دیشب اولی و آخرین رابطه است...
...مرسی که دلمو قرص کردی به بعدیا

هانیه از ران پای او پیشگونی میگیرد و آخش را در میاورد:
...حقته... فرصت طلب بی همه چیز

...میخندد و با درد روی پایش را دست میکشد: ژوون

...سعی میکند به پررورییش نخندد ولی نمیشود: زهر مار

بعد از ناهار درست وقتیکه مینو دست هایش را با حوله خشک میکند محسن وارد آشپزخانه میشود و او را کنار میکشد: امروز که ما خواب بودیم اومدی تو اتاق؟

چرا یه جوری میپرسی که انگار داری بازخواستم میکنی؟ آره :-
اومدم... چیه هانیه چغولی کرده؟

جلوتر میرود و انگشت تهدیدش را تکان میدهد: بار آخرت بود که این کار زشتو کردی... هر جایی که منو زنم خوابیدیم حق ندارین بیاین تو...

پوزخند میزند: اوهوک! حالا شد زنت؟ تا دیروز که تو فکر دور زدنش بودی...

چپ چپ نگاهش میکند: تا روزی که اسمش تو شناسمم هست زنمه؛ افتاد؟

زبانش را روی دندان های عقبیش میکشد و او را کنار میدهد تا برود...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [27.06.19 22:06]

پست_#98

بازویش را میگیرد و باعث میشود او بایستد: چیه؟ بازم حرفی مونده که بارم نکرده باشی؟

با خنده پیشانی او را میبوسد: خواهر عصا قورت داده ی یکی یه دونم... واقعا حرف بدی نزدم...

دستش را روی سینه ی او میگذارد و عقبش میدهد: منم فکر نمیکردم کار بدی کنم... کف دستمو که بو نکرده بودم... با اون شمشیری که شما دو تا از رو برای هم بسته بودین من گفتم الان بیام تو، تو این ور اتاق خوابیدی اون ور!

-: حالا که روابط حسنه شده... لطفا خواهرشوهر بازی در نیار...

به سمت کتری میرود و زیرش را روشن میکند: مگه خلم؟ من که از خدامه شما دوتا باهم خوب باشین... که برای همیشه بالای سر این بچه باشین... تو داشتی جفتک میانداختی که راهتو سوا کنی...

دستی میان موهایش میبرد: هنوزم با خودم درگیرم...

مینو وحشتناک نگاهش میکند: گه خوردی که درگیری... حالا این همه پیش رفتی هنوز میگی درگیرم... ازین به بعد فقط سعی کن که باهاش کنار بیای...

ترجیح میدم فعلا به آینده فکر نکنم... به کار... به سربازی... :-
...به هیچی... فعلا بهتره فقط تو حال باشم

سربازیتو که تا چند وقت دیگه میری... میمونه کارت که اونم :-
باز وابسته به سربازیته... هر جورم که نگاه میکنم نمیفهمم اینا
...چه ربطی به بود و نبود هانیه تو زندگیت داره

پوزخند میزند: واقعا نمیفهمی؟! نمیبینی چقدر همه جوره
موقعیتش بهتر از منه؟ بمونم باهاش که تا آخر عمرم سرکوفت
بخورم که زنش از خودش سر تره؟ تو که اونشب نبودی حرفای
اون عموی پوفیوزشو بشنوی؟ ندیدی که چطور از بالا بهم نگاه
...میکرد... انگار هانیه رو سگ خوری جلوی من انداختن

مقابلش پشت میز مینشیند و از اپن به هانیه نگاه میکند که هال
دراز کشیده و نیکا را با کف پایش بالا میبرد: من فکر میکنم تو
زیادی حساس شدی... اصلا فکر نمیکنم همچین حرفایی این
...وسط باشه تو خودتو دست کم گرفتی

دستش را پس گردنش میکشد: چی میگی باو... وقتی من یه بار
بردمش خرید رفته دو تا مانتو خریده من کارتم کلا در حدی ته

کشیده که نتونستم بهش شام بدم تو میگی حساسم؟ میدونی اون لحظه دلم چی میخواست؟ دلم میخواست زمین دهن وا کنه متو ببلعه که اینقدر پول ته جیبم ندارم که غرورمو باهاش حفظ کنم... جلو خودش بروم نیاوردم اینقدر دادو قال کردم که کارتمو خالی کردی و چی و چی که خودشم عذاب وجدان گرفت ولی خودمو که نمیتونم گول بزنم... هانیه چسان فسانش زیاده... من ...با این اوضام در حدش نیستم

جدی در چشمانش خیره میشود: چطور در حد آرزو بودی؟! مگه اون کمتر از هانیه بود؟ تازه باز هانیه سرش پایینه... پدر بالا سرش نبوده معنی سختی و نداریو قشنگ چشیده... ولی آرزو چی؟ اون واقعا درکی ازین مسائل داشت؟ همین تو نبودی مگه پاتو کردی تو یه کفش که هانیه نه اگر قرار به ازدواج آرزو! بابا قبول نکرد... گفت این دختره اصلا نمیدونه بچه چیه که بخواد نیکارو برامون بزرگ کنه... چطور اون موقع که اونو انداختی وسط مناسب بود؟ خرجشو داشتی! در حدش بودی ولی هانیه رو که ما گفتیم همه جوره بهتره حالا میگی براش طاقچه بالا !میذاری؟

چند لحظه سکوت میکند و بعد میگوید: براش همه کار میکردم چون دوستش داشتم...

مینو لب میگزد و به او نگاه میکند در همین لحظه طلعت خانم وارد میشود و به خواهر و برادر نگاه میکند... محسن با دیدن مادرش بلند میشود و از آشپزخانه بیرون میرود...

طلعت خانم با تعجب از مینو میپرسد: من اومدم رفت؟

شانه بالا میدهد: نه بشین... با خودش درگیره...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [27.06.19 22:06]

پست_#99

محسن همانطور که در حال خودش است به سمت پله ها میرود که هانیه صدایش میکند: محسن؟

کلافه به سمتش میچرخد...

هانیه نیکا را بالا میبرد و از حالت درازکش خارج میشود: نیکا خوابش میاد عزیزم...

چشمانش را در کاسه میچرخاند و جلو میرود و دخترک ملوس را از او میگیرد... هانیه که میداند اعصابش را با این کار به بازی گرفته است میخندد...

طلعت خانم به آن ها نگاه میکند و از مینو میپرسد: به نظرت واقعا با هم خوب شدن یا دارن پیش ما فیلم بازی میکنن؟

بی حوصله روی میز شیشه ای انگشت میکشد: یه چیزایی بینشون انگار عوض شده...

فوری به سمت او میچرخد: چی یعنی؟

سرش را به طرفین تکان میدهد...

پس دیشب که دم حموم دیدمش واقعا یه خبری بوده؟ :-!

ظاهرا :-...

ذوق میکند: وای خدایا شکرت... من دیشب ک دیدمش ماتم برد... اونم اصلا واینستاد... امروزم دیدم هی فرار میکنه با من

روبه رو نشه... خدا رو شکر... چه خوب شد پس این دو شب نیکارو میبریم پیش خودمون اسباب خیر شدیم... این دوتام سروسامون بگیرن این بچه از پا در هوایی در بیاد حداقل...

حرفی از شنیده هایش نمیزند... نمیخواهد دل مادرش بگیرد به قدر کافی هنوز در سوگ پسر و عروس از دست رفته اش دست و پا میزند دیگر مسائل محسن و کم و عقلی هایش برای او زیادی است...

هانیه که بیکار مانده سری به آشپزخانه میزند: کمک نمیخوای مینو برای شام؟

با دیدن طلعت خانم هول میکند و در حالیکه نیم ساعت پیش در کنارش ناهار خورده بود دوباره سلام میکند...

طلعت خانم خنده اش را میخورد و برایش سر تکان میدهد...

مینو از جایش بلند میشود و به سمت کتری میرود: شام آبگوشت بار گذاشتم کمک نمیخوام... تو برو استراحت کن...

اب دهانش را قورت میدهد و به مادرشوهر این روزهایش نگاه میکند: مگه کوه کندم مینو که هی میگی استراحت کن استراحت کن... تو هال نشستم کاری داشتی صدام کن...

میرود و طلعت خانم شانه هایش از خنده ی بی صدایش به لرزه میفتد: فکر میکنه ما فهمیدیم...

چای خشک را پیمانه پیمانه در قوری میریزد: بی راهم فکر نمیکنه... واسه خودش میگم من... ما که نمیتونیم حالا جلوی این همه چشم براش کاچی درست کنیم بدیم دستش حداقل خودش رعایت کنه بد نیست...

قوری را روی کتری میگذارد و پشت میز مینشیند: زیبا خانوم خوابیده؟

سر تکان میدهد: دراز کشیده... انگار سر درد داره... مسکن خورد گفت اگه میتونستم بخوابم خیلی خوب میشد... هر چند بعید میدونم خوابش ببره...

کلیپسش را برمیدارد و موهایش را باز میکند: اون چیکار میکنه طفلکی تنها! الان که هانیم از پیشش رفته حتما خیلی براش سخته...

آره والله... تنهایی فقط واسه خدا خوبه :-...

شب که همه دور هم جمع میشوند و ویلا دوباره شلوغ و پلوغ میشود... خانوم ها یک طرف نشستنه بودند و آقایان آن طرف... مشغول خوردن تنقلات بودند که مینو رو به هانیه میگوید: هانیه مثل قبلا ها یه دهن بخون محفلو گرم کن...

هانیه معذب از حضور آقا ابراهیم میخندد: چی بخونم آخه؟ یه جوری میگی یکی ندونه فکر میکنه من مجلس گرم کنم...

محسن پسته میشکاند و میگوید: بخون عیال ناز نیا...

فحشی در دلش به او میدهد که همیشه خودش را نخود هر آشی میکند... وقتی همه را منتظر و خیره به خودش میبیند بیشتر ازین خودش را لوس نمیکند و گلویش را صاف میکند و بدون اینکه فکر کند آهنگی که به دهانش می آید را فقط و فقط یاد و

خاطرات شیوا را برایش تداعی میکند: لعنت به شبهای بعد از تو ، به دردی که ماند از تو

چشمانش از اشک پر میشوند: رفتی آواره شد خانه ، ماندم غریبانه ، لعنت به بی کسی

···قلب من اینچنین آسان نمی‌لرزید

!!!عشقت اما به غم هایش نمی‌ارزید

···دنیا را بردی همراهت به نابودی

دنیا غم شد مگه تو چند نفر بودی....؟

مینو از پیشنهادش پشیمان میشود... با بغض دست او را میگیرد ...تا بیشتر از این دل همه را ریش نکند

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [28.06.19 21:47]

پارت_100#

بعد از خواندن او همگی پنچر میشوند... در این میان فقط بچه ها هستند که در دنیای خودشان به سر میبرند، سپهر سر به سر نیکا میگذارد و جیغ دخترک را بلند میکند... مینو از جایش بلند میشود و از آنجاییکه خودش را مسئول میبیند بلند میشود و رو به همه میگوید: برم شامو بیارم تا از دهن نیفتاده...

هانیه که هنوز خودش را پیدا نکرده به طبقه ی بالا میرود و نگاه محسن را دنبال خودش میکشاند...

برق اتاق را روشن میکند و کنار پنجره می ایستد و به تاریکی بیرون زل میزند... فردا شب سال نو میشد و او برای اولین بار خواهرش را در کنارش نداشت... اشکش را با انگشت برمیدارد و حس میکند تکه ای از قلبش به یغما رفته است...

در اتاق باز میشود و او رفلاکس تصویر محسن را نیکا به بغل روی شیشه میبیند: هانیه؟ بیام تو؟

به سمتش برنمیگردد: بیا...

محسن در را میبندد و نیکا را پایین میگذارد... نیکا صاف به سمت او می آید و پایش را میچسبد... هانیه فوری روی زانویش خم میشود و او را سفت در آغوش میگیرد: عزیز دلم...

بغضش میشکند و چانه اش به لرزه میفتد... دلش برای این بچه کباب بود... برای بچه ای که پدر و مادرش عاریه ای بودند...

محسن به سمتش می آید و موهایش را نوازش میکند: گریه نکن... نیکا روحیه اش خراب میشه...

بینیش را پر سر و صدا بالا میکشد: خدا چرا به این بچه رحم نکرد محسن؟

گره ی بین ابروهایش سفت تر میشود: هووف...

نیکا با ذوق به سمت کیف دوشی هانیه میرود تا دل و روده اش را خالی کند...

اشتباه کردیم اصرار کردیم بخون... ما باعث شدیم بهم :- بریزی...

زانوهایش را بغل میکند: نمیدونم چطوری اصلا این آهنگ اومد تو دهنم...

تو ناخوداگاهت بود :-...

کنارش میرود و سرش را به خودش تکیه میدهد... هر دو به نیکا نگاه میکنند که ناگهان وقتی خم میشود تا بند کیف را در دهانش فرو کند باد معده اش رها میشود...

محسن در همان حال بلند میگوید: ژووون!

و هانیه که هنوز رد اشک هایش خشک نشده از خنده ریسه میرود...

گوزت به ریشمون بچه جان... ماشالله ات باشه :-!

هانیه بعد اینکه حسابی خندید گفت: فکر کنم پوشکشو کثیف کرده...

محسن برای تعویضش داوطلب میشود... هانیه سرش را روی زانویش میگذارد و به او نگاه میکند... این مرد کاملا میدانست چطور و چگونه باید حالش را خوب کند...

محسن که از کارش فارغ میشود با پوشک کثیف درون دستش به سمت او میچرخد که با لبخند کوچکی نگاهش میکند: ...خواهش میکنم قابلی نداشت

میخندد: اونکه وظیفت بود... ولی موندم که چطور به این راحتی حال بدمو عوض میکنی مثل مسکنی برام... فکر میکردم قراره تا ...فردا صبح گریه کنم

:- ...آقا نگو من ظرفیت ندارم جوگیر میشم

:- گاهی میگم خوبه که نیکا تو رو داره.... حداقل اگه منم یه روز ...نباشم تو جای جفتمون هستی

از جایش بلند میشود و از حرفش دلخور میشود: حرف مفت نزن! بیخودم مسئولیتاتو گردن من نداز با زیر بغل هندونه ...گذاشته من

هر دو سکوت میکنند و کمی بعد هانیه میگوید: حس میکنم ...شامشونو بدون ما خوردن

محسن تشک ها را پهن میکند و او با تعجب میگوید: چیکار میکنی؟ چرا الان پهن میکنی؟

پس کی پهن کنم؟ نصفه شبه... نیکا رو بخوابون من برم :-
...دست به آب

هانیه نگاهی به سالت مچیش میندازد و میگوید: یادت باشه فردا
...بشوریمش... من اصلا به دستمال مرطوب اعتماد ندارم

من اعتماد دارم... حداقل مطمئنم که سرما نمیخوره... تو این :-
...یخ بندون حالا نشوریمش انگار نمیشه

محسن که بیرون میرود جز طلعت خانم کسی در سالن ویلا
نیست... با تعجب از مادرش میپرسد: بقیه کجان؟

طلعت خانم لای قرآن را میبندد و روی جلدش را میبوسد: رفتن
بخوابن... باباتو زیبا خانوم که شام نخوردن... مام همه نفری به
...لقمه برداشتیم رفتیم کنار

از جایش بلند میشود و به آشپزخانه میرود: شمام اگر گرسنتون
شد نصفه شب براتون یه قابلمه ی کوچیک گذاشتم رو گاز گرم
...کنین بخورین

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [28.06.19
21:47]

پست_#101

نگاهش میکند: نیکا پیش شماست؟

...هانیه داشت میخوابوندش :-

سر تکان میدهد: میرم بالا اگه خوابش برده بود میبرمش تو اتاق خودمون...

...چکاریه آخه؟ پیش ما هست دیگه :-

به سمت بیرون آشپزخانه میرود: شما میخواین فردا تا لنگ ظهر بخوابین این بچه چه گناهی کرده؟ حوصله اش سر میره.... با ما باشه صبح که بیدار میشه فرنیشو میدیم میبریمش بیرون... فردام خدا بخواد میبریمش حمام مثلا عیده!

پشت سرش راه میفتد: میاد پیش شما بهانه ی ما رو نمیگیره؟

می ایستد: مگه میشه نگیره؟ ولی خب چون بیرون میره و سپهرم هست و شلوغ پلوغ تا حدودی فراموش میکنه... تو هم دنبال من نیا... برو غذا رو گرم کن به هانیه بگم بیاد با هم بخورین...

وقتی آبگوشت را روی میز میگذارد و مشغول کوبیدن میشود هانیه هم به او میپیوندد...

نیکا خوابید؟ :-

پشت میز مینشیند و به او نگاه میکند: آره... مامانت اومد بردتش...

کوبیده را وسط میگذارد: میگفت صبح ما زیاد میخوابیم بچه حوصلش سر میره...

تکه ای نان میکند: وقتی مامانتو میبینم دلم میخواد از خجالت آب بشم...

میخندد: واقعا فکر میکنی مامان من هنوز یادشه؟ یا مثلا براش مهمه که تو حمام بودی؟ بیخیال باش...

کمی میخورد و همانطور که به ظرف میوه نگاه میکند یکی از لیمو ها را بیرون میکشد و با تعجب میگوید: چقدر این لیمو درشت؟! به نظرت بهش ازین سمای تقویتی میزنن؟

جدی میگوید: بده ببینم...

لیمو را به او میدهد... محسن همانطور که لقمه اش را میجود آن را در دستش سبک و سنگین میکند و بعد شروع به فشار دادنش میکند...

چیکار میکنی؟ چرا فشارش میدی! الان آبش در میره :-...

سرش را به او نزدیک میکند و در چشمانش زل میزند: لیمو رو اول باید خوب فشار داد و گاز زد!

اولش منظورش را نمیفهمد و فقط نگاهش میکند ولی بعد از گذشت زمان کوتاهی تازه دوزاریش میفتد: بیشعور عوضی...

با همان چشمان گستاخ تماشایش میکند و بعد با بوسه ای طولانی غافلگیرش میکند...

هانیه که در تمام این مدت هنگام بوسه چشمانش تا آخرین حد باز بود حالا پلک هایش آرام روی هم افتادند و خودش را در این لذت با او شریک کرد...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [02.07.19 00:04]

پست_#102

لباس نویش را به تن میکند و جلوی آینه به خودش نگاه میکند... شلوار جین کوتاه با شومیز گلبهی آستین بلند...

پشت پلکش را با خط چشم مزین میکند و ریمل را به مژه های لمینت شده اش میکشد... رژ براق گلبهی را به لب میزند تا کم رنگیش از جذابیت چشم هایش کم نکند...

محسن در را با ضرب باز میکند و داخل میشود... هانیه هول میخورد و به سمتش میچرخد: چه خبرته؟ سکته کردم...

کنار بخاری می ایستد و موهای خیس و پریشانش را از روی پیشانی عقب میزند: بابا یخ زدما...

چشم غره میرود و میخواهد رویش را سمت آینه کند که متوجه ی حوله ی دور کمر او میشود: اون حوله ی من نیست محسن؟

بی رودربایستی گره را باز میکند و از دورش در میاورد: هست...

هانیه که هنوز هم دیدن این صحنه برایش عادی نشده سریع به صورتش نگاه میکند: دور تو چیکار میکنه؟ اصلا میفهمی وسیله ی شخصیه چیه و به چیا میگن؟

...سر تکان میدهد: آره... مسواک، شونه، شورت

!حوله :-

...نه عزیزم حوله سوسول بازیه :-

...حرص میخورد: محسن؟ اینقدر لوده نباش... من بدم میاد

به سمتش میرود: من بدم نیومد حولم خونی شد؟ الان وقتی حوله ندارم انتظار داری لخت و عور پاشم از حمام بیام اینجا؟

یک قدم عقب میرود و بابت آن شب خجالت میکشد: نمیشد جای حوله اونشب یه چیز دیگه بیاری؟

خم میشود و از ساک شورتش را در میاورد: عوض تشکرته؟ باید مثل بقیه چلمن بازی در میاوردم میزدیم قشنگ تشکو تِر میزدیم که الان نگی چرا حوله! بابا همینقدرم که تو اون اوضاع ...مغزم فرمون داد باید بگی دمت گرم حاجی

سرش را با تاسف تکان میدهد و رژ لبی که هنوز در دستش است را در کیف لوازم آرایشش میندازد...

تیشرتم کجاست؟ گذاشته بودمش اینجا :-...

تا کردم گذاشتم تو ساک :-...

سرش را بلند میکند و به او که بالای سرش است نگاه میکند: فقط ببین چی رو زمین افتاده که زرتی جمعش کنی...

مثل تو شلخته باشم خوبه؟ :-

با لبخند خاصی نگاهش میکند: چه خوردنی شدی؟! موندم چرا همیشه آرایش نمیکنی؟

لبش را غنچه میکند تا نخندد: چون نمیخوام خورده بشم...

مچ دستش را قبل اینکه برود میگیرد: واستا ببینم...

به طرفش میچرخد: چیه؟

عیدیمو میخوام :-...

شانه بالا میدهد: هنوز سال تحویل نشده...

دیشبم پیچوندیم حواسم هست... تو هم حواست باشه که :-
...امشب باید دوبل حساب کنی

...لبش را گاز میگیرد و او را هل میدهد: پررو

با خنده به طرف در میرود و میگوید: تو هم زودتر بیا نیم ساعت
...بیشتر وقت نمونده

خیلی خب حالا... بابا یه سال میخواد عوض بشه دیگه یه :-
...کاری میکنن که انگار موشک قراره هوا بره

از پله ها که پایین میرود اولین کسی را که میبیند نیکاست...
دخترک موطلایی در آن پیراهن پرنسسی طلایی شکل عروسک
های چینی شده... مادر و پدرش کجا بودند که در این شب خاص
کنار دخترشان باشند و برایش آرزوی سالی نیک کنند؟

به خودش قول میدهد که تا آخرین روز از عمرش برای این بچه
...چیزی کم نگذارد و هیچ وقت به هیچ دلیلی ترکش نکند

زیرا خانم صدایش میکند و او به سمتش میرود و کنارش
مینشیند... مادرش مشکیش را در آورده و یک تونیک سورمه
ای به تن کرده ولی همچنان شالش سیاه است... با تحسین به

دخترش نگاه میکند: قوربونت بشم من... چقدر این لباس بهت میاد...

صورت مادرش را میبوسد: عشقمی...

مینو هم همراه با طلعت خانم به جمع اضافه میشود و با دیدن هانیه ابرو بالا میدهد: چه خوشگل شدی!

برایش زبان در میاورد: خوشگل بودم...

مینو بی توجه از کنارش میگذرد و او در دلش میخندد... همیشه همینگونه بود... ابراز احساسات در این بشر حکم لنگه کفش در بیابان داشت...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [02.07.19 00:04]

#پست_103

حامد کانال تلویزیون را عوض میکند... آقا ابراهیم تسبیح میندازد... محسن هنوز پایین نیامده و چشم هانیه به راه پله خشک شده است...

نیکا و سپهر بر سر شکلات با هم دعوا میفتند و صدای هر دو در میاید...

لحظات آخر میشود و صدای تیک تاک از تلویزیون بلند میشود... هانیه با دلی که درش رخت میشورند به زمین نگاه میکند...

محسن هم سلانه سلانه با آن حجم از بوی سیگار پایین می آید... هانیه لحظه ای نگاهش میکند و چشمان قرمزش را میبیند...

امشب همه گرفته بودند ولی سعی داشتند مثل زنده ها زندگی کنند...

بمب میترکد و آغاز سال جدید اعلام میشود... سپهر فریاد میکشد و دور اتاق میدود... نیکا همراه با آهنگ شادی که از تلویزیون پخش میشود خودش را تکان میدهد... بقیه آب به چشمند ولی تلاش میکنند لبخند بزنند... مینو چشمان پرش را به بهانه ی چای ریختن در آشپزخانه خالی میکند... هانیه کنار محسن مینشیند و به صورت دمغش نگاه میکند... دستش را

میگیرد و کنار گوشش را میبوسد: عیدت مبارک سیبیل قشنگ... عیدی من کو؟

با همان گره ای که میان ابروهایش است به سمتش میچرخد: عیدیت محفوظه برگردیم میدم بهت...

این روی جدی او برایش غریبه بود... او با همان محسن خل وضع خو گرفته بود: ولی من عیدیمو همینجا بهت میدم... همین امشب...

برایش چشمک میزند و او فقط کمی لبش به لبخند گشاد میشود... میفهمد این دختر میخواهد حالش را خوب کند ولی او هم گاهی کم میاورد... امشب باید مجید هم در کنارشان میبود... شیوا نیکا را در آغوش میگرفت و او و هانیه هنوز برای هم خط و نشان میکشیدند... ولی امان از چرخش روزگار!

نیمه های شب بود... دور هم چای مینوشیدند و آقا ابراهیم بین همه شان عیدی تقسیم کرده بود... حامد هم به بچه ها پول داده بود...

نیکا در آغوش محسن به خواب رفته بود و هانیه سرش را روی دوش او گذاشته بود و به خاطرات طلعت خانم از ازدواجش با آقا ابراهیم گوش میداد: اونوقتا که مثل الان نبود... خیلی همه حجب و حیا داشتن... ابراهیم نصفه شبا از دیوار میپرید میومد تو حیاطمون به منم از قبل میسپرد که پنجره ی اتاقمو باز بذارم...

خودش غش غش میخندد و به شوهرش نگاه میکند که سرش پایین است و تا بناگوش قرمز شده: یادت میاد ابراهیم؟

هانیه سقلمه ای به محسن میزند: تو انگار به بابات رفتی...

نه من بابامو درس میدم :-...

مینو که به خمیازه افتاده بود زودتر از همه شب بخیر گفت و بالا رفت... بقیه هم یکی یکی کاسه و کوزه شان را جمع کردند و برای خواب رفتند...

هانیه که به تنهایی به اتاق رفت لباس هایش را در آورد و ست صورتیش را پوشید... همانطور که مثل بید از سرما میلرزید زیر پتو خزید... محسن میان تاریکی اتاق وارد شد و به تشک های

پهن شده نگاه کرد و بی تفاوت گفت: خوبه میخواستی عیدی بدی اینقدر زود رفتی خوابیدی...

رو به سقف دراز کشید و پتو را روی خودش انداخت و ساعدش را روی پیشانیش گذاشت...

هانیه که به سمت او به پهلو بود نگاهش کرد... امشب انگار از آن محسن شیطان هیچ نمانده بود... در این مدت او کم حالش را خوب نکرده بود شاید اینبار نوبت او بود...

دست دراز کرد و روی سینه اش را نوازش کرد: محسن؟

هووم؟ :-

بگو جونم :-...

ساعدش را بالا داد و به او نگاه کرد: خبریه؟

خودش را به سمت او کشاند و دست او را دور خودش پیچاند... محسن با تعجب پتو را کمی بالا داد و با دیدن او در آن وضع لبخند زد: اووف من میمیرم واسه عیدی...

هانیه صورت او را در دست گرفت و لبانش را بوسید... برای اولین بار پیش قدم شده بود... رویش رفت و کنار گوشش را آرام گاز گرفت... محسن کم کم همراهش شد و غم هایش را بدست فراموشی داد...

وقتی هر دو عرق کرده و نفس زنان کنار هم افتادند محسن روی آرنجش بلند شد و دوباره همه جای او را بوسه باران کرد... قدردان تماشایش کرد و گفت: تو بهترین مسکنی برام... مثل مواد مخدری میمونی... هم آروم میکنی هم فراموشی میاری هم وابستگی داری...

میخندد و دست او را که دارد هرز میرود به موقع میگیرد: پس خیالم راحته باشه که نمیتونی ترکم کنی؟!

در چشمان به ظاهر خندان او خیره میشود و در عمقشان ترس را میبیند: میرم کمپ ترک اعتیاد...

خودش هم روی آرنجش بلند میشود و رخ به رخش در می آید: من ازین مواد صنعتیا نیستم... ازونام که تا فیها خالدونتو درگیر میکنه... این گوی و این میدان؛ تونستی ترک کن...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [04.07.19 21:58]

پست_#104

****

بعد از سفر شمال هر دو بهم نزدیک تر شده بودند هر دو آرام تر و ملایم تر رفتار میکردند انگار رابطه ی جنسی نیمی از مشکلات را در خودش حل کرده بود... در این میان بودن تمام وقت هانیه در خانه هم بی تاثیر نبود... کارهای نیکا بینشان تقسیم شده بود و محسن ساعاتی از طول روز را را بیرون میگذراند...

جمعه بود و هانیه با نسیم و دوستانش قرار بیرون داشت... محسن با آنکه راضی به رفتنش نبود ولی مخالفتی هم نکرده بود و حاضر شده بود خودش و نیکا به خانه ی پدرش بروند تا او به قرارش برسد...

صبح زود بیدار شده بود و آرایش لایتی کرده بود و لباس اسپرتی پوشیده بود... کوله اش را دو بنده انداخته بود و محسن با اخم در تشکش نشسته بود و او را نگاه میکرد...

هانیه که او را تمام مدت در کنارش میدید قبل رفتن خم شد و صورتش را محکم بوسید: من دارم میرم سیبیل قشنگ... کاری باهام نداری؟

چپ چپ نگاهش کرد: اولا که سیبیل بنده رو حرفای جنابعالی خیلی وقت پیش دست باد داد... دوما کار که باهات زیاد دارم منتهی اگر بخوایم بهشون رسیدگی کنیم شما باید از رفتن منصرف بشی...

بوسه ی کوتاهی هر دو روی لب های هم میزنند و هانیه صاف می ایستد: شب برات جبران میکنم عزیزم...

محسن پوزخندی به وعده ی سرخرمن او میزند و دستش را به علامت خداحافظی بالا میبرد تا او زودتر برود... از وقتیکه از شمال برگشته بودند از هر فرصتی برای معاشقه استفاده میکردند ولی هانیه با وجود نیکا در خانه به هیچ وجه

نمیتوانست با دل او راه بیاید و همیشه او را تشنه لب چشمه میبرد و تشنه تر برمیگرداند!

هانیه در ماشین نسیم نشسته بود و به جاده ی با صفا نگاه میکرد... نسیم همانطور که رانندگی میکند میپرسد: چه خبر از شوهر داری؟ خوبه؟ بهت ساخته؟

میخندد: اووه چه جور... نسیم به حرف بابات گوش کن برو شوهر کن... شوهر خیلی خوبه...

میخندد: خفشو مثل کف شوهرا حرف نزن حالم بهم میخوره...

خودش هم میخندد... دست دراز میکند و روی بازویش را لمس میکند: نمیدونی که چه حالیه! نمیدونی که وقتی اینجوری بهت دست میزنه چه کیفی داره...

خودش را عقب میکشد و با خنده جیغ میکشد: منو دستمالی نکن برو گمشو اونور چندش... بی ظرفیت خود فروخته...

از خنده ریسه میرود و روی پایش خم میشود...

به خدا تو یه تخته ات کمه... نه به اون همه نمیخوام :-
نمیخوامت نه به این همه وا دادنت... خوبه چیزیم نگذشته از
...عقدتون

اشک گوشه ی چشمانش را با ته مانده ی خنده اش پاک میکند:
خوبه معلمم تو بودی... همین تو دهنمو سرویس کردی که حالا
...که تو زندگی رفتی به تهش فکر نکن حالشو ببر

آدامسش را باد میکند: آره گفتم خوبم گفتم تو هم خوب کردی
گوش دادی ولی حواست باشه به اون محسن گوش دراز، حواست
باشه که نه چک زد و نه چونه عروسو برد تو خونه... بعدم عروس
خودشو دو دستی تقدیم حجله کرد... تو براش همیشه هلو هلو
برو تو گلو بودی... چیزی که راحت بدست بیاد راحتم از دست
میره... من میگم میختو محکم بکوب... حالا که گه خورده
مجبورش کن که پای غلط اضافه اش بایسته... نذار به راحتی یه
روز بیاد بهت بگه هانیه جان دلمو زدی میخوام برم دنبال
زندگیم بیا این تو و اینم حوضت... زرنگ باش! از الان خشت به

خشت بساز... بذار درگیرت بشه... بذار دیگه نتونه حتی به دوریتم فکر کنه...

وقتی با تو حرف میزنم حس میکنم دارم با مادربزرگم حرف میزنم... تو باید میرفتی معلم میشدی از بس که راه و چاه نشون آدم میدی...: -

حالا تو هی گوش نکن... هی پشت گوش بنداز به وقتش بهت میگم مادربزرگ کیه...: -

دستانش را بالا میبرد: عزیزم من تسلیمم... هر چی که تو میگی بی برو برگرد درسته... من همه ی حرفاتو سرلوحم قرار میدم...

فرمان را دو دستی چسبیده و در لاین سرعت حرکت میکند: الان بهش علاقمندم شدی؟

لبخند کوچکی گوشه ی لبش خانه میکند: علاقمند اونجوری که نه ولی ازش خوشم میاد...

از گوشه ی چشم نگاهش میکند: یعنی از علی بیشتر؟

موی بلندش را پشت گوش میزند و متفکر میگوید: علی دنیاش فرق میکنه... هر جور که نگاه میکنم از محسن سرتره ولی نمیدونم چرا دل منو نمیلرزونه؟ براش احترام زیادی قائلم ولی فکر میکنم با اون حالم اونقدر که باید خوش نمیشه...

سر تکان میدهد: پس چرا امیدوارش کردی؟

انتظار نداشت که نسیم هم در جریان باشد: من فقط بهش گفتم دربارت فکر میکنم...

این اسمش اگر امید دادن نیست پس چیه؟ اگر جوابت منفیه :- همین امروز بهش بگو...

تو روخدا امروزو خراب نکن... اومدیم بیرون روحیمون خوب :- بشه این مسائل رو اصلا پیش نکش... خودم بعدا بهش میگم...

به مکان مورد نظرشان که میرسند همه پیاده میشوند... روی هم پانزده نفری میشوند... بساط بزن و برقص خیلی زود راه میفتد و همه با انرژی استقبال میکنند...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [07.07.19 02:08]

پست_#105

علی کنار آن دو مینشیند و به نیم رخ شاد هانیه با حسرت نگاه میکند... درگیر جذابیت های صورت اوست که نسیم جلویش بشکن میزند: هو...

هانیه هم سر برمیگرداند و با همان لبخند نگاهش میکند...

علی دستی میان موهایش میکشد و کلافه از هر دو رو برمیگرداند... نسیم دست هانیه را میگیرد و به وسط زیر انداز میبرد... هر دو همراه با ریتم تنبکی که یکی از بچه ها میزند و بقیه میرقصند قر میدهند و میخندند...

علی قلیانی را که کنار پایش گذاشته اند را میگیرد و شروع به کشیدن میکند...

همه با هم دست میزنند و عمو سبزی فروش را میخوانند... هانیه غرق در لذت میان اکیپی که فکر میکند هیچ جای دیگر نمیتواند مانندشان را پیدا کند با صدای بلندتر و رساتری

میخواند... به خودش که می آید نسیم را کنار خودش نمیبیند... سرش را برای گشتن میچرخاند... کنار علی نشسته و قلیان میکشد... سری از روی تاسف برای جفتشان تکان میدهد و نسیم از همانجا دستش را در هوا تکان میدهد و " برو بابا" را لب خوانی میکند...

برای ناهار همه کمک میکنند... یکی سیخ میاورد... یکی جوجه را به سیخ میکشد... پسرها ذغال را آماده میکنند...

سفره ی چند متری دراز که پهن میشود دورش غلغله میشود... همه در سر و کله ی هم میزنند و آن وسط مسط ها هم لقمه ای برمیدارند...

هانیه آنقدر خندیده و آنقدر حرف زده که فکش درد گرفته است... حواسش به علی هم هست که از همیشه ساکت تر شده و کمتر با جمع بر میخورد... انگار نسیم حق داشت... نباید کار را به اینجا میرساند... یک نه قاطع کافی بود تا همه چیز را تمام کند... نباید علی را در آب نمک میخواباند برای روز مبادایی که محسن پسش زد او باز کسی را داشته باشد!

بعد از ناهار دخترها یک تیم میشوند و پسرها یک تیم... والیبال بازی میکنند... تمام مدت برای هم کری میخوانند... در آخر هم وقتی چیزی به بردن پسرها نمانده، دخترها زیر همه چیز میزنند ...و بازی را خراب میکنند

ساعت نزدیک پنج عصر که میشود بارانی رگباری شروع به بارش میکند و همه را به جوش و خروش میندازد... وسیله ها زود جمع میشود و همه سوار ماشین هایشان میشوند... هانیه هم میخواهد دوباره سوار ماشین نسیم شود که علی جلو می آید و میگوید با او برود... نسیم برایش شانه بالا میدهد و قبل ...اینکه او تصمیم بگیرد با تک بوقی از آن ها دور میشود

...علی در ماشینش را باز میکند و منتظر میشود تا او سوار شود

هر دو ساکتند... یکی رانندگی میکند و یکی به جر جر باران روی سقف ماشین گوش میدهد... بالاخره هانیه طاقتش طاق میشود و میگوید: علی؟ فکر میکنم باید یه موضوعیو بهت ...بگم

هر دو دستش را روی فرمان میگذارد و سر تکان میدهد: میتونم تا حدودی حدس بزنم...

با استرس به جاده و ترافیک پیش آمده نگاه میکند: نسیم چیزی بهت گفته؟

گفته :-...

شالش را بالا میکشد: خوبه پس، کار منو راحت تر کرده... من اشتباه کردم که بهت...

میان حرفش میرود: چیزی نگو... بذار به وقتش در موردش حرف میزنیم...

وقتش کیه؟ اصلا از کجا معلوم که هیچ وقت فرصتش پیش بیاد؟ :-

پوزخند میزند: چی تو اون آدم عوض شده که تو تغییر رویه دادی؟

سکوت میکند... در واقع محسن هیچ تغییری نکرده بود این او بود که شرایط را پذیرفته بود و خودش را در دسترس قرار داده بود...

هیچ کدام دیگر تا حرف نمیزنند... فقط هانیه آدرس خانه ی پدری محسن را میدهد و بعدش دست به سینه به تماشای خیابان ها مینشیند...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [07.07.19 02:08]

پست_#106

جلوی خانه ی آقا ابراهیم ترمز میکند و هانیه در حالیکه تمام خوشی روزش زایل شده از ماشین پیاده میشود... میخواهد زنگ خانه شان را بزند که علی سرش را از شیشه بیرون میاورد و صدایش میکند: هانیه؟ یه لحظه بیا بشین تو ماشین...

با استرس نگاهی به دور و بر میکند و نزدیکش میشود: حالا وقت گیر آوردی؟ بذارش برا بعد...

با سر اشاره میکند به درون ماشین: بیا یه لحظه... قول میدم زیاد طول نکشه...

با نگرانی و دلی که راضی نیست سوار ماشینش میشود و در را محکم میبندد و میگوید: بگو...

علی فقط نگاهش میکند و لبخند میزند: نمیدونم چرا نمیتونم نبینمت... بهت فکر نکنم... نخوام که خودخواه باشم... به تو که میرسم همه فرضیه هام غلط از آب در میاد... من منتظرت میمونم هانیه... شده بگی ده سال دیگه جدا میشم من منتظرت میمونم...

احمق نباش علی! تو خیلی موقعیتای بهتری داری... خودتو داری علاف چی میکنی؟ :-

خیره اش میشود: تو ارزششو داری...

شنیدن این حرف ها برایش زجرآور است... میخواهد چیزی بگوید که برای همیشه پرونده ی این عشق نافرجام به پایان برسد ولی ناگهان ضربه ای به شیشه میخورد... هانیه وحشت زده محسن را میبیند که بلند میگوید: پیاده شو...

علی با خونسردی ذاتیش پیاده میشود و جلوی او می ایستد... محسن کوله را از روی دوشش پایین میاورد و به هانیه ای که در حال پیاده شدن است اشاره میکند: زن من جلوی ماشین تو چیکار میکنه؟

علی به سمت هانیه نیم نگاهی میندازد و با پوزخند میگوید: پز ازدواج صوریتو به من نده... زن تو همکلاسیمه...

هانیه میانه را میگیرد: محسن چته؟ این چه برخوردیه؟ علیو مامانمم میشناسه...

برزخی به او نگاه میکند که رنگش پریده: تو نمیدونی وقتی شوهر داری نباید جلوی ماشین یه مرد غریبه بشینی بعد بیای تو محله ی خانوادش دور دور کنی؟

علی وساطت میکند: مشتی؟ من فقط رسوندمش... کجاش این همه درد داشت؟

سینه به سینه اش در می آید: داشتی باهاش جیک تو جیک زر زر میکردی حالا میگی فقط رسوندمش؟

هانیه بازوی محسن را میکشد: بیا بریم تو محسن! زشته...

علی او را کمی عقب میفرستد: در حدی نیستی که بخوام برات چیزیو توضیح بدم...

محسن جرقه میزند و به او میپرد... علی از پشت محکم به ماشینش برخورد میکند: یه بار دیگه دور و بر زنم ببینمت شل و پلت میکنم...

باز با تمسخر میخندد: تو اگه زن میفهمیدی چیه که دنبال طلاق و آزادی نبودی... تویه بچه سوسولو چه به تشکیل خانواده...

مشت اول که در دهان علی مینشیند او هم دیگر آرام نمینشیند و از خودش دفاع میکند...

هانیه با چشمان وق زده فقط سعی در جدا کردنشان دارد... هر چه بازو و لباس محسن را میکشد فایده ندارد... دو مرد انگار کور و کر شده اند... خودش را میانشان میندازد و یک دستش را روی سینه ی علی میگذارد و با آن یکی سعی میکند محسن را دور نگه دارد: علی تو رو قرآن... تو برو... تو تمومش کن... من اینجا آبرو دارم...

علی که حواسش به او پرت میشود مشت غافلگیر کننده ی محسن در دهانش مینشیند و لبش را پاره میکند... با هر دو دست روی دهانش را میگیرد و عقب میکشد... هانیه کاملا حس میکند که فقط به خاطر حرف او بیخیال محسن شده است...

به سمت محسن میچرخد که موهایش پریشان روی پیشانی عرق کرده اش نشسته است و دو سه جای صورتش کبود شده است و همچنان دارد با فحش های رکیکش او را تحریک میکند...

به عقب هولش میدهد: بس کن دیگه... خروس جنگی شدی؟ چته بیخودی به مردم میپری؟

با حرص به رفتن ماشین او چشم میدوزد و بعد به او نگاه میکند: بیخودی؟ مقصر تموم این اتفاقا تویی... تویی که معلوم نیست چه سر و سری با این آدم داری که حتی برای رفتن بعد من نقشه هم کشیده... کور خوندی! جفتتون کور خوندین! آرزو به دلتون میذارم...

با مشت به سینه ی او میزند: کمتر حرف مفت بزن و خزعبل بهم بباف...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [07.07.19 02:08]

پست_#107

دور لبش را پاک میکند و کوله اش را روی دوشش میندازد: برو نیکارو بگیر بریم خونه...

مستاصل به او و دروازه نگاه میکند: برم نیومده نیکارو بگیرم نمیگن چه خبر شده؟

با دست کنارش میزند و به سمت آیفون میرود و روی زنگ فشار میدهد...

هانیه کنارش میرود و آستین پیراهنش را میگیرد: تو رو خدا محسن... آبروم میره... اصلا خودم میرم میارمش...

طلعت خانم از پشت آیفون جواب میدهد: بله؟

...باز کن مامان :-

وا! نرفتی مگه؟ :-

...این پا و آن پا میشود: نیکارو بیار پایین میریم خونه

در را باز میکند: کجا بری؟ مگه نمیخواستی بری باشگاه؟

او را بی جواب میگذارد و وارد میشود... هانیه دنبالش میدود: ...محسن؟ وایستا! یه لحظه واستا لعنتی

طلعت خانم بدون نیکا به ایوان می آید: هانیه؟! برگشتی؟

!محسن طلب کار میگوید: نیکا کو پس؟ گفتم بیارش که

مادرش تازه او را میبیند: یا خدا! چی شدی تو؟

محسن نیم نگاهی به هانیه که رو به موت است میندازد: با راننده ...ی آژانس دعوام شد

دو پله پایین می آید: زهر و مارو دعوام شد... مگه وحشی هستی تو؟ سر چی دعوات شد؟

محسن دست به کمر میشود و به سمت او میچرخد که انگشتانش را ترق ترق میشکند: بیشتر از حقش میخواست، باید یکی حالیش میکرد که ما ازوناش نیستیم...

اینجوری؟ با شاخو شونه کشیدن؟ با حرف زدن حل نمیشد؟ :- ببینمت...

چشم از او میگیرد و به مادرش که نگران در حال وارسی صورتش است نگاه میکند: خوبم مامان... نیکارو بیار بریم...

اخم میکند: کجا بری؟ بیا بالا رو صورتت یخ بذاریم... بیاین بالا...

بالا میروند و هانیه خوشحال است که حداقل محسن واقعیت را نگفته است... آقا ابراهیم همانطور که نیکا را در آغوش دارد به پیشواز می آید و از سر و صدای طلعت خانوم تا حدودی پی به اوضاع پیش آمده برده بود... محسن را که میبیند بر عکس همسرش هیچ عکس العملی نشان نمیدهد و تنها به هانیه سلام کوتاهی میکند و نیکا را به او میدهد و دوباره به سمت تلویزیون برمیگردد...

طلعت خانوم غرغر میکند و یخ های مکعبی را درون نایلون میریزد: هانیه؟

او که هنوز سرپا ایستاده به سمت آشپزخانه قدم تند میکند: بله؟

اشاره میکند نزدیکش شود و بعد با صدایی آرامی میپرسد: کرایه مرایه همش بهانست نه؟ راننده بهت چیزی گفته بود؟

نیکا را که میخواهد انگشت در چشمش کند از خودش دور میکند: نه! چی بگه به من؟!

سر نایلون را جمع میکند و گره میزند: حتما یه چیز دیده... من بچمو میشناسم... اینقدرم لات و چاله میدونی نیست که برا هر چی هر چی بپره به مردم...

موهایش را از چنگ نیکا بیرون میکشد: من در جریان نیستم...

نیکا را از او میگیرد و با حالت خاصی میگوید: حتما من اشتباه میکنم... اینو ببر براش...

لب هایش را به داخل جمع میکند و به دنبال محسن میرود که در اتاقش روی تخت دراز کشیده... کنارش مینشیند و نایلون را به او میدهد: مامانت فهمیده دروغ گفتی...

بسته ی یخ را روی گونه اش میگذارد و کنار چشمش چین میخورد: برو نیکا رو آماده کن بریم...

چرا اینجوری میکنی محسن؟ اصلا مگه تو چی دیدی که این کارارو کردی؟ ما فقط داشتیم حرف میزدیم: -...

روی آرنجش بلند میشود چشم ریز میکند: تو با خواستگار قبلیت چه حرفی داری جلوی خونه ی پدر من بزنی؟

آب دهانش را قورت میدهد: کی گفته علی خواستگارم بوده؟

مامانت ویلا که بودیم به مامانم میگفت همکلاسیش خواستگارش بوده... علی علی هم که از دهن تو هیچ وقت نمیفته... معلومه که یه سر و سری با هم دارین: -...

عصبانی میشود: بهتر نبود قبل اینکه بزنی له و لوردش کنی از من بپرسی تو چه حسی بهش داری؟

احمقی هانیه... یعنی فکر کردی چون تو حسی بهش نداری :-
اونم کرکره ی احساسشو میکشه پایین؟

چرا اینقدر بدبینی محسن!؟ :-

...هم جنسامو میشناسم :-

از جایش بلند میشود و مقابلش می ایستد: شایدم خودتو میشناسی! به خودت نگاه میکنی و میگی حتما هم جنسامم مثل خودمن... اصلا علی حرف بدی نزده... گفته منتظرت میمونم هر وقت که محسن پست زد رو من حساب کن... اون موقع بهم فکر کن...

ناباور روی تخت مینشیند: یعنی شما قول و قرارتونم کردین که بعد من چیکار کنین؟؟؟

پشیمان میشود از حرفی که زده است: نه اینجوریم نیست دقیقا... یعنی علی پیشنهادشو داد ولی من قبول نکردم...

به فرش زیر پایش نگاه میکند: نیکارو بگیر بریم...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [09.07.19 00:09]

پست_#108

نیکا نق نق میکند و او جعبه ی خانه سازی را زیر پایش خالی میکند و با استرس محسن را زیر نظر دارد که از وقتی برگشته اند یه بند سیگار دود میکند و از جلوی پنجره کنار نمی آید...

نیکا یکی از خانه های مربعی شکل زرد رنگ را برمیدارد و فوری جلوی دهانش میگیرد... هانیه چندتا را بهم میچسباند و جلوی میگذارد تا کم کم از هم سوایشان کند...

آرام از جایش بلند میشود و به سمت او میرود... با احتیاط کنارش می ایستد و وقتی سیگارش را لبه ی پنجره گرفته از دستش بیرون میکشد و به خیابان پرتش میکند... پنجره را در مقابل نگاه خیره ی او میبندد و بعد پرده را میکشد... به دیوار پشتش تکیه میدهد و دستانش را پشتش میگذارد: چیه؟ تو که خودت نه به فکر خودتی نه ما... نمیتونم تا صبح اونجا بشینم

ببینم داری خودتو خفه میکنی... نمیتونم بشینم ببینم نیکا به خاطر سرد شدن خونه سرما بخوره...

حس میکنم رو دست خوردم :-...

دست گرمش را از پشتش بیرون می آورد و دست بزرگ و سرد او را میگیرد: محسن جان تو از اولش گفتی رو من واسه آینده حساب نکن... هیچ تعهدی رو گردن نگرفتی... منم هیچ وقت به خودم اجازه ندادم که بپرسم چی تو آینده منتظرته که باارزش تر از منو نیکاست چون میدونم که حداقل من تو دایره ی ارزش های تو هیچ جایی ندارم جز همون برطرف کردن نیازت...

وقتی جایگاه من اینقدر تو زندگی تو سطحی چرا تو باید اینقدر برای من جدی باشی؟

مگه تو از اول نگفتی ما فقط با هم رابطه ی جنسی داشته باشیم بدون هیچ حسی از علاقه و فقط تو حال زندگی کنیم؟

حالا میخوام بدونم که نشستن تو ماشین همکلاسی ای که مادرمم میشناسدش در کنار اینکه قبلا خواستگارمم بوده کجاش معنی خیانت میده؟!

تو چقدر منو میشناسی که به من همچین انگی میچسبونی؟! تو اون لحظه که مارو دیدی چی به مغزت خطور کرد که علی بدبختو به اون حال دراوردی؟!

پوزخند میزند: نگران علی فقط؟ علی اگر آدم بود دنبال ناموس یکی دیگه موس موس نمیکرد؟

نیم نگاهی به نیکا میندازد که با دقت در حال باز کردن خانه سازی هاست: تو ناموس سرت میشه؟ تو؟ تو که حتی حاضر نیستی مسئولیت زندگیمونو قبول کنی؟

لبش را محکم مک میزند و با حرص میگوید: چرا همه چیو قاطی میکنی باهم؟

به خودش اشاره میکند: من تو زندگی با تو هیچ تضمینی برای آیندم ندارم... یعنی رو بودنت هیچ حسابی باز نکردم... حالا چرا باید بیام دورمو خالی کنم به خاطر تو؟ علی دوست منه... کسی که همه جوره حمایتم کرده... من شغلمو هم مدیون اونم... اگر موضوعی هم بوده که کاملا یک طرفه بوده از طرف اون بوده و حالا تمام شده...

چرا پس داری سنگ چیزی که تمام شده رو به سینت میزنی؟ :-

خسته میشود از بحث تمام نشدنی و میرود روی مبل مینشیند و موهایش را با یک حرکت در سمت راست شانه اش پرت میکند: محسن دنبال چی هستی؟ چی آرومت میکنه؟ بگو همون کارو بکنم... بگم غلط کردم با علی اومدم راضیت میکنه؟

...مقابلش مینشیند: بهت اعتماد ندارم

ابروهایش بالا میرود: رابطه ی ما یه رابطه ی عادی مثل تمام زن و شوهرای دور و برمون نیست... خب این بی اعتمادیتو درک میکنم چون منم بهت اعتماد ندارم!

میخندد: دست پیشو گرفتی پس نیفتی؟

بیخیال تمام حرف ها میشود و برای بستن این بحث از در دیگری وارد میشود: محسن؟ به خودت بیا! من صداقتمو به تو با هدیه کردن باارزش ترین چیزی که داشتم تقدیمت کردم این نهایت بی انصافی که حالا روبه روم بشینی و بهم بگی بهم شک داری!

چرا اینکارو کردی؟ :-

مظلومانه میپرسد: کدوم کار؟

به پشتی مبل تکیه میدهد: همینکه خودتو به راحتی در اختیارم گذاشتی... تو که به قول خودت میگی من بی مسئولیتمو رو آینده باهام حسابی باز نکردی چرا خودتو جلوم وا دادی؟

زبانش را روی دندان هایش میکشد... دلش میخواهد طفره برود و جواب ندهد ولی الان زمان حرف زدن است: تو برام جذابی... شیطنتات باعث شد منم پام بلغزه و بخوام ببینم پشت این حسی که تو اینقدر بهش اصرار داری چیه؟ چه مزه ایه... یه جورایی میخواستم امتحانش کنم... دیدم اون اسمت تو شناسنامم به اندازه ی کافی خودش گویای همه چیز هست که دیگه نیازی نباشه که من بخوام خودمو برای چیزی حفظ کنم...

الان چی؟ هنوزم برات جذابم؟ :-

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [09.07.19 00:09]

پست_#109

باز به نیکا نگاه میکند و از جایش بلند میشود: معلومه که جذابی سیبیل قشنگ...

از کنارش رد میشود و او لبخند میزند به حرف هانیه و کبودی هایش درد میگیرند...

شام تخم مرغ آب پز و سیب زمینی آب پز درست میکند و کنارش گوجه و خیارشور و سس میگذارد... محسن که سر میز می آید بی رمق مینشیند و نیکا را روی پایش میگذارد: چقدر دست و بال سوزوندی عیال به خدا راضی به این همه زحمتت نبودم...

لبش را گاز میگیرد و تخم مرغش را پوست میکند: نفرما حاجی! شما که همش رحمتی... من اصلا کیف میکنم وایمیستم سرپا همینجوری بوی پیاز داغ و خورشت میگیرم... از بس که عاشقتم کار کردن براتم برام لذت بخش...

به سیب زمینی آب پز اشاره میکند: آره اصلا عشق داره از زیر پوست این زمینی میرینه بیرون... قشنگ دارم با گوشتو پوستم عشقتو حس میکنم...

...برای خودش نوشابه میریزد: مردم همینم ندارن بخورن

اون مردم برن بمیرن بهتره... دیگه تخم مرغ و سیب زمینیم :- فخر فروشی داره؟

به قیافه ی درهم او میخندد... هیچ تلاشی برای خوردن نمیکند و فقط تخم مرغ نیکا را نگه داشته تا او بخورد... لقمه ی درست و درمانی میگیرد و دستش را به طرفش دراز میکند: بیا... دهنتو وا کن...

صورتش جمع میشود: نمیخورم باو... لقمه چیه دیگه؟

دستش را تکان میدهد: وا کن پسر پرروئم... وا کن هواپیما داره میاد... ویییژ...

میخندد و تا کمی دهانش باز میشود او لقمه را در دهانش میچپاند...

ترکیب جالبی از آب درامده و آنقدرها هم که گمان میکرد بد نبود... هانیه هم این را از اخم های باز شده اش میفهمد ولی حرفی نمیزند تا تحریکش نکند، فقط به گرفتن لقمه و مابقی بازی ادامه میدهد...

محسن مثل همیشه نیکا را میخواباند... تجربه نشان داده نیکا رابطه ی بهتری با او دارد و کمتر بدقلقی میکند...

هانیه ظرف ها را میشورد و فکرش درگیر علیست که تقریبا دو برابر محسن کتک خورده بود و نمیدانست در حال حاضر در چه حالیست... علی پسر خوبی بود و او نمیتوانست بپیذیرد که جواب ابراز احساساتش همچین واکنش وحشیانه ای باشد... در حال خودش است که او از پشتش در می آید... همینکه کمرش را میگیرد و خودش را از پشت میچسباند حساب کار دستش می آید!

آخرین لیوان را آب میکشد و شیر را میبندد... در همان حال میماند و دستانش را بند سینک میکند: اینکه الان بغلم کردی یعنی بخشیدیم؟

صورتش را در موهای نرم او فرو میبرد: نه برای بخشیدنت شرط دارم...

این همه رو رو از کجا میاری تو محسن؟ من مگه اصلا مقصرم :- که بخوام تو ببخشیم؟

دستانش هرز میروند: هانیه بار دیگه اون پسره رو ببینم کنارت خونش حلاله... تو فقط مال منی... تمام!

میخندد و همانطور که توسط او چرخانده میشود و رو به رویش قرار میگیرد میگوید: بکش پایین فیتیلتو حاجی میترسم آتیش بگیری!

جلوی لبش حرف میزند طوری که تمام هوای دهانش روی صورت او مینشیند: رو غیرتم شوخی ندارم...

دستانش را دور گردنش قلاب میکند: من میمیرم واسه مردای غیرتی...

دستش روی کمر شلوار او مینشیند: نمیخواد بمیری خوشگله... فقط یکم راه بیا که دیگه طاقتم طاق شده...

میخندد... حرف های نسیم را به خاطر میاورد و همراهیش میکند... عشق بازی در آشپزخانه بین گاز و کانتر میتوانست یک تجربه ی تکرار نشدنی باشد حتی اگر ته دلت دائم نگران هوشیار شدن دختر کوچولویت باشد...!

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [10.07.19 02:56]

پست_#110

بالاخره تعطیلات به پایان میرسد و دوباره روزهای سخت و دویدن های بی انتها شروع میشود... صبح های زود بیدار شدن و صبحانه نخوردن ها... یه لنگه پا ایستادن تا پنج عصرها... برنامه ریزی برای حفظ تعادل بین کار و دانشگاه... باز هم روزهای تکراری و خسته کننده شروع میشود و اینبار با انرژی ...تر استارت میزند

بعد از خداحافظی با دکتر همراه نسیم به آرایشگاه رفته بود... نسیم میخواست رنگ هایلایت هایش را عوض کند... او هم که نرخ آرایشگاه های بالای شهر به رقم در جیب هایش نمیخورد ترجیح داده بود فقط همراهیش کند... ولی همینکه پایش را در سالن شیک گذاشت و به زنان و دختران رنگ و وارنگ نگاه کرد ...دلش خواست

من میرم بشینم... تو چیکار میکنی؟ :-

با ولع کاتالوگ رنگ را باز کرد: من نگاه کنم ببینم چی نظرمو جلب میکنه...

نسیم کنار گوشش تیکه میندازد: نظر جنابعالی یا حاجی رو؟

درحالیکه چشمانش برق میزنند نگاهش میکند: میخوام حاجی رو دیوونه کنم...

غش غش میخندد: ژووون... قشنگ از دستمون رفتی قشنگ... فکر کنم داره چیز خورت میکنه... راستشو بگو... جون نسیم چی به خوردت میده؟

میخندد و همانطور که کاتالوگ را ورق میزند میگوید: چیه دوست داری بخوری مگه؟

دستانش را بالا میبرد: ایشالله قسمت منم میشه دهن منم به مزه ی مبارکش مزین میشه...

با آرنجش به او ضربه میزند: برو کلتو رنگ کن دیگه کثافت... حالمو بهم زدی...

چشم غره میرود: اشکال نداره بگو، خجالتم نکش... تو رو هم خدا آفریده... چه میشه کرد؟

به سمت صندلی مخصوص رنگ میرود و مینشیند... هانیه با ته لبخند رویش را برمیگرداند و دوباره به رنگ ها خیره میشود... ...بهتر بود موهایش را مشکی میکرد با هایلایت های نسکافه ای

ذوق میکند از ابتکارش و وقتی یکی از پرسنل جلویش می آید و میپرسد: رنگ خاصی مد نظرتونه؟

تازه به خاطر میاورد که این حجم از مو با این قد بلند میتواند برایش خیلی آب بخورد... به روی خودش نمیاورد و با اعتماد به نفس کاذبش رنگ انتخابیش را نشان میدهد و پشت صندلی که ...آرایشگر نشانش میدهد مینشیند

یک ساعت بعد وقتی هر دو سرشان به اندازه ی یک قابلمه بالا آمده و پر از فویل است رو به روی ناخن کار مینشینند تا صفایی ...هم به دستانشان بدهند

در نهایت وقتی ساعت نزدیک به نه شب است با موهای سشوار خورده و خوش حالت برای حساب و کتاب میروند... هانیه کارت

بانکیش را سفت گرفته و منتظر است قیمتش را بشنود تا خودش را لعن و نفرین کند که چرا نتوانست از قر و فرش بگذرد...

نسیم کارت اعتباریش را روی میز میگذارد و راحت میگوید: هر دو رو با این حساب کن عزیزم...

قبل اینکه او لب به اعتراض باز کند کارت کشیده میشود و او آخر هم نمیفهمد که چقدر خرجش شده است...

وقتی از سالن زیبایی بیرون می آیند به نسیم با موهای صاف نگاه میکند که چهره اش را محجوب تر نشان میدهد و از آن حالت شیطنت خارجش کرده است: تو چرا برا منو حساب کردی؟!

جلو تر از او به را میفتد و طوری حرف میزند که انگار نه انگار که این همه هزینه کرده است: تو هم دفعه بعد مال منو حساب کن...

آره چقدرم که من از پس هزینه های تو برمیام :-...

جلوی بوتیک لباس فروشی می ایستد و میگوید: بیا بریم تو ببینیم چی داره...

به ساعت مچیش با استرس نگاه میکند: دیرم شده نسیم... چی میخوای؟

چیز خاصی نمیخوام ویترینش خیلی تحریک کننده است :-...

گوشیش را در میاورد و پشت او داخل میرود... با موبایل محسن تماس میگیرد و بین رگال ها مچرخد تا جواب دهد...

نسیم شلوارک و نیم تنه ای را نشانش میدهد: این چطوره؟ بهم میاد؟

پوست لبش را میکند و سر تکان میدهد: آره خیلی خوشگله...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [10.07.19 02:57]

پست_#111

محسن بی حوصله جواب میدهد: بله؟

از او دور میشود تا راحت تر حرف بزند: سلام عزیزم... خوبی؟ نیکا خوبه؟

نفسش را در گوشی فوت میکند: کجایی مگه که تازه الان داری حال مارو میپرسی؟ چرا نمیای؟

به او حق میدهد کلافه باشد... مهربان میگوید: میام تا نیم ساعت دیگه جونم... گفتم که با نسیمم... فقط چاییو دم کن که دلم چایی محسن سیبیل قشنگ میخواد...

بی حال میگوید: بسه اینقدر رنگم نکن... زودتر بیا دیر وقته...

یک تاپ و دامن مشکی نظرش را جلب میکند: چشم... هر چی حاجیمون امر کنن...

مکار :-...

تماس که قطع میشود نسیم از پشتش می آید: این چیه؟ ببینمش؟

به مدل عجیب و غریب تاپش نگاه میکند و میپرسد: کجا میخوای اینو بپوشی دقیقا؟

...لباس را از دست او میقاپد: میخوام محسنو ببرم فضا

چس ناله هات مال مائه فضا رفتنت با اون؟ :-

اینبار خودش موقع حساب کردن پیش قدم میشود... ولی قیمت یک نیم تنه و شلوارک کجا و قیمت رنگ و مانیکور کجا...

سوار ماشین میشوند و نسیم راه میفتد... هانیه با عذاب وجدان میگوید: چه خبر از علی؟ حالش خوبه؟ بهتره؟ دماغش دیگه درد نمیکنه؟

آدامسش را باد میکند و وقتی ترکید میگوید: اون گوشت کوبیده رو میگی؟ خوبه... هنوز یکم زیر چشمش کبوده بخاطر ضربه ای که خورد به بینیش... دماغشم بهتره... چسباشو برداشته... فقط بخاطر تو شکایت نکرد... وگرنه میرفت دنبالش چوب تو کون محسن میکردن... فکر کرده اینجا تگزاس که هر کی اومد جلوش دوئل راه میندازه...

کاش اون روز زود نمیرفتی که من مجبور بشم با اون برم :-...

چه میدونستم قرار بود آخرش اینجوری تموم بشه... خیر :-
سرم میخواستم بهتون کمک کنم که با هم حرفاتونو نهایی
...کنین

دانشگام نمیاد ببینم چطور شده... میترسم از محسن و الا :-
حتما میرفتم خونشون عیادتش... راستش خیلی هم از این دوری
ناراضی نیستم... ندیدنش حداقل برای من یکی بد نیست... دلم
...نمیخواد اصلا دوباره اون ابراز احساساتشو بشنوم

برای ماشینی که سبقت میگیرد بوقی اعتراضی میزند: علی
خیلی مظلوم هانیه... کاش جای محسن با اون ازدواج کرده
...بودی

علی مثل برادرم نسیم... نمیتونم بهش به هیچ چشم دیگه ای :-
...نگاه کنم هر چقدرم که سعی میکنم بازم نمیشه

سری با تاسف تکان میدهد: امیدوارم با یه آدمی ازدواج کنه که
...حداقل لیاقتشو داشته باشه

پوزخند میزند: منظورت اینه که من بی لیاقتم؟

...تایید میکند: صد در صد

به خانه که میرسد دوباره هیجان از دست رفته اش بر میگردد... دل در دلش نیست که واکنش او را ببیند... همین که از راه پله ی طبقه ی اول میگذرد صدای دعوا و داد و بیداد میشنود... تند تر بالا میرود و وقتی به واحد خودشان میرسد متوجه میشود صدا از بالاست... وارد میشود و همانطور که نگاهش به سقف است سلام میکند...

محسن با نیکا که قلمدوشش است جلو میرود: چه عجب! بالاخره اومدی؟

با انگشت به بالا اشاره میکند: چه خبره؟ سر و صدای چیه؟

فکر نکنم دیگه از جهاز زنه چیزی باقی مونده باشه... از دو ساعت پیش تا حالا فقط دارن میشکونن :-...

آنقدر درگیر صداها شده است که فراموش میکند خودش را نمایش دهد و محسن هم اصلا در باغ نیست تا متوجه ی چیزی بشود...

هنوز مانتویش را در نیاورده که صدای کتک کاری بلند میشود... فوری به هال برمیگردد و چشمش به سقف خشک میشود...

محسن نیکا را پایین میاورد و غر میزند: معلوم نیست کیه و از کجا اومده که حالیش نمیشه دست رو زن بلند نکنه...

صدای جیغ های زن در میان تالاپ و تلوپ هایی که انگار بر اثر کوبیدنش به این طرف و آن طرف بلند میشود باعث میشود هانیه به التماس بیفتد: محسن یه کاری بکن... زنه رو کشت...

محسن نیکا را در آغوش او ول میدهد و با همان تی شرت گَل و گشاد و شلوار اسلش به سمت در میرود: خونه نیست که دیوونه خونست!

هانیه به دنبالش میدود و او روی راه پله می ایستد: تو کجا؟ تو برو تو... برو تو...

همانجا می ایستد و به نرده ی طبقه ی بالا چشم میدوزد...

محسن دو دستی به در خانه شان میکوبد و مرد را صدا میکند... همسایه ی رو به رویی لای در را کمی باز میکند و با دیدن هانیه دوباره داخل میرود...

محسن باز به در میکوبد: داداش بیا این درو وا کن... وا کن بیا حرف بزنیم... داداش؟ اصلا بیا منو بزن... ول کن خانومتو... بیا منو بزن... وا کن...

و آنقدر در میزند تا بالاخره مرد در را باز میکند... محسن سیگاری آتش میزند و به دستش میدهد: بیا داداش... بیا بیرون... یه دور بزن آروم شدی برگرد...

مرد سیگار را میگیرد و با قسمت گوشتی کف دستش به چشمانش فشار میاورد: آرومم... ببخشید سر و صدا اذیتتون کرد...

حرفی نمیزنند و کمی بعد محسن به پایین برمیگردد و هانیه را به داخل هل میدهد...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [11.07.19 01:27]

پست_#112

نگفتم برو تو؟ :-

نیکا را که کمی سنگین شده است بالا تر میکشاند: چی شد؟ چشون بود؟

...به آشپزخانه میرود ماگ هایشان را برمیدارد: چه میدونم

جلو میرود و با تشویش میپرسد: یعنی چی چه میدونم؟ خب چی میگفتن؟ دعواشون سر چی بود؟

قوری را بر میارد و با اخم نگاهی بهش میندازد: مگه من مفتشم؟

نیکا را روی کانتر میگذارد: حال زنه خوب بود؟ ندیدیش؟

درون ماگ آب جوش میریزد: نه... فقط داشتم با مرده حرف ...میزدم صدای گریه و فحشش یه سره از تو خونه میومد

...حق داشت به خدا :-

ماگ را روی میز میگذارد: چه حق داشت چه نداشت نباید بره رو مخ شوهره اونم الان که انقدر جوشون متشنج... الان یارو دستش هرزه اینم جلو زبونشو نمیگیره دوباره از کوره در میره ...خب

سر تکان میدهد: آره راست میگی... ولی هر چیم بود مرده نباید دست روش بلند میکرد...

پشت میز مینشیند: گور بابای جفتشون... برو لباستو عوض کن بیا... آخرین کاری که دلم میخواد انجام بدم نقد و بررسی زندگی مردم...

نیکا را دوباره بغل میکند و به اتاق میرود و او را روی تختش میگذارد... مانتویش را روی چوب لباسی آویزان میکند و همین که میخواهد شلوارش را در بیاورد تازه متوجه ی خودش در آینه میشود... لعنتی نثار همسایه ی بی محل میفرستد و به دنبال ساک خریدش چشم میچرخاند... از روی زمین قاپش میزند و با لباس های تنش تعویضشان میکند...

جلوی آینه میرود و فوری اسپری بدن را روی پوستش میپاشد... موهایش را یک طرف شانه جمع میکند و میانشان انگشت میکشد... با اضطراب شیرینی که به جانش افتاده نیکا را با عروسک محبوبش پایین میگذارد و به هال میرود...

محسن مشغول نوشیدن چایش است... از گوشه ی چشم او را میبیند و لحظه ای به جانبش نگاهی میندازد و بعد انگار که چشم هایش خوب ندیده باشد دوباره گردنش را میچرخاند و محو میشود... ماگ چایش را همانطور که غرق شده است روی میز برمیگرداند: فتبارک الله و احسن الخالقین...

روی زانوهایش خم میشود و میخندد...

چشمم کف پات دختر... چه کردی تو با خودتو من؟ :-

اشک گوشه ی چشمانش را با انگشت پاک میکند و جلو می رود: اگه میدونستم انقدر ذوق میکنی زودتر رنگ میکردم؟

با همان لبخند میپرسد: چیو رنگ میکردی؟

با تعجب له موهای سرش اشاره میکند: اینارو دیگه...

کمی نگاه میکند و ناگهان میگوید: ئه! رنگ کردی موهاتو؟

چشمانش گرد میشوند: محسن؟! پس تا حالا واسه چی داشتی بالا بالام میبردی؟

به پشتی صندلی تکیه میدهد و خودش را لش میکند: به لباست... البته قیافتم تغییر کرد ولی تغییر تو تغییر شد نفهمیدم چی به چیه... میدونی که مغز ما چقدر تک بعدیه؟

با تکان دادن سرش تایید میکند... ماگش را به سمت خودش میکشاند و از ظرف شکلات یکی برمیدارد...

سنگینی نگاه او را که هنوز حس میکند آرام میگوید: اینقدر نگاه نکن چشات رگ به رگ میشن...

خیلی بهت میاد هانیه... تو رو خدا دیگه قهوه ای نکن :- موهاتو... اَه چی بود رنگش مثل اسهال میموند...

یک مشت شکلات برمیدارد و به سمتش پرت میکند: بی شعور...

میخندد و مثلا جا خالی میدهد... وسط پیشانیش را با دست ماساژ میدهد: مگه دروغ میگم؟

از جایش بلند میشود و در یخچال را باز میکند: شام چی درست کنم؟

...شام که حاضره :-

سرش را از درون یخچال بیرون میاورد: کو؟

با دست به هانیه اشاره میکند: ایناهاش... جلو روم ایستاده...

...میخوام یه لقمه ی چربش کنم

دست به کمر میزند و در یخچال را با باسنش میبندد و عاقل اندر سفیه نگاهش میکند: الان وقت این حرفاست؟

دستش را روی سینه اش چنگ میکند: آی قلبم... خدا به من نظر کنه که بتونم تا آخر عمرم نوکریتو بکنم... ژووون...

جلو میرود و با خنده روی سر او میزند: بس کن محسن... چقدر مسخره بازی در میاری!

میخندد و کمر او را میگیرد و روی پایش مینشاند: نظرت درباره ی سنگ اپن چیه؟

سرش را با دست عقب میدهد: پرروی کم اشتها... ولم کن نیکا میبینه...

سرش را لای موهای او فرو میکند و بوی رنگ و شامپوی نرم کننده را بالا میکشد: هانیه من تا نیکا بخوابه دووم نمیارم...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [18.07.19 00:12]

پست_#113

از روی پایش بلند میشود و به سمت گاز میرود: اگه زیر شکمت بهت فرصت میده به معدتم فکر کن...

دستانش را از عقب روی پشتی صندلی میگذارد و گردنش را به سمتش کج میکند: تا وقتی تو با این سر و وضع جلوم رژه میری من تنها جاییم که کار میکنه همون زیر شکممه...

سیب زمینی برمیدارد و در سینک پوستش میکند... لحنش کمی دلخور میشود: من به جز بُعد جنسی ابعاد دیگه ایم دارم... وقت کردی اونارو هم بشناس...

صندلی را عقب میدهد و روی پاهایش می ایستد و همانطور که بیرون میرود میگوید: در کامل بودن تو هیچ شکی نیست عزیزم... اونی که ناقصه منم...

سیب زمینی پوست شده را در سینک میندازد و به او که به اتاق میرود نگاه میکند... این روزها محسن برایش زیادی جدی شده است و این او را میترساند... ولی اینکه او برای محسن همچنان همان برطرف کننده ی نیاز جنسی باقی مانده است ترسناک تر است... اینکه بعد هر رابطه میشود همان محسن بی تفاوت یا حتی حاضر نیست که جای خوابش را با او شریک شود و میگوید پایین جا کم است و هانیه برای حفظ غرورش به تخت برمیگردد و تا صبح برای کنار او خوابیدن بند بند تنش ناله میکنند...

همه ی این ها حاوی یک پیامد بزرگند؛ وابستگی! چیزی که حتی به مراتب میتواند مخرب تر از دلبستگی باشد...

سیب زمینی های خرد شده را میان روغن داغ میریزد و به جلز و بلزشان نگاه میکند... شاید هم علت وابستگیش از روی ترس و ناامنی بود... در یک رابطه ی عاطفی معقول، تنش و ترس وجود

ندارد ولی حالا که او دائم نگران است هر لحظه این منبع را که به شدت به عواطف و غرایزش وصل است از دست بدهد ...طبیعیست که به این احساس بیشتر دامن بزند

...پایین پایش توسط نیکا گرفته میشود: مَم... مَم

خم میشود و میان افکار درهم و برهمش او را در آغوش میگیرد: ...بیا اینجا ببینم جون دلم

برای دخترک سوپ گرم میکند و همانطور که او را میان میز نشانده است به دهانش میگذارد و هر از گاهی نگاهی به اتاق میندازد که درش نیمه بسته است... چند دقیقه ای میشود که از زنگ خوردن موبایلش گذشته است و بعدش در اتاق به این حال ...درامد و صدای پچ پچی هم شنیده میشد

حس بدی به جانش افتاده بود... حسی شبیه به حسادت و سوء ظن... هر چه فکر میکرد دلیلی برای این رفتار او پیدا نمیکرد... هر کسی که پشت خط بود دلیلی نداشت که او در را ببندد و صحبت کند... نگاه کردنش که طولانی میشود داد نیکا در می

آید... طفلک آنقدر با دهان باز منتظر قاشق پر در هوا مانده بود ...که آخرش مجبور شد برای خوردنش اعلام حضور کند

هانیه قاشق های بعدی را تندتر به دهانش میگذارد تا بتواند ...زودتر برای تجسس برود

جلوی اتاق می ایستد و وقتی صدای حرف زدن نمیشنود لای در را آرام باز میکند... محسن لبه تخت نشسته و گوشی میان مشتش است و با اخم به فرش خیره است... مویش را پشت گوش ...میزند و یک قدم به داخل برمیدارد: نمیای؟ شام حاضره

نه چشم از فرش برمیدارد نه گره ی میان ابروهایش باز میشود: ...تو برو میام

پوست لبش را با دندان میکند و برای رفتن تعلل میکند... بین در که قرار میگیرد طاقت نمیاورد و میپرسد: داشتی با موبایلت حرف میزدی؟

...سرش را آرام بلند میکند و از بالای چشم به او مینگرد: آره

آب دهانش را با استرس قورت میدهد: درو برای چی بسته بودی؟

زاغ سیاه منو چوب میزنی؟ :-

مویش را از روی پیشانی کنار میزند: نه آخه... اصلا دلیلی نداشت که ببندیش...

خیلی عادی میگوید: نبستمش... لاش باز بود... داشتم سیگار میکشیدم نمیخواستم بوش نیکارو اذیت کنه...

چند بار پلک میزند و نمیداند دیگر چگونه باید بپرسد که میخواهد بفهمد فرد پشت خط چه کسی بوده است... برای اینکه بیشتر ازین خودش را ضایع نکند همانطور که آمد بیرون میرود...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [18.07.19 00:12]

پست_#114

پشت میز آشپزخانه مینشیند و به سوسیس سیب زمینی تخم مرغش نگاه میکند... حس ششمش بوهای خوبی به مشمامش

نمیرساند... محسن که رو به رویش مینشیند سعی میکند نگاهش نکند...

محسن تکه ای نان میکند و برای خودش لقمه میگیرد... همانطور که آن را میجود او را زیر نظر میگیرد که با غذایش بازی میکند...

نیکا در هال بپر بپر میکند و با آهنگ کودکانه ای که از شبکه ی خارجی پخش میشود میرقصد...

محسن اینبار لقمه ی کوچک تری برمیدارد و به سمت دهان او میبرد: چی اینقدر فکرتو درگیر کرده که غذا نمیخوری...

لقمه ای که با فشار در دهانش رفته را گاز میزند و وقتی از حجمش کم میشود رک میگوید: تلفنت... حس خوبی به این زنگ نداشتم...

محسن روی غذایش سس قرمز میریزد: میدونی که اهل دروغ گفتن نیستم... پس نپرس که منم چیزی نگم...

قلپی از نوشابه اش میخورد تا حرفش را هضم کند: اینجوری که تو گفتی همه چیز بدتر شد که!

...سر تکان میدهد: هر چی بیشتر ادامه بدیم بدترم میشه

هر دو سکوت میکنند و هانیه کامل عقب نشینی میکند... با آنکه حدس میزند پشت پرده چه خبر است ولی از شنیدنش واهمه دارد...

میز را در همان حالت ول میکند و بلند میشود: نیکارو امشب من میخوابونم... میزو جمع کن ظرفارو بشور...

بی حرف فقط سر تکان میدهد...

برق های اضافی را خاموش میکند و با قطع شدن تلویزیون صدای اعتراضی نیم وجبی هم بلند میشود... او را برخلاف تقلاها و دست و پا زدن هایش بغل میکند و به اتاق میبرد... وقتی روی پایش میگذارد تا بخوابد بدقلقی میکند... هانیه بی توجه به تلاشش برای خواباندن او ادامه میدهد... یک ساعت بعد درحالیکه خودش هم چرتش برده است در کمال ناباوری میبیند که او خوابیده است... نیم نگاهی به روی زمین میندازد و در تاریکی میبیند که محسن هنوز برای خواب نیامده است... آرام از جایش بلند میشود و کورمال کورمال از اتاق خارج میشود...

نقطه ای قرمز جلوی پنجره روشن است و بوی سیگار تمام هال را فراگرفته است... هانیه به سمت سرویس میرود و تذکری مبنی بر سیگار نکشیدن در خانه نمیدهد...

وقتی بیرون می آید دیگر خبری از آن نقطه ی روشن نیست... با چشمانی که بزور بازشان نگه داشته است به سمت اتاق قدم برمیدارد... میان راه بازویش کشیده میشود و در آغوش او میفتد...

کنار گوشش آرام میگوید: این همه دلبری نکردی که آخرش نخود نخود هر که رود تو رختخواب خود؟

دستش را روی سینه ی او میگذارد و هلش میدهد: من فقط یه لباس جدید خریدم هدفم دلبری و این چیزایی که تو میگی نبود...

کمرش را سفت میچسبد و او را عقب عقب جلو میبرد و به دیوار میچسباند: بر فرضم واسه دلبری بوده باشه... چه اشکالی داره؟

آب دهانش را قورت میدهد و سرش را کج میکند تا هوای دهان او با آن بوی سیگار در بینیش ننشیند: صبح زود باید بیدار بشم...

دستانش را از عقب روی بندهای ضربدری پشت لباس بالا و پایین میکند: دنبال بهونه ای یا هنوز دلخوری؟

دستش را بالا میاورد تا ابرویش را بخواراند: هیچ کدوم...

روی دستش را میبوسد... هانیه فوری دستش را جمع میکند او صورتش را میبوسد... میخواهد سرش را کنار دهد ولی دیگر جایی برای فرار نمانده و او هی بوسیده میشود و بوسیده میشود و بوسیده میشود... کاش محسن میفهمید که دارد با قلب این دختر چه میکند!

کنار مبل های راحتی دراز کشیده اند و ته ریشش در پوست نرم و لطیفش فرو میرود ولی آنقدر محو و مسخ این لحظه ی بکر است که نمیتواند عقب برود!

هوای گرم نفسش هایش کنار گردنش میخورد و او فکر میکند این همه کشش از کی در وجودش بوده که خودش بی خبر است...

محسن همانطور که رویش خیمه زده است بینیش را به او میمالد و بوسه های ریزی روی تن عریانش میچسباند...

آنقدر هیجان زده است که نفس هایش کش دار و صدادار شده اند...

محسن که پیشروی میکند... آرام دم گوشش میپرسد: آماده ای؟

در حالیکه بر عکس او تنش مثل یک تکه یخ شده است سر تکان میدهد...

میان آتش و التهابی که به جان هر دویشان افتاده صدای گریه ی بلند نیکا مثل کشیده شدن گچ روی تخته سیاه مو به تن جفتشان راست میکند و از آن حال درشان میاورد...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [18.07.19 22:02]

پست_#115

قبل رفتن میز صبحانه را میچیند و خودش تنها یک لقمه ی کوچک کره و عسل میگیرد... تمام راه تا مطب را در تاکسی چرت میزند...

امروز از آن روزهایی بود که دلش میخواست زمین و زمان را زیر پایش له کند و بی خودی مثل بچه ها لج داشت...

کلید انداخت و وقتی قفل بدون چرخیدن اضافه باز شد متوجه شد دکتر زودتر آمده است...

مانتوی بهاره اش را درآورد و روی چوب لباسی آویزان کرد همینکه خواست روپوش سفید را بپوشد دکتر از آبدارخانه بیرون آمد و همانطور که دستانش در جیبش بود سلام کرد... دست هایش را زودتر در آستین هایش فرو برد و سعی کرد لبخند بزند تا دستپاچه به نظر نرسد: سلام... صبحتون بخیر... امروز سحر خیز شدین!

پشت میز او نشست و نگاهش را نگرفت: وقتی اونقدر کلافه باشی که خواب به چشمات نیاد فقط منتظری که زودتر هوا روشن بشه و از خونه در بری تا فکر و خیال دست از سرت برداره...

به آبدارخانه میرود و کتری را زیر شیر آب میگیرد: میفهمم چی میگین... منم خیلی وقتا اینجوری میشم...

نگین داره کارای اقامت آرینو پیگیری میکنه... دیر یا زود :- اونم با خودش میبره...

دکمه ی کتری برقی را فشار میدهد و با تعجب بیرون می آید: مگه حضانتش با شما نیست؟

دکتر دستانش را در موهایش فرو میبرد و به میز نگاه میکند: حضانت چیه؟ قانون همه جام جواب نمیده...

ازینکه او را مثل همیشه با دیسیپلین نمیبیند خیلی خوشش نمی آید: یعنی خودش دلش میخواد که بره؟

سر تکان میدهد: مادرش مغزشو شست و شو داده... گفته اون ور بهشت اینجا بمونی که چی بشه... بیا پیش من، من برات اِل میکنم برات بِل میکنم...

روی صندلی انتظار مینشیند: خب بازم برای رفتن به اجازه ی شما احتیاج داره...

از گوشه ی چشم نگاهش میکند: میتونم نذارم که بره؟ اون الان تو سن حساسیه... به قدر کافی تحت تاثیر طلاق ما قرار گرفته بود... نمیخوام کاری کنم که بعدا منت آینده اشو سرم بذاره...

هانیه در دلش غر میزند... دقیقا همین امروز که او حوصله ی خودش را هم نداشت دکتر سر درد و دلش وا شده بود... تلفن روی میز زنگ میخورد... همینکه میخواهد بلند شود دکتر گوشی را برمیدارد و به او اشاره میکند بنشیند...

با خودش فکر میکند پس خوشبخت کیست؟ تعریف یک زندگی خوب چیست؟ دکتر که با آن همه دبدبه و کبکبه و مال و منال و همسری دکتر وضعیتش به این روز درامده بود که بیاید با زیر

دستش صحبت کند تا کمی از فشار روحیش کم شود آنوقت حال و روز او محسن که از همین حالا مشخص بود...

دکتر به او که با پایین شالش بازی میکند نگاه میکند: هانیه؟ کجایی؟

طره موی آویزان از شال را به جای قبلش برمیگرداند: همینجام دکتر...

به پشتی صندلی تکیه میدهد و چیزی در میان سررسید یادداشت میکند: این پسره که موتور داره؛ همینی که هر از گاهی دنبالت میاد...

سرش را بالا میاورد و نگاهش میکند: نسبتی داره باهات؟

ازینکه حلقه ای در دست ندارد و متاهل است لحظه ای خجالت زده میشود. سعی میکند به بی عاری بزند: شوهرمه دکتر...

یک تای ابروی مرد بالا میرود: شوهر؟! تو کی شوهر کردی؟ اونم بی خبر؟

علاقه ای به این بحث ندارد ولی ناچار لبخند میزند: یه چهار پنج ماهی میشه... بالاخره منم داستانای خاص خودمو دارم دیگه...

اخم هایش در هم میروند: شما که عزادار بودین... این ازدواج سریع و السیر بخاطر چی بود؟

از جایش بلند میشود و به سمت کتری برقی که در حال قل قل است و خاموش شده است میرود: نیکا؛ خواهر زادم...

به طرف اتاق کار میرود: مسخره است... منو زنم بخاطر آینده ی آرین از هم جدا میشیم و بین خودمون کشون کشونش میکنیم اونوقت شماها واسه بچه ی یکی دیگه رفتین باهم ازدواج کردین!

پودر قهوه ی فوری را باز میکند و در فنجان او میریزد... دکتر حق داشت... زندگی آن ها واقعا مسخره شروع شده بود... در دلش از خدا میخواهد که آینده شان را ختم به خیر کند...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [18.07.19 22:02]

پست_#116

خوبی کار کردن فراموشیش است... اینکه تمام حواست باید جمع باشد تا جایی خراب نکنی و اینگونه میتوانی از مسائل شخصیت دور شوی... اینکه دیگر برایت مهم نباشد پشت خط چه کسی بوده، برایت مهم نباشد چرا در بست، چرا نمیخواهد آینده اش را با تو بسازد، چرا فقط عاشق اندام توست نه خودت، ...چرا مدهوش پیچ و خم هایت میشود ولی اخلاق و کردارت نه

مادرش تماس میگیرد و میگوید سری بهش بزنند... نسیم برایش پیام میفرستد که لباس کار ساز بوده است یا نه... به مادرش !میگوید فردا اگر بتواند می آید و برای نسیم پیام میدهد که نه

...در واقع ذوق لباس در میان آن پچ پچ ها کور شد

غروب که خسته و هلاک به سمت خانه میرود در کمال تعجب جلوی در همسایه های جدید را میبیند که چمدانشان را پشت ماشین جا میکردند... جلوتر که رفت زن با گونه ی کبودش لبخند فراخی به رویش زد: سلام عزیزم... سرکار میری؟ ...خستگی از روت میباره

لب میگزد و نگاهی هم به مرد میندازد که بیخیال در صندوق را میبندد...

داریم میریم سفر... البته سفرم که نه در واقع مینی سفر... :- دوروزه برمیگردیم...

بدون اینکه تلاش کند تا لبخند بزند سر تکان میدهد: به سلامتی... با اجازه...

از کنار زن عبور میکند و به این فکر میکند که چقدر روابطشان مریض است... دیشب به قصد کشت با هم درگیر بودند و امروز خوش و خرم راهی سفر!

الحق که موجود دو پا ناشناخته ترین خلقت خداوند است...

کلید میندازد و وارد میشود... صدای جیغ نیکا دستپاچه اش میکند... کفش هایش را در میاورد و داخل میرود... او را تنها وسط هال میبیند... فوری بغلش میکند و صورتش را میبوسد: گریه نکن عزیزکم... خاله اینجاست... هانیه برگشته...

هر چه در خانه میگردد اثری از محسن یافت نمیشود... مثل دیوانه ها دور خودش میچرخد و بد و بیراه نثارش میکند...

باورش نمیشود طفل هیجده ماهه را تنها در خانه رها کرده باشد... چه کاری این همه واجب بوده؟ چه اتفاقی مهم تر از نیکا بوده؟

دخترک تا شب از بغل او جم نمیخورد... حتی وقت توالت رفتن هم او را با خودش میبرد... آنقدر عصبانیست که ترجیح میدهد بهش زنگ نزند تا وقتی آمد با هم رو در رو حرف بزنند... ولی هر چه ساعت جلو تر میرود امیدش برای بازگشت او کم رنگ تر میشود...

خوابش میبرد و دیگر نمیفهمد که او چه ساعتی بازگشته است... صبح وقتی بیدار میشود او را غرق در خواب میبیند... وسایل نیکا را جمع میکند و برای اولین بار با او به سرکارش میرود!

محسن دیگر قابل اعتماد نبود و هانیه حاضر نبود ریسک کند...

دکتر با دیدن نیکا تعجب کرد ولی هیچ چیز نگفت و تنها رو ترش کرد و به اتاقش رفت...

نیکا را روی سه صندلی که کنار هم بودند خواباند و شروع به کار کرد ولی امان از لحظه ای که چشم باز کرد و بیدار شد... عملا او را بیکار کرده بود...

لج محسن را کرده بود لج خانه را... محیط برایش نا آشنا بود و بی قرارش کرده بود...

حوالی ساعت یازده گوشیش رنگ می خورد... شماره ی محسن است بین جواب دادن و ندادن مردد میشود...

الو؟ :-

محسن وحشت زده میگوید: هانیه من بیهوش بودم بیدار شدم دیدم نیکا نیست... نمیدونم چی شده...

میان حرفش میرود: پیش من... دیروز که اومدم خونه و دیدم تنها ولش کردی به امون خدا ترجیح دادم با خودم بیارمش تا اینکه پیش یه آدم بی مسئولیت بذارمش که براش مهم نیست بچه تو تنهایی دل باد میده...

وقتی میرفتم خواب بود :-...

...وقتی اومدم بیدار بود... از گریه کبود شده بود :-

...میام الان دنباش :-

پوزخند میزند: لازم نکرده ... میبرمش خونه ی مامانم... دنبالمون ...نیا... احتیاج دارم یکم فکر کنم

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [20.07.19 22:06]

پست_#117

وا میرود: فکر چی؟

به نیکا نگاه میکند که سعی دارد درحالیکه روی میز را نمیبیند چیزی از رویش بردارد: تو نمیتونی از پس زندگی بربیای... باید ...یه تصمیم جدی بگیرم

...من الان میام اونجا :-

آرام و طمئنینه میگوید: نیا... نه اینجا نه خونه ی مامانم... بهم ...فرصت بده فکر کنم... اینجوری به نفع هر دومونه

نیکا سیم تلفن را میگیرد و به سمت خودش میکشد... هانیه به موقع دستش را روی تلفن میگذارد و از سقوطش جلوگیری میکند: نکن نیکا... من باید برم محسن... فعلا...

منتظر هیچ واکنشی از او نمیشود و تماس را قطع میکند... نیکا برای سیم تلفن لج میکند و به گریه میفتد... هانیه کلافه یکی از خودکارها را برمیدارد و به سمت او میگیرد: بیا اینو بگیر...

نیکا خودکار را میگیرد و با غیض پرتش میکند و با شدت بیشتری به گریه اش ادامه میدهد...

دکتر دم اتاق کار می آید و به چهارچوب تکیه میزند و به آن دو نگاه میکند: این چه وضعیه هانیه؟ قراره اینجوری کار کنی؟

بغض میکند... حال و احوالش بهم ریخته و هیچی دست خودش نیست... دو انگشت شست و سبابه اش را روی چشمانش فشار میدهد تا جلوی اشک ها را بگیرند...

انقدر به خودت فشار نیار... چرا داری سعی میکنی همه چیزو به تنهایی به دوش بکشی؟ به خودت فکر کن... به جوونیت... قرار نیست تو جور کش بقیه باشی... :-

دستانش را پایین میاورد و با شانه هایی آویزان به نیکا نگاه میکند که به سکسکه افتاده است و آب بینیش تا دهانش به راه افتاده...

جمع کن برو... نمیخواد با این وضع اینجا باشی... فقط :- خواهشا از فردا بچه رو اینجا نیار...

سر تکان میدهد و ممنون دار به دکتر نگاه میکند و فوری به سمت کیفش میرود... دکتر هم بیشتر نمی ایستد و سرکارش برمیگردد... موبایلش را درونش میندازد... روپوش سفید را در میاورد و مانتوی کتیش را به تن میکند کوله اش را روی دوشش میندازد و نیکا را بغل میکند و به آبدارخانه میبرد تا صورتش را بشورد: گریه نکن خاله... الان میبرمت پارک اونجا یه عالمه تاب بازی کنی... بهت خوش بگذره... گریه نکن... دختر خوبی باش...

صورتش را با چند برگ دستمال کاغذی خشک میکند و به سمت اتاق کار میرود: دکتر من واقعا بابت امروز شرمندم قول میدم دیگه تکرار نشه...

نگاهش نمیکند: امیدوارم...

با شرمندگی نیکا را این دست به آن دست میکند: من برم؟ کاری ندارین باهام؟

فردا اول وقت که اومدی صورت حساب مریضای دکتر باقریو :- بزن... فول متال و روکش های زیر کونیا و پی اف ام و میرلند بریج و همه رو بزن... صورت حساب اسفندشو باید ببندیم... تا تسویه نکرد دیگه سفارش قبول نکن ازش... اون پولشو جلو جلو ...نقد میگیره به ما که میرسه چک میکشه

اوکی... برم الان؟ :-

از آن ته خنده های سالی یک بارش را میزند و نگاهش میکند: ...برو

...دست نیکا را بالا میاورد و با خنده از زبان او میگوید: بای بای

دکتر دستی در هوا تکان میدهد و به آن دو پشت میکند... هانیه ...دو پا دارد دو پای دیگر قرض میکند و فلنگ را میبندد

به اولین پارک بازی که در مسیرش است میرود و نیکای بدعنق را سوار تاب میکند... دخترک بار اولش است که به پارک آمده و محیط برایش تازگی دارد... او را تاب میدهد و به بچه ها نگاه

میکند... به بچه هایی که همراه پدر و مادرشان آمده اند... نیکای طفل معصوم او چه گناهی کرده بود که باید از این نعمت مغموم میماند؟ او را تاب میدهد و به آسمان آبی صاف و بدون ابر نگاه میکند... " هر چیم که بشه من این بچه رو تنها نمیذارم... هر چقدر میخوای سنگ بنداز... تای پای جونم همراهشم تا منو هم مثل شیوا نبری همراهشم... نمیذارم جای خالی شیوا رو حس کنه... نمیذارم بهونه ی مجیدو بگیره... من بدون محسنم میتونم... من جورشو میکشم... من نکرده ی همه رو برای این بچه میکنم... فقط تو هم دستمو بگیر... اینقدر پسم نزن... اینقدر در بسته جلو روم سبز نکن..."

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [20.07.19 22:06]

پست_#118

بغض لعنتی که این دو روز در گلویش دردناک شده است و قصد خفه کردنش را دارد بالاخره شکسته میشود...

دو ساعت بعد رو به روی مادرش نشسته و به چای یخش نگاه میکند و مادرش از شباهت عجیب و غریب نیکا با شیوا حرف میزند و غصه ی عزیز به خاک سپرده اش را میخورد ولی هانیه به هیچ وجه حواسش نیست و تمام فکر و ذکرش پی مردیست که حس میکند آنقدر که باید او و دخترکشان را جدی نمیبیند...

خسته از این همه فکر کردن وسط صحبت زیبا خانم بلند میشود و به سمت اتاقش میرود: مامان من خ خستم دیشب اصلا خوب نخوابیدم میرم یکم استراحت کنم حواست به نیکا هست؟

دهان باز مانده اش را میبیندد و بدون آنکه از بی توجهی دخترش ناراحت شود سر تکان میدهد: برو بخواب عزیزم من حواسم هست...

آرام در را باز میکند تا نیکا متوجه رفتنش نشود... روی تخت یک نفره اش دراز میکشد و اقرار میکند تخت دو نفره ی جدیدش خیلی خیلی راحت تر است... غلت میزند و به روی زمین نگاه میکند... اگر او هم مثل بقیه ی دخترها یک ازدواج

نرمال داشت حتما در روزهای نامزدیش همسرش اینجا را پر میکرد آنوقت او هم از بالای تخت دستش را آویزان میکرد و تا صبح درحالیکه دستانشان در دست هم بود به خواب میرفتند...

به آرزوی محال و احمقانه اش میخندد... ساعدش را روی چشمانش میگذارد و کمی بعد به خواب میرود...

با حس سنگینی نگاهی چشم باز میکند... میان تاریکی اتاق هیبت جسمی را تشخیص میدهد... فوری در جایش مینشیند و دستش را روی قلبش میگذارد...

محسن آرام میگوید: نترس، منم...

کمی طول میکشد تا ویندوزش بالا بیاید و بتواند درست پردازش کند: تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه نگفتم نیا...

کنارش روی تخت مینشیند: مگه به همین سادگیه؟ تو بگی نیا منم نیام؟

با سینه کف دستش چشمان خواب آلودش را میمالد: ساعت چنده؟

...نزدیک هشت :-

وای! چقدر خوابیدم... مامان کجاست؟ :-

...در تاریکی نگاهش میکند: تو هال... پیش نیکا

نپرسید تو اینجا چیکار میکنی؟ :-

دستانش را پشت میبرد و ستون بدنش میکند: گفتم اومدم دنبالشون...

عصبانی میشود: مگه پشت تلفن نگفتم نمیام؟

...بس کن هانیه... بریم خونه همه چیو برات توضیح میدم :-

پتو را از روی پایش کنار میزند: چیو میخوای توضیح بدی محسن؟ این گندو هر چی بیشتر هم بزنی بوی تعفنش بیشتر بلند میشه... اگر خدای نکرده اتفاقی واسه نیکا تو نبودمون میفتاد چی؟ اون وقت میخواستیم چی بگیم به شیوا و مجید؟

یه اتفاقی برای یکی از دوستام افتاده بود مجبور شدم زود برم... :-

میان حرفش میرود: چه اتفاقی؟ مرده بود؟ حتی اگر دوستت میمرد هم تو نبتید نیکارو تنها میذاشتی...

به زمین جایی میان تاریکی مینگرد: خودکشی کرده بود...

مسخره میخندد: هه هه... شوخی سال... فیلم هندی ساختی؟ تو هم لابد قهرمان قصه بودی که برای نجات رفته بودی...

مسخره نکن... اون لحظه هول شده بودم... اصلا فکرم درست کار نمیکرد... با خودم گفتم طبق ساعت تو ده دقیقه تا یک ربع دیگه میرسی... فکر نکردم دیگه شاید نیکا ممکنه بیدار بشه...

با سوء ظن میپرسد: اینی که خودکشی کرد دختر بود یا پسر؟

محسن به چشمان براق او خیره میشود و سکوت میکند...

زندست؟ :-

سر تکان میدهد...

کاش سقط میشد :-...

محسن حرفی نمیزند و او بیشتر حرصی میشود: واسه خاطر تو میخواست خودشو خلاص کنه؟

تاکیدش روی "تو" اذیتش میکند ولی حرفی نمیزند و فقط نگاهش میکند...

بهش بگو خودشو جر نده... من طلاق میگیرم شما به عشق اساطیریتون برسین... دیگه نمیخوام منتظر بشینم تا تو با تیپا منو از زندگیت بندازی بیرون... خودم با پای خودم میرم...

با دست به شانه ی او میزند: چرا شعر بهم میبافی؟ تو غلط میکنی طلاق بگیری! اصلا کیه که طلاق بده؟ عشق اساطیری چه کوفتیه؟ نشستی از دیشب تا حالا واسه خودت قصه ساختی؟ بهت میگم برات توضیح میدم... میگم گه خوردم که نیکارو تنها گذاشتم اونوقت تو یه سره تیکه بار من میکنی؟ اگر تو خاله ی نیکایی منم عموشم... حق نداری تنهایی برای خودت تصمیم بگیری که منو خط بزنی...

پوزخند میزند: جالبه! اونیکه تا دیروز حرف رفتنو میزد تو بودی نه من!

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [22.07.19 21:59]

پست_#119

لبش را میجود: هانیه! من به قدر کافی تحت فشار هستم تو دیگه اوضاعو سخت ترش نکن... اینقدر بهم گیر نده... وا بده دیگه لعنتی...

با پایش به پهلوی او میکوبد: وا دادم که وضعم اینه... وا دادم که الان مثل خر گیر کردم تو گل... وا دادم که هیچ ارج و قربی ندارم... وا دادم که تو واسه یه هر جایی بچه رو ول میکنی به امون خدا...

مچ پای او را میگیرد: درست حرف بزن... در حد شخصیت تو نیست که اینجوری صحبت کنی...

پایش را عقب میکشد: اینقدر خاطرش عزیزه؟ اینقدر عتیقه است؟

محسن چنگ میزند در موهایش و با حرص همه را عقب میدهد: چته تو امروز؟ منطقت کجا رفته؟ چقدر درگیر حاشیه ایه؟

چشمانش گرد میشود: حاشیه؟ تو به همچین چیزی میگی حاشیه؟ حاشیه ی تو ممکن بود یه بلایی سر جیگر گوشه ی من بیاره...

حالا که نیاورد :-...

مثل گاوهای مسابقه ای از بینیش هوا را بیرون میدهد ناگهان به او میپرد و شروع میکند با هر دو دست بر سر و صورتش کوبیدن: چطوری میتونی تو چشمم نگاه کنی و اینو بگی؟ عوضی... آشغال... هر دوتون برین به درک...

سعی میکند دستان او را مهار کند... بالاخره هر دو ساعدش را روی هم ضربدی نگه میدارد و به چشمان خمار و پر اشکش نگاه میکند... دلش میخواهد خودش را تخلیه کند و ضربه ای جانانه نثارش کند ولی کظم غیض میکند و او را در آغوشش میکشد... بی تعادل روی سینه ی او فرود می آید و کمی بعد، بعد از نفس های عمیق و مرتعشی که داخل و بیرون میدهد بغضش سر باز میکند...

روی موهایش را نوازش میکند و کنار شقیقه اش را میبوسد:
...غلط کردم... گه خوردم... ببخشید

گریه اش با این حرف ها شدیدتر میشود... محسن هم بی حرف فقط دستانش را میان موهای او بالا و پایین میکند... این خلسه و این آرامش دوست داشتنی و این دست مردانه که همیشه از داشتنش محروم بود او را به صبوری دعوت میکند... آنقدر همانجا میماند و تا کم کم رد اشک ها خشک میشوند...

تقه ای به در میخورد و مادرش میگوید: بچه ها؟ شام حاضره...
...سفره انداختم... زودتر بیاین تا نیکا خراب کاری نکرد

هانیه بینیش را بالا میکشد و از او جدا میشود... با دست روی صورتش را تمیز میکند... خدارو شکر مثل همیشه از ریمل و خط و چشم خبری نیست که بخواهد حالا به دنبال دستمال برای سیاهی های زیر چشمش بگردد...

محسن هم بلند میشود و پشتش می ایستد: هانیه؟

به سمتش میچرخد...

دستانش را در جیب شلوارش فرو میبرد: قول میدم دیگه تکرار نشه...

نمیداند تا چه حد میتواند به این قول اعتماد کند ولی سر تکان میدهد و بیش از این کشش نمیدهد... جلوتر از او بیرون میرود و سر سفره مینشیند...

مادرش همانطور که بشقابشان را یکی یکی پر از برنج میکند از گوشه ی چشم به صورت پف کرده ی هانیه نگاه میکند... میداند اوضاع بینشان رو به راه نیست چون کاملا واضح است...

محسن هم کنار هانیه مینشیند و نیکا را روی پایش میگذارد... خودش برای هانیه خورشت میکشد و سعی میکند همه ی توجه اش را خرجش کند...

هانیه بیشتر با غذایش بازی میکند و آن قسمتی را که محسن خورشتیش کرده را اصلا دست نمیزند...

مادرش اعتراض میکند: چرا به غذات نوک نوک میزنی؟ بخور دیگه! ناهارم که نخوردی، میخوای پس بیفتی مگه؟

بی حال بشقابش را عقب میزند و از سفره دور میشود: اشتها ندارم... سرم درد میکنه...

محسن که سرش همراه او چرخیده میگوید: لباستو بپوش تو راه بریم دکتر...

نه جواب میدهد نه نگاهش میکند...

زیبا خانم مداخله میکند: کجا برین حالا این وقت شب؟ شب پیشم باشین...

محسن از ترس اینکه هانیه برای رفتن مقاومت کند پیشنهاد مادر زنش را روی هوا میقاپد... اینجوری شاید میشد او را تا فردا نرم کرد و راضیش کرد که به خانه برگردد...

همگی تا آخر شب دور هم سریال ترکی میبینند و کسی تلاش نمیکند جو سنگین را از بین ببرد... فقط زیبا خانم است که هر از گاهی برای محسن از قصه ی فیلم توضیحاتی میدهد...

وقتی تلویزیون خاموش میشود زیبا خانم نیکا را بغل میکند و به هانیه میگوید: بیا از تو اتاق تشک بردار...

هانیه با رخوت از روی مبلی که رویش دراز کشی ه بود بلند میشود و با او همراه میشود... وارد اتاق که میشوند همینکه او در کمد دیواری را باز میکند صدای مادرش در می آید: هر چیم که شده باشه تو باید جمعش کنی نه اینکه بلند شی بیای اینجا تا اون بیاد منت کشی... شیوا پنج سال بود رفته بود سر خونه و زندگیش یه بار پا نشد بیاد اینجا قهر و تهر...

تشک را بزور در میاورد و چپ چپ مادرش را نگاه میکند: هر کسی یه مدله... من شیوا نیستم...

با نیکا روی تخت دراز میکشد: مادر بچش که هستی؛ سرپوش بذار... بخاطر این بچه... آرامشو تازه اشو با بچه بازی ازش نگیرین...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [22.07.19 21:59]

پست_120#

به نیکا نگاه میکند که با دکمه ی بلوز مادربزرگش ور میرود... نمی ایستد و از اتاق خارج میشود...

به اتاقش که میرود محسن را کنار پنجره سیگار به دست میبیند... حرصش میگیرد و همانطور که تشک را میان اتاق کوچکش رها میکند میغرد: تو اتاق من سیگار نکش...

محسن گوشه لپش را از داخل میجود و بعد از مکث کوتاهی سیگار را خاموش میکند و بیرون میندازد...

هانیه برق را خاموش میکند و به سمت تختش میرود و رویش دراز میکشد... محسن هم مثل همیشه روی زمین...

ساعت رو میزی تیک تاک میکند و عقربه ها پشت هم جلو میروند... خواب طولانی بعد از ظهر خواب شب را از او ربوده بود... ازین پهلو به آن پهلو میشود... گاهی دمر میخوابد و گاهی به پشت... کمرش درد میکند و زیر دلش تیر میکشد... پوست سرش میخارد و اصلا احساس راحتی ندارد...

روی تخت مینشیند و به محسن نگاه میکند که ساعدش روی چشمانش است و سینه اش آرام بالا و پایین میشود... موهایش

را از روی گردن عرق کرده اش عقب میزند و بلند میشود... به سرویس بهداشتی میرود و همینکه مینشیند متوجه میشود که خونریزی دارد... دلش میخواهد سرش را در آفتابه ی پلاستیکی قرمز گوشه ی توالت فرو برد... الان چه وقت عادت ماهیانه شدن بود؟

از آن مدل هایی بود که همیشه عقب میزد و پریودیش هیچ قانونی نداشت... و حالا بعد از چهار ماه اینجا و اینگونه باید به این حال میفتاد؟

چندین برگ دستمال از رول بیرون میکشد و جاساز میکند... ...میداند این ها بیشتر از نیم ساعت دوام نمیاورند

به اتاق که برمیگردد و بی سر و صدا تمام سوراخ سمبه ها را ...میگردد ولی هیچ اثری از پد بهداشتی نیست

روی تخت برمیگردد و به محسن خیره میشود... نمیتوانست با ...این وضع تا صبح دوام بیاورد

از جایش بلند میشود و دو زانو آن طرف محسن میرود... رویش خم میشود و آهسته صدایش میکند: محسن؟

جوابی نمیدهد و همچنان نفس هایش عمیق است... روی بازوی لختش را نوازش میکند: محسن؟ بیداری؟

هوم؟ :-

لب میگزد و میگوید: محسن؟ میتونی یه لحظه بری سوپرمارکت یا داروخونه؟

...دوباره ریتم نفس هایش عمیق میشود

هانیه که از شدت شرم عرق کرده است موهایش را پشت گوشش میزند: محسن؟

ساعدش را پایین میاورد و با همان پلک های بسته میگوید: ها؟

شنیدی چی گفتم؟ :-

سرجایش مینشیند و منگ چنگی در موهایش میزند: چی شده؟

دوباه توضیح میدهد: میتونی بری برام یه بسته پد بهداشتی بخری؟

لای چشمان بسته اش کمی باز میشود: پد بهداشتی دیگه چه کوفتیه؟

لب هایش غنچه میشود... دلش میخواهد گریه کند... ناچار آرام میگوید: پریود شدم...

چشمان محسن تا آخرین حد باز میشود و خوابش به کل میپرد: گفتی از کجا باید بخرم؟

به تشک نگاه میکند: اگه سوپر سر کوچه باز بود از اونجا اگر نه از داروخونه...

بلند میشود و کمر بندی که موقع خواب باز کرده بود را میبندد: چیز دیگه ایم میخوای؟

یکی از زانوهایش را بالا میاورد و سرش را به آن تکیه میدهد: اگر رفتی داروخونه مفنامیک اسید بگیر...

سر پایین و خجالتش را درک میکند... بی سر و صدا بیرون میرود و موتورش را آرام از در خارج میکند...

در تمام عمرش هیچ وقت فکر نمیکرد که در همچین وضعیتی گیر کند که مجبور شود برای یک دختر پد بخرد... وقتی متصدی داروخانه بسته ی بنفش را در نایلون بی رنگ به سمتش گرفت آن را پس داد و تقاضا کرد در نایلون مشکی جایش بدهند...

همینش مانده بود که با این بسته ی آویزان از دسته ی موتورش در شهر چرخ بزند...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [24.07.19 22:06]

پست_#121

بسته را که در نایلون مشکی استتار کرده است را مثل مواد مخدر یواشکی به دست او میرساند... هانیه دوباره به سمت توالت میرود و او به اتاقش...

سیگار دومش را آتش میزند که او بالاخره می آید... به رنگ پریده ی او نگاه میکند و میگوید: بهتری عزیزم؟

درد تا وسط ران پایش آمده... میان تخت مینشیند و زیر شکمش را فشار میدهد: مسکنم گرفته بودی؟

سیگار را از لب هایش جدا میکند و از جیب شلوارش یک ورق قرص بیرون میکشد و به طرفش میگیرد... هانیه جای قرص

دستش را پیش میبرد و سیگار را از او میگیرد و از پنجره به بیرون پرت میکند...

محسن خنده اش میگیرد: اعصاب نداریا!

قرص را از او میگیرد: تو مگه میذاری چیزی ازش بمونه؟ ازین به بعد سیگار ببینم تو دستت همین وضعه... بابا به فکر خودت نیستی به فکر ما باش... آسم گرفتم از دست تو...

لبخند میزند به حرص خوردنش: جذبت آدمو خلع سلاح میکنه...

از بسته ی قرص یکی را در میاورد: برام آب بیار...

چشم :-...

از حرف گوش کن شدنش میخندد و از آن پوسته ی سختش خارج میشود... محسن از آن هایی بود که نه میشد نزدیک نگهشان داشت و نه میشد از خود دورشان کرد، محسن را باید با دست میزدی و با پا پیش میکشیدی...

یک لیوان، پر از آب میاورد و به دست هانیه میدهد: جا نداشت بیشتر بریزی؟

کنارش روی تخت مینشیند: چقدر امشب بهم گیر میدی!

قرص میبلعد و یک نفس آب را پشتش سر میکشد و لیوان را پایین میگذارد، دست خیسش را روی شلوارش میکشد تا خشک شود: خب نگه مجبوری اینقدر پر کنی؟ هر یه قدم که بر میداشتی چند قطره ازش میریخت...

محسن فقط در سکوت به چشمان او نگاه میکند... چشمانی که وقتی اینگونه خمار میشدند و دل را میلرزاندند...

مبهوت نگاه خیره ی او میشود: چیه؟

جلو میرود و آرام لب او را میبوسد: کاش اینقدر معصومو دوست داشتنی نبودی...

همان نزدیک میماند و با انگشت تار به تار موهایش را نوازش میکند... هانیه پلک هایش سنگین میشود و روی هم می افتد.. دلش میخواهد این لحظه را کسی روی تکرار بگذارد و او تا ابد در همین نقطه بماند...

من یهو پرت شدم وسط این زندگی... فرصت کافی واسه جمع کردن خودم نداشتم... این مصیبت کم از داغ رفتن برادرم نداشت... حس میکنم زندگیم کن فیکون شده... با این حال من هیچ وقت مستقیم حرف از طلاق نزدم... این تو بودی که همیشه حرفشو پیش میکشیدی... همون قدر که تو در قبال نیکا خودتو مسئول میدونی منم میدونم... به هیچ وجه حاضر نیستم حالا که در کنار ما آرامش داره آرامششو بر باد بدم... برای دوست داشتن خودت هم بهم فرصت بده... زمان بده تا بهت عادت کنم... بهت وابسته بشم... حتما بعدش خود به خود بهت علاقه ....مند هم میشم :-

فوری خودش را ازین ماجرا کنار میکشد: من اصلا دنبال خودم نیستم... من احتیاجی ندارم که یکی بخواد دوستم داشته باشه ...یا نه... من فقط نگران نیکام

دوباره با لبخند در چشمانش زل میزند تا بفهمد تا چه حد راست ...میگوید: نباش... دیگه دل نگران نیکا نباش

لبش را غنچه میکند و از نگاه خیره ی او معذب میشود... محسن باز طاقت نمیاورد و لب بامزه ی او را میبوسد... گردن هانیه را پیش میکشد و سرش را روی پایش میگذارد و موهای نرمش را با آن فرهای زیبا دست میزند...

هانیه پلک میبندد و قطره ای اشک تند و سریع از گوشه ی چشمش به پایین میچکد... این دست ها نوازش گر خوبی بودند و او را مدام یاد پدری میانداختند که هیچ وقت نبود تا او را غرق محبت کند... شاید سهم او هم از زندگی تا ابد گدایی کردن مهر و عطوفت بود... کاش دری به تخته میخورد و محسن به او علاقه مند میشد، نه به خاطر نیکا، نه به خاطر جاذبه ی جنسی اش بلکه بخاطر خود واقعی هانیه...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [26.07.19 22:07]

پست_122#

***

خرداد از راه رسیده بود... هوای گرم و سوزانش اجازه ی تفریحات روزانه را گرفته بود انگار امسال تابستان برای آمدن زیادی عجله داشت...

پنجره ها را بخاطر قدم رنجه کردن پشه ها و نیش زدن نیکا باز نمیکردند و فعلا مجبور بودند با پنکه و کولر سر کنند...

هانیه در آشپزخانه غذا درست میکرد و هر از گاهی با عصبانیت به طبقه ی بالا نگاه میکرد که یا چیزی درش میشکست یا پرت میشد... در این مدت این زن و شوهر عاصیشان کرده بودند، نه خوب بودنشان پیدا بود و نه بد بودنشان! امروز به تیپ و تاپ هم میزدند و فردا دست روی شانه ی هم باهم به بیرون میرفتند... با آنکه قرارداد خانه ماه بعد تمام میشد ولی محسن جای دیگری را پیدا کرده بود و قرار داد بسته بود و آن ها به زودی قصد نقل مکان داشتند...

نیکا زیر پایش نشسته بود و با عروسک هایش بازی میکرد... دخترک از همیشه وابسته تر شده بود و مثل کنه به او یا محسن میچسبید...

این روزها یاد گرفته بود که حرف ها را تبدیل به کلمه کند... هانیه را "آنی" و محسن را "مُ مُ" صدا میکرد... و این خودش باز دست مایه ی این شده بود که هانیه برای محسن انگشت بگیرد و سوژه اش کند...

همه چیز به نظر آرام میامد ولی هر جفتشان خوب میدانستند که دارند روی همه چیز سرپوش میگذارند و در اصل این وسط خیلی چیزها همان گونه لاینحل مانده بود... نه هانیه دلش قرص شده بود و جواب سوال هایش را گرفته بود و نه محسن تلاشی برای این نگرانی ها کرده بود... ترس میتواند مسئول تغییر و ساخت یک زندگی بهتر یا بدتر باشد... ولی آن ها انگار بر این باور بودند که بی باکی مطلق وجود خارجی ندارد و ترجیح میداند به هر شکلی فقط ادامه دهند! فعلا همه چیز به همان حال رها شده بود و هر بار با یک رابطه ی آتشین و پر فراز همه

ی نگرانی ها را به باد میسپردند... ولی حتما این زندگی بی قید
!آخر یک جا خِرشان را میگرفت

زیر قابلمه را کم کرد و به سمت سرویس بهداشتی دوید... قبل
اینکه روی سنگ بنشیند نیکا در را باز کرد و از تک پله ی آن
...بالا آمد

...هانیه پوف کشید و کلافه گفت: نیکا؟ برو بیرون

دخترک پا برهنه داخل شد و سرش را به علامت منفی به طرفین
...تکان داد: نَن نَن نَن

هانیه چشمانش را با دست گرفت و نالید: چرا هر جا میرم میای؟
!تو دستشوییم نباید تنها باشم؟

زنگ آیفون که به صدا درآمد نیکا با حالت با مزه ای "هوف"
...گفت و با انگشت به بیرون اشاره کرد: مُ مُ... مُ مُ

شیر آب را باز کرد: آره محسن... محسن خان کله پوک که
...کلیدشو دوباره با خودش نبرده

پاهای نیکا را آب کشید و با ذوق پا کوبید... بغلش کرد و به سمت آیفون رفت که بی وقفه زنگ میخورد: چه خبره محسن؟ انگشتت چسبید به دکمه؟

-: نه عزیزم دکمه چسبید به انگشتم... بیا پایین یه مین...

چشمانش را در کاسه چرخاند: من با نیکا چه جوری بیام پایین لعنتی؟

-: بی بی؟ باز اعصابو شستی پهن کردی خشک بشه؟ بیا پایین خرید زیاد کردم کمکم کن...

حرصش گرفت: محسن؟! خب دو بار بیا برو... من نمیتونم با نیکا بیام...

چند لحظه مکث کرد و دوباره گفت: خیلی خب... بیا کنار بار وایستا من یه سریو ببرم دوباره بیام پایین...

بازدمش را مثل فوت در آیفون ول کرد و گوشی را سر جایش کوبید... چادر سفید شیوا را از روی چوب لباسی برداشت و همراه نیکا بیرون رفت...

محسن را پشت به در ورودی در حالیکه کلاه کپ مشکی به سر داشت و دستانش به کمرش بود دید... با تعجب موتورش را دید که گوشه ی پارکینگ پارک بود و خبری از خرید های اغراق شده اش نبود...

مُ مُ :-...

محسن به سمتشان برگشت و بند کوله ی باشگاهش را از یک دوشش آزاد کرد و جلو رفت: جون دلم... سلام خوشگل من...

نیکا را از او گرفت و به هانیه که چادر سر کرده بود نگاه کرد و بینیش را با دو انگشت کشید: خاله سوسکه چطوره؟

دستش را پس زد: کو پس خریدات؟

یک دستش را پشت شانه ی او گذاشت و به سمت ورودی هدایتش کرد: بیرون...

بیرون که رفتند جز یک دویست و شش که چراغ هایش در تاریکی کوچه روشن بود چیز دیگری ندید: کو پس؟

با دست به ماشین اشاره زد: خرید به این بزرگیو نمیبینی حاج خانوم؟ رفتم برات رخشو زین کردم آوردم... بفرمایید... تشریف ببرین راش بندازین بیارینش تو پارکینگ پارک کنین...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [26.07.19 22:07]

پست_#123

نگاهی به او میندازد و نگاهی به ماشین... آنقدر باورش نشده که چشمانش گرد مانده: خریدیش؟ الان یعنی مال ماست؟

دست نیکا را از چشمش بیرون میکشد تا او را بهتر ببیند، لبخند میزند و میگوید: مال ما که نه... مال توئه...

پر چادر را ول میکند و دستانش را روی بینی و دهانش میگذارد: وای خدایا... باورم نمیشه!

محسن تا میخواهد دست دراز کند و چادر افتاده را سر جای اولش برگرداند او به طرف ماشین پرواز کرده است... نیکا غش و

ضعف میکند و خودش را در آغوش محسن ول میدهد: آنی...
...آنی

محسن او را سفت میگیرد: نکن نیکا... همین جاست هانیه...
...نمیره

دخترک فوری گریه را سر میدهد و او را مجبور میکند تا خودش هم بنشیند... به هانیه نگاه میکند که چادر روی شانه اش افتاده و با آن تاپی که تنش است تمام جانش پیداست: جمع کن خودتو
...هانیه

هانیه بی خیال همانطور که مشغول چک کردن همه ی دم و دستگاه هاست چادر را به جای اولش برمیگرداند: محسن مدل چنده؟

به قیافه اش که شبیه ماشین بازها شده چپ چپ نگاه میکند:
...مدلشو میخوای چیکار؟ گاز بده راه بیفته

میفهمد مدل پایین است که او طفره رفته از جواب دادن...
...پیگیری نمیکند و پایش را با ذوق روی لاج و گاز میگذارد

نکشیمون؟ تا پارکینگ میتونی بری؟ :-

تو فقط لب تر کن من همین الان میبرمت جاده... کجای کاری :- تو؟

سر تکان میدهد: احسنتم... حالا فعلا مارو یه نوک پا ببر تو خونه ببینیم چند مرده حلاجی...

هانیه پایش را فشار میدهد و ماشین را به حرکت در می آورد: حداقل بریم یه دوری بزنیم...

من چه میدونستم میخوای چادر چاقچور کنی بیای پایین! تو :- همیشه مانتو میپوشیدی همین امروز که من خواستم سوپرایزت کنم تو اینجوری اومدی...

میخندد و فرمان را میچرخاند: چه میدونستم آخه! یک کاره دستتو گذاشتی رو زنگ که بیا خرید کردم ببریم بالا... اصلا نمیخواستم بیام پایین...

وارد پارکینگ میشوند و او کنار موتور پارک میکند: چقدر فرمونش روون... خیلی خوبه...

مشکوک نگاهش میکند: تو مگه داشتی تا حالا؟ چقدر نظرات کارشناسانه میدی...

میخندد: نه باو ماشینم کجا بود ولی پشت ماشین نسیم و علی زیاد نشستم...

اسم علی را که میبرد تازه میفهمد بند را به آب داده... نیم نگاهی به محسن میندازد و که هنوز خیره اش است... توجهی نمیکند تا حساسش نکند: بریم بالا شام بخوریم بعدش بریم یه دوری بزنیم...

بالا میروند او احساس میکند محسن آن آدم سابق چند دقیقه ی پیش نیست... برایش چای میریزد و کنارش شکلات میگذارد و به هال میرود... ولو شده است روی کاناپه ی جلوی تلویزیون و به برنامه کودک شبکه ی جم نگاه میکند... نیکا هم روی تنش نشسته و به ابروهای پر پشتش دست میزند... کنار او مینشیند و دامن پیراهن نخیش را کمی بالا میدهد تا کنار او راحت بنشیند...

به پسری نگاه میکند که سرش را بی حال روی پشتی مبل ول داده است و به صفحه ی تلویزیون کوچکشان نگاه میکند... میداند هزار هزار فکر و خیال در سرش دارد میداند فکر کارهای

نکرده مثل خوره به جانش افتاده، میداند سربازی و کار و بی پولی قوزی بالای قوزهایش شده است، میداند، همه را میداند و دلش برای او میسوزد... پسری به سن و سال او باید دغدغه اش همان پرورش اندام باشد و نهایتا ادامه ی تحصیلش...

انگشتانش بی اراده بین موهای آویزانش روی مبل کشیده میشود... سر محسن آرام به سمتش میچرخد و چشمانش را به او میدوزد... هانیه لبخند میزند... سرش را جلو میبرد و او را میبوسد: مرسی بابت ماشین... واقعا سوپرایز خوبی بود...

چیزی نمیگوید و همچنان نگاهش میکند... هانیه باز انگشتانش را میان موهای او میرقصاند: نباید به خودت فشار میاوردی... کاش دیرتر میخریدی فعلا که موتور داشتیم...

دیرتر میخریدم که تو بیشتر با ماشین علی رانندگی کنی؟ :-

دستانش خشک میشوند، آرام میگوید: من خیلی وقت علیو نمیبینم... حتی دانشگاهم یه خط درمیون میاد...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [26.07.19 22:07]

پست_#124

سوالی که ذهنش را مشغول کرده را بالاخره میپرسد: بعد ازدواجمونم با ماشینش رانندگی کردی؟

ناباور به او نگاه میکند: معلومه که نه... من اصلا نمیفهمم تو با این سوالات دنبال چی هستی؟ میخوای به چی برسی...

صورتش را به سمت نیکا برمیگرداند که با موهای سینه اش بازی میکند: هیچی...

زیر چانه اش را میگیرد و صورتش را به سمت خودش میچرخاند: به من نگاه کن...

چشمانش بین اعضای صورت او میچرخد: ژووون...

لبش را جمع میکند تا خنده اش در نرود: جدیم...

کمی خودش را سمت او متمایل میکند بویش را نفس میکشد: بیشتر از من؟

...تنه اش را عقب میزند: نکن... نیکا اینجاست

!ساعد دست راستش را روی پیشانیش میگذارد: کاری نکردم

!خیلی لعنتی هستی :-

...پلک هایش را روی هم میگذارد: میدونم

...مشتش را آرام به پهلوی او میکوبد: لعنتیو جذاب

موذیانه میخندد: حسودیت شده؟

به او نگاه میکند و حس میکند قلبش از یک آبشار بلند و خنک به پایین پرت شده است: کسی حسودیش میشه که خودش کم داشته باشه...

چشمانش را باز میکند: میخوای بگی که در حد من جذابی؟

...اصلا مقیاس من تو نیستی :-

قبل اینکه چیزی بگوید نیکا موهای سینه اش را میکند و او دادش هوا میرود...

هانیه از جایش بلند میشود: حق آدمای از خود راضی همینه... چاییتو بخور جیگر آتیش گرفته ات آروم بشه...

سراغ میرزا قاسمیش میرود و زیرش را خاموش میکند... میان کارهایش نگاهی هم به او میندازد... به او که باید اقرار کند واقعا جذاب تر از خودش است... حس خاصی کم کم در دلش دارد پدیدار میشود... حسی که از تکرارش در دلش هم بیم دارد... حسی که دارد پا را فراتر از وابستگی میگذارد... حسی که میتواند بعدها او را به آتش بکشد...

میز شام را میچیند و در حال خودش غرق است که محسن از پشت بغلش میکند و کنار گردنش جایی میان موهای بازش را میبوسد: حاج خانوم ما در چه حاله؟

موهایش را پشت گوش میزند و میترسد به پشت برگردد و راز چشمانش فاش شود... محسن دست روی شانه اش میگذارد و کمی او را به سمت خودش میچرخاند: ناراحتت کردم؟

میخندد و یک پر ریحان از سبد سبزی بر میدارد و در دهانش میگذارد و به سمت سینک میرود: ناراحت چرا؟ هر چی گفتی جوابتو دادم چیزی برای ناراحتی نمونده تو دلم...

سینه به سینه اش می ایستد: دلتو بخورم؟

...ابرو بالا میدهد: نچ

...صورتش را نوازش میکند: ته دیگتم

...غش غش میخندد و او را کنار میزند تا رد شود

پشت میز مینشیند و برای خودش میکشد: بیا بخور بریم یه دوری بزنیم...

پارچ آب را روی میز میگذارد و خودش هم مینشیند: نه نمیخواد... بمونه واسه فردا... الان تو خسته ای...

لقمه اش را کنار دهانش میگذارد تا بتواند حرف بزند: آدم باید ده تا زن مثل تو داشته باشه... چقدر خوبی آخه تو...

نیکا را چک میکند تا مبادا در نبودشان خرابکاری به بار بیاورد: اتفاقا چون یه دونم اینقدر خوبم... بیشتر بشیم خاک اینجارو هوا میکنم...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [28.07.19 21:58]

پست_#125

صبح وقتی آماده ی رفتن میشود محسن با همان گلویی که بخاطر کولر گرفته و خش دار شده از اتاق صدایش میکند... یک لقمه از حلواشکری برمیدارد و بزور با قلپی از آب پایینش میدهد و به اتاق میرود و با صدایی در گوشی میگوید: چیه؟

با همان چشمان بسته به میز آرایش اشاره میکند: سوییچو بگیر با ماشین برو...

هیجان زده میشود... به سوییچ نگاه میکند و چشمانش ستاره باران میشود: تنهایی ببرمش؟

یکی از چشمانش را باز میکند: مگه نگفتی رانندگیو فول بلدی؟

هستم ولی خودت نیاز نداری؟ :-

پشت میکند و دست به سینه میشود: من فعلا خونه دارم... ماشین به چکارم میاد...

از حرفش دلش میگیرد... اسم خانه دار انگار فقط متعلق به زن ها بود وقتی یک مرد خودش را اینگونه خطاب میکند انگار بتش میشکند...

امروز فردام میبرمت سندشو امضا کنی کامل بخوره به اسمت :-...

لب میگزد: مگه به اسم منه؟

آره... همه چی به اسم توئه... حتی خونه ی جدیدی که قرارداد بستم :-...

نمیفهد پشت این کارهای محسن چه جریانی خوابیده است ولی هر چه هست انگار به نفع اوست... سوییچ را بی حرف برمیدارد و با شوق به سمت پارکینگ راه میفتد... سوار پژوی مشکی که میشود ناخواگاه به لبخندش در آینه ی وسط خیره میشود... این روزها بیشتر لبخند میزد، بیشتر دلش خوش بود؛ حتی بیشتر دلش میلرزید... این روزها انگار روزهای روشنی بود... کاش یک چسبی چیزی داشت تا این حال خوش را همین گونه فیکس کند...

استارت میزند و از پارکینگ خارج میشود... حس عجیبی او را از این همه دلخوشی میترساند... حسی میگفت همه چیز موقت است دل نبند!

وارد خیابان اصلی که میشود شق و رق تر مینشیند... امروز همه باید او را میدیدند... او را در ماشین خودش میدیدند...

به مطب میرود و تا عصر پا به پای دکتر کار میکند... با نسیم هم تماس میگیرد و میگوید حاضر باشد تا بعد از ساعت کاری به دنبالش برود و سور این شادی را با او تقسیم کند...آنقدر شاد است و روی پایش بند نیست که اصلا نمیفهمد کی کار تمام شده و کی روپوشش را تعویض کرده و کی دوباره در ماشین عزیزش نشسته و به سمت خانه ی پدری نسیم پرواز میکند... شبیه بچه ای شده است که به او آبنبات جایزه میدهند...

نسیم که او را در ماشین میبیند بیشتر از او بالا و پایین میپرد و هیجان زده میشود و تا رسیدن به کافه هم تمامش نمیکند...

در کافه که پشت میز دو نفره مینشینند نسیم میپرسد: حالا برا چی میخواد به اسم تو بزنه؟ تو این دوره و زمونه که مردا مال و

اموالشونو سفت چسبیدن که زنشون سرشون کلاه نذاره همه رو بگیره و اینارو شوت کنه بیرون این سرش به کجا خورده که همچین کاری میخواد بکنه...

منو را سمت خودش میکشد: حالا تو چرا نارحتی؟

نه ناراحت نیستم فقط میگم قضیه مشکوک :-...

کجاش مشکوک نسیم؟ عادت داری همه چیارو با بدبینی نگاه :- کنیا! حتی اگر بخواد بره هم باز هم ماجرای به نام زدن به نفع منه نه اون...

دست زیر چانه میزند و میگوید: نمیدونم... بالاخره ازین دو حالت خارج نیست... یا یه نقشه ای داره یا هم که یه جاییش خله...

چشم غره میرود: بی تربیت...

حالا نمیخواد بهت بر بخوره به همسر عزیزت توهین کردم :-...

نفسش را با صدا بیرون میدهد و به لیست غذاها نگاه میکند: تو چی میخوری؟

هر دو سفارششان را به گارسون میدهند و در سکوت بهم نگاه میکنند...

نسیم گلدان روی میز را جابه جا میکند: تو یه چیزیت هست ولی...

چند لحظه با انگشتانش بازی میکند و بعد نگاهش را به او میدهد: از محسن خوشم اومده...

لبخند کجکی میزند: فقط خوشت اومده؟

شالی که روی گردنش افتاده را سر جایش برمیگرداند: نه! دوسش دارم... جدیدا وقتی میبینمش ضربان قلبم بالا میره... همش دوست دارم دور و برش باشم... دلم میخواد وقتی میشینه بچسبم بهش... دلم میخواد وقتی میخوابه کنارش بخوابم... دلم میخواد همش ازم تعریف کنه... دوست دارم مورد توجه اش باشم... دوست دارم تاییدم کنه... حالم دست خودم نیست... نفهمیدم دلم کی براش لیز خورد!

اون چی؟ اونم اینقدر برات بی تابی میکنه؟ :-

حس میکند کسی با پتک بر فرق سرش کوبیده است: نه! اون خیلی عادی برخورد میکنه... تنها کارش که منو به شک انداخته همین ماشین و رهن خونه به نام زدنش...

قلپی از دمنوشش را میخورد و با بی رحمی میگوید: که اونم احتمالا برا از سر وا کردنته...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [29.07.19 22:09]

پست_#126

وای نسیم... نسیم... شِت... بمیری که اینقدر ته دل منو خالی :- نکنی...

در کمال آرامش باز لبی به فنجانش میرساند: هانیه خیلی زود خودتو وا دادی... مگه چند وقته که باهمین؟ چرا احساساتتو قاطی زندگیت کردی؟

به پشتی صندلی تکیه میدهد: اولا که محسن چیزی نمیدونه از حس من... ثانیا، مگه من رباتم که شب و روز ببینمش باهاش رابطه داشته باشم و بعد بهش حسی نداشته باشم؟

پس چرا اون این حسو نداره؟ :-

سرش را پایین میندازد و به انگشتانش نگاه میکند: من بی جنبه بازی دراوردم... ولی بهم حق بده... من هیچ وقت تو زندگیم یه مرد که متعلق به خودم باشه نبوده... تنها کسی که من دیدم مجید بود که اونم اول و آخرش مال خواهرم بود... قلب من حق داشت ندید بدید بازی در بیاره... محسنم چیزی کم نداشت که من دلم براش نریزه...

محسن گدا گدول هانیه... تو لیاقتت بیشتر ازین حرفاست... :- فعلا یکم باهاش فان میگذروندی تا نیکا یکم عاقل بشه...

سرش را میز میگذارد: به اندازه ی خودش داره... اینجوری نگو نسیم... خیلی داره به خودش فشار میاره... چون تو روز نمیتونه به کارش برسه ما که خوابیدیم تازه لپ تاپشو راه میندازه... همین ماشینم که خرید من واقعا انتظار نداشتم... تو هر چی من

میگمو میشنوی داری از دور میبینیش ولی من که تو خود ماجرام میدونم اون چقدر پسر خوبیه...

به نگینی که زیر لبش کاشته دست میزند: برا من فرقی نداره اون چیه یا کیه... من فقط دلم میخواد تورو خوشبخت ببینم...

برایش بوسه ای در هوا میفرستد: عاشقتم...

میخندد: من بیشتر...

نسیم از کیکش به دهانش میگذارد و میگوید: هانی اگر تصمیمت جدیه رو محسن سمت خودت جذبش کن... مثل ماست و خیار منتظر نشو که اون عاشقت بشه...

دوباره غمبرک میگیرد: مثلا چیکار کنم؟

چه میدونم... مثلا ببین تارخ تولدش کیه براش یه کادوی :- خوب بخر... نمیدونم واقعا من زیاد تو جذب مردا مهارت ندارم ولی در عوضش تو دور کردنشون اسکار دارم...

کمی باهم وقت میگذرانند و در نهایت او نسیم را میرساند و خودش به خانه برمیگردد... روزها بلند شده اند و وقتی نزدیک به هشت شب به خانه میرسد هنوز هوا کاملا روشن است...

در را که باز میکند موجی از سرما و هوای خنک در برش میگیرد... آرام داخل میشود و عروسکی که برای نیکا خریده است را به آن دستش میدهد... خانه به طرز عجیبی ساکت است... میان راهش نگاهی هم به آشپزخانه میندازد... نه در هال کسی است نه آنجا... به سمت خواب میرود و پاهایش به زمین میچسبند... همانجا چند سکته ی ناقص را پشت هم رد میکند... نیکا ماتیک قرمز را با مداد شمعی اشتباه گرفته است... تمام رو تختی و لباس ها و صورتش قرمز است... به محسن نگاه میکند که رو به سقف بی هوش است... انگار دفتر نقاشی اصلی او بوده! روی تن برهنه اش پر از خط و خطوط است... پشت پلک ها و لب و گونه اش هم...

حتی نمیداند باید بخندد یا بزند زیر گریه...

موبایلش را از کیفش در میاورد و این لحظه را به عنوان یادگاری ثبت میکند تا سر فرصت استوریش کند...

نیکا؟! چیکار کردی؟ چرا محسنو ترسناک کردی؟ نگاه کن رژ :- لبمو تموم کردی!

دخترک مکث میکند و دست از هنرنماییش برمیدارد... نگاهی به محسن میندازد و هوف را مثل جارو برقی به داخل میکشد...

هانیه از دیدن قیافه اش خنده اش میگیرد ولی سعی میکند جدیتش زیر سوال نرود: محسن؟ محسن پاشو ببین نیکا خانوم چه بلایی سرمون آورده...

محسن کم کم هوشیار میشود و آرام لای پلک هایش را باز میکند: اومدی؟

عاشق صدایش است وقتی بعد بیداری اینگونه به خش میفتد... سر تکان میدهد و با دست تخت اشاره میکند: این چه وضعیه محسن؟ اینا مگه پاک میشن؟ تو خواب بودی یا مرده بودی؟

به سختی از جایش بلند میشود: کولرو خاموش کن... خشک شدیم...

تازه نیکا رو میبیند و یکه میخورد... بعد رو تختی و بعد شکم و سینه ی خودش را: فاک! این لعنتیا چین دیگه؟

عروسکی که برای دخترک خریده را فعلا در تختش پرت میکند تا حداقل یک چیز در امان باشد: رژو چه جوری از رو میز برداشته؟

محسن با عصبانیت به دنبال رژی که هانیه میگوید رو برمیگرداند: رژ چیه؟ کجاست؟ کو؟

...به دست نیکا اشاره میکند

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [29.07.19 22:09]

پست_#127

تا آن قوطی براق نقره ای را میبیند در پیشانیش میکوبد: این کوفتی رژ بود؟ نیکا لج کرد که اینو بهم بده منم خوابم میومد اصلا درست و حسابی ندیدم چیه... گفتم لابد خودکاری روان نویسی چیزیه... خب چرا اینقدر باریک آخه؟

سرش را با تاسف تکان میدهد: اونو دوستم نسیم از خارج برام سوغاتی آورد... محسن خدا بدادت برسه اون رژ بیست و چهارساعته است خیلی بعیده که پاک بشه...

پوفی میکشد و نیکا را برزخی نگاه میکند...

پاشین جفتتون برین حمام... پاشین :-...

دو تایی به حمام میروند و او ملحفه را جمع میکند... دیگر امیدی به تمییزیش ندارد باید به فکر رو تختی جدیدی باشد...

محسن از درون حمام صدایش میکند: هانیه اینا پاک نمیشن چه گهی بخورم؟

میخندد... دامن پیراهن تابستانه اش را کمی بالا میدهد و پایینش را گره میزند تا کمتر خیس شود... در حمام پر از بخار را باز میکند و به نیکا که درون تشت سرخابیش نشسته است نگاه میکند و بعد محسن که فقط یک شرت به پا دارد و تمام صورتش پر از کف است...

باز بی اختیار میخندد و کفر محسن را در میاورد: کوفت، خوش خوشانت شده من به این حال افتادم؟ الان موقع خنده است؟ بیا یه فکری بکن به جای مسخره بازی...

ریز ریز میخندد و میان صدای جغجغه ای اردک پلاستیکی نیکا وارد میشود... لیف را برمیدارد و رویش را مایع میزند و به بدن او میکشد... انقباض عضلاتش را زیر دستانش حس میکند... محسن سرش را عقب میبرد و زیر دوش، صورتش را آب میکشد...

ذرات آب روی هانیه پرت میشود و او هم نم میگیرد... محسن روی چشمانش را با انگشت فشار میدهد تا آب از رویشان گرفته شود و بعد بازشان میکند و به دختری که سرش پایین است و موهایش دور تا دورش را گرفته است نگاه میکند... به پیراهن زرد نخیش که پایینش نارنجی است... حس میکند شبیه خورشید شده است... چرا این دختر این همه رنگ زرد را دوست داشت؟

به حرکت دستانش روی تنش نگاه میکند... از آخرین رابطه شان مدت زیادی گذشته است و حالا ممکن است وضعیتش ازین هم بدتر شود... دست روی مچ او میگذارد و متوقفش میکند... لیف را با آن دستش میگیرد و آهسته میگوید: باید یه بار حمومم امتحان کنیم...

سرش را بالا میاورد و به چشمان او که خواستن درشان موج میزند نگاه میکند... گر میگیرد... خودش هم دست کمی از او ندارد... این بخار بی پدر هم مزید بر علت شده بود تا حالشان را خراب تر کند...

دستانش را از روی سینه ی خیس و کف آلود او پایین میکشد، میخواهد عقب برود ولی محسن او را به خودش میچسباند و زیر دوش میکشد... پیشانیش را به پوست تن او میچسباند و چشم هایش را میبندد... این پسر آخر او را نابود میکرد...

نیکا با هر دو دست در آب میکوبد و شلپ و شالاپ راه میندازد: مُ مُ... مُ مُ...

محسن چانه اش را از روی موهای هانیه برمیدارد و به او نگاه میکند... دخترک دندان هایش را به نمایش گذاشته و کوبیدن در آب را نشانش میدهد...

دلش برایش قنج میرود و به سبک خودش قربان صدقه اش میرود: کره خر دوست داشتنی من...

هانیه از او جدا میشود نیشگونی از بازویش میگیرد: خوشم باشه... حرف بد دیگه ایم بلدی یادش بده...

میخندد و با هر دو دست موهای خیسش را عقب میدهد: همه رو یاد بدم؟

چشم غره ای به او میرود و گره ی لباس را باز میکند و لباسی را که کامل خیس شده است را از سرش بیرون میکشد...

محسن دو چشم دارد هشت تای دیگر هم قرض میگیرد و با لذت به منظره ی پیش رو نگاه میکند: ژووون...

لبخندش را بزور میخورد: عوضی...

به سمت نیکا میرود تا لکه های قرمز را از سر و صورتش پاک کند...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [03.08.19 10:01]

پست_#128

لباس نیکا را تنش میکند... دخترک هنوز صورتش پر از رد رژ لب است... شام او را زودتر میدهد و بعد برای درست کردن شام خودشان دست به کار میشود...

محسن با حوله ی دور کمرش وارد آشپزخانه میشود و غر میزند: نگاه کن به چه روزی افتادم... پوستم داشت زخم میشد از بس لیف و صابونش کردم...

در یخچال را باز کرده و بی هدف درونش را نگاه میکند: تقصیر خودت بود... باید قبل اینکه هر چی میخوادو بهش بدی اول چکش کنی...

خوابم میومد باو... فقط میخواستم بذاره نیم ساعت چشممو :-
...رو هم بذارم

سرش را کمی عقب میاورد و نگاهش میکند: حالا چرا اینجوری
...میکنی؟ فردا دوباره برو حمام پاک میشه دیگه

پشت میز مینشیند و به او نگاه میکند: دنبال چی هستی اون
تو؟ چی میخوای؟

این باربه طبقه های مختلف با دقت بیشتر نگاه میکند: یه چیزی
.که برای شام درست کنم

نمیخواد حاج خانوم... هر شب که نباید شام اعیونی خورد یه :-
...شبم نون و پنیر میخوریم

با خوشحالی قوطی پنیر را میگیرد و بیرون می آید: تیکه
میندازی بهم نه؟

!ابروهایش در هم میروند: تیکه چیه؟ نه

...شام اعیونی کی خوردیم ما؟ ما که همش حاضری میخوریم :-

درست کردن اون املتم برای آدمی مثل تو که تمام روز :-
بیرونه و وقتی میاد هم با نیکا سر و کله میزنه خودش اعیونی
محسوب میشه... دیگه اونقدرام نمک نشناس نیستم که بخوام
...به غذا درست کردنت گیر بدم

قوطی را روی میز میگذارد و به او نگاه میکند: بذار دستتو
...ببوسم حاجی... واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم

گمشو... من این همه بهت بال و پر میدم تو منو مسخره :-
میکنی؟

جلو میرود و دستش را میگیرد: نه دیوونه واقعا تحت تاثیر قرار
...گرفتم... بذار ببوسم دستتو

...بوستو حروم دستم نکن بذارش واسه جای دیگه :-

...دستش را ول میکند: کلا منحرفی... کلا نمیشه کاریت کرد

میخندد و در قوطی را باز میکند... هانیه یک بشقاب و چاقوی
کوچک بر میدارد و به او میدهد... محسن پنیر را با چاقو برش
...میزند و او میخندد: تولدت مبارک

میخندد: پس شمعم کو؟

حرف نسیم را به خاطر میاورد: تولدت کی هست؟ یه کیک واقعی برات بگیریم...

لبخندش کم کم محو میشود: گذشت...

از کابینت ظرف مغز گردوها را بیرون میاورد: جدی؟ کی بود...

ظرف را از او میگیرد: چند ماه پیش؟

کدوم ماه؟ همین مدتی که باهم بودیم یا قبلش؟ :-

روی پیشانیش دست میکشد: دوم اردیبهشت...

با خودش تاریخ را تکرار میکند: دوئه اردیبهشت؟ پس چرا به من نگفتی؟ خودت حداقل کیک میگرفتی...

مگه من بچم که تولد بخوام؟ :-

چشمانش گرد میشود: به بچه بودن که نیست... به شوق و ذوق داشتن... حالا مگه ما تفریحاتو خوشیامون چیا هست؟ همین چیزای کوچیک میتونه دل خوشی بسازه...

پنیر را خرد میکند و در فکر میرود: خودت تولدت کیه؟

لحظه ای سکوت میکند... امسال تولد نداشت چون خواهر ...نداشت: آذر

هر دو دیگر بی حرف میشوند... یکی تکه های نان را بالا و پایین ...میکند و آن یکی گوجه ها را خرد میکند

صدای زنگ آیفون که بلند میشود هر دو بهم نگاه میکنند و محسن میپرسد: کسی قرار بود بیاد؟

!از جایش بلند میشود: نه

به هال میرود و آیفون را برمیدارد: بله؟

...صدای مینو در گوشش مینشیند: باز کن

...دکمه را فشار میدهد: بفرمایید

فوری به هال نگاه میکند... تقریبا مرتب است البته اگر اسباب ...بازی های نیکا فاکتور بگیرد

محسن جلوی اپن می ایستد و به او که تند تند جمع میکند نگاه میکند: کی بود؟

...مینو :-

از سنگرش بیرون می آید: برو لباستو عوض کن من جمع میکنم...

به پیراهن بنفشش که تا زیر زانو است نگاه میکند: خوبه که!

انگشت اشاره اش را زیر بندک روی سرشانه اش میگذارد و میکشد: کجاش خوبه؟ برو یه چیز بهتر بپوش...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [03.08.19 22:09]

پست_ #129

به اتاق خواب میرود و بی میل لباسش را با یک تی شرت و شلوار کوتاه عوض میکند... همینکه بیرون می آید هم زمان میشود با داخل آمدن آن ها...

مینو قبل از گفتن هر چیزی با تعجب به محسن نگاه میکند: این دیگه چه سرو ریختیه؟ حموم بودی؟

هانیه میخندد و روی دوش سپهر میزند: چطوری پهلوون؟

.و رو به مینو میگوید: امروز ما اینجا زیاد دسته گل به آب دادیم

جلو می آید و کوتاه به او دست میدهد و قابلمه ی بزرگ در دستش را روی اپن میگذارد: به سلامتی.

نیکا را که ذوق زده به طرف سپهر میرود را سریع بغل میکند: ووی ووی عشق عمه عشق عمه... دلم برات یه ذره شده بود کوچولو.

حامد مثل همیشه مودبانه سلام میکند و به محسن دست میدهد و هانیه هم دستش را برای احوال پرسی دراز میکند.

مینو نیکا را پایین میگذارد تا با سپهر بازی کنند و خودش به آشپزخانه میرود: شام میخوردین؟

هانیه دنبالش میرود: آره... میخواستیم بخوریم ولی سر بزنگاه شما رسیدین.

قابلمه اش را از روی اپن میاورد: پس خدارو شکر که رسیدیم. لوبیا پلو درست کردم. زیاد درست کردم که دو وعده بتونین بخورین. حدس میزدم خیلی وقت نکنی غذا درست کنی.

زیر کتری را زیاد میکند: امروز اینجوری شد. آخه نیکا همه جارو رژ لبی کرد، دیگه تا رسیدم مشغول تمییز کاری شدم نشد یه شام درست و حسابی درست کنم...

مانتویش را در میاورد و روی دسته ی صندلی میگذارد. به سمت سینک میرود و اسکاچ را برمیدارد: اشکال نداره پیش میاد.

هانیه به طرفش میرود: برو اونور مینو خودم میشورم...

میخواستی بشوری تا حالا شسته بودی... برو غذا تا گرمه بخور :-...

از محبت کردنش که زخم زبان قاطیش است بیزار است... دیگر تعارفش نمیکند و به سمت غذا میرود: خودتون خوردین؟

آره :-...

برای محسن هم میریزد و به حامد تعارف میکند: آقا حامد بیاین شمام یه قاشق بخورین...

حامد چشم از تلویزیون برمیدارد و با لبخند میگوید: نه ممنون... ما شام خوردیم...

محسن همانطور که تیشرتش را از سرش رد میکند وارد میشود: هووم... مینو چه کردی... چه بویی داره. دلم واسش لک زده بود.

مینو اسکاچ را میان قابلمه ی ته گرفته ول میکند و به او نگاه میکند: میمیری یه زنگ بزنی بگی برام درست کن؟ خوشتون میاد گرسنگی بکشین نون و پنیر و گوجه بخورین؟

یک قاشق از درون قابلمه میخورد و هانیه با عصبانیت به بشقابش اشاره میکند ولی او با بیخیالی دستی در هوا تکان میدهد: گیر نده دیگه!

و رو به مینو میگوید: اینقدارم که تو میگی اوضاعمون خراب نیست. هانیه آخر شبا ناهار فردامو درست میکنه. خودشم که طفلک هیچی نمیخوره سرکار...

برای هانیه چشمک میزند که یعنی "ببین هواتو دارم": تا بیاد خونه ام که شب شده. بیچاره خسته و کوفته جای اینکه یکم استراحت کنه تازه میره تو آشپزخونه نیکام ازونطرف میچسبه بهش ولش نمیکنه...

پس تو چیکاره ای؟ چرا شام درست نمیکنی؟ چرا همه چیو :-
میندازی گردن هانیه که اینجوری بشه؟

میان حرف مینو به پچ پچ میکند: بیا! اومدم ثواب کنم کباب
!شدم. حالا نوک پیکانش اومده رو من

هانیه ریز ریز میخندد و مینو همچنان در حال سخنرانی و
نصیحت است: کار که مرد و زن نداره. باهم تقسیم کنین وظایفو.
الان تو از صبح تا حالا یعنی نمیتونستی این ظرف هارو بشوری؟

...اونا ظهر به بعد جمع شدن :-

...صبح یا ظهر چه فرقی داره؟ مهم اینه که تو نشستیشون :-

...محسن آرام لب زد: آخ آخ... رفت رو اون کانال

از بقیه هم که کمک نمیگیرین. میخواین یه تنه کل این :-
...زندگیو به دوش بکشین

محسن ادای سینه زدن در میاورد. هانیه خنده اش شلیکی در
میرود و مینو با تعجب به سمتشان میچرخد. همان یک نگاه
کافیست تا بفهمد جریان از چه قرار است: منو ببین یاسین تو

گوش کی میخونم... نشستن منو سوژه کردن به ریش نداشتم میخندن. واقعا که...

محسن جدی میشود و سر تکان میدهد: واقعا... واقعا...

هانیه دوباره خنده اش در میرود و محسن لب میگزد و انگشتش را بالبخند روی بینیش میگذارد: هیس! الان میاد سر جفتمونو میذاره رو سینمون...

اهرم آب را فشار میدهد و میبندد: کمتر نمک بریز نمک پاش...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [03.08.19 22:09]

پست_#130

نیکا در آغوش مینو مینشیند و او برنج را با پشت قاشق له و نرم میکند و به دهان او میگذارد و با محسن پچ پچ میکنند. هانیه میوه ها را در ظرف میچیند ولی تمام حواسش پی آن دوست. محسن برعکس چند دقیقه ی پیش اخم هایش درهم است و مینو هم معلوم است که توپش پرتر از همیشه است. نمیداند

موضوع بحثشان چیست ولی دلش شور افتاده و میترسد موضوع بحثشان باز مثل دفعه ی پیش به تصمیم متزلزل محسن ربط داشته باشد. میترسد باز حرف جدیدی باب شده باشد و باز بنای تازه به پا شده ی این زندگی به لرزش درآید.

میوه ها را به هال میبرد و ظرف را روی میز میگذارد. حامد بی تعارف خم میشود و یک خیار برمیدارد. او هم مقابلش مینشیند و یک پایش را روی آن یکی میگذارد و بی قرار تکان تکانش میدهد. به ظاهر با موهایش بازی میکند و حواسش به تلویزیون است ولی با تمام توجه اش به آن هاست. از بین تمام حرف هایشان تنها یک اسم را خوب میشنود" آرزو" کلمات دیگری را هم جسته گریخته استراق سمع میکند ولی این اسم بیشتر از همه برایش پررنگ میشود.

مینو باز انگار دارد اتمام حجت میکند که میگوید: دفعه ی دیگه جور دیگه ای برخورد میکنم...

نمیفهمد اوضاع از چه قرار است و از همه بدتر ادعای بیخیالیست. کمی بعد محسن و مینو هم به جمعشان اضافه

میشوند هرچند که محسن گرفته به نظر میرسد... حس میکند لوبیا پلو بهانه بوده، هدف مینو از این آمدن سرزده همین خلوت کردن کوتاهش با محسن بوده...

مابقی شب به عادی ترین شکل ممکنش میگذرد و او هر چه منتظر میشود خواهر و برادر هیچ سرنخی به دستش نمیدهند.

ساعت که از دوازده میگذرد آن ها بالاخره میروند و خانواده ی کوچکشان دوباره تنها میشود.

بشقاب ها را جمع میکند و به او که پاهایش را روی میز دراز کرده است از گوشه ی چشم نگاه میکند: با مینو چی میگفتین جیک تو جیک هم؟

نگاهش نمیکند: اگر میخواستیم همو بدونن بلند میگفتیم.

کمرش را صاف میکند: یعنی اینقدر خصوصی بود؟

جوابش را نمیدهد و سرش را روی پشتی صندلی میگذارد و پلک هایش را میبندد.

هانیه بشقاب ها را با نارحتی به آشپزخانه میبرد و دوباره به هال برمیگردد: تو آرزو میشناسی؟

چشم باز نمیکند ولی طول میکشد تا جواب دهد: آرزو کیه؟

.اینو تو باید بگی :-

...شعر نگو برا من هانیه... اینقدر سین جیمم نکن :-

بغض میکند از صدای بلندش و سر تکان میدهد. به اتاق میرود و کنار نیکا دراز میکشد. میان موهای نرم و ابریشمیش را دست میکشد. اینکه مطمئن بود خبری در راه است داشت از درون ...متلاشیش میکرد

چشم میبندد و با خودش زمزمه میکند" شاید فردا روز بهتری "...باشه... حتما هست

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [07.08.19 22:28]

پست_#131

آرامش و خونسردی تنها دوایی بود که این روزها میتوانست دخترک پر تشویش را آرام کند و او انگار از این دوا محروم مانده بود. این روزها که لبخند از لب هایش انگار پر کشیده بودند. دیر یا زود باید مقابل این واقعیت زانو میزد، عشق با خودش غم می آورد! و او دیگر باید میپذیرفت که یک آدم ...عاشق است

گاهی با خودش میگفت کاش پدرش زنده بود و او تا این حد مرد ندیده نبود. یا کاش قبل از ازدواجش با محسن حداقل چند رابطه ی جدی را پشت سر میگذاشت. او زیادی خام و دل پاک .بود برای همچین مردی

انگار هر چه بیشتر میدوید و دست دراز میکرد محسن دور تر .میشد و غیر قابل دسترس تر

شب ها همراه با نیکا سری به خانه ی مادرش میزد... ماشین عصای دستش شده بود در این زمانیکه محسن تا دیر وقت بیرون از خانه به سر میبرد... غروب به محض اینکه به خانه میرفت محسن کوله پشتی اش را روی دوشش میانداخت و از

همان در که او داخل شده بود بیرون میرفت... همه چیز مثل قبل بود جز احساسات هانیه که انگار افسارش از دستش در رفته بود... این رفتن های همیشگی و برگشتن های بی موقع محسن ...هم شده بود یک درگیری فکری جدید

نسیم معتقد بود که او باید قبل اینکه چوب احساساتش را بخورد هر چه زودتر تکلیفش را با او مشخص کند... این سبک زندگی داشت او را از پا در میاورد... انگار در هیچ چیزی مشترک نبودند جز گهگاهی که با هم رابطه برقرار میکردند... حتی او اینقدر خودش را محق نمیدید که بپرسد چرا ساعات باشگاهت تا این حد طولانی شده است؟ چرا شب ها تا صبح را پای لپ تاپ بیداری و تمام روز را چرت میزنی؟

انگار این ارتباط محدود میشد تنها به همان هم خانه بودن... هر کس میتوانست هر زمان برود، هر زمان بیاید، هر چه پیدا کرد بپوشد و هر چه دستش آمد بخورد، این روزها حتی هر کس ظرف خودش را خودش میشست!

آن شب که خواب از چشمانش فرار کرده بود نیمه های شب محسن به خانه آمد... چشمانش را تا آخرین حد باز کرده بود تا او را میان تاریکی بهتر ببیند... هر چه منتظر شد به اتاق نیامد... انگار پشت صندلی آشپزخانه نشسته بود و سیگار میکشید...

غلت زد و رویش را به سمت نیکا چرخاند... قلبش پر طپش میکوبید و او قصد داشت با بیرون نرفتن سرکوبش کند... پلک هایش را محکم بهم فشار میدهد و به صدای نفس های عمیق نیکا گوش میکند بلکه خوابش ببرد...

قصد میکند تا ده بشمرد ولی به هشت نرسیده در جایش نشسته... تاب نمیاورد و از روی تخت بلند میشود... به هال میرود و به او نگاه میکند که پشت میز آشپزخانه نشسته و سیگار میکشد...

آن رو میشود و طلبکار جلو میرود... سیگار را از بین لب های او بیرون میکشد: مگه نگفتم سیگار تعطیل؟ تو چه ورزشکاری هستی دیگه؟

خسته و بی حوصله نگاهش میکند: علیک سلام...

...سیگار را در سینک پرت میکند: سلام

سکوت میشود... هانیه صندلی مقابلش را عقب میکشد و مینشیند: چقدر دیر کردی!

از جیبش کارت دعوتی بیرون میکشد سمت او میندازد و پوزخند میزند: عروسی دعوتمون کردن...

کارت را میچرخاند و به خط خوشی که پشت کارت نوشته شده خیره میشود: خدمت آقا و خانوم راد... هه... منم به فامیلی تو نوشتن؟

دستانش را روی سینه جمع میکند: چی باید مینوشتن پس؟

آقا و خانوم هیچکس... منو تو ربطی بهم نداریم :-...

از جایش بلند میشود: مردم ظاهر آدمو میبینن نمیدونن که ربطی نداریم...

انتظار این حرف را ندارد... فکر میکرد از رابطه شان دفاع میکند نه اینکه به راحتی واقعیت را بپذیرد... به رفتنش نگاه میکند... انگار رفتن محسن نزدیک شده بود... کاش میشد راهی برای نگه

داشتنش پیدا کرد... کاش میشد یک آقا و خانوم راد واقعی شوند... کاش...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [10.08.19 21:58]

پست_#132

میان تاریکی خانه دست از پا درازتر به اتاق برمیگردد و سر جایش دراز میکشد... در سرویس بهداشتی باز و بسته میشود و کمی بعد او وارد میشود... لباس هایش را تعویض میکند، این را از صدای خش خشی که می آید میفهمد ولی برنمیگردد... میخواهد بخوابد با آنکه خوابش نمی آید!

چیزی نمیگذرد که کسی از پشت او را از روی تخت برمیدارد و با خودش روی زمین میگذارد... باز هم برنمیگردد... یک شکاف عمیق میان قلبش ایجاد شده است که هر لحظه دارد عمیق و عمیق تر میشود...

موهای بلندش نوازش میشوند... کاسه ی چشمش پر میشود... پشت گردنش بوسیده میشود... بغض به گلویش فشار میاورد... همه ی تنش لمس میشود و شانه هایش زیر بار بوسه های ریزی که رویش کاشته میشود تاب نمی آورد و آخرش خم میشود... اشک ها مثل باران بهار رگباری میبارند!

امشب برای اولین بار لذتی احساس نمیکند... امشب درد دارد... این رابطه ی بی احساس درد دارد... این عروسک خیمه شب بازی بودن درد دارد... این رابطه ی شرعی بی هویت دارد مثل خوره روحش را خدشه دار میکند...

حرف نمیزند... اعتراض نمیکند... اجازه میدهد او تمام و کمال از همسر قانونیش بهره ببرد؛ ولی قلب لعنتیش عجیب مچاله شده است...

کارش تمام میشود... او را باز هم میبوسد و از جایش بلند میشود...

وقتی محسن کامل بیرون رفت تازه به عقب برمیگردد و جای خالیش را نگاه میکند... دنبال جایی میگردد که خودش را خالی

کند... معطل نمیکند و خودش را به حمام پرت میکند... دوش را باز میکند و دستانش را جلوی دهانش فشار میدهد و هق هقش را رها میکند... تمام این هشت ماه را مرور میکند... تمام رفتارهای محسن را به خاطر میاورد... هر چه میگردد چیز خاصی پیدا نمیکند... محسن انگار در تمام این هشت ماه روی زک خط صاف راه رفته بود ولی خودش چه؟ این خودش بود که مثل موج سینوسی دائم در تلاطم بود... یک بار بالای بالا و در اوج یک بار مثل حالا پایین پایین در قعر...

روی پیشانیش دست میکشد... حالا که با خودش صادقانه خلوت کرده بود حس میکرد این خودش است که دارد حال خوششان را خراب میکند... محسن از اولش رو بازی کرده بود... گفته بود رابطه میخواهم بدون درگیری احساس و او هم قبول کرده بود... اما دل بی جنبه ی او این وسط بازی دراورده بود و سُریده بود! حالا مقصر که بود؟ او یا محسن؟

قطعا هیچ کدام... دستانش را به دیوار تکیه داد و سرش را زیر دوش نگه داشت... آب گرم از روی صورتش میرفت و روی بدن خسته اش مینشست...

باید هر چه زودتر فکری برای این حال زارش میکرد... شاید رفتن به مشاوره معقول ترین راه حل پیش رویش به حساب می آمد... باید درموردش فکر میکرد... با دست روی دست گذاشتن دیگر کاری پیش نمیرفت...

بیرون که آمد حوله اش دم در بود... مگر میشد این مرد را دوست نداشت؟ لعنتی انگار آفریده شده بود تا از او دل ببرد!

انتظار نداشت هنوز او را بیدار ببیند: چقدر حمامت طول کشید؟ من اذیتت کردم؟

هانیه میل عجیبی به بغل کردن او داشت... کنارش روی زانوهایش نشست: میشه امشب کنارت بخوابم؟

چند لحظه به چشمان او نگاه کرد... میدانست در تمام مدت رابطه گریه کرده، این را شواهد هم جار زده بود، بالشت خیسش حاکی از اشک ریختن های او بود... ولی علتش هنوز برایش معما

بود... دست دراز کرد و طره ای از موهای خیس را گرفت:
...نمیخوای خشکشون کنی؟ سرما میخوری زیر باد کولر

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [10.08.19 21:58]
پست_#133

هانیه بوسه ای به دست او که روی موهایش بود زد: خستم...
...فقط میخوام بخوابم

دلش از آن بوسه ی تر لرزید؛ دخترک عجیب شده بود...
...دستانش را باز کرد: بیا اینجا

با همان حوله در آغوشش خزید و هر دو باهم دراز کشیدند...
هانیه پلک هایش را روی هم گذاشت و پرسید: این عروسی که کارتشو آوردی عروسی کی هست؟

بازویش را که زیر سر او بود جا به جا کرد: یکی از فامیلای سمت
...مامان... شنیدن انگار ما ازدواج کردیم کارت جدا دادن

میخوای بری؟ :-

بدون تو؟ :-

به سمتش چرخید و در این فاصله ی کم به صورتش نگاه کرد: ما هنوز عزاداریم...

ساعد آن یکی دستش را روی پیشانیش گذاشت: برای احترام کارت دادن وگرنه توقعی از خانواده ی ما ندارن...

دستی که روی پیشانیش گذاشته بود را برداشت و روی موهای خودش گذاشت: بهشون دست بزن... بهم آرامش میده...

حس خاصی نسبت به هانیه داشت... حسی از جنس ترحم... دلش برای او میسوخت... کاش جور دیگری با او آشنا میشد... او مستحق این زندگی نبود...

قبل اینکه بیهوش شود با لحن شل و ولی میگوید: شبا زودتر بیا خونه... تنهایی دلم میگیره...

چند بار دست کشیدن میان موهایش کافی بود تا او خیلی زود در خواب عمیقی غرق شود...

تابستان داغ از راه فرا میرسد... تابستانی که همه ی اتفاقاتش هم مثل اسمش داغ بود... داغ همچون آتش!

میان سرشلوغی ها و روزمرگی هایشان محسن از دعوت شدن به یک مهمانی حرف میزند... مهمانی که یکی از دوستانش ترتیب داده بود...

محسن میل زیادی به رفتن نشان نمیداد و تنها این خبر را برای آگاهی داده بود... ولی هانیه که تا به حال از دنیای پیرامون او دور مانده بود از این پیشنهاد استقبال کرد... دلش میخواست میرفت و کمی بیشتر او را میشناخت...

محسن بی تفاوت بود... بین رفتن و نرفتن گزینه ای نداشت...

روز موعود فرا رسید... نیکا را به مینو سپردند و با هم راهی شدند... مهمانی خارج از شهر بود... مسافت طولانی را پشت سر گذاشتند و وقتی رسیدند هانیه حس کرد کمی احساس غربت میکند...

باهم پیاده شدند و به داخل ویلا رفتند... شب بود و ماشین ها ردیف در حیاط پارک بودند... از مسیر سنگ فرش عبور کردند...

هانیه ناخودگاه بازوی محسن را که در کت کتانش بود سفت گرفت و به چراغ های ایستاده نگاه کرد... محسن کم حرف شده بود و از شوخی های همیشگیش خبری نبود...

پسر جوان و خوشرویی به استقبالشان آمد... به هر دویشان دست داد و محسن او را به هانیه معرفی کرد: مقداد... یکی از دوستای صمیمیم...

هانیه لبخند زد و مودبانه گفت "خوشبختم" ولی فکرش درگیر شده بود... مقداد دوست صمیمی محسن بود و او تا به حال حتی اسمش را هم نشنیده بود... محسن برعکس ظاهرش به شدت آدم توداری بود!

سه تایی وارد میشوند و او سریع کل جمع را رصد میکند... تعداد نفرات اندکی در سالن نشسته اند و فضا بر خلاف تصورش بسیار دوستانه است در حدی که بعضی از بچه ها روی زمین ولو شده اند...

همگی با ورودشان دست میزنند... یکی سوت بلبلی میزند و عده ای "هو" میکشند... و ناگهان خیلی غیر منتظره کسی میخواند: امشب چه شبیست؟

...بقیه جواب میدهند: شب مراد است امشب

این خانه پر از؟ :-

...همه میخوانند: شمع و چراغ است امشب

پسر از جایش بلند میشود و با دست اشاره میکند همه همخوانی کنند: حالا! ای یار مبارک بادا... ایشالله مبارک بادا...

همه دست و جیغ و هورا میکشند و جو را شلوغ میکنند... هانیه خجالت زده میخندد... از جمعشان همین اول کاری کلی خوشش آمده و سر ذوق افتاده...

پسری که شعر میخواند جلو می آید و به هانیه دست میدهد: سلام خانوم... خیلی خوش اومدین... فقط یه سوال داشتم همین اول کاری میخواستم بپرسم ازتون... تو این رفیق چلمنگ ما چی دیدی که بهش بله دادی و خودتو سیاه بخت کردی؟

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [10.08.19 21:58]

پست_#134

محسن او را با یک دست عقب میدهد: همونجوری که سارا به تو بله داد...

دختری با خنده از روی زمین بلند میشود: نکن محمد حسین تازه اومده نمیدونه شوخی و جدی مارو ممکنه ناراحت بشه...

و به سمت هانیه جلو میرود: سلام عزیزم... خیلی خوشبختم از آشناییت... هانیه جواب او و بقیه را میدهد و کمی بعد همراه سارا به اتاقی میرود تا لباس هایش را عوض کند... مانتویش را در میاورد و با سرهمی آستین حلقه ای گورخریش جلوی آینه میرود... دستی زیر موهای بلندش میکشد و همه را مرتب میکند... نگاهی به خودش و آرایش محوش میندازد و وقتی مطمئن شد همه چیز خوب است از اتاق خارج میشود...

سارا که منتظرش ایستاده همراهیش میکند: چه خوشگل تر شدی!

از تعریفش خیلی حالی به حالی نمیشود چون میداند در برخوردهای اول اینگونه تعریف های اغراق شده برای صمیمیت بیشتر به کار میرود...

میان سارا و دختری به اسم افسانه که از آن تیپ های هنری دارد مینشیند و به محسن که همراه مقداد کنار پنجره سیگار دود میکنند نگاه میکند...

سارا دست روی پایش میگذارد و میگوید: از خودت بگو هانیه جون... دانشجویی یا سرکار میری؟

چشم از محسن میگیرد و به او لبخند میزند: هر دوش... شما چی؟

سارا ابروهایش را با تعجب بالا میدهد: باریک الله... من که هیچی غاز میچرونم... ولی بچه ها دارن به کمک مقداد کافه میزنن... البته زدنا... ولی خب هر چند وقت دور هم جمع میشیم ایده های جدید میدیم... تو چرا هیچ وقت نمیای؟

نمیداند باید دقیقا چه جوابی بدهد... بگوید اصلا در جریان این دورهمی ها نیست یا بپرسد محسن هم در این کافه کار میکند؟

افسانه با آن موهای کوتاه سبزو صورت بدون آرایشش و آن عینکی که از دسته هایش مهرهای رنگی آویزان است نگاهش میکند: کارت چیه شما؟

به سمت او برمیگردد و به حلقه ای که در بینیش است چشم میدوزد: تو لابراتوار دندون سازی کار میکنم...

سارا بلند میگوید: اوه لا لا... چه باکلاس...

میخندد: نه بابا اسمش گندست توش چیزی نیست... من فقط دستیارم...

افسانه پشتش میزند: شکسته نفسی نکن عزیزم...

در همین لحظه آیفون به صدا در می آید و محمد حسین برای باز کردنش پیش قدم میشود...

پچ پچی که بین جمع به راه میفتد او را هوشیار میکند... نیم نگاهی به محسن میندازد که سیگارش را با حرص در زیر سیگاری له میکند و مقداد انگار قصد دارد چیزی را برایش توضیح دهد...

سارا با اشاره ی محمد حسین از کنارش بلند میشود و افسانه مثل یک موتور از پیش طراحی شده شروع میکند در مورد کافه ...توضیح دادن

کمی بعد محمد حسین از جلوی در کنار میرود و دختر قد بلندی وارد میشود... هانیه هر چه تلاش میکند نمیتواند از مابقی حرف های افسانه سر در بیاورد چون تمام حواسش جمع محسن شده و دختری که تازه وارد شده است... میبیند؛ از همین فاصله ی نه چندان دور و نه چندان نزدیک آن برق چشمانش را میبیند... !همان برقی که ماه هاست انتظار دیدنشان را میکشد

نگاه از او میگیرد و به دختر میدهد... اعتراف میکند که زیباست... موهای چتری روی پیشانیش و آن لنزهای روشن سنش را به طور محسوسی پایین آورده ولی زیباییش زیر سوال ...نرفته است

با همه دست میدهد و به هانیه میرسد... لبخند دارد ولی مشخص است که واقعی نیست... دست لرزانش را دراز میکند: ...سلام... خوشحالم که میبینمت

به احترامش بلند میشود و همینکه به او دست میدهد سارا میگوید: هانیه جون این دختر خوشگل آرزو جون ماست... گل سرسبد جمعمون...

نام آرزو در سرش چرخ میخورد و او به یاد میاورد که از زبان مینو میان کل کل کردن هایش با محسن این اسم را شنیده است... ناخواسته به محسن نگاه میکند که با اضطراب زیر نظرش دارد... به خودش می آید و در لنز های آبی آسمانی او خیره میشود و دست بی رمقش را از دست او بیرون میکشد: منم همینطور...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [13.08.19 22:04]

پست_#135

اتصال پوستیشان که قطع میشود هانیه فوری چشمش پی محسن میرود تا ببیند واکنشش به آرزو چگونه است... ولی جای

او را خالی میبیند... نمیداند در این زمان کوتاه کجا ناپدید شده است...

آرزو هم انگار در برجکش خرده و بادش خالی شده که بدون رفتن به اتاق و تعویض لباسش همانجا روی مبل مینشیند و تنها روسریش را بر میدارد و روی پشتی مبل میندازد...

سارا کنار هانیه مینشیند و آرزو را مخاطب قرار میدهد: دیر کردی آرزو جون! زودتر ازینا منتظرت بودیم...

موی لخت شلاقیش را پشت گوش میزند و سعی میکند در نگاه کردن مراعات کند تا با هانیه چشم در چشم نشود: یکم دیر راه افتادم خوردم به ترافیک...

افسانه لبی به قهوه اش میزند و به پسری که آن سمت سالن است اشاره میزند: آرش؟ بیا یکم بزن حوصلمون سر رفته...

آرش گیتارش را از کنار صندلی راک برمیدارد و میگوید: تو فقط دستور بده... چی بزنم؟

افسانه میخندد: از آرزو بپرس...

همه به آرزو نگاه میکنند و در همین لحظه محسن هم سیگار به دست وارد

میشود... هانیه تلاقی کوتاه نگاهشان را میبیند... میبیند که محسن زودتر سرش را پایین میندازد و به سمت مخالف میرود... لبخند کج آرزو را هم میبیند... همه را میبیند و ضبط میکند...

آهنگ خاطره رو بزن :-...

هانیه سرش ناخواسته به سمت آرش میچرخد و به انگشتان او نگاه میکند که روی سیم ها میلغزد و آکورد میزند: دوباره خنده هات بی رنگو رو شدن کی حالتو بد کرد؟ برو ولی اگه دلت هوایی شد بدون فکر برگرد...

برو ولی هیچ وقت یادت نره من چشم انتظارتم... دیوونه حالیت نیست دلت باهام نیست اما بیمارتم...

من که میدونم باز برمیگردی چکاریه این همه نارو و نامردی... منکه میدونم تو دووم نمیاری تو با من یه دنیا خاطره داری!

حالش بد میشود... ازین انتخاب عاقلانه ی آهنگ او بهم میریزد... حس میکند حرف های دل آرزو را با زبان آرش به محسن میشنود...

آهنگ اول به پایان میرسد و جو به شدت سنگین میشود...

محسن که حالا بدون کت با یک تی شرت است رو به آرش میگوید: این خزعبلات چیه میخونی؟ بابا یه شاد بخون دلمون وا شه...

آرش با دست به آرزو اشاره میکند: مادمازل دستور داده بودن...

محسن مسیر دست او را دنبال میکند و چندباره با او چشم در چشم میشود و اینبار آرزو زودتر رو برمیگرداند و به هانیه میگوید: عزیزم شما چرا چند وقت پیش که تولد محسن بود نیومدی؟

حس میکند هیچ کس نفس نمیکشد... نگاهی به محسن میندازد که همچنان با اخم خیره ی آرزوست... انگار قصد دارد با این نگاه کش دار او را از حرف زدن منع کند...

گفته بود تولد؟ او که بعد از تولد محسن متوجه ی تاریخش شده بود پس چگونه آن ها از یک جشن خبر داشتند و او نه؟

موهای بلندش را از پس گردن عرق کرده اش جمع میکند و همه را یک جا در سمت راستش میندازد: نمیدونم... الان دقیق یادم نمیاد که چرا نیومدم... شاید نیکا زیاد حالش مساعد نبود...

آرزو میخندد به افسانه نگاه میکند: شایدم اصلا در جریانت نذاشته بود... آخه تولدش سوپرایزی بود...

نگاهش را حالا به محسن میچسباند: اونم چه سوپرایزی... یادت میاد با چه حالی اومده بودی؟

محسن چنگی به موهایش میزند و همه را یکجا عقب میزند: الان مشکلات کافه برطرف شده؟ حرف کم آوردین رفتین سر تولد من؟

آرزو گردن کج میکند و موهایش مثل آبشار، روان میشود: چرا آخه؟ بذار بگم دیگه...

گوشیش را از جیبش بیرون میکشد: اصلا چرا بگم بذار خودش ببینه اینجوری لطفش بیشتره...

هانیه دیگر نمیداند کدامشان را زیر نظر بگیرد... با استرس و دلی که درش رخت میشستند به نزدیک شدن آرزو نگاه میکند...

جلویش خم میشود و گوشی را به دست او میدهد: بیا... اینو بزن پلیش کن....

افسانه دستش را روی گوشی میگذارد: ولش کنین حالا فیلمو... داره دیر وقت میشه بریم دنبال بساط شام...

آرزو دست او را کنار میزند: وا! حالا کو تا شام... بذار ببینه دیگه...

افسانه دستش را کنار میکشد و هانیه پلی را میزند... صداها را زیاد تشخیص نمیدهد فقط محسن را میبیند که در را با شدت هول میدهد و با حال بدی وارد میشود... بچه ها ناگهان جلویش میپرند و فشفشه هویشان را تکان میدهند و آرزو با کیک جلو میرود...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [13.08.19 22:04]

پست_#136

بهش زنگ زدیم گفتیم من خودکشی کردم آب دستته بذار :- زمین و بیا... بیچاره زرد کرده بود...

نمیداند آرزو برای چه قهقهه میزند! برای اینکه او را بیشتر بسوزاند یا برای رضایت از دل نگرانی محسن برای خودش!

جورچین ناقص را کنار هم میچیند... دو زاری کجش بالاخره می افتد و همه چیز برایش روشن میشود... بخاطر سوپرایز مسخره ی آن ها نیکا تنها مانده بود و ممکن بود برایش هر اتفاقی بیفتد... او بخاطر این بی مسئولیتی به جدایی فکر کرده بود و از خانه رفته بود... محسن تا چند هفته در لاکش رفته بود و همه ی زندگیشان تحت تاثیر قرار گرفته بود...

حالت تهوع میگیرد و گوشی را به او پس میدهد... دیگر توان نشستن ندارد... از جایش بلند میشود و با سری پایین افتاده به سمت در خروجی میرود...

مقداد روی ایوان ایستاده و کباب ها را باد میزند... با دیدن او لبخند میزند و بادبزن را پایین میاورد تا کمی دود بخوابد و هانیه را بهتر ببیند: گوشت اذیت شد؟

نفس مرتعشش را بیرون میدهد... میخواهد بگوید " نه! اونی که اذیت شد دلمه نه گوشم" ولی زبان به کام میگیرد و تنها سرش را به علامت نفی تکان میدهد...

مقداد از پنجره ی مقابلش نگاهی به داخل سالن میندازد: گاهی باید از کنار بعضی چیزا فقط رد شد... مکث کردن و دقیق شدن و حلاجی کردن میتونه به ضرر آدم تمام بشه...

کنار او میرود و در میان گرمای هوا گرمای مضاعف باربیکیو را هم تحمل میکند: اگر همه چیز تو گذشته تموم شده باشه شاید بشه از کنارش گذشت کرد...

به نیم رخش چشم میدوزد: بهش فرصت بده... تو بد شرایطی گیر کرده...

چشم در چشمش میشود: من اون شرایط بدم؟

تو جای یه پسر نیستی... نمیتونی حتی یدونه از دغدغه هاشو :- درک کنی... اون الان بین زمین و آسمون معلق مونده... چهار روز دیگه اعزام به خدمت میشه ولی نمیدونه شما دوتا قراره تو نبودش چیکار کنین... فکر کار و پول از یه طرف دیگه داره بهش فشار میاره... امروز فردام اسباب کشی دارین... معلوم نیس جای جدید چه جور جاییه و چه جور همسایه هایی داره... اون گذشته و این ورود ناگهانی شما هم تو زندگیش خب طبیعتا یکم برای جا افتادنش نیاز به زمان داره تا بتونه عادت کنه...

در ایوان باز و بسته میشود... هانیه به او نگاه میکند که پاهایش از هم فاصله دارند و دست هایش در شلوار جینش هستند: اینجا چیکار میکنی تو این گرما؟ کباب پختن دوست داری؟

به ابروهای درهمش مینگرد... توان بحث اضافه ندارد... رو به مقداد میگوید: از مصاحبت باهات لذت بردم... مرسی بابت انرژی مثبتت...

سیخ ها را آن رو میکند: قابلی نداشت...

لبخند کوچکی میزند و به سمت سالن برمیگردد... وقتی از کنار محسن میگذرد تنه ای هم نثار او میکند...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [14.08.19 22:08]

پست_#137

سارا و افسانه پچ پچ کنان بشقاب ها را روی میز میچینند و آرزو در آشپزخانه است... به میز که نزدیک میشود دخترها ساکت میشوند و به رویش لبخند میزنند... کاملا متوجه شده است که اوضاع از چه قرار است و موضوع صحبت آن دو بوده است ولی به روی خودش نمیاورد... قاشق و چنگال ها را برمیدارد و در بشقاب های خالی میگذارد...

افسانه مِن منی میکند و آخرش با صدایی که بسیار پایین است میگوید: هانیه جون بابت حرف های آرزو من ازت عذر میخوام... راستش ماجرای تولد گرفتن هم برای محسن بیشتر قرار بود که یه فان باشه نه یه تراژدی... ما فکر میکردیم همه چیز تمام

شده... امشبم قرار نبود اصلا حرفی زده بشه ولی نمیدونم چرا آرزو همه چیو خراب کرد!

موهایش را پشت گوشش میگذارد و آخرین قاشق و چنگال را کنار هم میچیند: شما چرا جای یکی دیگه عذرخواهی میکنی افسانه جون؟ هر آدمی خودش مسئول حرفو کاریه که انجام میده نه بقیه... ماجرای تولد هم برام نکته ی جالبی نداره که بخوام براش کنجکاوی به خرج بدم یا خودمو بابتش ناراحت کنم؛ پس بهتره بگذریم ازشو بیشتر از این کشش ندیم...

سارا حرف افسانه را تکمیل میکند: به هر حال ما وظیفمون بود که ازت عذرخواهی کنیم چون بالاخره مام تو بعضی چیزا مشارکت داشتیم... راستش تا قبل اینکه ببینمت نسبت بهت موضع داشتم چون بالاخره آرزو یکی از دوستای صمیمیمونه... ما هیچ عنوان دلمون نمیخواست که بین اونا بهم بخوره... ولی خب نشد... شرایط اجازه نداد... حتما اینم حکمتی توش بوده... تو هم واقعا دختر خوبو دوست داشتنی هستی... رو ما همه جوره حساب کن...

لبخند بی رمقی میزند و با ورود آرزو با پارچ های نوشابه، روی صندلی مینشیند و به سمت دیگری نگاه میکند...

اسم ویلا را که شنیده بود فوری در ذهنش یک ساختمان لوکس دوبلکس با سنگ های مرمر سفید نقش بسته بود ولی وقتی وارد باغ شده بود با یک ساختمان معمولی نیم پیلوت رو به رو شده بود... در سالن هم خبری از هیچ اسباب و اثاثیه ی فاخری نبود... همه چیز معمولی بود و ساده...

به آرش نگاه کرد که در حال خودش بود و آهنگ مینواخت... بچه های جالبی بودند... هر کدام با یک کارکتر خاص...

محمد حسین مقابلش مینشیند و اشاره میزند: کشتی هات غرق شدن؟ تو فکر چی هستی؟

دستش را از زیر چانه اش برمیدارد و لبخند میزند: از جمعتون خوشم اومده... دوست دارم بازم ببینمتون...

آرزو بیخیال پخش کردن لیوان ها میشود و روی اولین صندلی فرود می آید...

"...در دلش میخندد" داشته باش آرزو خانوم تازه اولشه

محمد حسین از کاسه یک زیتون برمیدارد و به دهانش میگذارد: ...پس حسابی خوش اومدی

...میخندد: ممنونم

مقداد و محسن در حالیکه از سر و صورتشان عرق چکه میکند با سینی های کباب داخل میشوند... محسن سینی اش را وسط میز میگذارد و تا سر بلند میکند به دنبال هانیه چشم میچرخاند... بی معطلی به سمتش میرود و کنارش مینشیند... هانیه خوب از کناره های چشم آرزو را زیر نظر دارد... دخترک ...کم مانده است که دق کند

دلخوری را به بعد موکول میکند و فعلا سعی میکند مثل اردک باشد که هر چه روی پرش آب میریزند چیزی به خودش جذب ...نمیکند

دست دراز میکند و چند برگ دستمال کاغذی از جعبه اش بیرون میکشد و تا میکند: محسن؟

...محسن لیوان نوشابه را از لبش جدا میکند و به او نگاه میکند

دستمال را بالا میبرد و عرق روی پیشانی او را پاک میکند و به رویش لبخند میزند: چرا زودتر نیومدی تو عزیزم؟

محسن فقط در سکوت تماشایش میکند... خوب میداند که نمایش برپا کرده است... اجازه میدهد خوب جولان دهد...

دستمال را پایین میاورد و روی میز میگذارد... ازینکه مثل ماست فقط نگاهش کرده عصبیست...

نگاهی هم خرج رقیب میکند... آرزو با یک تکه جوجه بازی میکند و سرش را هم حاضر نیست بالا کند...

انگار تیر به هدف خورده است...

چرا نمیخوری؟ من بریزم برات؟ :-

مقداد مداخله میکند: داداش بذار راحت باشه اینجوری معذبش نکن... بکش هانیه خانوم...

محمدحسین سینی را به طرف او هل میدهد: بیا محسن بکش براش... این مقداد زید نداره عقلش هنوز کامل نشده نمیدونه این بکشم براتا و چی میخوری عزیزمو چرا نمیخوری ها معنیش

چیه... نمیفهمه اگر ما نگیم اینارو بریم خونه جای غذای نخورده اشون تو مهمونی مارو میخورن...

سارا به پهلویش میزند: محمد؟! اینا چیه میگی؟ اگر بچه ها منو نشناسن فکر میکنن من واقعا اینجوریم...

محمد حسین وا رفته و شل و ول به همسرش نگاه میکند: جون امیر؟ قوربونت برم من کی گفتم تو اینجوری هستی مثال زدم... اینجوری گفتم که هانیه خانوم یخش وا بشه...

آرزو چنگالش را در بشقاب گذاشت: البته خیلی هم یخ ندارن... خدارو شکر زود با همه اخت میشن...

محسن برای هانیه غذا کشید و آرام گفت: بخور عزیزم... سرد میشه...

نفهمید بخاطر عزیزم گفتنش بود یا چیز دیگری رخ داد که همه ساکت شدند و هر یک با غذایش مشغول شد.

آرزو اولین نفری بود که از مقداد تشکر کرد و از پشت میز بلند شد و به سمت یکی از اتاق ها رفت.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [20.08.19 11:24]

پست_#138

بعد از شام محسن برای سیگار کشیدن به حیاط رفت... هانیه همراه دخترها به آشپزخانه رفت و در تمییز کردن ظرف ها همراهیشان کرد... حالا بعد از گذشت چند ساعت بیشتر با آن ها صمیمی شده بود و راحت تر ارتباط برقرار میکرد... او را زودتر از آشپزخانه بیرون کردند... سارا معتقد بود او هنوز حکم نو عروس دارد و کار کردن نو عروس کراهت دارد...

با خنده به هال آمد... پسرها دور هم جمع بودند و بحث میکردند... محسن را بینشان ندید... قدم زنان پشت پنجره ی سرتاسری رفت و آرام پارچه ی حریرش را کنار زد...

انگار کسی قلبش را با دو دست محکم گرفت و بالا برد و از همان ارتفاع به پایین پرتش کرد... جرینگ... صدای شکستنش در گوش هایش پر شد...

محسن دستانش را در جیب هایش گذاشته بود و سر تکان میداد... آرزو درحالیکه به پهنای صورتش اشک میریخت چیزی را برای او توضیح میداد...

سیبک گلویش بزرگ و دردناک شد... یک بغض آن داخل ماخل ها تبدیل به سنگ شده بود... در دلش نالید" این شب کذایی پس کی تمام میشه؟"

محسن با خونسردی یکی از دستانش را بیرون آورد و مستقیم را نشان داد... چشمانش تار میدید و الا حتما میتوانست لب خوانی کند...

آرزو باز انگار چیزی گفت که محسن از کوره در رفت... جلو رفت و او را هل داد... آنقدر این کار را تکرار کرد تا آرزو بالاخره تسلیم شد و از او دور شد...

محسن چرخید و خواست موهایش را با کلافگی به عقب راند که هانیه را پشت پنجره دید...

حریر را سریع ول کرد... امشب حال بدی را تجربه کرده بود... انگار غرورش را کول گرفته بود و با خودش مثل تف سر بالا در این جمع میچرخاند...

آهسته آهسته قدم برمیدارد... نمیداند به کجا میرود... صداها در سرش پژواک میشوند... چشمانش جز چند تکه قالیچه و سرامیک چیزی نمیبینند... به خودش که می آید میان اتاق ایستاده است و مانتو به تن میکند...

در اتاق با ضرب باز میشود... به عقب برنمیگردد او را از روی عطر مخلوط با بوی سیگارش میشناسد...

هانیه؟ بریم؟ :-

روسری سفید و مشکیش را برمی دارد و روی سرش میندازد: آره... بریم...

محسن بی حرف به در میچسبد و به او نگاه میکند... هانیه هم کاملا نادیده اش میگیرد و با آن کفش های پاشنه پنج سانتی نازکش تق تق کنان از اتاق خارج میشود... پسرها که تازه بساط

قلیان را به راه انداخته اند با دیدن آن دو در ذوقشان میخورد...
آرش از حالت لمیده اش خارج میشود و میپرسد: کجا میرین؟

محسن لبخندی برای رفع رجوع میزند و میگوید: باید بریم دنبال نیکا... با ما کاری ندارین؟

محمد حسین شاکی میشود: بابا تازه سر شب... کجا میرین الان؟

محسن با دست کمر هانیه را میگیرد و او را ترغیب به راه رفتن میکند: وقتی بچه نداری و از هفت دولت آزادی همین میشه دیگه...

-: پس این آزادیو دو دستی بچسبیم که باد نبره...!

دخترها با هانیه روبوسی میکنند و از رفتنش اظهار ناراحتی میکنند... او هم چند تعارف تیکه پاره میکند و بالاخره از آنجا بیرون میروند...

به ماشین که میرسند محسن روی صندلی شاگرد مینشیند... هانیه جلوی در دست به کمر می ایستد: بیا خودت بشین من الان اعصاب رانندگیو ندارم...

سرش را به پشتی وکیه میدهد و چشمانش را میبندد: بشین...
...منم الان حالم زیاد تعریفی نداره

...هر کی تا اینجا رونده خودشم باید تا خونه برونه :-

این را میگوید و پشت سوار میشود... محسن به عقب نگاهی
...میندازد و با حرص میگوید: سرتق

محسن رانندگی میکند و هانیه که کفش هایش را دراورده از
شیشه به بیرون نگاه میکند... هر دو ساکتند و در افکار خودشان
...غرق شده اند

فقط وقتی وارد جاده اصلی میشوند هانیه میگوید: زنگ به مینو
...بگو نیکارو آماده کنه

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [20.08.19
11:24]

پست_#139

...خودش اس زده که نیکا خوابیده نیاین دنبالش :-

خودش را به سمت صندلی های جلو میکشد: بی خود... هرجا که هست شب باید برگرده خونه... من بدون نیکا خوابم نمیبره... بریم دنبالش...

از آینه ی جلو نگاهی به او میندازد و به رانندگیش ادامه میدهد... جای مناسبی گوشه ای از خیابان ترمز میکند: بیا جلو بشین...

بی حوصله میشود: بریم محسن زودتر بچه رو بگیریم... بازیت گرفته؟

با دست به صندلی کنارش اشاره میکند: بیا اینجا بشین حرف بزنیم... نیکا جاش امن... غذاشو خورده خوابشم کرده... الان تو با اون کله ی پر از فکرت میخوای هی آسمون و به ریسمون ببافی... بیا همین الان حرف بزنیم همه چیزو حل کنیم...

پوزخند میزند: الان یعنی مشکل من با حرف حل میشه؟

گردن کج میکند و موهایش را روی پیشانیش آوار میشود: اگر نشد یه فکر دیگه میکنیم...

تخس میشود و دست به سینه به پاهایش که روی صندلی درازند نگاه میکند...

محسن ماشین را خاموش میکند و به پشت برمیگردد: هانی؟ میخوای راه بریم؟

میل عجیبی به سکوت و حرف نزدن دارد: نه...

پس بگو... میشنوم :-...

بغض لعنتی از سر شب دارد در گلویش میرقصد... نفس عمیقی میکشد و آب دهنش را محکم قورت میدهد تا بتواند بدون لرزش حرف بزند: رفتنت نزدیکه؟ چرا نگفتی کاراشو کردی؟ من باید از اینو اون بشنوم برنامه هاتو؟! پس جایگاه من تو این زندگی کجاست؟ زنت نیستم ولی هم خونت که هستم! هم خوابت که هستم! حداقل در این حد باید در جریانم میذاشتی یا نه؟

به خیابان دراز مقابلش نگاه میکند: من فقط نمیخواستم مشکلات تورو بیشتر کنم نمیخواستم فکرت بیشتر درگیر باشه... تو به اندازه ی خودت سرشلوغی داری مشکلات من مال

خودمه... تو حال منو نمیفهمی مثل خر تو گل گیر کردم... انگار باتلاق... هرچی بیشتر دست و پا میزنم بیشتر فرو میرم...

-: احمقی... مشورتو برا همین وقتا گذاشتن... از بس که فکر میکنی عقل کلی نمیخوای از من کمک بگیری... من تو این چند ماه منت هیچیو سرت نذاشتم اگر پولی گذاشتم وسط، هیچ وقتم کمبودارو به روت نیاوردم که یه وقت بهت برنخوره اونوقت تو نمیدونم منو چه جوری شناختی که برات از همه غریبه ترم...

هر دو سکوت میکنند و هر کدام به یک جا خیره میشوند...

محسن که پشتش به اوست با ندیدنش راحت تر میتواند حرف بزند: حق با توئه... من اشتباه کردم... نباید پنهون میکردم... الان میگم بهت... کمتر از سی روز دیگه باید خودمو معرفی کنم برای اعزام آموزشی... دیگه وقت ندارم... بابت این ماشینم یه وام سی میلیونی گرفتم دارم بابتش ماهی یک و سیصد قسط میدم... مجبور شدم تراکتای کافه رو پخش کنم... باشگاهو چند وقتیه که دیگه نمیرم... بعدشم میرم گلخونه ی یکی از بچه ها تا

دوازده، یک... تمام ذهنم درگیر این بی پولی تخمیه... یکم پس انداز کردم که وقتی رفتم بدم دستت...

داری میکشی خودتو که چی بشه؟ من دارم کار میکنم :- خودم، پول در میارم کی گفته تو بری من لنگ میمونم؟ تازه کمم بیارم مامانم هست بابای تو هست مینو هست دوستام هستن... از بقیه کمک میگیرم... منکه مثل تو اینقدر کله شق نیستم...

سیگاری آتش میزند: من کله شق نیستم، وضعیت خانواده هارو میدونم... باز کف دستی ک مو نداره چیو میشه کند؟!

به شانه اش میکوبد: خاموشش کن... تو فضای بسته سیگار نکش خفه میشم...

نچی میکشد و سیگار را به خیابان پرت میکند...

هانیه دوباره تکیه اش را به در میدهد و میگوید: گناه که نکردیم داریم نیکا رو بزرگ میکنیم... اونام اینقدر دارن که یه قسط عقب افتاده ی مارو بدن...

آرنجش را روی فرمان میگذارد و به سمتش میچرخد: الان خوبی؟ مشکلی نداری؟ همه ی چالش های ذهنیت برطرف شد؟

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [20.08.19 11:25]

پست_#140

چپ چپ نگاهش میکند: به نظرت برطرف شده؟

روی صورتش با هر دو دست دست میکشد و خسته میگوید: بپرس تا اینم برطرف بشه...

این از اون چیزاست که با دو تا جمله سر و تهش هم نمیاد... :- کاش اصلا واردش نشیم...

از آینه ی بغل به شب نگاه میکند: من بیشتر دلم میخواد که گذشتمو شخم نزنیم ولی با وجود اتفاقاتی که افتاده بعید میدونم بتونی با خودت کنار بیای و دوباره بهم اعتماد کنی؟

اعتماد کنم؟ پس یه چیزی بوده که خودتم اینو قبول داری :-...

هانیه از تو حرفای من یه کلمه رو نکش بیرون برا خودت :- صغری کبراش کن بعد دوباره تحویل خودم بده!

هانیه خیره ی نیم رخش میشود: تو هنوزم به آرزو فکر میکنی؟

خیلی حرف احمقانه ای بود :-!

پس چرا تا اون روز کوفتی صدات زد با کله رفتی پِیِش؟ انقدر :- هول کردی که نیکا رو هم با خودت نبردی؟

واقعا مسخره اس! اون برات تولد گرفته و تو هم پاشدی رفتی اونوقت من حتی نمیدونستم تاریخ تولدت کیه!

مسخره تر از اون طرز فکر توئه... من واسه خوش گذرونی :- نرفته بودم که حالا تو اینجوری داری بهم میگی... اونا بدون اینکه من بدونم برام تولد گرفتن اونم با یه بهونه ی بچگونه...

بهت بر خورد الان؟ چرا مردا حسودی کنن اسمش میشه :- غیرت و برای همه خوشاینده ولی اگه زن ها حسودی کنن اسمش حسادته و غرورشون له میشه؟

خیره اش میشود و بعد از مکث کوتاهی میگوید: اگر زنگ بزنن بگن بهت علی خودکشی کرده تو چه حالی میشی؟

لحظه ای سکوت میکند... او درباره اش چه فکری میکرد که اینگونه میگفت؟

اگه تو جای من میفهمیدی علی سوپرایزم کرده چیکار :- میکردی؟ منطق تو چه جوری بود؟ نمیومدی ریز ریزش کنی؟ مثل همون روز که فقط به جرم نشستن تو ماشینش خاک کوچه رو هوا کرده بودی؟ اونوقت من ببو گلابی صاف صاف نشستم تا آخر مهمونیتونو اون دختره ی پلاستیکی پاستیلی عملی تک کروموزومیو تحمل کردم و دم نزدم که داشت از ماتحت آتیش میگرفت که دوست پسر سابقش کنار منه... مثل بچه ها دویید جلوم گوشیشو گرفت تو روم که بیا ببین همسر جانت با کلاه بوقی و سوت سوتک کنار من نشسته شمع فوت میکنه!

تمومش کن تورو سر جدت :-...

از کوره در میرود: چیو تمام کنم حاجی؟ من امشب به اندازه ی همه ی عمرم دیدم... به اندازه ی همه ی عمرم خورد شدم... مثل مترسک سر جالیز اومدم وسط مهمونی که همه میدونستن من دومیم... ولی کاش فقط دومی بودم... تو منو ضایع کردی

محسن... همه اشون تو اون جشن تولد گهت با مدیریت اون دختره ی انتر بودن... تو منو کجا بردی امشب؟ یعنی نمیدونستی آرزو هم هست؟

چقدر بی فکر و ابلهی تو! یه شبو هم به من زهر کردی هم به اون که چی بشه؟

گوشه ی داخلی چشمانش را با هر دو انگشت فشار میدهد: باید با واقعیت روبه رو میشد... باید میدید که من کنارم یکی دیگه رو دارم...

پس میخواستی خوردش کنی :-...

صدایش بالا میرود: میخواستم آدمش کنم... آدمش کنم تا بفهمه هر چیزی تا وقتی که مال توئه اختیارش دستته... وقتی لیاقت نداریو از دستش میدی پس دیگه غلط میکنی که براش دلبری کنی... بی جا میکنی که سوپرایزش کنی و براش کادو بخری... باید میفهمید که دیگه نباید به من نزدیک بشه...

چند لحظه در سکوت نگاهش میکند و بعد بی رمق میگوید: کاش یکم بزرگ میشدی... کاش میفهمیدی که منم آدمم... از

من برا تنبیه یکی دیگه استفاده نمیکردی... حس میکنم ازت متنفرم...

سوییچ را میچرخاند و استارت میزند... بحث کردن کافی بود... گفتنی ها را گفته بودند و شنیدنی ها را شنیده بودند... شاید با آمدن نیکا همه چیز درست میشد...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [23.08.19 12:41]

پست_#141

به موزیکی که با صدای ضعیفی پخش میشود گوش میدهد و از پنجره به خیابان نگاه میکند... هر چه میکند نمیتواند صحنه ی با هم بودن آن دو در حیاط را فراموش کند پس با لحن بیخیالی میپرسد: به آرزو چی میگفتی تو حیاط؟

گوشه ی لپش را میجود و راهنما میزند: هنوز ذهنت خلوت نشده؟ چقدر سوال داری!

لب هایش را روی هم فشار میدهد: این اصلا موضوعی نیست که من بیام ازت بپرسم سیبیل قشنگ... خودت باید تمام این ماجرارو قبل رفتن برام شفاف سازی میکردی... اگرم که نمیخواستی من در جریان گذشتت قرار بگیرم نباید منو با خودت میبردی...

اشتباه کردم بردمت خوبه؟ بی خیال میشی؟ :-

لحنش تغییر میکند و عصبانیت باعث میشود صدایش را بالا ببرد: شما دو تا که اینقدر لاو تو لاو بودین چرا نگفتی بابا جونت اونو برات لقمه بگیره؟ فقط میخواستین منو بدبخت کنین...

محسن هم کم کم با سر و صدای او از کوره در میرود: تو الان بدبختی؟ الان بدبختی؟ چی کم گذاشتم برات؟ ها؟

میخندد: سر من منت نذارا! برا من ادای مردای جنتلمنو در نیار... بجای داد و قال کردن جواب منو بده...

تو جنبه داری من بهت توضیح بدم؟ من برات بگم تو دوباری :- بل بگیری از توش یه داستانو سوال جدید در بیاری؟ مگه نقطه چین خلم...

از پشت روی کتف او میزند: بیشعور... تو لیاقتت همون دختره ی بادکنکی بود... تو رو چه به من؟!

محسن به سمتش برمیگردد: هانیه یه چیز بهت میگم دیگه نتونی دهنتو وا کنی ها...

بوق ممتد ماشینی که با فاصله ی کم از ماشینشان رد میشود باعث میشود محسن کنار خیابان پارک کند و هر دو وحشت زده به اتوبان خیره شوند...

هانیه تمام فشارها را ناگهان خالی میکند... بغضش بالاخره میشکند و صدای گریه اش فضای داخل را پر میکند...

محسن از ماشین پیاده میشود و تکیه زده به کاپوت سیگار دود میکند...

بیست دقیقه ی بعد وقتی از گریه های هانیه تنها سکسکه اش باقی مانده است محسن هم با بویی که با خودش پیشکش آورده است دوباره سوار میشود... به صورتش با هر دو دست، دست میکشد و فرمان را میگیرد... همانطور که بی حرکت به جلویش نگاه میکند آرام آرام شروع به حرف زدن میکند: با آرزو سه

سال پیش تو یه مهمونی آشنا شدم... من همیشه زیرابی زیاد میرفتم... آرزو رو که دیدم حس کردم نیمه ی گمشدمه... نه که بگم تو فاز ازدواجو این حرفا بودیم نه... جفتمون فقط ترجیح میدادیم باهم فان بگذرونیم... ولی خب اینجوریم نبودیم که بخوایم برا هم زیرو رو بکشیم... بهم پایبند بودیم... رابطه ای هم که توش تعهد کتبی نباشه مسلما از گل و بلبلم بهتره... همه چیز خوب بود... عالی بود... تا اون اتفاق گه که زندگی هممونو تغییر داد...

آرزو زندگیش با ما فرق داشت... بابا و مامانش هر دو شاغل بودن... وضع مالیشون باعث میشد اصلا جرئت نکنم که جلو برم و پیشنهاد بدم... وضعیت خودم به قدر کافی رقت انگیز بود اونوقت ماجرای نیکا میشد قوز بالای قوز... ولی وقتی بابا تو رو پیشنهاد داد دیدم هیچ رقمه تو کتم نمیره که زن آیندم تو باشی... جربزه خرج کردمو رفتم بهش گفتم... اولش هنگ بود... بعدش خندید فکر کرد شوخیه ولی وقتی دید من پوکر فیس دارم نگاش میکنم کم کم به خودش اومد... گفت بهش زمان بدم

که فکر کنه... حق داشت، کم چیزی نبود بزرگ کردن یه بچه ی دیگه...

یه هفته گذشت... ما تو این فاصله خواستگاری تو هم اومدیم... من به هیچ جام نبود... پیش خودم میگفتم آرزو حتما قبول میکنه و تو به موقع خط میخوری... ولی چند روز بعد باهام قرار گذاشت... گفت نمیتونه با نیکا کنار بیاد... میگفت کلا رابطه ی خوبی با بچه ها نداره... میگفت اصلا ازدواج جایی تو زندگیش نداره... حق میدادم بهش... درکش میکردم... منم شاید جای اون بودم همین تصمیمو میگرفتم ولی خب، به غرورم بر خورده بود... یه جورایی حس میکردم پسم زده... از اون طرفم اصلا از تو خوشم نمیومد کلا حس خوبی بهت نداشتم... از همه جا رونده و مونده بودم...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [23.08.19 12:42]

پست_#142

نمیدونستم تشخیص بدم درست و غلط چیه... کلا بیخیال شدم... گفتم بادا باد... فعلا با همین فرمون میرم جلو... ولی با بابا اتمام حجت کردم... گفتم رو من برای همیشه حساب وا نکن... ...اونم انگار دستش تو پوست گردو بود که گفت باشه

این همه ی گذشته ی من با آرزو بود... تا چند وقت پیش که با چشم گریون اومد تو کافه ی مقداد... یه مشت خزئبل بافت بهم که نتونستم فراموشت کنمو این حرفا... اون روز دکش کردم... دوباره سر ماجرای کافه و تبلیغاتاشونو آپدیت کردنش دور هم نشستیم... اون موقع ها جوری رفتار نمیکرد که شک کنم هنوز چیزی ادامه داره ولی با حرکت بچگانه ای که برای تولدم در آورد کلا از چشمم افتاد... نمیدونم چی فکر کرد با خودش که اون کارو کرد... من اون روز فکر میکردم که تو بعد رفتنم حتما یه ربع بعد میرسی پیش نیکا برای همین بود که دیگه پیگیری نکردم... اون لحظه واقعا هول کرده بودم اونقدر تحت فشار بودم که مغزم درباره ی مسائل حاشیه ای یاریم نمیکرد... میدونم دارم عذر بدتر از گناه میارم ولی حس میکنم باید از خودم دفاع ...کنم

غمگین به ناخن های مانیکور شده اش نگاه میکند و رویشان را دست میکشد: خانوادت چی؟ اونا از ماجرای آرزو خبر داشتن؟ تو حرفای اون شبت با مینو اسم آرزو رو شنیده بودم... داشتین درباره ی اون حرف میزدین...

دست به سینه میشود و سرش را پایین میندازد: میدونستند یه آرزو نامی هست ولی اونام زیاد دنباله اشو نمیگرفتن... خیلی براشون مهم نبود... سر قضیه ی تو به بابا گفتم من نمیتونم با هانیه ازدواج کنم... گفت اگر میتونی اون دوست دختر قرتیتو وادار کنی از بچه ی برادرت نگه داری کنه بسم الله... ما حرفی نداریم... انگار همه مطمئن بودن که اون قبول نمیکنه...

مگه دیده بودنش؟ :-

سر تکان میدهد: دو سه باری اومده بود خونمون...

پایش ناخوداگاه شروع به تکان خوردن میکند: مینو اون شب چی میگفت بهت؟

نفسش را یکجا بیرون میدهد... از این پرسش و پاسخ دیگر به ستوه درامده است: آرزو رو بیرون دیده بود اونم گفته بود برام

تولد گرفتن که جن مینو رو در بیاره... مینوهم که همیشه اتیشش تنده میدونی خودت منو کشید کنار که بگه تو چه صنمی با این دختره ی پتیاره داری که برات تولد میگیره...

برای اولین در دلش قربان صدقه ی مینو رفت...

باز هر دو ساکت شدند و صدای باد کولر ماشین که از صدای موزیک بلند تر به گوش میرسید تنها صدای موجود بود...

هنوزم دوسش داری :-...

نه :-...

پوزخند میزند و خرده های قلب شکسته اش را جمع میکند: نپرسیدم... گفتم هنوزم دوسش داری... نگاهت جار میزد... تمام حواست پی اون بود... وقتی بلند میخندید... وقتی تو خودش بود... وقتی با بچه ها حرف میزد... تو دائم دنبالش میکردی بدون اینکه خودت بخوای...

میان موهایش چنگ میزند و همه را بالا میدهد: شر نگو...

نه شر میگم نه شعر، فقط دارم واقعیتو میگم :-...

میخندد: یعنی تو حال منو بیشتر از خودم میفهمی؟

نفسش لرزان میشود... دلش نمیخواهد آبغوره بگیرد و از راز درونش چیزی فاش شود: نمیتونم باور کنم که اینجوری ملعبه ی دستت شدم... تا آخر عمرم تو و اون بابای بی خودتو نمیبخشم...

محسن با چشمان گرد شده به عقب میچرخد: چی میگی واسه خودت؟

انگشت تهدیدش را بالا میاورد: هیچی نگو... هیچی نمیخوام بشنوم... فقط بریم دنبال نیکا... امشب برای من خیلی چیزا روشن شد... اگر تا حالا تو واسه موندنت تو این زندگی طاقچه بالا میذاشتی حالا منم که دیگه نمیخوام باشم...

ناباور میخندد: چی میگی هانیه؟ چرا اینجوری تو؟ یه لحظه خوبی یه لحظه میری فضا؟ تو سوال پرسیدی منم جواب دادم این حرفا الان چیه دیگه؟

طاقت نمیاورد و اشک ها روان میشوند: تو چرا ناراحتی؟ اینجوری که همه جوره به نفعت میشه... میگن هانیه عرضه

نداشت زندگیشو جمع کنه طلاق گرفت... تو هم میری با نور چشمیت دوباره میریزین رو هم... این برا هر کی منفعت نداشته باشه برا تو دو ور سوده...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [23.08.19 12:42]

پست_#143

طلاق؟ هانیه؟ چت زدی؟ چته تو امشب؟ پریودی؟ :-

خیلی بی فرهنگی محسن که هر عصبانیتو جدیتیو ربط میدی به پریودی... تو تمام حرفایی که زدی تو هر جملت یه اشاره به این کردی که منو نمیخواستی و باهام حال نمیکردی... گفتی فعلا میری جلو بادا باد جلوتر میگی کات... خانوم تو رو به خیر و مارو به سلامت... یکی دیگه تو زندگیت بوده و هست که هر بار که نگاش میکردی چشات ستاره بارون میشد... من بمونم تو این زندگی برای چی؟ هنوز اینقدر طفیلی نشدم که معطل آدمی مثل تو بمونم... :-

حاج خانوم هیس! پیاده شو باهم بریم... یه دقه ترمز کن بذار :-
مام نطق کنیم... اولا که اگر ما کنار همیم الان بخاطر نیکا بوده...
اگر من از تو خوشم نمیومده تو هم عاشق چش و چال و سیبیلم
...نبودی! پس تا اینجا یر به یر

دوما، من قبلا نمیخواستمت درست... باهات حال نمیکردم
درست... ولی حالا هم میخوامت هم باهات حال میکنم... خبری
...هم از تو رو به خیر و مارو به سلامت نیست

...قلبش از یک قله یخی لیز میخورد و با سرعت به پایین میرود

هانی؟ به من فرصت بده... من سه سال با آرزو بودم ولی هنوز :-
بودنم با تو به یه سالم نرسیده... یکم دندون رو جیگر بذار... من
اینقدر بچه نیستم که با دو تا اشک و آه اون تو و نیکارو ول
کنم... به قرآن نیستم... من الان که تو چند ساعت سرکاریو
وقتی میای منم مجبورم برم و اصلا درست و حسابی نمیبینمت
حس میکنم دلم برات تنگ میشه... من دارم برای راحتی تو
تلاش میکنم از خوابم میزنم که پول در بیارم که آسایشتونو

فراهم کنم... من وقتی نیکا مُ مُ صدام میکنه دلم براش میره... گاهی حس میکنم واقعا پدرشم...

شاید یه روزی میخواستم که آیندمو با شما دو تا شریک نشم ولی حالا میخوام... من خانوادمونو دوست دارم... اینقدر بی غیرت نیستم که واسه یه دختر شماها رو فراموش کنم... من دوستون دارم... فقط هنوز اونجور که باید و شاید بهت حس عاشقانه ندارم... اونم مطمئنم که با زمان درست میشه... یکم بهم کمک کن... تو این روزای پر تنش همراهم باش... من دارم میرم به اون سربازی کوفتی که اصلا نمیدونم قراره توش برام چی پیش بیاد... دو سال باید برم آش خور دولت بشم و پا بکوبمو به هر سازشون برقصم... خدا میدونه که قراره کجا بیفتم... تحصیلات به درد بخورم ندارم که دلم خوش باشه اداری بیفتم... لب مرز و دیده بانی رو شاخشه...

تو رو خدا تو این روزای پر استرس تو دیگه برام داستان درست نکن... الان آخرین چیزی که من بهش فکر میکنم آرزوئه...

"!در دلش میگوید" پس اون برق چشات چی میگفتن؟

در چشمانش زل میزند: الان خوبی؟ بریم دنبال نیکا؟

...لبخند نمیزند... فقط سرتکان میدهد: بریم

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [27.08.19 22:15]

پست_#144

به خانه ی مینو که میرسند هانیه از ماشین پیاده نمیشود... محسن میرود و با نیکایی که بدخواب شده و تمام خیابان را روی سرش گذاشته است برمیگردد... در عقب را باز میکند و او را به ...هانیه میدهد

مینو پشت شیشه می ایستد و غرغر میکند: خب میذاشتین همین جا بخوابه دیگه... الان بهتر شد؟

هانیه همانطور که سعی داشت نیکا را آرام کند گفت: بدون نیکا ...نمیتونستم برم خونه... ممنون که مراقبش بودی

مینو با تعجب به چهره ی درهم او نگاه میکند و برای جواب گرفتن به سمت محسن چشم میچرخاند و بی صدا لب میزند: چیزی شده؟

محسن سر بالا میدهد و سوار میشود... ماشین به راه میفتد و با تک بوقی دور میشود ولی مینو همچنان می ایستد و تماشایشان میکند...

به خانه که میرسند نیکا دوباره به خواب میرود... هانیه هن هن کنان از بین کارتن های بسته بندی شده ای که از سوپر مارکت سر کوچه تهیه شده اند میگذرد و به اتاق خواب میرود... نیکا را در جایش میگذارد و به هال برمیگردد...

محسن آن وسط ایستاده و به اوضاع نابسمان خانه نگاه میکند و دکمه های پیراهنش را باز میکند...

هانیه بی تفاوت به آشپزخانه میرود از بین کارتون های ظرف عبور میکند و از یخچال یک بطری بیرون میکشد...

محسن هم میچرخد و به سمتش میرود: به منم بده...

بطری را سر میکشد و قبل اینکه او برسد آن را در یخچال میگذارد و بطری دیگری برای او در میاورد... محسن با سری کج نگاهش میکند: وقتی خونه نیستی از بطری تو میخورم...

بطری را به سینه اش میچسباند و همینکه گرفت از کنارش رد میشود: همینقدر که تو روم نمیخوری جای شکرش باقیه...

مانتویش را در میاورد و با دست تمام موهایش را از روی گردن عرق کرده اش جمع میکند و بالای سرش جمع میکند...

محسن در تاریکی به او نگاه میکند و ظرف آب را روی میز میگذارد: برای اسباب کشی به کسی تاریخ دقیق نده... بی سر و صدا ازینجا بریم بهتره...

گیره را لای موهایش فرو میکند تا فیکس شوند: واسه چی نگیم؟

پیراهنش را در میاورد و با بالای تنه ی لخت از آشپزخانه خارج میشود: اینجارو خالی نبینن بهتره... این خونه حال و هوای مجید و شیوارو براشون زنده میکرد... چیزی نمیگفتن ولی تابلو بود که وقتی میومدن اینجا چه جوری میرفتن تو فکر...

روی مبل مینشیند و به دور و بر نگاه میکند: منم مثل اونام... انگار این خونه یه چیزی بود برای کتمان اینکه دیگه قرار نیست ببینیمشون...

پشت پنجره میرود و پرده را کنار میزند: این رفتن به نفع همه است... اصلا اشتباه کردیم که از اول اومدیم تو این خونه... همه جا بوی رفتن میده... آدم همش حس ناامیدی داره...

دلم براشون تنگ شده :-...

دستانش را در شلوار جینش فرو میکند: تونستی مرخصی بگیری؟

آب بینیش را با دست پاک میکند و سر تکان میدهد...

چند شنبه شد؟ :-

زیر پلک هایش را دست میکشد: چهارشنبه و پنجشنبه رو گرفتم که با جمعه بشه سه روز...

به طرفش میرود و دستش را برای گرفتن بازویش دراز میکند: خوب کاری کردی... پاشو زودتر لباستو عوض کن بگیر بخواب... چیزی تا صبح نمونده...

دستش را میکشد: خودم میرم... یکم اینجا بشینم بعدش میرم... تو برو...

محسن چند ثانیه نگاهش میکند و بعد زیر پایش زانو میزند: بخاطر اتفاقای امشب هنوز دلخوری؟

هانیه دست او را از روی زانویش برمیدارد: نه! هر چی که بود تمام شد... برو بخواب... منم یکم دیگه میام... الان میخوام تنها باشم...

محسن به دستش که پس زده شد نگاه میکند: نگو نه... اگر ناراحت نبودی الان منو کنار نمیزدی...

حالم خوب نیست محسن... به قول خودت بهم وقت بده :-...

پوزخند میزند و از جایش بلند میشود... حرف خودش را به خودش پس داده بود...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [27.08.19 22:15]

پست_#145

چهارشنبه صبح نسیم برای کمک می آید... محسن هم از مقداد تقاضای کمک میکند... خانه ی کوچکشان زودتر از چیزی که انتظار دارند خالی میشود...

نیکا مدام بین دستان هر چهار نفرشان دست به دست میشد... نسیم با آن هیاهویی که به راه انداخته بود باعث شده بود که جو از رخوت و خستگی در بیاید ولی هانیه هر چه میکرد نمیتوانست لحظه هایی که در این خانه در کنار خواهر و دامادش گذرانده بود را فراموش کند...

بارشان آنقدر کم بود که در یک کامیونت جمع شد... نسیم و مقداد به همراه نیکا با ماشین نسیم پشت کامیون رفتند و آن دو برای چک کردن آخر ماندند...

محسن پوکه ی سیگارش را زیر پا له کرد و به او که در اتاق فس فس میکرد نگاه کرد: اگر میدونستم میخوای گریه زاری راه

بندازی امروز تو رو هم مثل بقیه میپیچوندم... بس کن دیگه سر جدت...

خودش را جمع و جور میکند و به آشپزخانه میرود... روی صورتش چند بار آب میپاشد و وقتی حالش کمی بهتر میشود همانطور که با آستین مانتویش صورتش را پاک میکند بیرون می آید...

من این لامپو و تلفنو اینارو میزارم تو ماشین... تو هم یه چک بکن بیا... من با موتور میرم تو ماشینو بگیر بیا... :-

کیفش را از روی کانتر برمیدارد: واستا منم بیام... آدرس اونجارو درست و حسابی بلد نیستم...

پشت هم از خانه خارج میشوند... در را برای آخرین بار قفل میکنند و برای همیشه از خانه ای که آن دو را بهم پیوند داده بود خداحافظی میکنند...

محسن با موتور جلو میرود و او پشت سرش با فاصله ای کم میراند...

وقتی به او نگاه میکند که یک دستش را روی پایش گذاشته و تنها با یک دست فرمان را گرفته خنده اش میگیرد... پسرک همه جا یک ادا و اصول داشت... آنقدر که به فکر ژست گرفتن بود به فکر امنیتش نبود...

برایش بوق میزند: محسن با چشمانی که از زور آفتاب جمع شده به پشت برمیگردد...

از شیشه ی کنارش داد میکشد: برنگرد دیوونه... دو دستی فرمونو بگیر... چرا کلاه کاسکت نداری...

دستش را در هوا تکان میدهد: ول کن جان عمت... بیا برو...

میخندد و به داخل کابین برمیگردد... حتما در نبود او سخت میگذشت... واقعا ازینکه میتوانست در نبود او تنهایی از پس کارها بر بیاید مطمئن نبود... نگه داری از نیکا خودش یک چالش بزرگ بود... در این مدت اگر با خودش روراست میبود باید اعتراف میکرد نود در صد نگهداری دخترک بر روی دوش محسن بوده... و حالا دقیقا نمیدانست که باید با این خلاء چگونه کنار بیاید...

به خانه ی جدیدشان در چند محله پایین تر رسیدند... آپارتمانی نیمه کلنگی که واحد آن ها در زیر زمینش قرار داشت و زیاد چنگی به دل نمیزد...

تا برسند نسیم حسابی مخ مقداد را خورده که دوستت چشم بازار را کور کرده با این خانه گرفتنش...

مقداد با دیدن آن ها انگار دنیا را بهش داده اند که سریع جلو می آید: اومدی داداش؟ کجا مونده بودی پس؟!

نسیم چشم غره ای به محسن میرود و به هانیه میگوید: اونجا چش بود هانی؟ ازینجا که خیلی بهتر بود؟ چه جوری میخوای تو این آلونک زندگی کنی آخه؟ همه پیشرفت میکنن شما پس رفت کردین؟

کوله اش را گوشه ای میندازد و نیکا را بغل میکند و به دور و برش نگاه میکند: چیده بشه بهتر میشه... اونقدرام بد نیست...

بستگی داره تعریفت از بد چی باشه :-...

میخندد با شانه اش به او تنه میزند: همه که مثل پاپا جون شما سر گنج نخوابیدن که لب تر کنن بهترین نقطه ی شهرو بندازن زیر پاشون...

میخندد: دُرُشته دُرُشته...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [03.09.19 00:39]

پست_#146

خسته و کوفته هر کدام یک طرف خانه میفتند و این وسط تنها نیکاست که هنوز پر انرژی در حال دویدن و شیطنت است...

هانیه به خانه ی نیمه کامل شده نگاه میکند و لبخند کم رنگی روی لبش نقش میبندد... این خانه ی عاریه ای یک سال بود به نام او بود... یک سال قرار بود مال خودش باشد... اینجا مستقل میشد و برای خودش جایی داشت... اینجا دیگر خانه ی شیوا نبود... هر گوشه و کنارش بوی او را نمیداد... هر نقطه اش خاطراتش را زنده نمیکرد... اینجا قرار بود بوی او را بگیرد و

خاطرات او را ثبت کند... چقدر مزه داشت این آزادی و خودمختاری...

نسیم نوک انگشتان پای دراز شده اش را به او میزند: چیه نیشت وا شده؟ داری برنامه ریزی میکنی مارو دک کردی کجا عملیات خاک برسریتونو استارت بزنین؟

گوشه ی چشمش را با خستگی میخاراند و میگوید: دیدی اونقدرام که میگفتی بد نیست؟

چشمانش را در کاسه میچرخاند: خیلی ساده ای به خدا... این پسره با کون افتاده تو عسل که تو گیرش اومدی... کجای اینجا خوبه آخه؟ محلش بهتره؟ خونش بهتره؟ بزرگتره؟ دلبازتره؟ کجاش بهتره بگو دیگه؟

نفس عمیقی میکشد و دستانش را لای پاهایش میگذارد و به نیکا نگاه میکند که قلم دوش محسن است: دیگه خرش نمیشم... سرم به سنگ خورده...

با بدبینی نگاهش میکند: مشاوره رفتی؟

نه بابا به اونجا نرسید... خودم عاقل شدم :-...

خودش را نزدیک تر میبرد: خیلی بهت میاد عاقل شده باشی... چیکار کرده حالا؟

...سرش را بالا میدهد: هیچی... من نگفتم کاری کرده

مقداد از روی نردبان به هانیه نگاه میکند: هانیه خانوم این جاش خوبه؟ پیچش کنم؟

...به میله ی پرده نگاه میکند: آره خوبه بزنین ممنون

نسیم دوباره نزدیک میشود: هانی؟ چیکار کرده خیانت کرده؟

چشمانش را تصنعی درشت میکند: مال این حرفا نیست... چقدر همه چیزو بزرگ میکنی تو!

از جایش بلند میشود و به آشپزخانه میرود... نسیم هم به دنبالش راهی میشود: من میگم اگر چیزی دیدی یا شنیدی ساده از کنارش نگذر... اصلا زندگی خصوصی تو به من ربطی نداره ولی در حد یه هشدار بهت میگم که هر چیز کوچیکیو خوب ببین... چون بعدا میتونه برات مشکل ساز بشه...

شربت را در پارچ بلوری میریزد و به سمت شیر آب میرود: اون کارتون ظرفای چینیو بچین تو کابینت پایین...

چشم غره میرود: یکاره بگو خفشو دیگه...

شیر آب را میبندد و شربت را هم میزند: خفشو...

کنار کابینت مینشیند و حرص میخورد: بی شعور، منو بگو که دارم راهنماییش میکنم... یکی نیست بیاد بگه اصلا به تو چه... بذار هر گهی میخواد بخوره بخوره... جوجه رو آخر پاییز میشمارن...

لیوان ها را در سینی میچیند و میخندد... با پا به پشت او میزند: خیلی خب حالا ننه من غریبم بازی در نیار... میگم چیز خاصی نیست دیگه... فقط حس کردم زیادی دارم بهش بها میدم... برای یه رابطه ی چند ماهه این همه حس خرج کردن زیاد بود... همین!

هر دو دستش را بالا میبرد: خدایا شکرت... خدایا شکرت یعنی باور کنم این کودن عقل افتاده تو سرش؟

از کلمن یخ بر میدارد و در لیوان ها میندازد: خبه تو هم اینقدر لیچارد بار من نکن... بیا بگیر بخور فشارت برگرده...

نسیم لیوان را میگیرد: به جان تو من تو اگر همه ی عمرمو بگردی اینقدری که امروز اینجا کار کردم خونه ی پدرم نکردم...

لیوان خودش را روی میز میگذارد و سینی را بلند میکند: پس برات خوبه... راه میفتی... بالاخره دو روز دیگه تو هم باید بری خونه ی شوهر...

عمرا! من مثل شما شل مغز نیستم که دم به تله بدم :-...

به هال میرود و به پرده ی حریر آویزان نگاه میکند: چه خوب شد... دستت درد نکنه...

مقداد یکی از لیوان ها را برمیدارد: تموم شد دیگه به سلامتی... ایشالله به به خوشی زندگی کنین...

نسیم از پشت اپن داد میزند: تو این دخمه مگه میشه خوشم بود؟

محسن لیوانش را بی تعارف برمیدارد: ببخشید نتونستم خونه در خور دوست زنم اجاره کنم...

از من عذر خواهی نکن از همون زنت معذرت بخواه :-...

محسن نزدیک گوش هانیه پچ میزند: من اینو آخر میزنم له میکنم ببین کی بهت گفتم...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [03.09.19 00:39]

پست_#147

مقداد از حرص خوردن محسن میخندد: برنامه ی شام چیه؟ چیز خاصی مد نظرتونه؟

هانیه موهایش را پشت گوش میزند و سینی را پایین میبرد: نه هیچی تو ذهن من یکی که نیست... محسن؟ برو یه کبابی چیزی بگیر...

مقداد لیوان خالی را به هانیه پس میدهد: نمیخواد... من میرم کافه غذا میگیرم میارم تا شما یکم اینجارو جمع و جور کنین ...برگشتم

محسن بازویش را میگیرد: این دختره رو هم با خودت ببر... رو ...مخمه

مقداد با ته خنده بینیش را بالا میکشد و نیکا را از روی دوش او ...میگیرد: اینم میبرم که قشنگ بی سر خر باشی

...محسن خنده اش را میخورد: دیوث

مقداد بی ماشینیش را بهانه میکند و از نسیم درخواست میکند تا همراهیش کند... نسیم هم از خدا خواسته برای زیر در رویی ...از کار فوری قبول میکند و آن ها میروند

هانیه جای نسیم مینشیند و کار او را انجام میدهد... محسن سیگاری آتش میزند و به بالکن میرود... جدیدا جلوی او مراعات ...میکرد و کمتر دود هوا میکرد

کاری هست من انجام بدم؟ :-

چند دست بشقاب از کارتن بیرون میکشد و به او نگاه میکند که موهایش بهم ریخته است و چهره اش هلاک است... به کارتن دیگری که کنار یخچال است اشاره میکند: اونارو اون بالا بچین من دستم نمیرسه...

سر تکان میدهد و بی حرف مشغول کار میشود...

هانیه که کارش تمام میشود کارتن های خالی را جمع میکند و همه را پشت در میگذارد... دست هایش را در سینک میشورد و سفره ی شام را پیش پیش پهن میکند تا به محض رسیدن غذا مشغول شوند...

بین رفت و آمدهایش محسن هم که تازه از کارش فارغ شده است به سمتش میرود و سد راهش میشود... هانیه او را کنار میدهد و لیوان ها را سر سفره میگذارد... هنوز از حالت خمش خارج نشده است که او از عقب در آغوشش میگیرد... هانیه دست او را که روی شکمش سفت شده است را میگیرد: ولم کن محسن...

سعی میکند او را به طرف خودش بچرخاند... با نارضایتی به سمتش برمیگردد و در چشمانش نگاه میکند...

محسن هم به عمق چشمان او خیره میشود و دلخوری که هنوز از آن ها پاک نشده است را میبیند... سرش را پایین میاورد و لبش را به پیشانی او میچسباند: میدونم اینجا در حد تو نیست ولی من توانم همینقدر بود... همه ی زورمو زدم ولی بیشتر از این نشد... ببخش که نتونستم اون چیزی که لایقشیو برات فراهم کنم...

سرش را عقب میکشد: لیاقت منو مادیات تعیین نمیکنه... اینجام هیچ مشکلی نداره که بابتش شرمنده باشی... ممنون بابت تلاشی که تو این مدت کردی...

از سردی او سرد میشود... دیگر پا پیش نمیگذارد و بر عکس عقب نشینی میکند... روی مبل راحتی مینشیند و به این فکر میکند چرا هانیه یک مسئله ی تمام شده و پوچ را این همه برای خودش بزرگ کرده است... چرا از کاه کوه ساخته؟ چرا این

سرسنگینی بچگانه را کنار نمیگذارد؟ آن ها که با هم حرف زده بودند و به ظاهر همه چیز حل شده بود...

زنگ آیفون به صدا در می آید و کمی بعد مقداد و نسیم به همراه نیکا وارد میشوند...

حال ندارد تا کنار سفره بیاید... ظرف سیب زمینی را از مقداد میگیرد و در همان حالت نیمه دراز کشیده ترتیبش را میدهد...

بچه ها سر سفره حرف میزنند و گهگاهی میخندند... نسیم که رو به محسن نشسته است به پای هانیه میزند و میگوید: تحویل بگیر.... همسرتون همینجا از هوش رفتن...

هانیه با تعجب به گردن کج شده و موهای آویزان محسن نگاه میکند و در دلش زمزمه میکند" طفلکی من"

مقداد به سمت او میچرخد و ابرو بالا میدهد: قشنگ از حال رفته ها...

هانیه چنگالش را پایین میگذارد و با دلسوزی میگوید: خیلی خسته بود...

نسیم صورتش مچاله میشود: غش نکنی یه وقت؟

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [03.09.19 00:39]

پست_#148

نسیم و مقداد بعد شام خیلی زود رفتند تا مزاحم استراحت آن ها نشوند...

هانیه بعد اینکه نیکا را خواباند پتوی بهاره ای برای محسن برد و رویش انداخت... کمی بالای سرش ایستاد و به نفس های عمیقش گوش کرد... بزودی او باید میرفت و هانیه باید خودش را برای این دوری آماده میکرد... با آنکه دل چرکین شده بود و ادعا میکرد که دیگر مثل قبل شیفته ی او نیست ولی پیش خودش خوب میدانست تمامشان کذب است و این ظاهر قضیه است... شاید این دوری برای هر دویشان خوب بود...

****

خانه شان از صبح شلوغ بود... آقا ابراهیم و طلعت خانم و مادر خودش زیبا خانم آمده بودند... از بعد از ظهر مینو و حامد و سپهر هم اضافه شده بودند...

طلعت خانم آب به چشم بود و هر جا را خلوت گیر میاورد شروع به گریه و زاری میکرد... هانیه به سرکار رفته بود و نخواسته بود برای آخرین روزی که محسن با آن ها میگذراند مرخصی بگیرد ... ترجیح میداد بقیه فکر کنند که محسن برای او آنقدرها جدی نیست...

سرکار عملا کاری از پیش نمیبرد و تنها چند تماس تلفنی را پاسخگو بود... دکتر هم که به تازگی پسرش را به همراه همسر قبلیش راهی خارج از کشور کرده بود خیلی اوضاع روحی مساعدی نداشت و به همین دلیل به پر و پای او نمیپیچید...

بعد از ساعت کاریش مستقیم به خانه نرفت... سر صبر خرید مفصلی از مایحتاج ماهیانه اشان کرد و وقتی به خانه میرفت اذان شده بود...

وارد که شد بوی آش رشته زیر بینیش نشست... حامد برای کمک جلو رفت و نایلون ها را از دستش گرفت...

به آقا ابراهیم سلامی کرد و به سمت اپن رفت... مادرش در کاسه ها آش میریخت و طلعت خانم کتاب دعا را تند تند میخواند و خودش را تکان میداد...

سلام بلندی کرد و به سمت مینو رفت که به نیکا آش میداد: چه خبره؟ هنوز نرفته براش آش پشت پا پختین؟

طلعت خانم عینکش را روی نوک بینی پایین داد و گفت: دلم پیشش بود... گفتم بچم آش دوست داره خودشم بخوره ازش تو دلش نمونه...

شالش را از دور گردنش برداشت و همانطور که خم میشد تا سر نیکا را ببوسد گفت: مگه بچه است؟

عینکش را دوباره بالا میدهد و میخندد: بچه نیست شکموئه...

زیبا خانم عرق روی پیشانیش را با آستینش پاک میکند: میخوری مادر برات بریزم؟

مانتویش را در میاورد و به سمت یخچال میرود: نه... اگر چایی داریم برام یه فنجون بریز...

آره هست عزیزم الان برات میریزم :-...

نگاهی اجمالی به یخچال میندازد و بی هدف درش را میبندد: حالا سرباز خودش کجاست؟ ایشالله عازم شده من نبودم؟

مینو موهای رنگ نشده اش که بعد از مرگ برادر جوانش تعداد خال های سفیدش از مشکی ها بیشتر شده است را کنار میزند: حمامه... فکر کنم یه ساعتی شده...

ابروهایش بالا میرود: اینکه همیشه گربه شور میکرد حالا یه ساعت اون تو چیکار میکنه؟

با صدای حامد همه به هال نگاه میکنند: محسن صدا میکردی میومدم کیسه میکشیدم پشتتو...

با حوله ی کوچکی که روی موهایش انداخته و آب گوشش را میگیرد میگوید: باو قراره دوماه رنگ حمام درست و درمونو نبینم باید حسابی میسابیدم خودمو...

!مینو میخندد: آره تازه رنگ و رو اومدی

محسن میخواهد جوابش را بدهد که چشمش به هانیه میفتد و بیخیال میشود: به به عیال مام که اومدن... میذاشتی من رفتم میومدی...

برایش ادا در میاورد: دلم میخواست ولی هرچی وقت کشی کردم نشد...

زیبا خانم از مینو میپرسد: اینارو کی پخش میکنه؟

محسن پوست لبش را میجود و به سرشانه اش اشاره میکند... هانیه یقه اش را بالا میکشد و به سمت اتاقشان میرود...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [03.09.19 00:40]

#پست_149

دنبالش میرود و در را پشت سرش میبندد و حوله اش را به طرفش پرت میکند: هانیه بند سوتینت افتاده بیرون اونوقت تو یقه اتو بالا میدی؟

حوله را قبل اینکه به صورتش بخورد میگیرد و روی تخت میندازد و جلوی او تاپ را از سرش بیرون میکشد و کنار حوله پرتش میکند: وای محسن بری من راحت شم از دستت... هر چی دلم میخواد بپوشم...

دستانش را پشت کمرش میگذارد و به دیوار تکیه میدهد و با حسرت به بدن او خیره میشود که در این مدت خودش را از او دریغ کرده بود: نگو نامسلمون الان موقع رفتن تنمو نلرزون... یه جوری نگو که این دو ماه همه ی فکر و ذکرم بشه تو...

از کشوی لباس هایش یکی از تی شرت های گشاد را بیرون میکشد و میپوشد: نه میخوام کلا تو نبودت ازینا بپوشم... نگران نباش... دوست داری این تیپمو؟! حسابی مکش مرگ ما میشم... شلوار پنبه ای با تی شرت میکی موس...

شلوار لیش را در میاورد و به جایش شلوار خانگی میپوشد: صبح ساعت چند میری؟

حداقل یکم ادا در بیار که ناراحتی :-...

لبش را پیچ میزند و فس فس میکند: عزیزم؟ فردا کی میری؟ من بدون تو چیکار کنم؟ چه جوری تاب بیارم؟ نمیشه نری؟ نمیشه منم با خودت ببری؟

...چپ چپ نگاهش میکند: شاشیدم تو ناراحتیت

...بی تربیت بی لیاقت :-

میخواهد بیرون برود که دست راستش را بیرون میاورد و مانع میشود: هی خانوم کجا کجا؟

یه ملت آدم بیرون نشسته... بیشتر ازین سوژمون نکن... به :- اندازه ی کافی گوشت کوب هستیم...

پشت سر او بیرون میرود... آقا ابراهیم و طلعت خانم نیستند... هانیه فنجانش را از روی اپن بر میدارد و میپرسد: مینو مامان و بابات کجا رفتن؟

...به بیرون اشاره میکند: آش پخش کنن

زیبا خانم کریستال شکلات خوری را کنار دست او میگذارد: تو هم ساکتو جمع کن فردا بیا پیش من دیگه...

جلد شکلات را باز میکند: میام مامان جان... حالا یه بار من میام یه بار شما میای... بعدا در موردش حرف میزنیم...

مادرش از جواب او راضی نمیشود و دست به دامن محسن میشود: آقا محسن شما یه چیز بهش بگو... بگو از فردا تنها نمونه با این بچه ی کوچیک صلاح نیست...

محسن که تازه روی مبل نشسته خودش را جلو میکشد: معلومه که صلاح نیست... شما همتون باید حواستون بهش باشه... مینو به مامان اینام بگو... به هیچ وجه تنهاشون نذارین... این آپارتمان اصلا معلوم نیست کیا توش رفت و آمد میکنن... حتما مطمئن بشین تنها نموندن...

حامد از در نصیحت وارد میشود: حالا تو اینقدر سخت نگیر... اینقدر بد قضیه رو در نظر نگیر... ایشالله که هیچ مشکلی پیش نمیاد...

به ایشالله و ماشالله که نیست... دارم ناموسمو دو ماه ول میکنم میرم... جای من نیستی که ببینی چه جوری دارم جلز و بلز میکنم...

زیبا خانم از حرفی که وسط انداخت پشیمان میشود: خیره مادر... ما هستیم... به دلت گواه بد نده... چشم بهم بزنی دو ماه رفته و اومدی...

هانیه به نیکا نگاه میکند که خانه سازی که سپهر میسازد را خراب میکند...

بعد از شام همه بلند میشوند و مشغول خداحافظی مفصلی از محسن میشوند... میان بوسیده شدن ها و بغل شدن ها خودش را با لودگی عقب میکشد و به سمت هانیه دست دراز میکند: عیال بیا... بیا که من شارژم تمام شد... اینا همه اشون فیکن... هیچ کدوم با من اتصال برقرار نمیکنن... بیا که دارم از حال میرم...

همه میخندند و آقا ابراهیم او را " ماموز چشم سفید" میخواند...

زیبا خانم هانیه را به سمت او هل میدهد و میگوید: بیا برو ماچش کن که از فردا شب فقط حسرتش تو دلتونه...

هانیه هزار بار رنگ میشود و آرام روی پنجه بلند میشود و گونه ی حاضر و آماده ی او را میبوسد... محسن از فرصت استفاده میکند و میان همهمه ی آن ها زیر گوش او میگوید: کار ازین کارا گذشته... همه رفتن باید باتری به باتری کنیم تا درست و حسابی شارژ بشم...

هانیه نیشگونی از شکم او میگیرد که دادش را در میاورد...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [13.09.19 13:23]

پست_#150

به خودش عطر میپاشد و دستی به صورت اصلاح شده اش میکشد... هیجان خاصی دارد... اینکه از فردا دیگر در کنار خانواده اش نیست یک جوری ته دلش را خالی میکند و میترساندش... ولی اجازه نمیدهد این نگرانی به اطرافیانش منتقل شود... ترجیح میدهد تمام سختی ها را به تنهایی به دوش بکشد تا مبادا آب در دل آن ها تکان بخورد...

هانیه ظرف هایی را که مینو شسته بود را روی هم میچیند و سر جایشان میگذارد... مطمئن است که فردا بدون وجود محسن دیگر برای این قبیل کارها زمان ندارد... حتی فکر کردن به نبودنش هم مو بر تنش سیخ میکند...

به توالت میرود... مسواکش را از کف خمیر دندان رویش آب میکشد و سرجایش میگذارد... نگاهی به خودش میندازد که انگار چهار چرخش پنچر شده است و بی رمق است... زیر چشمانش را دست میکشد و از سرویس بیرون می آید... میان مسیرش به آشپزخانه میرود و از شیر آب کمی آب مینوشد... لیوانش را روی سینک میگذارد و به سمت اتاق مشترکش با نیکا میرود ولی قبل رسیدنش به عقب برمیگردد و نگاهی به اتاق سمت چپش میندازد... لای در کمی باز است و نور کم سویی شبیه به نور موبایل از آن دیده میشود...

نمیداند کار درست چیست... امشب شب آخر است و شاید باید برای خداحافظی سری به آن اتاق بزند ولی غرور کوفتی اجازه ی پیش قدم شدن نمیدهد... بالاخره بعد از کمی جدال با خودش

در سمت راست را هل میدهد و وارد میشود... یک قدم جلو نرفته کسی بازویش را میگیرد و پچ پچ میکند: مگه قرار نبود شارژم کنی؟

میان تاریکی به برق چشمان او خیره میشود... این برق با آن برقی که آن روز در مهمانی مقداد میان چشمان او دیده بود فرق میکرد... این برق آن ستاره ها را نداشت، آن عشق و آن مجذوب ...شدن را نداشت؛ این برق فقط پر بود از شهوت

به خودش دلداری میدهد "من خودم تن دادم به این رابطه! "!خودم خواستم که در حد این برق باشم نه بیشتر

در دلش زمزمه میکند" برای آخرین بار... همه چی عوض میشه... امشب آخرین بار... این دو ماه میشه سبب خیر... برای "این زندگی کج دار و مریز یه فکر درست و حسابی میکنم

قبل اینکه پاسخ مثبت دهد دستش کشیده میشود... همراه او به اتاق سمت چپ میرود... روی تخت یک نفره ای که محسن از خانه شان آورده است مینشیند و موبایلی را که هنوز صفحه اش روشن است را روی تشک پشت رو میکند... محسن پایین تخت

زیر پایش زانو میزند و دستان او را میگیرد... به هر دویشان با آن لب های داغ بوسه میزند: از همین الان دلم برا هر دوتون تنگ شده...

قلب ساده ی دخترک به لرزه میفتد... این آدم مثل آهن ربا بود... هر چه میخواستی دورش کنی باز با یک حرف خودش را به تو میچسباند...

وقتی در میان آغوش او سفت فشرده میشود حس میکند ترک های قلبش دارند بند میخورند...

حالا با همه ی وجود به این رابطه تن میدهد... به رابطه ای که سراسر پر است از احترام و مهر... شاید جای خالی عشق در ذوق بزند ولی هستند عناصر دیگری که با آن ها بتواند سر خودش را شیره بمالد که خیلی هم عشق لازمه ی دوام یک زندگی نیست!

به موهای تراشیده اش دست میکشد... دیگر از آن موهایی که دم به ساعت روی پیشانیش ولو بودند خبری نیست... چهره اش با این مدل مو کمی خشن به نظر میرسد... یک جورایی ابهت پیدا کرده است...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [13.09.19 13:23]

پست_ #151

وقتی محسن نزدیک لب هایش میشود او هم کمک میکند و فاصله را به صفر میرساند... بین آتشی که به پا شده است بین این همه ولوله ای که به وجودشان افتاده رنگ دوری فردا کمرنگ میشود...

به چشمان باز او که به سقف خیره است نگاه میکند... سرش را روی بازوی او جابه جا میکند و میگوید: چرا نمیخوابی؟

درحالیکه ساعدش را روی پیشانی دردناکش فشار میدهد میگوید: خوابم نمیبره...

لبانش را غنچه میکند: چرا؟

بی رودربایسی جواب میدهد: استرس دارم...

سکوت میکند و به بدن برهنه ی او که هنوز از فعالیت دقایق پیش نمناک است نگاه میکند...

از بچگی سربازی کابوسم بود... همیشه فکر میکردم کاش :- میشد یه مریضی ناعلاج بگیرم موقع اعزامم که معاف بشم بعدش خوب بشم... ازون خواسته های تخمی تخیلی بود شبیه داشتن ساعت برنارد...

بابامم هیچ وقت اونقدر پولدار نبود که بگم میخریم و راحت میشم...

سرش را به سمت او میچرخاند: الان دارم میرم... تو بی موقع ترین وقت ممکن... بیست ماهو زبون فقط میتونه بگه... لعنتی یه عمره...

لبخند میزند: به جاش چون زن داری میندازنت همین دور و بر...

پوزخند میزند: اگر از آموزشی زنده برگردم...

فکر نمیکردم انقدر ترسو باشی :-...

صاف نگاهش میکند: نیستم... من فقط نگرانم... الان که این همه مسئولیت رو گردنمه وقت رفتن به اون گه دونی نبود...

باز چس نالتو زدی به برق؟ بابا میری دو ماه دیگه میای دیگه! :-
...بقیه اشم بزار همون موقع بهش فکر کن غصه اشو بخور

...جای من نیستی که بفهمی :-

به آرنجش تکیه میدهد و نیم خیز میشود: برو خدارو شکر کن که تو جای من نیستی... من اگر الان بخوام از حس و حالم بگم تا ...فردا باید شام غریبان بگیریم

دست به سینه میشود و به پهلو میچرخد و به بدن او نگاه میکند: من برم دلت برام تنگ نمیشه؟

دستش را زیر چانه ی او میگذارد و سرش را بالا میدهد: صورتم اینجاست... کجارو نگاه میکنی؟

میخندد زیر بینیش را انگشت میکشد: دارم حفظت میکنم تو ...این دو ماه بتونم به یادت یه حرکتی بزنم

...محکم پس گردنش میزند: نفهم

ریسه میرود: اوخ... سوخت گردنم... بشکنه دستت... خو لعنتی پسر پیامبر که نیستم... ببین خودتون دوست دارین دروغ بشنوین وقتی راست میگیم اینجوری بهمون حمله میکنین...

با لگد او را از تخت پایین میندازد... چون انتظارش را ندارد به راحتی قل میخورد و نقش زمین میشود و همچنان میخندد: ببینم میتونی یه تنه تا فردا کاری کنی که معاف شم یا نه...

ملحفه را دور خودش میپیچد و همانطور که میخندد از اتاق خارج میشود...

کجا میری؟ جواب منو ندادی! میگم دلت تنگ میشه برام؟ :- اصلا دل داری تو؟

ملحفه را ول میکند و کلید برق حمام را فشار میدهد... هم دل داشت هم دلش تنگ میشد... کاش میتوانست حرف بزند و عقده گشایی کند... کاش میتوانست اعتراف کند که خیلی وقت است دلش سریده و برای او رفته است... کاش میشد حرف زد...

فردا تمام خانواده برای بدرقه ی او می آیند... طلعت خانم زمانی که میخواهند از هم جدا شوند محسن را بغل میکند و های های گریه میکند... میان اشک هایش جملاتی هم شنیده میشود: محسنم مواظب خودت باش... من فقط الان همین یه پسرو دارم مراقب خودت باش... سر نمازم دعات میکنم... از خدا میخوام پشت و پناهت باشه... من چشمم به دره تا برگردی...

آقا ابرهیم و مینو پادرمیانی میکنند و او را جدا میکنند... محسن میخندد ولی خوب پیداست که تحت تاثیر قرار گرفته و هر چه پلک میزند آن حلقه ی درخشان میان مردمکش از بین نمیرود: چه خبره باو... مگه سفر قندهار میرم... میام چند روز دیگه... نکن اینجوری آبروم میره... مردم فکر میکنن من بچه ننم...

طلعت خانم پر روسری را روی چشمانش فشار میدهد: چیکار کنم؟ دست خودم نیست...

محسن سری تکان میدهد و با دیدن هانیه که دست نیکا را در دست دارد چشمک میزند و هر دو دستش را وا میکند: بیا عیال... بیا اینجا... قول میدم آخرین بار باشه...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [13.09.19 13:23]

پست_#152

حامد میخندد و زیبا خانم لب میگزد تا لبش کش نرود... هانیه دوان دوان به سمتش میرود... با آنکه از صبح بالای بیست بار بغلش کرده بود ولی این انگار به قول محسن آخری حال و هوای دیگری داشت...

محسن اول نیکا را بغل میکند و سرش را میبوسد و بعد با آن دست سر هانیه را به سینه اش میچسباند... دخترک نمیفهمد برای چه ناگهان میزند زیر گریه... یا حال طلعت خانم مسری بوده است یا اینکه بالاخره سد مقاومت خودش شکسته... هر چه

که هست او زار میزند و محسن هیس میگوید... او با صداتر گریه میکند و محسن بر سرش بوسه میزند...

او میگوید: دلم برات تنگ میشه...

محسن جواب میدهد: زود برمیگردم...

او بند را آب میدهد: دوستت دارم محسن...

سفت تر بغلش میکند: منم دوست دارم حاج خانوم... بسه... نیکا ترسیده...

عقب که میرود قبل اینکه اشکش را پاک کند تا دیدش باز شود محسن نیکا را در آغوشش میگذارد و خم میشود و ساکش را برمیدارد... در کسری از ثانیه او سوار اتوبوس میشود...

هانیه فین فین میکند... مینو جلو می آید و نیکا را از او میگیرد: اینقدر تو و مامان گریه و زاری راه انداختین که بیچاره اونم اشکش راه افتاد... بابا مگه پشت مسافر گریه میکنن؟

اتوبوس که راه میفتد زیبا خانم کاسه ای که با خودش آورده را از اب معدنی پر میکند و پشتشان میریزد: به سلامت برگرده ایشالله...

همانجا به زمین میخ خورده است و روی برگشتن ندارد... دلش نمیخواهد آقا ابراهیمی که روزی چشم نداشت او را به خاطر پیشنهادش ببیند را حالا بخاطر این اشک و آهی که راه انداخت پیروز ببیند... نمیخواهد جلوی او اعتراف کند که دل باخته و اسیر و این نخواستن شده است... نمیخواهد مادرش را ببیند... نمیخواهد هیچ کس را ببیند... کاش همه میرفتند و او را تنها میگذاشتند...

مینو صدایش میکند: هانیه؟ بیا دیگه...

صورتش را پاک میکند و به سمت آن ها میچرخد... همه سوار ماشین شده اند جز مینو که یک پایش در ماشین است و یک پایش بیرون و انتظار او را میکشد...

کنار نیکا و سپهر در پشت ماشین حامد مینشیند... مینو از لای دو صندلی جلو به او نگاه میکند: مامانت گفت ببریمت خونه ...اش

نخوابیدن دیشب و این گریه ای که ناگهان طغیان کرد باعث شده بود سر درد بدی به جانش بیفتد... چشمانش را تنگ کرد و گفت: نه میرم خونه... هیچی با خودم نیاوردم... چند دست لباس ...برای نیکا میگیرم غروب اسنپ میگیرم میرم اونجا

حامد از آینه نگاهش میکند: الان یعنی شمارو ببرم خونه ی خودت؟

...سر تکان میدهد: اگه زحمتی نیست

...خواهش میکنم... این چه حرفیه :-

مینو دوباره به سمتش برمیگردد: پس من نیکا رو با خودمون میبرم خونه... غروب میایم دنبالت... بچه تو دست و بالت نمیذاره ...درست به کارات برسی

سرش به سمت چپ برمیگردد... دخترک عاریه ایش چسبیده بود به تبلت سپهر... چه زود بزرگ شده بود! چقدر جای شیوا و

مجید خالی بود تا این روزها را ببینند و قند در دلشان آب شود...

جز معدود دفعاتی بود که با رضایت کامل نیکا را به مینو میسپرد... آنقدر دغدغه داشت امروز که واقعا نمیکشید از یک بچه نگه داری کند...

کلید که انداخت و وارد آپارتمانشان شد ایستاد... تی شرت محسن روی دسته ی مبل افتاده بود... جوراب هایش در هم گوله شده بودند و کنار دیوار افتاده بودند...

به بطری آبی که روی کانتر مانده نگاهی میندازد و جلوتر میرود... در اتاقش باز است... وارد میشود... پتویش مچاله شده پایین تخت افتاده... لب تابش روی میز تحریرش است... چوب لباسی مملو است از کوهی از لباس های بیرونیش... به سمت تخت میرود... خم میشود و پتو را برمیدارد... همینکه تکانش میدهد چیزی از لایش بیرون میفتد... ترسیده عقب میرود و پتو را به سینه اش میچسباند... از دیدن وسیله ی بهداشتی ضد بارداری که دیشب استفاده کردند خنده اش میگیرد... زیر لب به

این همه شلختگیش فحش میدهد: کثافت... اتاقش مثل آشغال دونیه...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [13.09.19 13:24]

پست_#153

یک برگ دستمال از جعبه میکند و محتاطانه پلاستیک را با آن بر میدارد و راهی سطل زباله میکند...

بیخیال مرتب کردن پتو میشود و روی تخت مینشیند... بازوهایش را میگیرد و اصطلاحا خودش را بغل میکند... به همه ی اتاق گذرا نگاه میکند و میخندد... اول بی صدا و کم کم با صدا... بعد ناگهان بغض میکند و خنده اش تک تک میشود... کمی بعدتر مثل باران میبارد...

او یک دختر تنها بود... از همان بچگی که پدرش را از دست داده بود احساس میکرد پشت ندارد... حامی ندارد... کسی که به او تکیه کند را ندارد... مادرش بود ولی او را همیشه درک میکرد،

خودش را وبال گردن زیبا خانم نمیکرد... او هم جنسش با خودش یکی بود میدانست زیر فشار زندگی چقدر کمرش خم است... هیچ وقت مشکلاتش را با او شریک نشد... بزرگتر که شد میان دوستی هایش با پسرها و شیطنت کردن هایش هم هیچ وقت با یک مرد واقعی روبه رو نشد... تنها علی بود که صادقانه به او کمک کرد و این حس را به او داد که داشتن یک مرد در زندگی میتواند تا چه حد شیرین باشد ولی باز یک جای کار لنگ میزد و آن دلش بود که با علی همدل نمیشد...

تا وقتی که با محسن زیر یک سقف آمد و رفته رفته میان تمام خام بودن ها و شیطنت ها و لودگی های او در لایه های زیرین شخصیتش با یک مرد روبه رو شد که داشت جای خالی یک دوست پسر، یک همسر و یک پدر را برایش پر میکرد... انگار خوابیده بود و بیدار شده بود و ناگهان حس کرده بود محسن همان نیمه ی گمشده اش است...

فارغ از تمام اتفاقات اخیر که دلش را شکانده بود حالا نبودنش خیلی در ذوق میزد...

آنقدر گریه کرد و اشک ریخت تا حس کرد از درون خالی شده است... واقعا چطور میشد این دو ماه را دوام آورد... حالش مثل هوای بهار ناپایدار بود... آن وقت که محسن بود پسش میزد و حالا که رفته بود دلش برایش پر میکشید...

کمی خودش را ننو وار تاب میدهد و فکر میکند... یک دو سه میگوید و از جایش بلند میشود... باید تکانی به خودش میداد... این رخوت و سستی او را از پا در میاورد... تخت را مرتب کرد... چوب لباسی را خلوت کرد و رخت چرک ها را در ماشین لباس شویی انداخت... مادرش زنگ زد و از نرفتنش گله کرد و او قول داد که برای شب خواهد آمد...

تمام خانه را جارو برقی کشید و ساک نیکا را جمع کرد...
نمیخواست طولانی مدت در خانه ی مادرش اتراق کند...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [20.09.19 20:18]

پست_#154

مشغول ساخت پی ام اف بود ولی تنها جایی که ذهنش آنجا نبود همین مطب بود و دقیقا همین اتاق...

دکتر هم بی حرف مشغول بود... این روزها هر دو مثل هم بودند... هیچ کدام دل و دماغ نداشتند...

تلفن در سالن زنگ خورد... همه چیز را در همان حال رها کرد و برای پاسخگویی رفت... پشت میزش نشست و همانطور که گردن دردناکش را ماساژ میداد سفارشات جدید را وارد سیستم کرد و نکات مهم را در دفترش یادداشت کرد...

تلفن را که قطع کرد دکتر با دو ماگ از آبدارخانه بیرون آمد... یکی از ماگ ها را روی میز او گذاشت و درحالیکه به چشمانش خیره بود گفت: برات قهوه آوردم... چشمات قرمزن... فکر کردم شاید خوابت بیاد...

سر تکان داد و دستانش را زیر چانه قلاب کرد: خواب مال یه لحظه امه... دارم هلاک میشم... نیکا یه ثانیه آروم نداره... شبا تا خوابش میبره شروع به گریه و زاری میکنی... الان چند روزیم هست که غذا نمیخوره... تا یه چیز میخوره بالا میاره...

...اصلا نمیدونیم چش شده

دکتر روی صندلی انتظار مینشیند و با دقت بحث را دنبال میکند: چرا دکتر نمیبرینش؟ شاید یه مشکل جدی داشته باشه...

فوری لب میگزد: وای خدا نکنه دکتر! دور از جونش... اتفاقا دکترم بردیم گفت چیزی نیست... بهش فشار نیارین احتمالا معدش ویروسی شده...

دکتر که ادامه نمیدهد او هم سکوت میکند و قلپی از قهوه ی داغش میخورد و تا فیهاخالدونش آتش میگیرد...

دکتر همانطور که خیره اش است میپرسد: شوهرت چی میگه؟ اون نظری نداره؟

نمیداند دکتر واقعا کلمه ی " شوهرت" را تمسخر آمیز بیان کرده یا او دچار اوهام شده و اینگونه تصور کرده...

نشنیدی؟ :-

سرش را بلند میکند و سعی میکند بابت شرایط خاص محسن شرمنده نباشد: رفته سربازی...

یک تای ابروی دکتر رفته رفته بالا میرود... واژه ی "سربازی" را زیر لب تکرار میکند... هانیه خودش را به کوچه ی علی چپ میزند و باز از ماگش مینوشد...

دکتر بعد از لختی سکوت میپرسد: هانیه تو چطور تونستی خودتو علاف همچین آدمی بکنی؟ دختر زرنگ کوشایی مثل تو حداقل تو ذهن من اینطور بود که حتما آینده ای درخشان در انتظارشه... خودت رو تباه کردی برای کی؟ برای چی؟ واقعا این آدم لات ارزششو داشت...

دستش را از بدنه ی داغ ماگ برمیدارد و انگشتانش را در هم فرو میکند: لزوما هر کی که موتور سوار میشه لات نیست...

تو نمیتونی واسه ی ذهنیت مردم تبصره تعیین کنی :-!

پایش را تکان میدهد و گوشه ی لپش را از داخل میجود...

من رو تو خیلی حساب کرده بودم... برای بار دوم تو زندگیم :-
فهمیدم که اصلا آدم شناس خوبی نیستم... نمیدونم چرا همیشه
...جذب آدمای اشتباهی میشم

از خودش دفاع میکند: من راه دیگه ای نداشتم... من مجبور
...بودم برای حفظ خواهرزادم تن به این ازدواج بدم

...من ازت توضیح نخواستم :-

ولی طرز صحبتتون جوریه که حس میکنم دارم بازخواست :-
...میشم

من میگم راه برای انجام دادن زیاد بوده... تو تن دادی به :-
ساده ترینش... من میگم از دختری با شعور و کمالات تو این
انتظار نمیرفت مگر اینکه این وسط دلت گیر میبوده... کجای این
حرفا شبیه به حرفای یه بازجوئه؟

پوزخند میزند: شما داری منو قضاوت میکنی... انتظار دارین
بشینم و فقط گوش بدم؟

بدون اینکه چهره اش هیچ حالتی داشته باشد تنها نگاهش
میکند: من تورو قضاوت نکردم، خودمو قضاوت میکنم... ازینکه

با این سن و سال و این تجربه برای خودم خیال بافی کردم و فکر کردم میتونم با تو؛ یه زندگی جدیدو دوباره استارت بزنم شاکیم...

ما هر دو میتونستیم از بچه های هم نگهداری کنیم... حالا به نظرت کدوم راه عقلانی تر بود؟

دهانش باز میماند... کلمه ای از درونش بیرون نمی آید... حس میکند در یک آن کیش و مات شده است... اشک درون چشمانش حلقه میزند... دکتر هم در نهایت قصاوت تماشایش میکند...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [20.09.19 20:18]

پست_#155

تا پایان ساعت کاری حداقل چهار ساعت مانده است ولی او بی درنگ از جایش بلند میشود... دکمه های روپوش سفیدش را باز میکند... از تنش درش میاورد و روی چوب لباسی آویزانش

میکند... مانتویش را میپوشد و کیف و موبایلش را از روی میز برمیدارد و به سمت در میرود اما نرسیده به آن می ایستد و به سمت دکتر برمیگردد و او را از پشت پرده ی اشک نگاه میکند: دکتر! شما همین چند دقیقه ی پیش زیر بغلم هندونه گذاشتین که از دختری با شعور و کمالات من بعید بود که با آدمی که موتور داره و تازه رفته سربازی ازدواج کنم... ولی من فکر میکنم بیشعور بودن خیلی خیلی بهتر ازینه که دختری به سن من بیاد با مردی مثل شما ازدواج کنه که فاصله سنی بچش با من هشت ساله! این همه غرور و تکبر خوب نیست دکتر... اینقدر از بالا به آدمای دوروبرتون نگاه نکنین... من ترجیح میدم همیشه با یه آدم یه لاقبا زندگی کنم تا آدمی که شخصیت اطرافیانشو با پولو مدرکو سبک زندگیشون میسنجه...

خونسردتر از همیشه میپرسد: نمیفهمم از چی اینجور آتیش گرفتی و داری جلز و بلز میکنی... هر جور که نگاه میکنم هیچ نکته ی بدی تو حرفام نمیبینم...

دستش را روی دستگیره ی در میگذارد: من این همه مدت داشتم کنار دست شما کار میکردم و شما به این فکر میکردی که با من ازدواج کنیو من بشم مادر بچت... تا به حال هیچ کس جرات نکرده بود که همچین توهینی بهم بکنه...

از در مطب بیرون می آید و از پله ها سرازیر میشود... عینک آفتابیش را روی چشمانش میگذارد تا زمانی که اشک میریزد بتواند براحتی مخفیشان کند... در پیاده رو به راه میفتد تا به ماشینش برسد... حرف های دکتر مو به مو به خاطرش می آید... چگونه توانسته بود همچین فکرهایی درموردش بکند؟ سرش آنقدر داغ بود که حس میکرد هر آن قرار است منفجر شود...

به محض اینکه سوار ماشین میشود کولر را را پرفشار به سمت خودش میزند... تمام راه به اشتباهاتش فکر میکند... به اینکه کجا پا را کج گذاشت که دکتر توانست همچین اجازه ای به فکرهایش بدهد که برای آینده اش با او نقشه بکشد...

به خانه که میرسد و در را باز میکند مادرش را میبیند که پاهایش را دراز کرده و به نیکا غذا میدهد...

زیبا خانم با تعجب به او که عینکش را برنداشته و نوک بینیش قرمز است نگاه میکند: چه زود اومدی!

آب دهانش را قورت میدهد و در را پشت سرش میبندد: زیاد حالم خوب نبود...

نیکا دست هایش را تکان میدهد: آنی... آنی...

لبخند میزند: جون آنی؟ مَم میخوری؟

سر تکان میدهد...

زیبا خانم با چشمان ریز شده مشکوک میپرسد: گریه کردی؟

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [20.09.19 20:18]

پست_#156

میخندد: نه بابا گریه چرا؟

در سکوت در حالیکه به فکر رفته است به دخترش نگاه میکند...

...هانیه طاقت نمیاورد و به اتاقش میرود: میرم لباس عوض کنم

مانتویش را در میاورد و روی تخت مینشیند و به پابندش روی مچ لختش خیره میشود...

زیباخانم دست به سینه به چهارچوب تکیه میدهد: هنوزم نمیخوای بگی چی شده؟

گیر دادیا مامان! چرا بند کردی که حتما یه چی شده؟ :-

عاقل اندر سفیه نگاهش میکند: نشده؟!

در صورت مادرش خیره میشود و کم کم کاسه ی چشمانش پر میشود... سریع اشک هایش را با پشت دست پاک میکند تا مادرش را نگران تر نکند...

چرا حرف نمیزنی هانیه؟ نصفه عمرم کردی :-...

به فرش وسط اتاق نگاه میکند و میگوید: من، یعنی من نه! دکتر؛ دکتر امروز یه چیزایی گفت که خیلی بهم برخورد... نتونستم تحمل کنم... اومدم بیرون... احتمالا دیگه نرم سرکار...

ابروهای مادرش بالا میرود: نری؟ تو داشتی خودتو واسه کار کردن پیش اون میکشتی که! چی گفته مگه بهت...

با حرص لب میگزد و جواب نمیدهد...

با توام هانیه؟ میگم چی گفته بهت؟ :-

بغض میکند و به نیکا که تاتی تاتی وارد میشود نگاه میکند: مرتیکه ی الدنگ بیشعور به من میگه واسه چی خودتو تباه کردی رفتی زن این پسره شدی؟ میموندی من خودم منت میذاشتم سرت میومدم میگرفتمت میشدی مادر بچم...

مامان؟ به من میگه میشدی مادر بچم! بچش از من فقط هشت سال کوچیک تره... من جای خواهرشم نه مادرش! مرتیکه ی کثافت بی همه چیز... چقدر خر بودم که این مدت پیشش کار میکردم... راست راست تو چشمم نگاه کرد گفت خودتو تباه کردی... تو با من خوشبخت میشدی...

مادرش با اخم های درهم میپرسد: تو چی گفتی؟

باد در غبغبش میندازد: من؟ منم پاشدم وسایلمو جمع کردم دم اومدن گفتم من اگه میموندمو با تو ازدواج میکردم تباه

میشدم... واقعا نمیفهمم چی پیش خودش فکر کرده! چطور به خودش اجازه داده درمورد من خیال پردازی کنه! انگار نه انگار که مطلقه است... فکر کرده یه جوون مجرد بیست و خرده ای سالست!

واقعا اینجوری فکر میکنی؟ :-

وا میرود: یعنی چی؟

تکیه اش را از چهارچوب برمیدارد: مطمئنی که با اون خوشبخت نمیشدی؟ مشکلش فقط اینه که بچه داره؟

مامان؟ :-!

سر تکان میدهد: چیه؟ مشکلش کجاست؟ کارش مشخصه... درامدش مشخصه... تکلیفش مشخصه... وضعیت زندگیش مشخصه... این وسط فقط یه بار اشتباه کرده و یه ازدواج اشتباهی کرده چرا باید خواستگاری کردنش از تو اینقدر قبیح به نظر بیاد که تو بخاطرش کاری که این همه دوست داریو ول کنی؟ طلاق گرفته جذام که نگرفته! فکر کن خودت جاش بودی... مطلقه بودی و یه بچه ام داشتی، اگر یه مرد مجرد میومد

خواستگاریت اونوقت چیکار میکردی؟ همینقدر گارد میگرفتی؟ نه! من چون مطلقه ام فقط با مرد مطلقه و زن مرده ازدواج میکنم...

آره؟ تو همچین رفتاری داشتی اون موقع؟

فقط پلک میزند و به زیبا خانوم نگاه میکند... مادرش حق داشت... حالا که ازین زاویه نگاه میکرد انگار تند رفته بود... آنقدرها هم دکتر بیراه نرفته بود... کاش کمی جلوی زبانش را گرفته بود...

به خودشم گفتی که نمیری؟ :-

سرش را به علامت نفی بالا میبرد: نه، ولی دیگه نمیرم... دوست ندارم جایی کار کنم که صاحبش بهم چشم داره... اون اصلا باهام خوب حرف نزد... یه جوری از موضع قدرت صحبت میکرد که انگار من باید از خدام میبود که بیاد بگیرتم... چقدر محسنو زیر سوال برد...

اگر منطقی باشی محسن خودش زیر سوال هست... دکترم :- حق داشت... مقایسه ی دکترو محسن مثل مقایسه طلا و آهن...

...بیخیال مامان :-

نمیخوام محسنو بکوبونم... محسن بخاطر سن و سالش :-
مشکلاتش طبیعیه ولی خب فکر کن ده سال دیگه ببین محسن
...به کجا میرسه... مسلما به گرد پای دکتر هم نمیرسه

...جون هانی اینقدر این مرتیکه رو بالا نبر :-

زیبا خانوم میخندد: نه عزیزم... من که نمیگم کار درستی کرده
ولی دارم میگم اگر حرفیم زده اشتباه نبوده... کاش کارتو ول
نکنی حداقل... تو این شرایط به پولش احتیاج داری... منم بهت
کمک میکنم البته ولی خب حقوق منو که خودت میدونی
...چقدره... تیکه اش به تنگه نمیرسه

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [20.09.19
20:18]
پست_#157

نیکا خودش را در بغل او میندازد... دخترک را روی پایش
...میگذارد و به خودش میچسباند: عزیز دل من

دست کوچکش را به گونه ی او میچسباند و راز بی قرار محسن میشود: مُ مُ...

صورتش را میبوسد: محسن میاد فدات بشم... یه کوچولو دیگه میاد باشه؟

لب برمیچند و ابرو بالا میدهد: نچ...

زیبا خانوم جلو میرود و نیکا را از او میگیرد: با بچه که منطقی حرف نمیزنن... فقط باید حواسشو پرت کرد...

هانیه با شانه های آویزان به مادرش نگاه میکند که همراه با نیکا بیرون میرود...

یک هفته در خانه ماندن حسابی او را خسته و مزمئل کرده بود... دکتر دو روز بعد نرفتنش با گوشیش تماس گرفته بود و او جواب نداده بود... بیش از این اصراری از طرف او نشد و هانیه هم ترجیح داد خانه نشین شود...

آن روز صبح علی با گوشیش تماس گرفت بین جواب دادن و ندادن مردد بود... نگاهی به سمت راستش انداخت و وقتی از

نیکای غرق در خواب مطمئن شد همانطور که گوشی را جواب میداد به ساعت روی پاتختی نگاه کرد که هشت و چهل دقیقه را نشان میداد: الو؟

علی که انگار صدایش از خیابان می آمد گفت: الو هانیه؟ کجایی؟ سفارشای دکترو دارم میارم...

پشت پلکش ناخن کشید: من خونم... با خود دکتر هماهنگ کن...

خونه چرا؟! اتفاقی افتاده مگه برات؟ مرخصی گرفتی؟ :-

در جایش نشست و به هوای ابری از پشت پنجره نگاه کرد: نه... دیگه نمیرم... دنبال یه کار دیگم...

سکوت علی طولانی شد...

هانیه دوباره به حرف آمد: الو؟ علی؟

مگه کارت چش بود؟ همه چیزش برات عالی بود :-...

لپش را باد کرد و کمی فکر کرد تا جواب قانع کننده بدهد:
راهش یکم دور بود ازم... نمیدونم میدونی یا نه ما خونمونو عوض کردیم...

کمی تامل کرد و گفت: مبارک باشه...

ممنون :-...

میتونی غروب بیای بیرون ببینمت؟ :-

دستپاچه میشود: بیرون برای چی؟

نترس... میگم نسیمم بیاد... دوتایی نمیریم... خیلی وقته :-
بیرون نرفتیم باهم...

ناخن شستش را لای دو دندان بالایش میگذارد و فکر میکند...

هانیه؟ از من میترسی؟ منم علی! بیا باهات کار دارم... شاید :-
بتونم جای دیگه برات کار ردیف کنم... بالاخره ویزیتوری این محاسنم داره... دور بر من هر چی که هست دکتر دندون ساز و دندون پزشک...

لبخند آرام بخشی روی لب هایش مینشیند... کاش علی برادرش بود آن وقت تا ابد دلش به بودن و داشتنش قرص بود و هیچ ترسی از حرف و حدیث های بعدی ارتباط با او نداشت...

الو هانیه؟ هستی؟ :-

آره هستم... میام... همون کافی شاپ همیشگی... ممنونم :- علی... نمیدونم چه جوری جبران کنم برات... تو این موقعیت بد مالی واقعا به کار جدید احتیاج داشتم...

بسه زبون نریز... میبینمت... دیر نیا :-...

گوشی را که قطع میکند لبخند تمام صورتش را پر میکند... مادرش آرام وارد اتاق میشود و نگاهش میکند: بیداری؟ بیا صبحانه بخوریم...

با روی باز به زیبا خانم که با روسری سرش را بسته نگاه میکند: صبح بخیر عزیز دلم... حالت چطوره؟ باز که سرتو بستی!

دست به کمر میزند و چپ چپ نگاهش میکند: آفتاب از کدوم طرف در اومده که تو اینقدر مهربون شدی؟

...از جایش بلند میشود: مامان؟!!! من که همیشه مهربونم

با هم به سمت آشپزخانه میروند: کیا دقیقا؟! تو این چند وقت ...که با یه من عسلم نمیشد خوردت

پشت میز مینشیند و دست هایش را در هم قلاب میکند و صدایش را پایین میاورد: مامان علی بهم زنگ زد... گفت غروب برم ببینمش... فکر کنم یه کاری برام جور کرده... فقط تورو خدا ...به محسن درباره اش چیزی نگیا

اخم های او موقع فندک زدن گاز در هم میرود: چرا؟ محسن چیکار علی داره؟

...لب میگزد و آرام تر از قبل میگوید: یکم روش حساسه

به کابینت تکیه میدهد و به او خیره میشود: میدونه خواستگارت بوده؟

...با سر تایید میکند

الان فرق علی با دکتر چیه؟ چرا تا از علاقه ی دکتر باخبر شدی از کارت بیرون اومدی ولی ارتباطتو با علی با اینکه میدونی محسن روش حساسه قطع نمیکنی؟ :-

رنگش میپرد: منظورت چیه؟

منظورم واضحه! الان شرایط علی بدتر از دکتر... به نظرم نباید باهاش ارتباط داشته باشی... :-

ولی علی دوستمه :-...

سر تکان میدهد: دوستی که تورو دوست داره...

تمام شوق و هیجانش یکجا دود میشود و به هوا میرود... واقعیت همین بود که مادرش میگفت... علی هم باید خط میخورد ولی او انگار او را نگه داشته بود برای روز مبادا...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [27.09.19 22:32]

پست_158#

دزد گیر ماشین را میزند و راه میفتد... وارد کافه میشود و قبل اینکه در را ببندد بوی قهوه و صدای دلنشین پیانو حواسش را پرت میکند... اول نگاه سرسری به میزهای پایین میندازد و بعد به سمت پله های چوبی میرود... در طبقه ی بالا علی را میبیند که سرش را بین دستانش گرفته و به میز نگاه میکند، نسیم هم انگار دارد چیز مهمی را برایش تشریح میکند که مدام انگشت اشاره اش را روی میز میکوبد...

کمی از همانجا جو نامناسب بینشان را تماشا میکند و بعد به سمتشان قدم بر میدارد...

علی زودتر از نسیم متوجه ی حضورش میشود و به پایش بلند میشود... به او دست میدهد: خوبی؟ بشین چرا بلند شدی؟ از نسیم یاد بگیر...

پشت گردن نسیم میزند که همچنان نشسته و سلام هم نداده است: سلام عرض شد...

یک وری میشود و یکی از دستانش را به پشتی صندلیش بند میکند: سلام... چقدر دادار دودور راه انداختی؟ وسط حرفم اومدی فرش قرمزم میخوای؟

به ساعت مچیش نگاهی میندازد: علی گفت این ساعت بیام... ...اگه مزاحمم میرم پایین تا شما حرفتون تمام بشه

...علی فوری میگوید: نه بابا این چه حرفیه بشین

ولی نسیم سریع نقضش میکند: آره جونم... برو پایین صدات ...میکنم

با اینکه کمی بهش برخورده است ولی سعی میکند لبخند بزند: ...باشه

علی به نسیم میتوپد: گندشو در نیار دیگه! چهارتا خزعبلی که ...میخوای بهم ببافیو بعدا پشت تلفنم میتونی بهم بگی

ابرو بالا میدهد: با تو فقط رو در رو میشه حرف زد... از تو مگه جواب درست و درمون در میاد که من بذارم پشت تلفن بپرسم ازت؟

هانیه کوله اش را دوباره روی دوشش فیکس میکند و راه آمده را برمیگردد... به پله ها که میرسد نسیم میگوید: هانی؟ قوربون دستت سه تا سفارشم بده...

سر تکان میدهد و پایین میرود... به محض اینکه روی یکی از صندلی ها مینشیند سرش را بالا میبرد و علی را که در تیررس نگاهش است میبیند... نمیداند نسیم از چه حرف میزند که علی را تا این حد کلافه کرده است تا به حال سابقه نداشته که حرف خصوصی بینشان رد و بدل شود آن هم در حدی که او را غریبه ببینند و دورش کنند... قبل اینکه چشم از او بردارد علی سر میچرخاند و به پایین دقیقا جایی که او نشسته بود نگاه میکند و با هم چشم در چشم میشوند...

حال خوشی ندارد... حس میکند خبرهای خوبی در راه نیست... علی زودتر رو میگیرد و او بلند میشود و تا چیزی سفارش دهد بلکه کمی ذهن آشفته اش سامان گیرد...

اینبار همانجا کنار پیش خوان روی صندلی های پایه بلند مینشیند... موبایلش را از جیبش بیرون میاورد و صفحه ی

گالریش را باز میکند... لبخند میزند و به خودش و نیکا نگاه میکند... این عکس را دو روز پیش گرفته بودند... وقتی که حوصله اش از بیکاری سر رفته بود... نیکا مدام از او میخواست مثل محسن قلم دوشش کند... مثل محسن خم شود و نیکا پشتش سوار شود و او کولی دهد... آن روز پدر گردن و کمرش درآمده بود... ولی حالا وقتی به این عکس ها نگاه میکرد غرق لذت میشد... مادر شدن را هنوز نفهمیده بود ولی مادر بودن با همه ی سختی هایش عجیب شیرین بود... اینکه تو دائم سرویس بدهی بی چشم داشت و خودت را فدای یک نفر کنی کمی با ذات نظام انسان در تضاد است... ولی خدا در وجود بچه ها چه گذاشته که اینگونه او و محسن برای نیکا از خود گذشتند! این مهر و عشق را چگونه میشد توصیف کرد؟

ورق میزند... عکس های تکی نیکا با آن لپ های گرد و هلوییش در خواب... باز ورق میزند خودش و محسن بودند... چند وقت قبل اعزامش، او زیر مبل نشسته بود و زبان در آورده بود و محسن با بالا تنه ی لخت درحالیکه اخم هایش از دقت زیادش

در هم رفته بود بالای مبل نشسته بود و درگیر کار با لپ تاپش بود...

صفحه را با انگشت بزرگ کرد... روی محسن زوم کرد و دلش مثل آوار فرو ریخت... کاش این چند هفته ی باقی مانده هم زودتر به پایان میرسید...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [27.09.19 22:32]

پست_#159

عکس بعدی که آمد ناخواسته دندان هایش پیدا شد... عکس نیکا و محسن بود... نیکا درحالیکه در دهانش پستانک بود و عروسک به دست داشت داشت در آغوش محسن به خواب رفته بود... محسن هم مثل همیشه موقع خواباندن او خودش زودتر تسلیم خواب میشد و چرتک کوتاهی میزد... دیدن عکس های محسن هم میتوانست او را سر ذوق و حال بیاورد... شلوارک به پا داشت و بالا تنه اش مثل همیشه لخت بود... سرش عقبی رفته

بود و دهانش باز مانده بود... شانه هایش از شدت خنده به لرزه افتاد... جلوی دهانش را گرفت تا بیش از این پیش روی نکند...

میخواست ورق بزند تا عکس بعدی را ببیند که نسیم از طبقه ی بالا صدایش زد: هانیه؟ بیا بالا؟

چرخید و به آن دو نگاه کرد: الان اجازه صادر شد؟

نسیم با دست به بالا اشاره کرد: آره، بیا... الان جلسه ی دو به اضافه ی یکمون شروع شده...

همراه با گارسون که سفارشاتشان را بالا میبرد به آن ها پیوست...

نسیم به طبقه ی پایین نگاه میکرد و علی نوشیدنیش را هم میزد... هانیه دست هایش را روی سینه جمع کرد و گفت: خوبین شما دو تا؟

نسیم فوری به علی نگاه کرد... علی بی حوصله قلپی از نوشیدنیش خورد و گفت: چه خبر از دکتر؟

حس کرد دارد یک دستی میزند، خودش را جمع و جور کرد و صاف نشست: خبری ندارم...

علی از گوشه ی چشم نسیم را پایید: گفتی واسه چی اومدی بیرون از کار؟

دیگر به او نگاه نکرد... چنگالش را در برش کیک شکلاتیش فرو برد: منکه گفته بودم بهت... دور بود بهم...

پس نسیم چی میگه؟ :-

آنقدر سریع به نسیم نگاه کرد که گردنش رگ به رگ شد: چی میگی مگه تو؟!

نسیم آدامسش را باد کرد و بعد اینکه بادکنکش ترکید گفت: میدونه... گفتم بهش مرتیکه گلوش پیشت گیر بود...

ناباورانه نگاهش میکند: تو نخود تو دهنت خیس میخوره؟

علی مچش را گرفت: هانیه؟ به این چیکار داری؟ از چی ترسیدی که راستشو به خودم نگفتی؟ میخواستم چیکارت کنم مگه؟

خجالت زده سرش را پایین میندازد: چیز افتخار آمیزی نبود که بخوام بوق و کرناش کنم...

پوزخند میزند و فشار کمی به مچش وارد میکند: حالا من بوقم یا کرنا؟

نگاهش میکند... چشمانش عجیب غم دارد... انگار از هانیه ناامید شده است...

میخواهد حرفی بزند ولی نسیم بی حوصله میگوید: ول کن علی... حالا نبش قبر کردن چه فایده ای داره؟ به جاش درمورد کار جدیدشو حقوق مزایاش حرف بزن...

علی که نه مچش را ول کرده و نه نگاهش را برداشته آرام میگوید: یه خانوم دکتره... فقط یه شیفت میخواد... حقوقش نسبت به کارش خوبه... ولی از کار قبلت کمتره... دندون پزشک... نیاز به یه دستیار داره... اگر راضی هستی بهش بگم که برای فردا بری...

سرش را پایین میندازد و حس میکند به شدت در مقابل علی ضایع شده است...

نسیم آدامسش را کنار بشقابش میچسباند: حرف بزن دیگه... نظرت؟

با اخم نگاهش میکند تا حساب کار دستش بیاید: بهش اطلاع بده میرم...

بالاخره مچش را ول میکند... سر تکان میدهد و نوشیدنیش را یک نفس سر میکشد... از جایش بلند میشود و کیفش را برمیدارد و روی دوشش میندازد: من دیگه میرم... کاری ندارین؟

هانیه به قد بلند او نگاه میکند و با تعجب میپرسد: چه زود میری؟!

از پشت میز بیرون میرود و میگوید: جایی کار دارم... بابت کار هم بهت خبر میدم...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [27.09.19 22:32]

پست_160#

نسیم حق به جانب میگوید: به منم خبر بده... منتظرم...

...علی "برو بابا" را زمزمه میکند و به سمت پله ها راهی میشود

هانیه مشکوک به نسیم نگاه میکند... نسیم بعد اینکه علی در را بست گفت: چیه؟ چشمات مثل بابا قوری شده! داری از فضولی میمیری؟

...از فضولی نه ولی از عصبانیت چرا :-

نمیخواستم بهش بگم... مجبورم کرد... گروکشی کرد... برای :- اینکه بذاره حرفامو بهش بزنم گفت اول باید بگم که تو چرا اومدی بیرون از کارت... اولش دروغ گفتم گفتم راهت دور بودو اینا ولی یه دستی زد گفت شعر بهم نباف... بگو واسه چی هانیه و دکتر زدن به تیپ و تاپ هم؟ منم اوسکل شدم فکر کردم در جریان گفتم بهش داستانو... اونم دهنش وا موند... تازه اینجا فهمیدم که ریدم و آبم قطعه...

قلپی از قهوه اش خورد و تلخیش دهانش را کز کرد...

بابت اینکه گفتم برو پایین ببخشید... باور کن فقط بخاطر :- اینکه بذاره حرفمو بزنم بود... تو که خودت میشناسیش اخلاقای

گوهشو میدونی... مجبور شدم جلوش یه جوری نقش بیام که نفهمه به تو میگم... باز غرورش جریحه دار بشه...

کلافه و خسته گفت: حالا ماجرا چیه؟ چیکارش داشتی؟

-: ازش خواستگاری کردم...

پلک هایش را بست تا درست درک کند که چه گفته است: چیکار کردی تو؟!

با هیجان شروع به توضیح دادن میکند: ببین! من فکر کردم دیدم علی بهترین گزینه اس واسه من... هم درگیر توئه هنوز هم تو فاز هندی بازی و عشق و عاشقی با من نیست... یه معامله ی دو سر سود... باهم عقد میکنیم میریم اونور... حالا هر کی هر کار دلش میخواد میکنه... میخواد بمونه میمونه بخواد بره میره... کاری بهم نداریم... علی میشه گرین کارتم منم میشم آینده اش... گفتم تضمین میدم که از لحاظ مالی هیچی براش کم نمیذارم...

با دهانی باز پرسید: علی چی گفت؟

دستانش را در هوا تکان میدهد: اصلا نمیذاشت حرف تو دهن من کلمه بشه...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [28.09.19 15:24]

پست_#161

با چشمان گرد شده نگاهش میکند: نسیم علی مثل برادرمون میمونه این چه پیشنهاد فضایی بود که بهش دادی! همینقدر که ازین بالا پرتت نکرد پایین شانس آوردی...

سرش را روی میز میگذارد: من فقط میخوام ازین خراب شده برم... به هر قیمتی که هست...

اونور برات فرش قرمز پهن کردن؟ باز اینجا حداقل چهار نفر هستن که یه وقت پس افتادی یه لیوان آب دستت بدن بری اونور که چی بشه؟ :-

عینکش را با آن فریم های بزرگ در میاورد و به او زل میزند: میخوام برم یه جایی که هیچکی ازم خبر نداشته باشه... نه اون

بابای پوفیوزم نه اون زن ان تیکه اش... خسته شدم از کاراشون... زنیکه هر روز یه حرف و حدیث جدید دربارم میسازه به خورد بابام میده... دیروز بابام میگفت تو مایه ی ننگ منی... شوهرت میدم تا قبل اینکه گندت همه جارو برداره...

اینقدر بهم فشار اومد که همونجا یاد علی افتادم... من همه اشونو نقره داغ میکنم حالا وایستا و تماشا کن...

هانیه با ناراحتی به دوست به ظاهر خوشبختش نگاه میکرد... نسیم بیرونش مردم را میکشت و درونش خودش را!

هانی! تو باهاش حرف بزن... حرف تورو میخونه... بهش بگو :- همه جوره به نفعشه... اینجوری از تو هم دور میشه هم میذاره تو زندگیتو بکنی هم میذاره خودش زندگی کنه...

من براش همه کار میکنم... اول همه ام برای اینکه حسن نیتمو ثابت کنم یه خونه واسه مادرش میخرم میزنم به نامش... تورو خدا راضیش کن...

تو اصلا میدونی داری چیکار میکنی؟ نسیم زندگی با یه آدمی :- که دوستت نداره مثل خودکشی میمونه...

...من دنبال عشق و عاشقی نیستم دنبال گرین کارتم :-

نسیم کوتاه بیا... اگر رفتین اون ورو طلاقت نداد چی؟ اونکه :- داره همه چیزشو از دست میده و میاد اون طرف دیگه دلیلی ...نداره که بخواد تو رو هم طلاقت بده

سرش را به طرفین تکان میدهد: برام مهم نیست هانیه... الان فقط میخوام برم... میخوام همه ی زندگیشونو جارو بکشمو ...برم

بهتر نیست به جای این بچه بازیا با پدرت در مورد نامادریت :- صحبت کنی؟

...پوزخند میزند: نرود میخ آهنین در سنگ

...خوبه! پس تو هم به بابات رفتی :-

غمگین میخندد: منو علیم شاید بتونیم شانس بیاریمو مثل تو و محسن باهم کنار بیایم... خدارو چه دیدی؟

ابرو بالا میدهد: نسیم اینقدر احمق نباش لطفا... جای من نیستی که ببینی داره چه پوستی ازم کنده میشه... به خودت بیا... اگر

نظر منو میخوای که میگم کلا رو علی هیچ حسابی وا نکن... ولی اگر تصمیم آخرتو گرفتی برات دعا میکنم که تا رسیدین اون ور طلاقت بده چون تکرار زندگی خودمو برای هیچ کس نمیخوام ...حتی دشمنم

بیخیال میخندد: اوضاع اونقدارم که تو فکر میکنی بد نیست... ...ریلکس باش

آن شب تا صبح پلک روی نگذاشت... مغزش قدرت پردازشش را از دست داده بود... علی آخر شب پیام زده بود که صبح برای معرفی به محل کار جدیدش دنبالش می آید... آدرس خانه ی ...جدیدش را گرفت و گفت حوالی ساعت نه منتظرش باشد

آن شب مینو و سپهر پیششان بودند و زیبا خانم توانسته بود ...سری به خانه اش بزند

مینو هم که آنقدر کم حرف بود که تمام مدت چشمش به صفحه ...ی تلویزیون بود

آخر شب وقتی بچه ها خوابیدند به او که روی تخت محسن دراز کشیده بود و ساعدش را روی پیشانیش گذاشته بود نگاه کرد و

گفت: مینو من فردا با یکی از دوستام میرم دنبال کار... فقط بی زحمت حواست به نیکا باشه تا من برگردم...

باشه :-...

مینو تنها کسی بود که حتی یک بار هم نپرسید که برای چه از کار قبلی بیرون آمدی... در حالیکه این یک سوال اپیدمی بین تمام اطرافیان او بود... حتی یک بار آقا ابراهیم هم این سوال را پرسیده بود!

صبح بخاطر بی خوابی شب قبل تلو تلو میخورد... به سختی لباس پوشید و حاضر شد...

مینو روی مبل نشسته بود و مجله میخواند... نمیدانست باید درباره ی آمدن علی به او چیزی بگوید یا نه...

فقط چند قلپ چای نوشید و به محض اینکه گوشی در کیفش ویبره رفت خداحافظی کرد به راه افتاد...

به سمت ماشین علی رفت و قبل اینکه به آن برسد علی به احترامش پیاده شد... با دست اشاره کرد: بشین بابا بشین...

علی همانطور که میخندید و یک دستش بالای در ماشین بود به او دست داد: سلام بانو... صبح بخیر...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [28.09.19 15:24]

پست_#162

به او دست داد: صبح تو هم بخیر... چند وقت نرفته بودم سرکار بد عادت شدم...

هانیه؟ :-

فوری دست از دست علی بیرون کشید و به عقب چرخید... با دیدن مینو روح از تنش پرواز کرد: جونم؟

مینو همانطور که به علی با سوءظن نگاه میکرد ژاکتش را به دستش داد: رو دسته ی صندلی آشپزخونه جاش گذاشتی... فکر کردم شاید لازمت بشه...

هانیه بزور آب دهانش را قورت داد و سعی کرد لبخندی روی صورت گچش بنشاند: علی این مینوئه، خواهر محسن، خواهر شوهر من... مینو جون؟ اینم علیه دوستم گفتم قراره با هم بریم دنبال کار...

مینو فقط سر تکان داد: خوشبختم... میرم تو ممکنه بچه ها بیدار بشن...

وقتی بی خداحافظ رفت علی تازه نفسش را رها کرد: میمردی بگی سر کوچه منتظرت بشم؟

بی رمق به سمت صندلی شاگرد رفت... نشست و کمربند ایمنیش را بست...

علی هم در سمت خودش را بست و استارت زد: شبیه گشت ارشاد دقیقا تو بدترین زمان ممکن اومد...

میخواستم دم اومدن بهش بگم دوستم پسره آ... حالا معلوم :- نیست چه فکری دربارم میکنه...

دنده را جا میزند: بی خود فکرتو درگیر نکن... به خودتم انگ نچسبون... هر کسی مختاره هر جور که دلش میخواد فکر کنه... ...مهم باور خودته... مهم اینه که تو از گلم پاک تری

...نفس عمیقی میکشد و از پنجره به بیرون نگاه میکند

علی نیم نگاهی به او میندازد: راستی؟ اینجا که دارم میبرمت به ...خونتون نزدیکه

میخندد و نگاهش میکند: همینم مونده بود که تو بهم تیکه ...بندازی

دست راستش را روی ران پایش میگذارد و با یک دست فرمان را نگه میدارد: میدونی؟ اصلا انتظار نداشتم راستشو بهم نگی... شاید نسیم درست میگه... من دیگه مثل قبل اولین نفری نیستم که بهش میگفتی چی شده... من هنوز انگار باور نکردم که دیگه ...مردت نیستم

دوباره نگاهی به او که نگاهش میکند میندازد: نسیم میگه تو جز دوست رو من هیچ وقت هیچ حساب دیگه ای نمیکردی... میگه ...هیچ وقت هیچ علاقه ای به من نداشتی

دوباره نگاهش میکند: پس چرا بهم نمیگفتی هانیه؟ چرا منو معطل خودت کرده بودی!

بر نسیم لعنت میفرستد که او را در چنین موقعیتی قرار داده است فقط برای اینکه نظر علی را به خودش جلب کند: علی من همیشه بهت میگفتم که رو من هیچ حسابی وا نکن...

سر تکان میدهد: آره، ولی هیچ وقتم نمیگفتی که دوستم نداری... هیچ وقت وقتی من بهت ابراز علاقه میکردم نمیگفتی نکن... من فکر میکردم تو داری ناز میکنی...

روی پیشانیش دست میکشد: من... خب... آخه کدوم دختریه که بدش بیاد یکیو داشته باشه که بی چشم داشت همه جوره ساپورتش کنه؟ به خدا من قصدم سو استفاده ازت نبود ولی منکر نمیشم واقعا ازینکه همیشه حمایتم میکردی همیشه هر جا بودم تو رو پشتم حس میکردم راضی بودم ولی خب من تو رو برای همیشه نمیخواستم برای ازدواج نمیخواستم... من اصلا قصد ازدواج نداشتم شرایط برام اینجوری ایجاب کرد و پیش رفت که مجبور شدم ازدواج کنم...

تک خنده ای میکند: شرایط ایجاب کرد دلتو بهش ببازی؟ شرایط ایجاب کرد عاشقش بشی؟

زبانش را روی دندان های عقبیش میکشد: چیزیم مونده که نسیم جا انداخته باشه؟

-: ...نه، نسیمو که میشناسی کاراش شسته رفته است

-: حالا که اینقدر خوبه چرا پیشنهادشو قبول نمیکنی؟ یه زندگی لاکچری آینده اتو تضمین میکنه...

پشت دست چپش را به لبش میچسباند: خودمو بفروشم؟

-: نیمه ی پر لیوانو ببین... تو اینجا بمونی تهش چی میشی؟ اَبَر ویزیتور؟ تو اینجا تا ده سال دیگم کار کنی نمیتونی دندون سازی بزنی... این شغل به جیب منو تو نمیخوره... همون بدرد نسیم میخوره که اونم دلش با این رشته نیست... تو باهاش بری اون ور واست بهترین مطبو میزنه... خودتو پاسوز چی کردی؟

-: تو جای من بودی میرفتی؟ پدر و مادر پیرتو ول میکردی میرفتی؟

قیافه ی حق به جانب به خودش میگیرد: معلومه که میرفتم...
وقتی میدونستم قراره بعد اندی سال صاحب خونه بشن
...زندگیشون ازین رو به اون رو بشه معلومه که میرفتم

پس واسه چی پیشنهاد دکتر اینقدر برات سنگین بود؟ :-

چیو با چی داری مقایسه میکنی؟ دکتر زن طلاق داده بود یه :-
...بچه ی بزرگ داشت

...ولی میتونست زندگیتو کن فیکون کنه :-

یک وری مینشیند: حالا که دکتر دیر جنبیدو من خودم شوهر
...داشتم... تو فعلا نقدو بچسب که مثل من سرت کلاه نره

جلوی مطب پارک میکند... دستی را میکشد و به سمت او
میچرخد: من هنوز تکلیفم با خودم روشن نشده... هنوز با خودم
کنار نیومدم که تورو از دست دادم... چرا یه نفر دیگه رو هم
...بدبخت کنم... اون عقلش نمیرسه من که میفهمم

طره ای از موهایش را دور انگشتش میپیچد: ببین علی، نسیم به
هر صورت تصمیمشو گرفته شده بره شوهر بخره اینکارو میکنه
که پدرشو بسوزونه... چه بهتره که تو این راه تو کنارش باشی...

چه اشکالی داره آخه... اصلا زن و شوهر نباشین باهم مثل دوتا دوست همینجور که الان هستیم باشین...

در چشمانش غرق میشود... دلش میخواهد بگوید" پس تو چی؟ "تو و خاطراتتو چیکار کنم؟ چه جوری برم و تو رو دیگه نبینم؟

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [05.10.19 03:11]

پست_#163

مطب جدید جای بزرگ تر و به روزتری نسبت به جای قبلی بود... دکتر، زن خوشرو و مهربانی به نظر میرسید که با شنیدن شرایط زندگی هانیه افزایشی برای حقوقش در نظر گرفت...

همه چیز انگار روی روال افتاده بود جز علی! پیشنهاد نسیم و واقعیتی که هانیه بعد از مدت ها درباره ی حسش به او گفته بود حسابی او را منزوی و ناراحت کرده بود...

نسیم میگفت ارتباطش را با او قطع کرده و جواب تماس هایش را نمیدهد... میگفت علی بی لیاقت است حقش است که به جای

زندگی مردگی کند... میگفت به او خوشی نیامده همان بهتر که مثل سگ از صبح تا شب برای یک قران دو زارش بدود...

و هانیه تمام مدت که نسیم حرف میزد به این فکر میکرد که چقدر این حرف ها برایش آشنا است... چقدر جنس این حرف ها با دکتر یکی بود، چقدر نگاه از بالا به پایین این قشر درد آور بود... انگار آدم های اطرافشان هم برایشان خریدنی بودند!

به نسیم گفته بود علی را به حال خودش رها کند گفته بود دست از سرش بر دارد و مرد دیگری را برای خودش انتخاب کند...

نسیم این روزها بخاطر فشارهای پدرش کمی پرخاشگر و بی رحم شده بود... به هانیه در جواب گفته بود تو حسودیت میشود... ازینکه علی روزی خواستار تو بوده و امروز من به او پیشنهاد داده ام به جلز و بلز افتاده ای...

با آنکه از حرف های او دلش شکسته بود ولی جوابی نداد و سعی کرد حال این روزهای او را درک کند...

نیکا را با همراهی زیبا خانم به دکتر برده بودند فوق تخصص گوارش کودکان با دیدن جواب آزمایشات گفته بود این بچه

مشکلی به لحاظ جسمی ندارد... مشکلش روحیست... از استرسش است... با چند سوال و جواب ساده به این نتیجه رسیده بود که نیکا بخاطر فراغ دوری از محسن به این حال افتاده است... تشخیص دکتر این بود که با آمدن محسن مشکلات نیکا حل خواهد شد...

انگار فشار از همه طرف به او چیره شده بود... در این مدت فقط یک بار با محسن صحبت کرده بود و برای اینکه به او استرس وارد نکند چیزی از اوضاع نابسمانشان بروز نداده بود...

آن روز بعد از ساعت کاری به مرکز مشاوره رفت... چند وقت پیش توانسته بود فرصتی بدست آورد تا برای خودش نوبت بگیرد... بعد از ماجرای علی حس میکرد گیج شده است... از حسش به علی مطمئن بود ولی برای زندگی با محسن باید به یک نتیجه ی مطلوب میرسید...

آن روز آنقدر خسته بود که کاملا از چهره اش پیدا بود... مانتوی بلند جلو بازی پوشیده بود با شلوار کوتاه و کتانی هایی با لج

های بزرگ... مثل همیشه موهایش دور و برش پخش و پلا بودند...

وقتی منشی برای داخل رفتن دعوتش کرد نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد...

وارد اتاق که شد با دیدن دکتر که مرد جوانی بود لبخند زد و سلام داد... مرد هم متعاقبا با رویی باز از او استقبال کرد...

رو به روی هم روی مبل های نرم و راحت نشستند و هر دو به هم نگاه کردند... دکتر عینکش را روی چشم زد و با خنده گفت: نمیخواین شروع کنین؟

هانیه هم خندید و دست هایش را لای دو زانویش فرو کرد: نمیدونم چی باید بگم؟

دکتر برگه های در دستش را مرتب کرد و شاسی خودکارش را فشار داد و آماده نوشتن شد: از خودتون شروع کنین... اسمو فامیلو تحصیلات وضعیت تاهل...

سر تکان داد و شروع به حرف زدن کرد: هانیه ام... هانیه ی راد... در حال تحصیلم تو رشته ی دندان سازی... چند وقتیه که ازدواج کردم...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [05.10.19 03:11]

پست_#164

از مرگ و خواهر و دامادش گفت تا قبول نیکا به عنوان فرزند خوانده... از محسن و ازدواج اجباریشان هم گفت... و از علاقه ای که حالا دامن گیرش شده بود...

دکتر همانطور که مینوشت پرسید: از کی احساس کردی که داری بهش علاقه مند میشی؟

اخم هایش برای بهتر فکر کردن در هم شد: زمان دقیقشو یادم نیست... یهو به خودم اومدم دیدم وقتی میبینمش قلبم تاپ تاپ میکنه... صورتم گر میگیره... دلم میخواد باهاش وقت بگذرونمو اینا...

سر لز برگه اش بلند کرد و به صورتش خیره شد: رابطه ی جنسیتون چطوره؟

...حس کرد تمام تنش مثل کوره ی آتش داغ شده است

دکتر که سکوت او را دید پرسید: بذارید جور دیگه ای سوالمو مطرح کنم تو این مدت که ازدواج کردین رابطه ی جنسی داشتین؟

با شرم عرق پیشانیش را پاک میکند: بله... محسن گفته بود که چون ما یه زندگی بر اساس عشقو علاقه نداشتیم بیایم دوستانه کنار هم زندگی کنیمو رابطه ی جنسی رو هم در این بین لحاظ ...کرده بود

دکتر با لبخند به او نگاه میکند: شما چی هانیه ی عزیز! شما در این باره چه نظری داشتی؟

اولش خیلی برام سنگین بود این پیشنهاد ولی خب کم کم :- ...منم رضایت دارم

در واقع رضایت شما از سر کنجکاوی و شاید رفع نیاز بوده :- درسته؟

ازینکه دکتر وسط خال را زده است خوشحال میشود: بله دقیقا...

خب در حال حاضر چطور؟ هنوز هم رابطتون یه رابطه ی ماشینی بر اساس بده و بستون؟ :-

نه! الان واقعا همه چیز تغییر کرده... راستش من نمیدونم یک رابطه ی نرمال و طبیعی چه جوریه ولی ما الان واقعا همه چیز بینمون دوستانه پیش میره... :-

خب، پس مشکل کجاست؟ :-

شالی که روی گردنش افتاده را سر جایش بر میگرداند: من اصلا حالم خوب نیست آقای دکتر... من به شدت به محسن وابسته شدم... واقعا دل تنگش هستم... با همه ی وجودم حس میکنم که دوستش دارم...

بغض میکند و صدایش به لرزه میفتد: نمیدونم باید چیکار کنم... واسه اون هیچی جدی نیست... کلا مدلش اینه... حتی تو حرفاش یه جوری بهم میگه که ما آینده ای باهم نداریم... من نمیدونم چیکار باید بکنم... نمیتونم از حسم تو همچین شرایطی

باهاش حرف بزنم اینجوری میشم تف سربالا... اصلا نمیدونم موندنیم رفتنیم چیکاره حسنم... الانم که رفته سربازی فکر کردم بهترین موقعیت برای اینکه به یه نتیجه برسم...

دکتر به پشتی مبل تکیه میزند و یک پایش را روی آن پایش میگذارد: ببین هانیه جان! شکل گیری رابطه ی شما از اولش کاملا نامتعارف بوده و تمام ابعاد این رابطه هم تحت تاثیر قرار گرفته... خیلی هم نمیشه به شما خرده گرفت بابت این رفتار ناپخته چون بالاخره تو رنج سنی شما طبیعیه... خب بالاخره حتما میدونین که سن ازدواج مناسب برای خانوم ها سن بیست و سه سالگیه و ما زیر این سن رو خیلی برای ازدواج توصیه نمیکنیم...

و اما درمورد شما، ببین عزیزم؛ شما دو نفر باید اول اجازه میدادین رابطتون شکل درست به خودش بگیره و چهارچوبش حداقل بنا بشه، کمی از هم شناخت پیدا میکردین و بعد اگر شما کنار این آقا احساس امنیت پیدا میکردی رابطه ی جنسی بینتون شکل میگرفت... نکته ی بعدی درمورد رابطه ی جنسی

اینه که خانوم ها بیشترین آسیب رو میبینن... چون احساساتشون بیشتر دخیل...

شما از اول همه جوره خودتو در اختیار این مرد قرار دادی... یعنی براش سهل الوصول بودی... اون هیچ جا حس نکرد که باید برای جلب نظر تو تلاش کنه چون فقط کافی بود یک اشاره کنه تا تو تا تهش بری...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [05.10.19 03:11]

پست_#165

من نمیتونم همسر شمارو در رسته ی مردان بی محبت قرار بدم... مردیکه علاقه ای به همسرش نداره اصولا منزویه، پرخاشگر و تحریک پذیر، به همسرش کم توجه و به دنبال روابط خارج از محدوده ی زناشویی میره، خیلی متعهد نیست و مسئولیتاشو درست انجام نمیده، کاهش تمایل جنسی هم یکی دیگه از دلایل بی علاقگی محسوب میشه... ولی چون اینجور که

شما از شخصیت اون حرف زدین پس آدم شوخ و با محبتیه... درسته که تو حرفاش از آینده اش با شما حرف نمیزنه ولی من فکر میکنم که اون فقط نیاز به یک هل دادن داره... رفتار شما در تمام این مدت اشتباه بوده... سرپوش گذاشتن رو احساستون و پیش گرفتن روند همسرتون اصلا کار عاقلانه ای نبوده... شما باید در اولین فرصت باهم خلوت کنین و خیلی جدی باهم درمورد آینده اتون صحبت کنین... شما میتونی به اون کمک کنی تا از لحاظ احساسی بازتر عمل کنه... بدو خوب رو تو رابطتون تفکیک کنین... همین مساله که از گذشته ی ایشون در آوردین نه تنها به بهبود روابطتون کمک نکرد بلکه بیشتر باعث سوتفاهمو و دوری شما از هم شد... من خیلی این رفتار رو بین شما دو نفر پسندیدم که با هم قهر نمیکنید و مسائل رو بیش از اندازه کش نمیدید این خودش بزرگترین هنریه که شما دو نفر با هم بهش رسیدید چه بسا که بنیان خیلی از خانواده ها فقط به خاطر همین مسئله ی ساده از هم میپاشه...

شما در لابه لای حرفات چند بار گفتی که به این فکر کردی که طلاق بگیری و حتی یک بار اینو مطرح کردی و آقا برخود بدی نشون داد که اجازه ی طداق نمیده؛ ببین دختر خوب! تصمیم گیری بدون اینکه همسرتون در جریان باشن، یک نوع بی احترامی محسوب میشه، غیر از اون خودت رو هم درگیر یاس و سرخوردگی و دلشکستگی میکنی...

شما باید سن همسرت رو هم در نظر بگیری... ایشون با وجود مسئولیت های جدید و سربازیو استرس فشارهای مالی که داره به نظر من تا اینجا رو خوب جلو اومده...

شما دو نفر هیچ مشکل حاد و جدی ندارید... بخاطر بچه ای که حالا سرپرستش هستید باید روی سلامت رابطه اتون کار کنید و باز هم بخاطر همون بچه به هیچ عنوان نباید به طلاق فکر کنید... امیدوارم جلسه ی بعدی شمارو همراه همسرتون اینجا ببینم هانیه ی عزیز...

لبخند میزند و آرام زمزمه میکند: منم امیدوارم...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [13.10.19 22:39]

#پس_166

آقا ابراهیم نیکا را به هوا پرتاب میکند و قهقهه ی کودک به هوا میرود... طلعت خانم یکی از قاچ های سیب را به نوک چاقو میزند و به سمت هانیه میگیرد: بیا عزیزم...

چشم از نیکا میگیرد و با حفظ همان لبخند به جانب او نگاه میکند و سیب را میگیرد: ممنونم...

طلعت خانم سر تکان میدهد و باز به پوست کردن میوه مشغول میشود: ایشالله محسنمم هر چی زودتر بیاد همه امون دوباره دور هم جمع بشیم دلم براش یه ذره شده... بچم سرو صداش زیاده ولی تو دلش هیچی نیست... حتی این ابراهیمم که همیشه ی خدا به جونش غر میزد و میگفت این هیچیش به آدمیزاد نرفته الان زبون وا کرده میگه این دو ماه چرا تموم نمیشه انگار شده دو سال...

سیب دهانش را میجود و قورت میدهد: نیکا هم زیاد حالش خوب نیست دکترش گفته واسه دوری از پدرشه...

کمه ی پدر ناخواسته از زبانش در رفته بود ولی طلعت خانم نگاهش به نیکا چسبید و ناله کرد: بمیرم برات که عموت شده برات پدر...

آقا ابراهیم عرق ریزان و نفس زنان نیکا را روی زمین میگذارد: بیا حالا برو پیش مادرت...

هانیه خم میشود تا او را بگیرد و در این میان گوشزد میکند: نگید مادر، من خاله اشم، همون هانیه بهتره...

آقا ابراهیم کنار طلعت خانم مینشیند و بشقاب میوه های قاچ شده را از دستش میگیرد و روی میز میگذارد و بعد عاقل اندر سفیه به هانیه نگاه میکند: دو صباح دیگه این دختر بزرگ میشه و میره مدرسه... این بچه نیاز داره که بهتون بگه مامان و بابا... اون دو تا رفتن به رحمت خدا، حالا شما دوتا که اومدین از خودگذشتگی کردینو موندین بالا سر این بچه چرا اسم پدر و مادرو از روی خودتون برداشتین؟

نمیفهمید چه مشکلی با این مرد دارد که هر چه میگفت اندازه ی گوش های او نبود: ما وظیفمون این بود که بالای سرش باشیم ولی نه به عنوان پدر و مادر به عنوان دوست یا همون خاله و عمو...

بچه به پدرو مادر بیشتر از خاله و عمو احتیاج داره... دوستم :- در آینده زیاد میشه پیدا کرد... بچه رو ازین نعمت محروم نکنین...

در تخم چشم های او زل میزند و در دلش التراف میکند که میترسد، از توضیح دادن در آینده میترسد... اگر از همین امروز آن ها را عمو و خاله یا حتی به اسم صدا میکرد بعدها نیاز به توضیح بیشتر نبود... نیاز به سفسطه بافی نبود... مثل یک حکم از پیش امضا شده تنها اجرا میشد دیگر نیاز به برپایی دادگاه و گرفتن و وکیل و میانجی گر نبود و ماجرا به همینجا ختم میشد...

طلعت خانم برای پایان یافتن بحث بین عروس و پدر شوهر میانجی گری میکند: بهتره ما دخالت نکنیم ابراهیم... بچه ها تا

اینجا روی پای خودشون ایستادنو الحق و والانصاف خوبم پیش رفتن... ما عقب بشینیمو تماشاچی باشیم بهتره...

قاچی از سیب را برمیدارد و غر میزند: فقط امیدوارم دود این همه استقلال بعدها تو چشمشون نره...

هانیه چشم غره ای به فرش زیر پایش میرود تا حرصش خالی شود و بعد به صفحه ی تلویزیون خیره میشود...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [13.10.19 22:40]

پست_#167

هوا ابری بود و باران نم نم میبارید... در ترافیک سنگین سر صبح مانده بود و به حرکت مورچه ای ماشین ها نگاه میکرد... موبایلش که زنگ خورد با تعجب برش داشت و به نام نسیم نگاه کرد...

تماس را برقرار کرد: سلام! آفتاب از کدوم طرف درومده تو از خواب عزیزت دل کندی؟!

نسیم بی حوصله گفت: هانیه آدرس کافی شاپ اون پسره رو بلدی؟

گوشه ی لپش را از داخل جوید و ابرو درهم کشید: کدوم پسره؟

همون که اومده بود کمکتون برای اسباب کشی... اسمش چی :- بود مقدار بود مداد بود چی بود؟!

کمی جلویش باز میشود و او باز چند متر جلو میرود و بعد دوباره ترمز میکند: مقداد! تو اون با اون چیکار داری؟ میخوای به اونم پیشنهاد بدی؟

غش غش میخندد: نه خره... اون که اصلا در حد من نیست... اون شب که رفتیم کافه اش یه حرفایی میزد میخوام برم ته توشو در بیارم...

چه حرفایی؟ :-!

حالا خودم فهمیدم به تو هم میگم... حالا داری آدرسو؟ :-

از آینه ی بغل به ماشین های پشتی نگاه میکند: تو که خودت رفتی باهاش کافه...

بابا شب بود منم خسته بودم اینم یه بند زر میزد نیکام بود :-
من تنها چیزی که از اون شب یادم نیست همون آدرس کوفتیه...

تکست میکنم برات :-...

گلویش را صاف میکند و میگوید: چه خبرا؟ چیکارا میکنی؟ از علی خبر داری؟

راه باز میشود و او هم پایش را بالاخره از روی کلاچ برمیدارد: نه... با اون گندی که تو زدی فکر نمیکنم دیگه تا آخر عمرشم بخواد منو ببینه...

میخندد و در همان عالم بیخیالی میگوید: علی داره میره... چند هفته ی دیگه کلا ازینجا میره که این شهر توی نکبتو یادش نیاره...

هاج و واج میماند... ماشین بغلی با بوق یکسره اش باعث میشود فوری ماشینش را به سمت راست بکشاند: چی میگی تو! کجا داره میره؟

عسلویه... انگار کار پیدا کرده... علیو که میشناسی همه جا :-
آشنا و پارتی داره... حیف شد قبول نکرد باهام بیاد اونور خیلی
...بدردم میخورد

پس تکلیف خانوادش چی میشه؟ :-

چی میخواستی بشه؟ نمیتونه تا آخر عمر هر جا میره :-
کولشون کنه باخودش ببره که! بالاخره یه جایی باید ازشون جدا
...میشد

کلافه میشود و نمیداند گوشی را کی قطع میکند و روی صندلی
بغل میندازد... نمیتوانست باور کند که علی بخاطر او پشت کند
به تمام دلبستگی هایش... چرا باید چنین حماقتی به خرج
میداد؟ آن ها میتوانستند تا آخر عمر دوست بمانند، چرا باید
حتما یکی از آن دو حذف میشد؟

باید با او حرف میزد... باید چند و چون این ماجرا را در میاورد...
مگر دل کندن و رفتن از شهر و دیار تصمیمی بود که بتوان یک
شبه به آن رسید؟

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [13.10.19 22:40]

پست_#168

ماشین را پارک میکند و همانطور که دستش را سایبان موهای جلوی سرش کرده تا از خیس شدنشان جلوگیری کند به سمت مطب پا تند میکند...

وارد که میشود بهار منشی جوان دکتر پشت میزش نشسته است و خودش را در آینه ی کوچکش چک میکند... با دیدنش آینه را پایین میاورد و سلام میکند: خوبی؟ هنوز بارون میاد؟

بینیش را بالا میکشد و اول پالتوی پاییزه اش را در میاورد: سلام... آره بابا... اشتباه کردم ماشین آوردم با خودم... دکتر نیومده هنوز؟

نچ کشداری میگوید و دوباره آینه را برمیدارد: زنگ زده گفته نیم ساعت دیرتر میاد... فکر کنم الان مریضا کم کم برسن...

سر تکان میدهد و روپوش سفیدش را تن میکند: تو داری چیکار میکنی همش سرت تو آینه است...

میخندد: بالاخره پولام جمع شد... هفته ی دیگه ی نوبت عمل دماغ دارم...

یک تای ابرویش بالا میرود: عمل واسه چی؟ دماغت که خوبه؟

فوری نیم رخ میشود: کجاش خوبه؟ این قوز سر خرو نمیبینی عین علم یزید وسط دماغ من چنبره زده؟

خنده اش شلیکی در میرود: چی میگی تو؟ این بدبخت کجاش قوزه؟ خیلی کوچولوئه... صورتتو با نمک تر کرده...

چشم غره میرود: کون لقش... میخوام صد سال سیاه بانمک نباشم... پدرم درومد اینقدر پول رو پول گذاشتم تا خرجش در بیاد...

شانه بالا میدهد: چی بگم والله... پیشاپیش مبارکت باشه...

گل از گلش میشکفد: مرسی... فقط دعا کن خوب بشه هانیه... خیلی استرس دارم... تا حالا اتاق عمل نرفتم...

به آبدارخانه میرود و برای خودش یک فنجان چای میریزد و از همانجا میگوید: خوب میشه... بد به دلت راه نده...

در سالن باز میشود و مرد میانسالی به عنوان اولین مریض وارد میشود...

اتاق را آماده میکند و وسایل لازم را میچیند... چیزی نمیگذرد که دکتر هم میاید و کار رسما شروع میشود...

حدود ساعت دو از مطب بیرون می آید و همانطور که به سمت ماشینش میرود با علی تماس میگیرد... وقتی تماسش بی پاسخ میماند برایش در واتساپ ویس میفرستد: سلام علی... خوبی؟ زنگ زدم جوابمو ندادی... نمیدونم سهوی بودی یا عمدی... صبح نسیم زنگ زده بود یه چیزایی میگفت دربارت... میگفت داری میری عسلویه! علی عسلویه؟! تو چه ربطی به اونجا داری؟ تو که برای رفتن همراه نسیم خانوادتو بهانه کرده بودی حالا چیشده که داری میری اونجا؟ چطوری میشه تو این مدت کم تغییر عقیده داد؟ اگر بنا به رفتن بود چرا با همون نسیم نرفتی؟ اینجوری حداقل میگفتیم رفتنت به درد یه زخمی میخوره... ولی عسلویه چه مزیتی به اینجا بودنت داره؟ امتحانات پایان ترمتو میخوای چیکار کنی؟ علی یه شب خوابیدی صبح پاشدی خر

شدی؟ چتونه شماها؟ همه برم برم راه انداختین... پس من چی؟ من اینجا چیکار کنم تک و تنها؟

همه چیو نصفه و نیمه ول نکن... علی؟ من منتظر جوابتم... ...جوابمو بده... شب دوباره میزنگم

گوشی را روی صندلی پرت میکند و با سرعت میراند... تا خود خانه به همه فحش میدهد و بیشتر از همه علی را مورد لطف ...قرار میدهد

وارد خانه که میشود مادرش لباس پوشیده روی مبل نشسته و انتظارش را میکشد... کیف و کفشش را دم در در میاورد و داخل میشود... با تعجب میپرسد: داری میری؟

زیبا خانم آرام پچ پچ میکند: زهرا خانوم برای غروب دعوتم ...کرده... سفره انداخته گفته حتما برم

آویزان بود آویزان تر هم شد: میخوای بری؟

به لباس هایش اشاره میکند: معلوم نیست؟

حال داریا مامان... بمون همینجا من برات روضه میخونم بهتر :-
...از مداح زهرا خانوم

مادرش اخم میکند و به سمت جا کفشی میرود: شما بچه هام که
...با هر چیزی شوخی میکنین

روی مبل مینشیند و شالش را با عصبانیت روی زمین میندازد:
...نرو دیگه... من امروز اصلا حالم خوب نیست

زیبا خانم درحالیکه یک پایش در کفش است با دقت به او
مینگرد: چی شده؟

...پیشانی دردناکش را ماساژ میدهد: علی داره میره

!کجا؟ :-

...چشمان دردمندش را به او میدوزد: عسلویه

اخم هایش بیشتر میشود: ربطش به تو چیه؟

!چشم گرد میکند: مامان؟! دوستمه ها

آن یکی کفشش را هم به پا میکند و حرص میخورد: شبا واسه
!محسن تو تخت فس فس میکنی روزا واسه رفتن علی

خداروشکر که اون عقلش بیشتر از تو کار میکنه... ولش کن هانیه... این قبری که سرش نشستی توش مرده نیست... رهاش کن... بذار بره... هر جا که دلش میخواد... زندگی اون دیگه ربطی به تو نداره...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [13.10.19 22:40]

پست_#169

به مادرش نگاه میکند و او در را باز میکند و پر خشم از خانه خارج میشود...

پوفی میکشد و پالتویش را در میاورد... گوشی را از کیفش در میاورد... از واتساپ پیام دارد... فوری صفحه اش را باز میکند... یک پیام از علیست... برایش نوشته" زنگ نزن جواب نمیدم... دارم میرم جایی که با تو توش خاطره ای ندارم... میخوام فراموشت کنم... به روش خودم... تو هم تنها نیستی یه خانواده داری... یه شوهر، یه بچه... تو الان یه زنی و یک مادر... من دیگه

تو این زندگی جدید جایی ندارم... واقعیت دیر به چشمم اومد ولی خوشحالم که تونستم باهاش کنار بیام... بهم زنگ نزن وگرنه مجبور میشم خطمو عوض کنم... نمیخوام دیگه ازت خبری داشته باشم... امیدوارم درکم کنی"

اشک درون چشمانش حلقه میزند و موبایل را همانجا میگذاردو به آشپزخانه میرود... یک مسکن قوی میخورد و برای تعویض مابقی لباس هایش به اتاق میرود...

وقتی کنار نیکا روی تخت دراز میکشد به پهلو میشود و رو به او دست هایش را در سینه جمع میکند... به دهان بازش و نفس های منظمش چشم میدوزد... حق با علی بود... خانواده ی او دورش بودند... او خودش خواسته بود که بخاطر این دخترک فداکاری خرج کند... حالا باید پذیرای تبعاتش هم میبود... دستش را دراز میکند و روی کمر نیکا میگذارد... حس خوبی از این بچه میگرفت... میتوانست کنار او همه چیز را فراموش کند...

او هیچ وقت علی را برای آینده نمیخواست ولی برای حال چرا... در واقع او از روی خودخواهی داشت علی را تلف میکرد... علی همیشه آماده به خدمت و گوش به زنگش بود... انگار او یک پادو میخواست و علی داشت این نقش را خوب برایش ایفا میکرد... حالا مادرش هم خوب گفته بود باید یک جا این سیم اتصال پاره میشد باید علی را رها میکرد تا او هم بتواند زندگی خودش را سرپا کند...

نفهمید در بین این همه فکر کی چشم هایش گرم افتادند و به خواب رفت...

***

چهارشنبه عصر به اصرار مینو به خانه ی طلعت خانم رفته بود... جای جدیدی که کار میکرد پنجشنبه هایش را هم تعطیل بود و این برایش در این روزهای شلوغ مزیت گرانبهایی بود...

با سپهر پی اس فر بازی میکرد و برای هم کری میخواندند... طلعت خانم از وقتی آمده بود در آشپزخانه بود و چند جور غذا

تهیه دیده بود... هر چه اصرار برای کمک دادن کرده بود اجازه نداده بود و گفته بود استراحت کند... آقا ابراهیم و حامد در حیاط بودند او مانده بود در این سرما چه حرف مهمی دارند که نمیتوانند در خانه بهم بزنند...

مینو مشغول بازی با نیکا بود و هر گاه او سر بلند میکرد میدید که او نگاه میدزدد...

سپهر داد کشید: گل... گل... گل... زدمت زن دایی...

دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: وای خدا خوردم به سقف بچه... چه خبره؟

دسته را روی میز انداخت و روی مبل ولو شد: اصلا حواست به بازی نیست بابا... پس دایی محسن کی میاد؟ پلی استیشن فقط با اون حال میده... تو خیلی شلی زن دایی...

آرام پس گردنش زد: تو نه و شما... در ضمن خیلی دلتم بخواد با من بازی کنی...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [13.10.19 22:40]

پست_#170

تازه از جایش بلند شده بود تا به آشپزخانه برود که ناگهان با دویدن طلعت خانوم به سمت در خشکش زد...

مادرت برات بمیره... بمیرم من برات :-...

به دنبال او چرخید و با دیدن محسنی که لباس سبز به تن داشت و کلاهی بر سر شوکه شد... مینو هم کنارش بود و نیکا در آغوشش...

قبل اینکه بفهمد چه شده است اشک هایش سرازیر شد... محسن بوسه ای بر سر مادرش زد و نیکا را به مینو پس داد و به سمت هانیه رفت... دختر از خود بی خود شد و با همه ی توانش به سمت او دوید و او هم دست ها را در هوا باز کرد... در بغلش پرید و محسن او را به هوا برد...

هانیه آنقدر سفت گردن او را میفشرد که حس میکرد الان است استخوان هایش را بشکند...

فقط گریه میکرد و مینالید: چرا بهم نگفته بودی داری میای؟

...محسن بی ربط جواب داده بود: دلم خیلی برات تنگ شده بود

سپهر صدایش درامد: دایی بقیشو بذار واسه خونه خودتون الان ...ما تو صفیم

...مینو تشر زد: هیع! سپهر! بی ادب

چی گفتم مگه؟ یک ساعته بغلش کرده واسه خودش میگم... :- ...کمرش درد میگیره

طلعت خانم بی وقفه میخندید و هانیه شرم زده از حرکتش پایین آمده بود و دیگر روی بلند گردن سرش را نداشت... ...صورتش را از خیسی اشک پاک کرد و گوشه ای ایستاد

محسن به سمت سپهر رفت و او را هم بغل کرد و به هوا برد و یک دور چرخاند... وقتی او را روی زمین میگذاشت گفت: دایی یه نصیحت بهت میکنم آویزه ی گوشت کن... هیچ وقت قبل ...سربازی رفتنت زن نگیر

مینو باز صدایش درامد: محسن! همین تو پرروش کردی... نگو دیگه این چیزارو...

هانیه لب گزید و به سمت آشپزخانه رفت...

حامد از همانجا گفت: هانیه خانوم کارت تمام شد بیا این فیلمو برات بفرستم یادگاری نگهش دارین خیلی خوب شده...

خجالت زده تر گفت: مگه فیلم گرفتین؟

حامد خندید: این همه محسن سفارش کرد بهت نگیم که سوپرایزت کنه مگه میشد ازین صحنه فیلم نگرفت؟

از پشت اپن نگاهی به محسن انداخت که دوباره نیکا را در آغوش گرفته بود و به او نگاه میکرد... برای ریختن چای پیش قدم شد تا خودش را جمع و جور کند و به خودش و احساساتش مسلط شود...

مینو برای کمک آمد و روی فنجان هایی که او چای ریخته بود آب جوش ریخت: کیف کردی چطوری سوپرایزت کردیم؟

به چهره ی خندان او نگاه کرد: همه اتون میدونستین جز من؟ خیلی نامردین...

ما بی تقصیریم بعدا گوش خودشو بپیچون :-...

به جمع که برگشتند مینو خودش سینی را دور داد... طلعت خانم از کنار محسن بلند شد و گفت: بیا اینجا هانیه جون...

درحالیکه از دیدن دوباره محسن تپش های قلبش پر ریتم تر شده بودند روی اولین مبل خالی نشست و گفت: نه بفرمایید شما... این همه جا من میشینم...

محسن اما بی خجالت با لبخندی محو به او خیره بود... این نگاه بیشتر دستپاچه اش میکرد... پا روی پا انداخت و به آقا ابراهیم نگاه کرد که چشمش به پسر رعنایش بود... بعد هم به هانیه نگاه کرد و با هم چشم در چشم شدند... انگار آقا ابراهیم با نگاهش میگفت" بیا! تحویل بگیر... ببین چه عاشق و معشوقی شده اید! نه به آن همه نمیخوام نمیخوام هایتان نه به این همه نگاه شیفته رد و بدل کردنتان"!

ترجیح داد به گل های قالی نگاه کند تا بیش ازین معذب نشود...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [16.10.19 01:17]

پست_#171

زیر چشمی نگاهِ دوباره ای به محسن می اندازد هنوز همان طور بی پروا نگاهش میکند.

کاش سنگینیِ نگاه آقا ابراهیم کمتر بود تا بتواند یک دل سیر محسن را تماشا و رفع دلتنگی کند.

با صداهایی که نیکا از سر شوق از خودش در میاورد حواس همه شان جمعِ او میشود

مُ مُ.....مُ مُ...

محسن دستانش را برای بغل کردن او از هم میگشاید

جونِ مُ مُ.قربونت برم_

نیکا ذوق میکند و دستانش را بهم میکوبد... آقا ابراهیم با لبخند خیره ی دردانه پسر و نوه اش میشود...

طلعت خانم از آشپزخانه سرک میکشد: بچم از وقتی رفتی بی قرارِ، نگاه به الانش نکن انقدر خوشحاله طفلی هانیه رو این مدت خیلی اذیت کرد

نگاهِ محسن برای لحظه ای خیره ی هانیه میشود

آره فسقلی؟ هانیه رو اذیت کردی؟ :-

میگوید و سرش را در گردن نیکا فرو میبرد دخترک دست میزند و از ته دل میخندد انگار اوهم با دیدن محسن حالش بهتر شده بود...

هانیه در دل اعتراف میکند که یک جایی از قلبش درست همان جایی که این روزها از نبود محسن و جای خالی اش
سرناسازگاری داشت با حضور دوباره ی او پرشده و حال بهتری داشت...

هیچ وقت فکرش راهم نمیکرد روزی برسد که اینطور شیفته ی محسن شود که از نبود او تمام ابعاد زندگی اش مختل شود.

به جمع نگاهِ دوباره ای میکند همه حالا با خیالِ راحت تری نسبت به قبل میگویند و میخندند.

محسن نیکا به بغل سر به سر سپهر میگذارد

دایی خوب شد اومدیا، زن دایی خیلی افتضاح پلی استیشن :- بازی میکنه.

ابروهای هانیه از فرط پررویی این بچه بالا میپرد، مگر خود او نبود که از بی یاری دست به دامنش شده بود که دقایقی با او بازی کند؟!

قبل از اینکه چیزی بگوید محسن پس گردنی ای نثار سپهر میکند: شوخی شوخی با عیال منم شوخی؟

سپهر دستش را پشت گردنش روی محل ضربه میگذارد: آخ! دایی چرا میزنی؟! راست میگم خب زن دایی خیلی حواسش پرته. همشم گل میخوره هیجان بازی از بین میره.

مینو طعنه میزند: حواس زن داییت از الان به بعد دیگه شیش دنگ جمعه...

هانیه چشم غره ای به رک گویی مینو میرود... در بهترین حالت .و مکان هم او را از گزندهایش بی نصیب نمی گذاشت

.ترجیح داد چیزی نگوید

بعد از آن روز دمِ خانه و دیدن علی و هانیه در آن وضعیت رابطه اش با مینو کمی سرسنگین شده بود و ترجیح میداد خیلی پرش ...به پر او نگیرد

...جمع از حرف به ظاهر شوخیِ مینو خندید

لحظه ای سکوت برقرار شد و با سوالی که حامد از محسن .پرسید همه حواس ها مجدد به سمت او بازگشت

هانیه از این غفلت جمع نهایت استفاده را برد و با خیالی اسوده ...به تماشای محسن نشست

.لاغرتر از زمانی که رفته بود شده بود

.از فکرش میگذرد حتما به اوهم همانند خودش سخت گذشته

ازترس اینکه کسی او را حین تماشای محسن ببیند به بهانه ی کمک به طلعت خانم بلند میشود تا به آشپزخانه برود مطمئن

است اگر بنشیند باز هم اختیار نگاهش را از دست خواهد داد و نگران نگاه دقیق و پر حرفِ آقا ابراهیم میشود...

نرسیده به آشپزخانه با صدای گوشی اش و سپس صدای سپهر که "زن دایی گویان" دنبالش میگردد، با گفتن "اومدم" به سمتِ اتاق سابق محسن که کیف و گوشی اش در آن بود راه میفتد...

به اتاق که میرسد صدای زنگ گوشی اش قطع میشود... به صفحه ی روشن گوشی نگاه میکند یک تماس از دست رفته از نسیم دارد.

قبل از اینکه دکمه سبز را برای تماس مجدد لمس کند صدای باز شدن در اتاق را میشنود... پشتش به در بود و شخص تازه وارد را ندید...

سرش را برمیگرداند و بادیدن محسن تکیه زده بر درِ اتاق با تمام وجود لبخند میزند.

نگاه دقیقی به چهره اش می اندازد او هم با همان دقت نگاهش میکند.

ته ریشش بلند تر از همیشه بود، چقدر دلش برای این صورت تنگ بود.

انقدر خوشتیپ شدم نمیتونی دل بکنی؟ :-

...این را میگوید و دستش را روی سر بی مویش میکشد

از پررویی ذاتی او خنده اش میگیرد و ابرو بالا میدهد: آب زیر پوستت رفته، انگار اونجا حسابی بهت رسیدن!

پوزخند میزند و روی صندلی گوشه ی اتاق مینشیند: آره بابا... صبح گاه و برپا پنج صبح و خشم شبو دیده بانیو... جر رفتم از این همه خوشی...

میخندد و گوشی کوتاه در دستش میلرزد... توجهی نمیکند سرش را که دوباره بلند میکند او را خیره به خود میبیند: این چیه باز تنت کردی هانی؟ رنگ لباس زیرت از همین فاصله ام مشخصه!

هانیه با تعجب به شومیزِ گلبه ای حریرِ تنش نگاهی می اندازد و ایرادی در آن نمیبیند، با همان تعجب به حرف می آید: باز نیومده شروع کردی؟

با سوءظن اضافه میکند: اگه رنگش معلومه میشه جنابعالی لطف کنی و بگی چه رنگیه؟!

توقع دارد محسن سکوت کند، حس کرده بود آن حرف را برای بزرگ نمایی زده و با پرسیدن این سوال و توقع سکوت از جانبِ محسن به خیالش قصد ضایع کردن او را داشت

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [16.10.19 01:17]

پست_#172

بنفش عزیزم... کافیه یا بازم بگم؟ :-

...وا رفته میگوید: سرخابیه

...حالا تو کوررنگی مارو تو سرمون نزن :-

چشم غره میرود: نیومده شروع کردی؟

محسن قدمی جلو می آید و در را میبندد: نکن اونجوری چشات فلج میشه...

بازویش را میکشد و او را به آغوشش دعوت میکند: بیا اینجا ببینم...

با همان دستی که هنوز گوشی درش است در بغل او سفت چلانده میشود...

این مرد با تمام سخت گیری ها و نصفه و نیمه بودنش حضورش برای نیکا و هانیه سرشار از حس امنیت بود. محسن برای هر دوی آن دو نقش پدر را ایفا میکرد...

هانیه عطر تنش را عمیق نفس میکشد.

حالا دیگر مهم‌نیست دکتر چه‌گفته، علی چرا رفته، بقیه چگونه قضاوتش میکنند همین که محسن اینجا و در این فاصله کنارش است دیگر هیچ نمیخواهد.

با صدای مینو که آنها را برای شام صدا میکند دستانش را از دور محسن شل میکند... محسن روی سرش را میبوسد و کنار میکشد: یه چیزی بکش رو این بعد بیا بیرون...

و با دست به شومیز اشاره میکند

چشمان هانیه گرد میشود: وای محسن... باز شروع کردی، دو ماه بود از دستت راحت بودم هر چی هم دلم میخواست میپوشیدم.

نمایشی اخم میکند

چشمم روشن. ضعیفه رو حرفِ حاجیت حرف نزن، بابت اون ـ لباس پوشیدنای دل به خواهت هم بعدا خدمتت میرسم.

هانیه پوف کلافه ای میکشد و ادایش را در میاورد...

با بیرون رفتن محسن لبخند روی لبش مینشیند نمی‌توانست منکر حس خوب حضورش شود.

با بیرون آمدن از اتاق، مینو با ابروی بالا رفته نگاهی به شالی که روی دوشش انداخته است میندازد...

بی توجه به نگاه خاص و کنجکاو بقیه به آشپزخانه میرود... طلعت خانم مشغول کشیدن غذا بود

ببخشید طلعت جون شما هم حسابی خسته شدید :-...

طلعت خانم مهربان میخندد: این چه حرفیه هانیه جان بیا دخترم بیا این برنج رو ببر.

.سفره چیده شده و همه نشسته اند

بعد از بردن دیس برنج چشمی در آشپزخانه میچرخاند تا اگر چیزی جا مانده سر سفره ببرد، جز پارچ آب چیز دیگری نمانده... پشت سر طلعت خانم بیرون میرود و پارچ را وسط .سفره میگذارد

مینو نگاهی به پارچ می اندازد: میومدم میاوردم هانیه جان چرا !زحمت کشیدی؟

احتمال داد منظورش به دیر آمدن و کمک نکردنش باشد، ...توجهی نکرد

آقا ابراهیم ما بین خود و محسن جایی برای او باز کرد: هانیه بیا .اینجا بشین

نگاهی به جمع می اندازد و معذب کنار محسنِ نیکا به بغل .مینشیند

طلعت خانم دستش را برای گرفتن نیکا سمت محسن دراز میکند: بدش به من پسرم.تو غذاتو بخور، بمیرم برات مادر .پوست استخون شدی

محسن نیکا را روی دستانش بلند میکند تا به طلعت خانم بدهد: برو بغل مامان جون. مُ مُ غذا بخوره باشه فسقلی؟

دخترک اما با گریه دست طلعت خانم را پس میزند و مُ مُ گویان جیغ میکشد

با مخالفت نیکا محسن او را جای قبلش بر میگرداند و روی سرش را میبوسد تا آرام شود: انگار قسمت نیست بعد دو ماه غذای درست حسابی بخورم.

هانیه مداخله میکند: نیکا رو بده بغل من.

محسن سرش را به او نزدیک میکند و آرام میگوید: وضعیت توهم چندان بهتر نیستا.من غذای خوب نداشتم بخورم تو چی؟

با شیطنت میگوید:احتمالا از دوری من کم غذا شدی نه؟!

دور از چشم بقیه نیشگون ریزی از ران پای محسن میگیرد، نزدیکی زیادش به آقا ابراهیم مانع از این شده بود که جواب محسن را بدهد...

بعد از شام هانیه مسئولیت شستن ظرف ها و مینو جمع کردن آشپزخانه را بر عهده میگیرند.

با اصرار آن دو طلعت خانم در هال کنار مردها نشسته بود تا خستگی در کند.

مینو در سکوت مشغول تمیز کردن گاز بود و هانیه سکوتش را به صحبت کردن پرطعنه اش ترجیح میداد.

آخرین ظرف را هم آب کشید و بعد از شستن دستهایش برای ریختن چای داوطلب شد: من چایی میریزم.

نه تو خسته شدی برو من چایی میریزم و میام_.

بی توجه چای را میریزد و به هال میبرد.

بعد از تعارف به همه روی‌تنها مبل خالی رو به روی آقا ابراهیم می نشیند.

نیکا در بغل محسن به خواب رفته و او خیلی آرام در حال تعریف کردن از یکی از هم خدمتی هایش بود: خلاصه که یکی از اونایی ک از روز اول باهم بودیم ازین بچه سوسولای روزگار بود، دو روزِ

اول که عین دختر بچه ها فقط گریه میکرد هممون از دستش کلافه شده بودیم سختی خودمون کم بود اون هم از یه طرف دیگه شده بود قوز بالای قوزمون. چند روزی که گذشت آروم تر شد، سن کمی هم نداشت هم سن و سال خودم بود... هر بارم خودشو به یه بهانه ای به مریضی میزد که از زیر آموزشی در بره، دیگه این آخریا گفت که مادرش مریضه و میخواد ببینتش با هزار ضرب و زور مرخصی گرفت که دو روزِ برگرده ولی رفت که رفت. هر چقدر صبر کردیمم برنگشت اول فکر کردیم شاید بنده خدا مادرش طوری شده ولی فهمیدیم از اولم چیزیش نبوده و با این بهانه فرار کرده...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [16.10.19 01:17]

#پست_173

حامد میخندد و آقا ابراهیم سری به تاسف تکان میدهد: عجب دوره و زمونه ای شده...

این دو ماه خودش به قدر کافی رو مخ بود این تنها موندن :-
...هانیه و نیکام از یه طرف دیگه دهنمو سرویس کرده بود

طلعت خانوم میخندد: قربونت برم نگرانِ چی بودی آخه؟ ما همه کنار هانیه و نیکا بودیم که بهشون سخت نگذره، هرچند تمام سختیای این مدت رو دوشِ خود هانیه بود.

مینو نیز در تایید حرف مادرش میگوید: راست میگه مامان. ما و زیبا خانم همه حواسمون بهشون بود...

نگاهی به هانیه می اندازد و ادامه میدهد: علاوه بر ما دوستای هانیه هم تمام مدت کنارش بودن.

هانیه سریع سرش را برای دیدن عکس العمل محسن بالا میاورد.

بی توجه به گفته ی مینو تشکر میکند: دست همتون درد نکنه... اما جای من نیستین که بدونین هر لحظه که تو پادگان گذروندم چقدر ذهنم درگیر بوده...

همه سری به معنای درک کردن تکان میدهند...

حامد میپرسد: غذا مذا چطور بود؟

میخندد: اتفاقا این یه مورد خیلی خوب بود مخصوصا ادویه هاشون...

مینو تعجب میکند: جدا؟ مگه چی استفاده میکردن؟

همه چی از انواع حشره های پرنده و جهنده ای که از بغل :- قابلمه رد میشد بگییر تا ...

مینو با چندش صورتش را جمع میکند و صبحتش را با پرت کردن عروسک نیکا به سمتش قطع میکند.

تمام ساعات باقی مانده شب را محسن مشغول تعریف از پادگان و بقیه شنونده بودند.

هانیه فکر میکرد حق با بقیه است که میگویند اقایان بیست ماه سربازی میروند و بیست سال خاطره برای تعریف کردن دارند.

ساعت از نیمه شب گذشته بود که محسن رو به هانیه در خواست رفتن میکند: عیال بپوش که من هلاکم...

هر چه طلعت خانم اصرار کرد به ماندن محسن نپذیرفت...

هانیه تا خانه خودش رانندگی کرد و محسن همانطور که نیکا را به آغوش داشت درکنارش نشست...

باران نم نم میبارید و خیابان خلوت بود...

محسن میان صدای برف پاک کن گفت: ماجرای کارت چیه؟

نیم نگاهی به جانب او انداخت و آب دهانش را نصفه و نیمه قورت داد: ماجرا... ماجرایی نداره!

صدای نفس عمیقش تمام فضای ماشین را پر کرد: کار قبلیت چش بود؟

دنده را جا زد و با هر دو دست سفت فرمان را فشار داد: یکم سنگین بود برام...

سر تکان داد: کار جدیدو چطور پیدا کردی؟

حس میکرد قلبش در حلقش میزند: یکی از بچه ها برام پیدا کرد؟

یک وری نشست و به او خیره شد: کدوم بچه ها هانیه؟ بگو برا منم کار پیدا کنن اگر اینقدر ساده است! شعر برا من میبافی؟ واقعیت چیه؟

مسخره میخندد: هنوز از راه نرسیده میخوای کل این دو ماهو از زیر زبونم بیرون بکشی؟

من نمیفهمم سختیه این واقعیت کجاست که تو این همه :- طفره میری! پشت تلفنم که درست توضیح ندادی فقط در حد یه خبر گفتی که جاتو عوض کردی...

راهنما میزند و میپیچد: اگر در حد یه خبر گفتم تو هم در حد یه خبر بشنو...

در سکوت نگاهش میکند و به این باور میرسد که در نبودش اتفاقات بزرگی رخ داده است...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [20.10.19 03:03]

پست_#174

به خانه که میرسدند نیکا از خواب بیدار شده و حسابی بدقلقی میکند...با دیدن دست دراز شده ی هانیه برای بغل کردنش جیغ میکشد و یقه ی محسن را چنگ میزند... محسن روی مبل مینشیند... همزمان با کلافگی مشت کوچکش را گرفته و یقه پیراهن را آزاد میکند

هانیه با دیدن چهره ی خسته ی مقابلش که سر روی پشتی مبل گذاشته و چرت میزند نمیتواند بی تفاوت باشد کنارشان مینشیند و رو به نیکا آهسته پچ میزند

...بیا بغلم ما بریم بخوابیم :-

نیکا نق نقی میکند و هانیه بیشتر اصرار میکنید: بیا خوشگلم ببین مُ مُ خستست

دخترک اینبار دهانش را باز و با صدای بلند شروع به گریه کردن میکند

هانیه با گفتن "هیس"سعی میکند او را آرام کند اما فایده ای ندارد و محسن با چشمان نیمه باز و خمار تشر میزند: همین و کم داشتیم چیکارش داری هانیه؟

...با اخمی به جفتشان بلند میشود: بیا و خوبی کن

محسن نیکا را بالا میکشد و با تکان آرام دستش سعی میکند او را بخواباند. به هانیه نگاه میکند و با چشکمی شوخ به اتاق خواب اشاره میکند: نترس حاج خانوم قول میدم سر شمام بی کلاه نمونه!

هانیه پشت چشم نازک میکند: تازه از راه رسیدی از وقتیم که اومدی ماشالا بکوب رو منبر بودی... سوخت کم نیارید یه وقت حاجی...

و با نیشخند اضافه میکند: میخواستم یه لطفی در حقت بکنم که میبینم نچ، لیاقتشو نداری.

محسن آرام نیکای خواب آلود را جابجا میکند و برای برهم نزدن خوابش با شیطنت پچ میزند: تشکر از لطفت بانو ... ولی باک حاجیتون پره حالا حالاهام خالی بشو نیست...

هانیه خنده امده روی لبهایش را پنهان و با حرصی تصنعی جوابِ نیکا که دستش مانده را به سمتش پرت میکند: جون به جونت کنن بی شعوری.

سپس پشت کرده و به سمت اتاق میرود و با تعویض لباسش به قصد مسواک زدن وارد سرویس میشود... بیرون که می آید محسن نیکا به بغل به سمت اتاق میرود، کنار در اتاق می ایستد تا محسن نیکا را روی تخت بگذارد دخترک آنقدر بی قراری کرده بود که حتی نتوانسته بودند لباسش را عوض کنند... محسن با بوسه ای روی پیشانی نیکا بیرون می آید و در همان حال دکمه هایش را باز میکند هنوز متوجه حضور هانیه نشده بود... به اوی منتظر کنار در که میرسد با بالا آوردن سر متوجه حضورش میشود... ابرو بالا میدهد... جلوتر رفته و با بستن در سرتا پای هانیه را از نظر میگذراند: نمیگی بعد این همه مدت با دیدن این همه لوندی و جذابیت من اختیار از کف بدم؟!!

هانیه نمیتواند نخندد... به لباس خواب مینیون و گشاد تنش نگاهی می اندازد: چیزی غیر این میپوشیدم زیادیت میشد!

و تنش را از جلوی در پس میزند... محسن تکان نمیخورد و با گرفتن بازویش از مقابل در دورش میکند در تاریکیِ راهرو به

چشمانش نگاه میکند: مشکل اینجاست من همه جوره قبولت دارم. گونی هم بپوشی، باز واسه من جذابی.

هانیه جفتک میپراند و با صدایی که خش برداشته جواب میدهد: باز تو پای منافعت وسط اومد شروع کردی به چرب زبونی؟!

محسن اما بی توجه همچنان سفت بازویش را گرفته و خمار نگاه میکند

و بالاخره هانیه خسته از تقلای بی ثمر برای جدا کردن بازویش دست روی سینه او میگذارد: ببین باید بگم که من الان هلاکِ یک دقیقه خوابم... میذاری برم؟

محسن برای تسلط بیشتر نزدیک میشود و تن هانیه را به دیوار میچسباند، سر جلو میبرد و در حالی که سعی دارد تا تنش را در خود حل کند مقابل لبانش لب میزند: منم هلاکم، هلاک تو و آرامش وجودت یه کوچولو خستگی در کنیم بعدش بخوابیم... هوم؟

اما وقتی سکوتش را میبیند

بوسه ای کوتاه روی پیشانیِ او مینشاند... نمیخواهد به کاری که دلش نمیخواهد مجبورش کند... پیشانی به پیشانی اش میچسباند و نفس نفس میزند

هانیه از این فاصله ی کم بی تاب شده... بالاخره تکانی میخورد و دستانش را روی شانه های محسن میگذارد... دلش کمی ناز کردن و ناز کشیدن میخواست: به نظرم با خوابیدن بهتر میتونی رفع خستگی کنیا!!

محسن لبخند بی رمقی میزند و دل به دلش میدهد و ناز میکشد: تو که از کافئین وجودت واسه رفع خستگی خبر نداری!!

ابرو بالا میدهد:نه بابا!!!

محسن بوسه های ریزش را روی صورت او مینشاند: هوم! تو که نمیدونی کل این دو ماهو من واسه خاطر تو و به امید این لحظه ها تحمل کردم!!

هانیه میخندد: باشه خر شدم!

محسن هم میخندد: عاشق همین زود خر شدناتم.

میگوید و با بی قراری لب روی لبش میگذارد... هر دو دلتنگند و بی تاب...

محسن با لمس دست دستگیره در اتاق سمت چپ را پیدا و در را باز میکند

بدون قطع محل اتصالی لبهایشان همچنان میبوسند تا وقتی که بالاخره نفس کم میاوردند محسن روی تخت مینشیند و هانیه را روی پاهایش مینشاند... موهای ریخته شده روی صورتش را کنار میزند و نفس زنان میپرسد: خیلی سخت گذشت بهت این مدت؟

روی صورتش خم‌میشود... چشمانش چشمانِ محسن همیشگی نیستند... حس نشسته در عمقشان را دوست دارد: نوچ!
.نمیدونی که چه لطفی داره این نبودن تو

محسن دست روی چانه اش میکشد: به اندازه ی لطف بودن تو و نیکا که نیست هست؟

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [20.10.19 03:03]

پست_#175

هانیه مات میشود...توقع این حرف را از محسن لوده همیشه ندارد آنقدر این حرف به دل و جانش مینشیند که تمام حسِ خوبش را با کاشتن بوسه ای از عمق جان روی لبان محسن با او شریک میشود...

محسن همراهی اش میکند و با در اوردن پیراهن از تن ، هانیه را روی تخت میخواباند...بوسه هایی که روی صورت و تن هانیه مینشینند حس خوبِ بودنِ محسن را برایش تکمیل میکنند..

رفتن به عرش و پرواز در خلاء به همین راحتی بود... عشق بازی و دل به خواسته ها دادن... مثل یک حباب در هوا میرقصیدند...

تنشان از این همه فعالیت و هیجان به عرق نشسته بود... همه چیز داشت با سرعتی باور نکردنی پیش میرفت و آن دو به اوج رسیده بودند... یک هم خوابگی پر از شور... بعد از دو ماه دوری!

با حس سرما پتو را بیشتر به دور تنِ برهنه اش میکشد و سرش را روی بازوی محسن تنظیم میکند...

محسن سفت بازویش را دورش میپیچد وهانیه در آغوشش جمع میشود : همش نگران بودم نیکا بیدار شه تواین مدت شبا اصلا خواب درست حسابی نداشت.

دست میان موهای بلند دخترک میکشد: چرا؟بردیش دکتر؟

هانیه دست روی ته ریش او میکشد... تمام مدتِ معاشقه زبریشان پوستش را قلقلک میداد: آره شرایط رو براش توضیح دادم گفت که مشکلش جسمی نیست و روحیه.

خداروشکر باز یکی تو این خونه از دوررى ما حالش خراب :- بوده...

هانیه ضربه ی نه چندان آرامی به بازویش میکوبد: حال بد این بچه و کلافگیش خداروشکر داره؟!

ابرو بالا میدهد: کاش یکم از این مرام و معرفت نیکارو خالشم داشت، دلم خوش میشد اینبار که برم تا برگردم مریضم شدی...

دل هانیه از فکر دوباره رفتن او میگیرد و برای حفظ ظاهر میگوید: الان همه ی مشکل ما مریض نشدن منه؟

محسن به پشت دراز میکشد: نه بیشتر مشکل رو اتفاقاتیه که تو نبود من افتاده

از گوشه چشم به هانیه مینگرد: فکر نکن یادم رفته... باید راجع بهش صحبت کنیم.

هانیه سری تکان میدهد و نگاهی به ساعت می اندازد. عقربه های ساعت رسیدن تقریبی صبح را نوید میدهند دلش میخواهد ساعتها در این آغوش بماند و برای روزهای جدایی انرژی ذخیره کند اما برای طفره رفتن از جواب فعلا بهتر است تا بلند شود!

با پیچیدن پتو به دور بدنش بلند میشود.

محسن نمیخیز میشود و میپرسد: فرار میکنی عیال؟!

کوتاه جواب میدهد: نیکا تنهاست.

به دنبال پیراهن مینیونش در تاریکی تمام اتاق را از نظر میگذراند و غر میزند: محسن پیراهن منو کجا انداختی؟

محسن پیراهن خودش را سمت او پرتاب میکند: اینو بپوش، اون بلوز دلبرتم گذاشتم سر فرصت سر به نیستش کنم.

چپ چپی نگاهش میکند: کجا گذاشتیش؟ تازه خریدمش کاری بهش نداشته باش.

محسن بدون تلاش برای پوشاندن تن برهنه اش سمت او میچرخد: خدایی هانی دلت که نمیخواد تو این چند روزی که خونم همچین لعبتیو با اون مینیونا ببینم؟

به پیراهن خودش اشاره میکند: میخوای با همون پتو بری بیرون؟ اونو تنت کن.

هانیه خسته از گشتن و پیدا نکردن بلوزش زیر نگاهِ خیره ی محسن پیراهن او را تن میکند... در ان لحظات حواسش به لباس هایی که محسن درآورد نبود...

خدا را شکر میکند که فردا قرار نیست سر کار برود و این دو روز را میتواند کنار نیکا و محسن باشد.

سمت محسن میرود و بوسه ی کوتاهی روی گونه اش میکارد: شب بخیر.

قبل از اینکه کامل فاصله بگیرد محسن بوسه ی محکمتری روی لبانش میکارد و به ساعت اشاره میکند: بهترِ بگی صبح بخیر.

و دستش را کورمال کورمال روی تخت میکشد: این یارو رو کجا انداختم؟

دستش به دستگیره میماند: کدوم یارو؟

...همون چیزو میگم دیگه

!اخم میکند و دوباره میپرسد: چیز چیه؟

...کاندوم دیگه باو :-

...هانیه ماتش میبرد و محسن همچنان میگردد

من ندیدم درش بیاری؟ :-

!محسن در همان حالت خشک میشود: در نیاوردم

هر دو بهم نگاه میکنند و هانیه روی سرش میزند: بدبخت ...شدیم... آشو با جاش خوردم

!قبل اینکه محسن حرفی بزند او به سمت توالت میدود

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [28.10.19 03:40]

پست_#176

با حس دستهایی روی صورتش با کرختی سرش را کنار میکشد. بار دوم دستها با شدت بیشتری روی صورتش فرود می آیند و باعث میشوند اندکی هوشیار شود، باضربه ی محکم همان دستها روی گونه اش به سرعت چشم باز می کند. قدرت پردازش زمان و مکان را ندارد، گیج به سمت چپ نگاه میکند، نوری که از پنجره به اتاق می تابد چشمانش را اذیت میکند ولی برای هوشیار شدنش کافیست.

با چرخاندن سر به ضاربش نگاه میکند، نیکا با همان لباس های دیشب نشسته بالای سرش به رویش لبخند میزند. هنوز خوابش می آید اما با دیدن چشمان سرحال دخترک پی میبرد که از خواب سیر شده و قصد خواب مجدد را ندارد. با کشیدن دست نیکا او را به خود نزدیک و در آغوش میکشد: اون از دیشبم با عموت اینم از صبحم که شما داری خوشگلش می کنی!

نیکا بدون توجه به کلافگی لحن هانیه، میخندد.

از رخت خواب بلند میشود و با بلند کردن نیکا از روی تخت به ساعت نگاه میکند، با دیدن عقربه‌های ساعت که هشت و چهل و پنج دقیقه صبح را نشان میدادند آه از نهادش بلند میشود. حتی فرصت نکرده بود چند ساعتی درست و حسابی استراحت کند.

بعد از تعویض لباس نیکا و شستن دست و صورتش همراهش به آشپزخانه میرود. نیکا حسابی گرسنه است و ترجیح میدهد ابتدا صبحانه ی او را آماده کند.

همان طور که فرنی سرد شده را به‌نیکا میدهد از گوشه ی چشم نگاهی به اتاق می اندازد. هیچ خبری از او نیست . حرصش میگیرد و تصمیم میگیرد محسن را هم در این‌کلافگی حاصل از بیخوابی شریک کند. با تمام شدن صبحانه ی نیکا او را بغل کرده و به اتاق محسن میرود.

آرام در را باز میکند و انگشتش را به معنی"هیس" روی بینی نیکا میگیرد، دخترک با هیجان میخندد و هانیه با تاسف سرتکان میدهد دخترک نمی داند که هانیه چه فکر شومی را در

سر میپروراند . به محسن نگاه میکند با بالا تنه ی برهنه طاق باز خوابیده و نفس هایش نشان میدهد که تا چه حد عمیق در خواب فرو رفته است. جلو میرود و با گذاشتن نیکا روی سینه ی محسن لبخند بد جنسی میزند، خوابش انقدر سنگین است که حتی متوجه سنگینی نیکا روی سینه اش نمیشود اهمیتی ندارد چون دخترک کارش را خوب بلد است ، با همان دستان کوچک ضربه ای به سینه ی محسن میزند و با لبخند منتظر میماند تا مُ مُ چشمهایش را باز کند اما دریغ از یک تکان از سمت او اینبار خم میشود و دماغش را چنگ میزند و آخ محسن را در میاورد. هانیه با لبخندی گشاد خم میشود و گوشی موبایل را از روی میز توالت برمیدارد، دلش میخواهد این قاب از زندگی کوچکش را ثبت کند. این زندگی با تمام کم و کاستی ها و سختی ها، حالا تنها چیزی بود که هانیه داشت و برای سرپا ماندنش تلاش میکرد. با گرفتن عکس نگاه مجددی سمت آنها می اندازد نیکا با جیغ هایش موفق شده محسن غرق در خواب را اندکی هوشیار کند، عقب گرد میکند و بیرون میرود با سر و سامان دادن کلی به وضعیت هال به اتاق محسن بازمیگردد و از قسمت باز در

نگاهی سمت آنها میکند محسن حالا کامل بیدار شده و غر میزند:

چه انرژی ای داری آخه تو بچه؟! این هانیه کجاست که تو رو سر صبحی اینجا ول کرده؟

از بیدار شدن محسن که خیالش راحت میشود به سمت حمام میرود تا دوش بگیرد.

محسن نیکا به بغل همانطور نیمه برهنه از اتاق بیرون می آید

-صبحونه خوردی تو فسقلی؟!

نیکا با اصواتی نامفهوم صحبت میکند و محسن در تایید سر تکان میدهد: کاملا فهمیدم چی گفتی.

با دیدن میز خالی و ظرف فرنی نیکا در ظرفشویی ابرو در هم میکشد.

_این خالت واسه ما زن بشو نیست

هانیه از حمام که بیرون می آید صدای محسن و نیکا را به وضوح میشنود. سعی کرده بود خلاصه تر از همیشه دوش بگیرد که

صبحانه را کنار هم بخورند. کنار کمد لباسهایش می ایستد و یکی از همان تاپ و شلوارهای ستش را به تن میکند.

با گرفتن نم موهایش مقابل آینه می ایستد و مطمئن از سر و وضعش بیرون میرود. صدای نیکا و محسن از آشپزخانه می آید کنار ورودی می ایستد و درگیری محسن با چای ریخته شده روی میز را با لذت تماشا میکند

نیکا رسما تِر زدی به هیکل منو اشپزخونه :- .

ابرو بالا میدهد و جلو میرود پشت محسن به او است و متوجه اش نمیشود. با برداشتن دستمالی از کنار سینک دستش را از کنار پهلوی محسن جلو میبرد و دستمال را روی میز می اندازد، محسن عقب میکشد و سوت میزند

به به عافیت باشه حاج خانوم ... زود بود واسه غسل و این _ حرفا بودیم حالا در خدمتتون

هانیه بیخیال میخندد و مینشیند

محسن نگاهی به موهای باز و نم دار هانیه میکند و دوباره لودگی میکند: ما ازین خوشگلا نداشتیما مینیونا کجا رفتن!

هانیه اخم میکند: مسخره نشو این چه گندیه زدی به میز؟

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [28.10.19 03:40]

پست_#177

محسن در نیم قدمی هانیه می ایستد و دستش را بند قسمت برهنه ی تاپ هانیه میکند: تو بلند شو خودم پاک میکنم...

بی توجه به او میز را پاک میکند: از خدمات جنابعالی خیلی به ما رسیده همون واستی کنار بیشتر در حق ما لطف میکنی...

نیکا را که برای پایین رفتن وول میخورد روی زمین میگذارد: خیلی سوسکی داری همه ی کاسه و کوزه هارو رو سر من میشکونی...

هانیه گردن میکشد: سوسکی چرا؟ اتفاقا خیلی واضح میگم که مقصر تو بودی...

محسن با عقب کشیدن صندلی مینشیند: هانیه من دو ماه نبودم... مرتاض نیستم که به هیچ جام نباشه! خب بعد این همه دوری طبیعی بود.

هانیه بلند میشود و بعد از گذاشتن مربا و کره روی میز دوباره مینشیند. هر دو در سکوت صبحانه میخوردند و هر کدام در ذهن به یک موضوع فکر میکردند. بعد از صرف صبحانه هانیه برای شستن ماگ ها کنار سینک می ایستد و محسن بی حرف از آشپزخانه بیرون میرود.

با خودش فکر میکند که خدا تا چه حد دوستشان داشته است که جریان دیشب به خیر گذشته است.

نیمه شب محسن را مجبور کرده بود تا برای خرید قرص اورژانسی به داروخانه برود... قطعا در این شرایط بچه دار شدن آخرین اولویتشان بود!

داشتن دو بچه با شوهری در خدمت شریف سربازی ، حتی با فکرش هم لرز میکرد فاجعه ای بدتر از این در دنیا نمیتوانست وجود داشته باشد!

ساعت حول و حوش دوازده ظهر زنگ ایفون به صدا درمی آید و طلعت خانوم با دستانی پر و پشت سرش مینو با دو قابلمه غذا وارد میشوند و هانیه فکر میکند که اگر نمی امدند جای تعجب داشت.

مینو هانیه را از کنار درگاه اشپزخانه کنار میزند و با نگاهی به روی گاز تکه میپراند

خوبه اومدیم ما وگرنه گشنه میموندید :-.

هانیه حاضر جوابی میکند: محسن نذاشت چیزی درست کنم گفت که از بیرون سفارش میدیم...

مینو سکوت میکند و تنها ابرو بالا میاندازد

محسن وارد اشپزخانه میشود، در قابلمه ها را برمیدارد و با لذت بو میکشد: بابا و شوهرت کی میان؟

مینو قابله هارا کنار میکشد و با لحنی خواهرانه جواب میدهد: بمیرم خیلی گشنته؟ زنگ زدم تو راهن میرسن دیگه کم کم...

هانیه با نگاهی خط و نشان دار به محسن دندان روی هم میسابد و اشپزخانه را ترک میکند. مردک شکم پرست چند دقیقه قبل خوب سوسه می آمد و وعده میداد!

بالای سر طلعت خانوم ایستاد و دست دراز کرد تا نیکا را بگیرد: بدید من ببرم غذاشو بدم فکر کنم دیگه گشنش شده باشه.

طلعت خانوم با لبخند بلند میشود: تو بشین استراحت کن من غذاشو میدم.

هانیه ناچار سکوت میکند، به سمت اتاق میرود تا لباس هایش را عوض کند تاپ را از تن بیرون میکشد و روی تخت پرت میکند محسن وارد اتاق میشود و در را میبندد: عه اومده بودم بگم دارن میان لباس عوض کنی!

بی توجه و حرصی بلوز لیمویی را از داخل کمد بیرون میکشد

محسن از پشت سر بند سوتینش را میکشد: با شما بودم حاج خانوم...

بی توجه قدمی دورتر میشود و و در حالی که پیراهن را روی تنش مرتب میکند از اتاق بیرون میزند، فعلا حوصله کل کل نداشت...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [02.11.19 01:04]

پست_#178

از اتاق که بیرون می آید آقا ابراهیم وحامد رسیده اند، بعد از احوال پرسی کوتاه با آنها، برای کمک به مینو به آشپزخانه میرود و در دل دعا میکند مینو زبان به دهان بگیرد و چیزی نگوید، آنقدر در ساعات گذشته از دست محسن و کارهایش حرص خورده که منتظر شخص و فرصتی برای خالی کردن حرص هایش است و چه کسی بهتر از مینو با آن زبان تند و تیزش. به آشپز خانه که میرسد مینو در سکوت مشغول گرم کردن غذاهایش است. با خیالی راحت مشغول چیدن سفره میشود و درخواست محسن و بقیه را برای کمک رد میکند. با آماده شدن

سفره بقیه را برای صرف ناهار صدا میکند و به آشپزخانه برمیگردد.

هانیه دیس برنج کجاست؟ پیداش نمیکنم :-.

بی حرف سمت کابینت میرود و دیس را به دست مینو میدهد. با برداشتن قابلمه خورشت در کشیدن غذاها به مینو کمک میکند و بعد از بردنشان سر سفره در دورترین نقطه به محسن کنار سپهر و طلعت خانم مینشیند. اهمیتی به نگاه کنجکاو و پر سوال بقیه نمیدهد و با کشیدن برنج کمی مشغول میشود.

هانیه جان چرا انقدر کم کشیدی؟! نکنه دوست نداری؟ :-

طلعت خانم است که میپرسد.سرش را برای پاسخ بالا میگیرد و با نگاه خیره محسن روبرو میشود اهمیتی نمیدهد و درجواب طلعت خانم بهانه می آورد: خیلی گشنه نیستم طلعت جون.

با نگاهی کوتاه به محسن به طعنه اضافه میکند: وگرنه که غذا خیلی خیلی خوب و خوشمزس.

سرش را پایین می اندازد و منتظر دیدن عکس العمل محسن نمیشود. طلعت خانم دوباره به حرف می آید: کاش زیبا جونم

دعوت میکردی بنده ی خدا اونم تنهاست و جز شما کسیو ندارہ.

دلش میخواهد بگوید که این ناهار قرار بود یک ناهار سه نفره باشد و حضور آنها غیر منتظره بوده اما سکوت میکند و کوتاه میگوید: قرار بود برای دیدن محسن بهمون سر بزنه، زنگ میزنم برای شام بیاد پیشمون.

طلعت خانم دست روی بازویش میکشد و لبخند میزند: خوب میکنی عزیزم چشم امید اون زن الان فقط تویی و نیکا.

محسن از آنطرف سفره مداخله میکند: دست شما درد نکنه پس من این وسط قاقم؟! پشمم نکن دیگه مامان!

آقا ابراهیم میخندد: نه بابا جان شما تاج سری... فقط یکم مراعات زبونتو بکنی بد نیست... چهار صباح دیگه این بچه ام بزرگ میشه توی یالقوز میشی الگوش...

محسن میخندد: این الان قوت قلب بود یا زیر پا خالی کردن؟

طلعت خانم قربان صدقه اش میرود: چیکار بچم داری ابراهیم؟ بذار غذاشو بخوره... بخور مامان جان بخور جون بگیری...

هانیه در سکوت فقط به جمله آقا ابراهیم فکر میکند و تمام غم عالم در دلش جمع میشود شیوا و مجید کجا بودند که ببینند بقیه تا چه حد نگران درست صحبت کردن دردانه اشان هستند. اشک رسیده تا چشمانش را با کشیدن چند نفس عمیق پس میزند و با برداشتن بشقابش بلند شده و به آشپزخانه میرود دوست ندارد حال بد و علتش را به بقیه توضیح دهد و ناراحتشان کند. با تمام شدن غذای همه با کمک بقیه سفره را .جمع میکنند و مینو و هانیه در آشپزخانه مشغول میشوند

مینو با برداشتن ظرف سالاد میپرسد: اتفاقی افتاده هانیه؟ انگار !خیلی رو به راه نیستی

!هانیه به سمتش میچرخد و شانه بالا میدهد: نه چه اتفاقی؟

مینو شانه بالا می اندازد: چه میدونم گفتم شاید با محسن به !مشکل خوردین! آخه خیلی تو خودتی

مستقیم به چشمان هانیه نگاه و اضافه میکند: به هر حال اگر هم .مشکلی پیش اومده میتونی بهم بگی

هانیه هم با دقت به او نگاه میکند. صحبت هایش برخلاف اکثر اوقات دوستانه بود. رابطه ی او با مینو همیشه با نیش و کنایه بود و هر دو هیچ وقت سعی نکرده بودند برای بهتر شدن این رابطه قدمی بردارند. شاید چون هر دو چندان به قوام این رابطه و زندگی امیدوار نبودند.

ترجیح میدهد مختصر توضیح دهد: چیز جدیدی پیش نیومده همون مشکلات همیشگی، این زندگی اونقدرام برای محسن جدی نیس مینو، گاهی فکر میکنم این جدی نبودن محسن بالاخره یه جایی یه صدمه بزرگ بهمون میزنه اما...

از درگاه آشپزخانه به بیرون نگاه میکند و با دیدن طلعت خانم صحبتش را کوتاه میکند: میشناسیش که هیچ چیزی تو این دنیا به هیچ طرف آقا نیست!

با آمدن طلعت خانم هر دو سکوت میکنند و هانیه با شستن ظرف ها خودش را مشغول میکند. مینو در فکر فرو رفته و حس میکند اینبار به عنوان یک خواهر باید برای زندگی برادرش قدمی بردارد.

با تمام شدن ظرف ها نیکا به همراه سپهر به آشپزخانه می آید و هانیه با دیدن لباس نیکا و کثیفی اش برای تعویض لباس او را به اتاق میبرد.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [02.11.19 01:04]

پست_#179

مینو محسن را به بهانه کمک صدا میزند: محسن یه لحظه بیا.

محسن دست از جا به جا کردن کانال ها میکشد: جانم مینو؟

بیا من قدم نمیرسه این ظرف ها رو جا به جا کنم :-.

حامد بلند میشود: من میام کمکت عزیزم.

مینو سریع میگوید: نه نه محسن خودش میاد منو تو جاشونو درست نمیدونیم، محسن بیا دیگه.

با پرت کردن کنترل روی مبل از جا بلند میشود و همان طور که به آشپزخانه میرود رو به حامد میگوید: شما بشین حامد خان. .تو این خونه هزار نفرم که باشن باز همه کارا گردن منه

حامد میخندد و مینو با اخم ظرف ها را دست محسن میدهد: بیا !کم غر بزن از کی تا حالا یه ظرف جا به جا کردن شده همه کار؟

محسن میخندد: علاوه بر قد بلند، اخلاقم که نداری مینو! این حامد بیچاره به چیه تو دلخوشه اخه؟

مینو صورتش را مچاله میکند و تشر میزند: کارتو بکن. نگران .حامد نباش به فکر خودت باش. در ضمن من قدم کوتاه نیست

محسن ظرف ها را سرجایش برمیگرداند: چشم. اینم ازین. امر !دیگه ای با بنده ندارید بانوی بلند قامت؟

مینو بدون مقدمه سر اصل موضوع میرود: حواست به زندگیت !هست محسن؟

محسن پوف کلافه ای میکشد: زکی! کمک و قد و این حرفا بهونه بود میخواستی خفتم کنی؟! باز چیشده؟

میگوید و روی صندلی ولو میشود. مینو روی میز خم میشود: چیز تازه ای نشده آقا محسن. فکر کردم بری سربازی آدم میشی به زندگیت بهتر فکر میکنی ولی حالا میبینم نه! اشتباه میکردم.

محسن میخندد: الان همه مشکل تو خر بودن منه؟!

مینو فکر میکند که هانیه درست میگوید که محسن برای هیچ کاری جدیت لازم را ندارد ترجیح میدهد جور دیگری حرفش را بزند: آره تمام مشکل خریت توعه! هیچ فکر کردی هانیه هم صبری داره و تا ابد نمیتونه منتظر بلاتکلیفیه تو باشه و یه روز جا میزنه؟

محسن بی خیال خلال دندانی از روی میز برمیدارد و لای دندان جلویش فرو میکند: خب؟ مشکل تو چیه این وسط؟

مینو عصبی شده روی صندلی مینشیند: بی لیاقتی تو که قصه تازه ای نیست اما تمام نگرانی من نیکاس. توام بشین و ببین یکی مثل همین پسره که واسه هانیه کار پیدا کرد از راه برسه و تموم بی محبتی های تو رو بیرون این خونه واسش جبران کنه.

محسن مات میشود... گوشه ی چشمش را میمالد و بعد با طمئنینه میپرسد: پسره؟! پسره کیه؟!

مسخره اش میکند و دو انگشتش را بالای سرش تکان میدهد: چیشد؟ تا اسم پسر و نفر سوم اومد تازه شاخکات فعال شد؟

محسن از کوره در میرود با صدایی پایین میغرد: غلط کرده هانیه این پسره که میگی کیه؟

مینو بلند میشود و قبل از بیرون رفتن میگوید: خریت تو دقیقا همینجاست! خودت هیچ تعهدی نداری و توقع داری با همه ی کارات هانیه پات وایسه؟

محسن عصبی بازویش را میگیرد: وا بده مینو وا بده... سگم نکن... میگم کدوم پسره؟

مینو بازویش را کنار میکشد: واسه من شاخو شونه نکشا. اسمش علی بود چیز دیگه ای نمیدونم مشتاقی مثل آدم بشین باهاش حرف بزن و از خودش بپرس.

محسن روی همان صندلی وا میرود. اسم علی را زیر لب تکرار میکند و دستش را روی صورتش میمالد تا به خودش مسلط

شود. زندگی هانیه که یک علی بیشتر نداشت و محسن دعا میکرد که مینو اشتباه کرده باشد. صدای هانیه را کنار بقیه میشنود، نمیداند با چیزهایی که شنیده است میتواند خود دار باشد یا نه؟ بیرون میرود و با برداشتن گوشی و سوییچ ماشین با بهانه ی" با دوستام قرار دارم" بدون توضیح دیگری بیرون میرود.

محسن که میرود آقا ابراهیم رو به هانیه میپرسد: با کی قرار داشت؟

هانیه با تعجب اظهار بی اطلاعی میکند: نمیدونم چیزی به من نگفته بود.

از ذهنش میگذرد شاید همچون دفعه قبل با آرزو قرار داشته که چیزی به او نگفته.

ساعتی بعد زیبا خانم نیز به جمعشان اضافه میشود. طلعت خانم تدارک غذای مورد علاقه ی محسن را میبیند.

مادرش هانیه را صدا میکند: نیکا رو خوابوندم. محسن کجا مونده؟ کی میاد؟

هانیه نگاهی به ساعت می اندازد چیزی تا تاریکی هوا نمانده و در جواب زیبا خانم میگوید: نمیدونم.

یعنی چی نمیدونم هانیه؟! زنگ بزن ببین کجاس؟ من بخاطر محسن اینجا اومدم: -.

هانیه سر تکان میدهد و با برداشتن گوشی اش شماره ی محسن را میگیرد. آنقدر بوق میخورد که قطع میشود. با یاد آوری خاطره چند وقت پیش دوباره شماره را میگیرد و اینبار قبل از قطع شدن صدایش در گوشی میپیچد: بله؟

محسن کجایی؟ همه منتظر توان: -.

صدایش خش دارد: میام.

زودتر بیا مامانم اینجاست: -.

باشه: -.

بدون خداحافظی قطع میکند. هانیه متعجب به گوشی خیره میشود چه شده بود؟ تا جایی که یادش می آمد محسن تا قبل از بیرون رفتن خوب بود. شانه ای بالا می اندازد و کنار بقیه میرود

حامد و آقا ابراهیم با رفتن محسن رفته بودند و جمع زنانه بود. با نشستن کنار مادرش در جواب سوال مینو که از آمدن محسن میپرسد جواب میدهد: گفت تا یک ساعت دیگه میاد.

حرف ها حول صحبت های زنانه ای میچرخد و هانیه بی حوصله با گوش کردن میکوشد ذهنش را از محسن و علت صدای گرفته اش دور کند.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [02.11.19 01:04]

پست_#180

یک ساعت بعد آقا ابراهیم و سپس حامد به خانه می آیند و محسن با اختلاف نیم ساعته پس از آنها با سر و وضع آشفته و تنی که عجیب بوی سیگار میدهد به خانه برمیگردد.

سر و وضع بهم ریخته اش باعث میشود هانیه نگران جلو رود: محسن! کجا بودی؟ این چه سر و وضعیه؟

محسن با بالا اندختن سرش به معنی "هیچی" از او فاصله میگیرد. به پس گردنش دست میکشد و به سمت بقیه میرود. با چند ساعت بی وقفه فکر کردن حس میکرد زبانش سنگین شده و قدرت صحبت کردن را ندارد. بی توجه به هانیه و نگاه مبهوتش از برخورد او مشغول احوال پرسی با زیبا خانم میشود .و با بغل کردن نیکا برای تعویض لباس به اتاق میرود

طلعت خانم هانیه را صدا میکند: هانیه جان محسن چش بود؟ اتفاقی افتاده؟

.هانیه مبهوت محسن را از نظر میگذراند: نمیدونم طلعت جون

خسته شده بود از پرسش هایی که جوابی جز "نمیدونم" برای .آنها نداشت

تمام شب با رفتار سرد محسن نسبت به هانیه سپری شد و بعد از شام همه برای رفتن آماده شدند. بر خلاف اصرارهای هانیه مبنی بر ماندن زیبا خانم او همراه مینو و حامد راهی خانه اش .میشود

با رفتن مهمان ها نگاهی اجمالی به هال می اندازد و جمع کردنش را به فردا موکول میکند. نیکا ساعتی قبل در آغوش محسن به خواب رفته بود و حالا محسن دخترک را برای خواب به اتاق برده بود. هانیه به آشپزخانه میرود وهمانطور که آنجا را مرتب میکند به رفتارهای محسن فکر میکند تمام شب را با همه جز هانیه تقریبا خوب گذرانده بود و به او که میرسید رو برمیگرداند. در همین فکر ها بود که حضور محسن را در آشپزخانه حس میکند.

به سمتش برمیگردد. در فاصله ی زیادی از او در ورودی آشپزخانه ایستاده. حس میکند برای گفتن چیزی آمده و با همین فکر قدمی به او نزدیک میشود: چیزی شده محسن؟!

محسن ایستاده در همان جا بدون پیش زمینه ای حرفش را میزند: کی کار جدیدت رو برات پیدا کرد؟

هانیه جا میخورد: چی؟!

محسن تقریبا فریاد میزند: گفتم اون توله ی کارچاق کن کدوم عنیه؟!

دست روی بینی اش میگذارد: هیس! چه خبرته؟! نیکا خوابیده آرومتر.

محسن قدمی سمتش میرود: منو دیوونه نکن هانیه جوابمو بده.

یکی از دوستام. اینکه داد و بیداد نداره :-.

محسن باز هم فریاد میکشد: کدوم دوستت؟ اون علی بیشرف بی ناموس؟

هانیه برای آرام کردنش جلو میرود: محسن آرومتر لطفا! آره علی کار و واسم پیدا کرده اینکه انقدر داد و بیداد نداره.

دستش را روی دیوار میکوبد و قدمی سمت هانیه برمیدارد: خیلی غلط کرد. توام خیلی گه خوردی که قبول کردی.

با عصبانیت بازوی هانیه را میگیرد و در صورت ترسیده اش خیره میشود: تو خیلی غلط اضافه کردی که از کار قبلیت زدی بیرون که اون آشغال واست کار پیدا کنه حتما پیش خودش گفته حالا که شوهرش نیست بهتره یه حرکتی بزنم نه؟! ریدی هانیه... یه جوری ریدی که هر چیم آب میگیرم روش کثافتش پاک نمیشه.

هانیه او را به عقب هل میدهد: چی میگی محسن؟! این چرت و پرتا چیه حرکت دیگه چه کوفتیه؟ علی فقط دوست منه همین! کی میخوای بفهمی؟

خفه شو هانیه. بیشتر از این تفتش نده. چرا از کار قبلیت :- زدی بیرون ها؟ نکنه علی آقا دستور دادن اره؟ تو که جلز و بلز میکردی ک الا و بلا این کار درامدش خوبه جاش عالیه حالا فکر کردی من یابو ام که باورم شه واسه دوری راه زدی بیرون؟

هانیه یکه میخورد. در بد موقعیتی گیر افتاده بود. دیر یا زود باید موضوع را به محسن توضیح میداد و از قبل میدانست هیچ راه فراری ندارد. سعی میکند از در مسالمت وارد شود.

محسن آروم باش تا حرف بزنیم :-.

مسخره میخندد: حرفی هم مگه مونده؟! خودسر تصمیم گرفتی از کارت بیرون بیای. راستشو بگو هانیه دیگه چه قول و قرارایی با این علی داری ها؟ برنامه هاتون واسه رفتن من تکمیله نه؟

هانیه عاصی میشود و دهان باز میکند: چی میگی تو؟! توقع که نداشتی تو محل کاری که دکترش بهم چشم داشت بمونم؟

خیره چشمان مبهوت محسن ادامه میدهد: چیه؟ چرا اینجور نگاه میکنی؟مگه منتظر همین نبودی که بشنوی چرا از کارم بیرون اومدم؟ دکتر بهم گفت اگه با تو ازدواج نمیکردم قصد داشته بهم پیشنهاد ازدواج بده به نظرت این دلیل کمه؟

محسن با همان دهان باز از تعجب جلو می آید: چرا زودتر بهم نگفتی؟

داد میزند: چرا هانیه؟ انقدر من غریبه ام؟ اصلا چیکار کردی که جرات کرد همچین پیشنهادی بهت بده؟

صدای گریه ی نیکا از اتاق بلند میشود و

هانیه بی توجه به او برای مقابله به مثل داد میکشد: نگفتم چون میدونستم برخوردت همینه. همین که تهش من متهم بشم.

پوزخند میزند: مگه تو واسه من وقتی هم میذاری که من بخوام باهات حرف بزنم؟ بعد از چند ماه زندگی سهم من از تو یه جای خواب مشترک هم نیست اونوقت توقع داری از چیزایی برات بگم که تهش ازم بپرسی من چیکار کردم؟

پوزخند میزند و فاصله میگیرد: خیالت راحت من دیگه علی رو هم ندارم من از همه بخاطر تو گذشتم و تو هنوز تکلیفت با خودتم معلوم نیست.

میگوید و از کنارش میگذرد و به سمت نیکایی که دم اتاق ایستاده و میلرزد میرود.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [09.11.19 13:29]

پست_#181

نیکا را روی دستش جا به جا میکند و کارت بانکیش را به فروشنده میدهد و با گفتن رمز منتظر می ایستد. بعد از گرفتن کارت و برگرداندنش داخل کیف نایلون های خرید را در دست دیگرش میگیرد و به سمت ماشین پارک شده گوشه ی خیابان حرکت میکند. به سختی خرید ها را روی صندلی میگذارد و نیکا را روی صندلی کودک در عقب ماشین جا میدهد و کمربندش را میبندد. دخترک بدقلقی میکرد و در جایش آرام نمیگرفت.

عروسک جدید نیکا را از بین نایلون کنار دستش بیرون میکشد .و به دستش میدهد: بیا قربونت برم ببین برات چی خریدم

دستی به موهای نیکا میکشد و دخترک بالاخره آرام میگیرد و .شروع به کشیدن موهای طلایی عروسک میکند

در سمت او را میبندد و ماشین را دور میزند و سرجایش مینشیند و سر پر دردش را روی فرمان ماشین میگذارد و چشمانش را میبندد، به جرات میتواند بگوید در بیست و چهار ساعت گذشته حتی پنج ساعت هم استراحت مفید نداشته. شب گذشته بعد از آن بحث سنگین با محسن حتی ثانیه ای نتوانسته بود چشم روی هم بگذارد و با طلوع خورشید اولین‌کاری که کرده بود برداشتن نیکای خواب آلود و فرار از فضای سنگین خانه بود. در و دیوارهای خانه جملات بی رحمانه ی محسن را بر سرش میکوبیدند و هانیه دلش نمیخواست لحظه ای دیگر آنجا بماند. به اولین مرکز خرید باز سر راهش رفته و با خرید سعی کرده بود کمی ذهنش را مرتب کند اما دریغ از یک لحظه .آسودگی

صحبت های محسن لحظه ای از ذهنش دور نمیشدند و هر بار با یادآوری اینکه او را مقصر میدانست وزنه ی جا خوش کرده در گلویش سنگین تر میشد. به مقصر شناخته شدن عادت داشت اما قضاوت شدن از سمت محسنی که برایش از تمامش گذاشته بود زیادی سنگین بود. دیشب به اتاق رفته و بعد از آرام کردن نیکا و خواباندنش ترجیح داده بود بیرون نیاید و محسن هم سراغش را نگرفته بود. صبح با دیدن او که روی مبل بدون بالش و پتو خوابش برده بود حدس زده بود او هم شب راحتی را نگذرانده باشد.

پوف کلافه ای میکشد و با نیم نگاهی سمت نیکا ماشین را روشن میکند و راه میفتد. دلایلش برای خانه نرفتن زیاد است اما با فکر به این موضوع که تا ابد نمیتواند همراه یک کودک در خیابان ها بماند سمت خانه میراند.

با پارک کردن ماشین در پارکینگ خانه نیکا را در آغوش میگیرد و بی خیال خریدها از پله ها بالا میرود.

پشت در خانه که میرسد دلش میخواهد خانه همانند دیروز شلوغ باشد. فکر تنهایی با محسن هم اذیتش میکند. با تکان خوردن نیکا در آغوشش کلید را در قفل میچرخاند و آرام وارد میشود. مزیت خواب بودن نیکا این بود که حداقل محسن متوجه آمدنشان نمیشد یا کمی دیرتر متوجه میشد. با ورود به خانه اولین کاری که ذهن و دلش با هم میخواست را انجام داد. به سمت مبلی که محسن را صبح رویش دیده بود نگاهی انداخت، با دیدن محسن که دقیقا به همان شکل صبح در خوابی عمیق بود دهانش را از تعجب باز میکند. توقع داشت بیدار شده و متوجه غیبتشان شده باشد و به دلیل قهر شب گذشته سراغی از آنها گرفته باشد اما این بی خیالی حتی در پرت ترین فکرهایش هم نمیگنجید.

عصبی و کلافه نیکا را به اتاق میبرد و روی تخت میگذارد. طفلکی امروز به خاطر هانیه حسابی بد خواب شده بود و حالا در خوابی عمیق به سر میبرد کاش او هم میتوانست همین قدر بی خیال بخوابد و به هیچ چیز و هیچ کس فکر نکند اما نمیشد که نمیشد حال این روزهایش شده بود همان حکایتی ک میگفتند

"گاهی نمیشود که نمیشود" گوشه تخت مینشیند و فکر میکند، انگار شخصیت اصلی محسن را فراموش کرده بود و با بحث دیشب انتظار رفتاری متفاوت از همیشه از او داشت، اما محسن همان محسن بود و ظاهرا تنها کسی که در این خانه مسئله را جدی گرفته بود خود هانیه بود. با همین فکر بلند میشود و با تعویض لباس بیرون میرود تا به کارهای روزمره اش رسیدگی کند حالا که محسن در بی خیالی کامل خواب بود او چرا از کارهایش عقب میماند؟!

به آشپزخانه میرود و در پر سر و صداترین حالت ممکن ظرف های شب گذشته را جا به جا میکند. بشقاب ها را میشوید. روی کانترها را پاک میکند و وقتی به خودش می آید که یک ساعت گذشته و او بی وقفه مشغول بوده، حتی این سر و صدا هم نتوانسته بود محسن را بیدار کند. با تمام حرصش آبکش دستش را درون سینک پرت میکند و همزمان میشنود: هانیه! چه خبرته؟

لبخندی کمرنگ روی لبهای هانیه مینشیند. پس آنقدر ها هم بی تاثیر نبود کارهایش.

محسن بلند میشود و با مالیدن گردن دردناکش سمت آشپزخانه میرود: زورت به من نرسیده با ظرفا کشتی میگیری؟!

هانیه جوابی نمیدهد.

محسن عصبی جلو میرود و آبکش درون سینک را کف آشپزخانه پرت میکند: یک ساعته منتظرم دست از سر این ظرفای مادر مرده برداری هیچی نمیگم.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [09.11.19 13:29]

پست_182#

عقب گرد میکند و میخواهد از آشپزخانه بیرون برود که انگار چیزی یادش آمده باشد سمت هانیه میچرخد: اون از کله سحرت که معلوم نی کدوم قبرستونی رفتی با بچه اینم از حالات

مشکلت دقیقا چیه؟! به خودم بگو لازم نی با این ظرفای بی زبون جنگ کنی!

هانیه متعجب به او خیره میشود. پس متوجه رفت و آمدش شده بود. پشت پلکی نازک میکند و رویش را برمیگرداند: شما خودتو تو زحمت نینداز. به کمرت فشار میاد!

محسن جلو میرود و سرش را کمی روی او خم میکند: نمیخوای قبول کنی که مقصر خودت بودی نه؟!

هانیه خونسردی ظاهریش را از دست میدهد و از پشت به کانتر میچسبد و دستانش را لبه اش نگه میدارد: یعنی چی محسن؟! یعنی من از دکتر خواستم بهم چشم داشته باشه؟!

با چشمانی که باریک شده اند نگاهش میکند: نخواستی. ولی باید زودتر بهم میگفتی. چرا پنهون کردی که من از یه نفر دیگه بشنوم؟

پوزخند میزند: دیشب که یه چیز دیگه میگفتی؟!

تو دعوا باقلوا که پخش نمیکنن. عصبانی بودم، تو خودت :- زیادی بزرگ کردی حرفمو. حالا جوابمو بده چرا بهم نگفتی؟

صادقانه جواب میدهد: اولش که نمیخواستم فکرتو بیشتر درگیر کنم میدونستم اگه بگم اونجا اذیت میشی. بعدشم ترسیدم بگم و از کاه کوه بسازی.

صداقتش به دل محسن مینشیند و با گرفتن بازویش او را به خود نزدیک میکند: ترس واسه چی؟! جای کتکای قبلیم مونده بود که ترسیدی بگی و تجدید بشن؟!

هانیه ضربه ای به صورت او میزند: مرد این کارا نیستی.

محسن با خم کردن سرش گاز آرامی از گردن هانیه میگیرد: تعریفات از مرد بودن خیلی وسیعه میخوای علی الحساب چیزایی که خودم از مرد بودن بلدم و برات اجرا کنم؟!

هانیه عقب میرود: تو که کل مرد بودنت محدود به یه چیزه.

سمت گاز میرود و ادامه میدهد: ولی الان بحثمون چیز دیگه ای بود.

محسن هم جدی میشود و دست به کمر میزند: آره لپ کلامم اینه که دیگه این یارو رو دورو ورت نبینم.

تاکید میکند: نبینم هانیه. مطمئن باش اگه ببینمش دیگه انقد راحت با دوتا مشت نمیگذرم ازش.

هانیه روی صندلی مینشیند و با کشیدن آهی از ته دل جوابش را میدهد: نه تو میبینیش و نه من. رفته. فکرم نکنم دیگه اون دلش بخواد منو ببینه.

با نگاهی همراه با چشم غره به محسن تذکر میدهد: و یه چیز مهم تر که هزار دفعه هم بهت گفتم علی فقط دوست من بود و هست چیزی که تو فکر تو میگذره توهم ذهنته. مطمئن باش اونی که تو این رابطه پایبند منم.

محسن همراه با پوف کلافه ای میگوید: این چندمین باره که این حرف و میزنی هانیه دیگه داری زیادی رومخی میشی. وقت کردی یکم انصافم خرج کنی بد نیست.

بلند میشود و همزمان میگوید: راستی مامانت زنگ زد دعوتمون کرد برای ناهار.

از آشپزخانه بیرون میرود: تا دوش میگیرم آماده بشین.

نفس آشفته ای میکشد و پشت میز مینشیند. روی صورتش دست میکشد و با انگشت سبابه مژه های لمینت شده اش را لمس میکند کاش میتوانستند دیگر مشکلاتشان را هم همین طور حل کنند. چقدر خوب میشد اگر محسن همه مسائل مربوط به رابطه و زندگیشان را همین قدر جدی میگرفت.

دلش میخواست با زیبا خانم تماس بگیرد و قرار ناهار را کنسل کند و با آرامش چند ساعتی را بخوابد.

با نگاه به ساعت تصمیم میگیرد تا بیرون آمدن محسن نیم ساعتی چشم روی هم بگذارد.

محسن که بیرون می آید با نگاه به هانیه ی خوابیده روی مبل سری به نیکا میزند و با دیدن چشمان باز نیکا سمتش میرود: بیدار شدی خوشگلم؟!

لباس های نیکا را عوض میکند و او را کنار اسباب بازی هایش روی زمین میگذارد: بازی کن تا من هانی رو بیدار کنم بریم دَدَ خب؟!

نیکا با خنده تاییدش را اعلام میکند.

.با نگاه به ساعت برای بیدار کردن هانیه جلو میرود

.کوتاه بازوی لختش را لمس میکند: هانیه! بیدار شو دیر شده

عکس العملی که از او نمیبیند موهای ریخته شده روی پیشانی
.اش را با انگشت کنار میزند: بیدار شو خانم دیر شده

هانیه دست روی دست او میگذارد و با همان چشمان بسته نق
.میزند: خوابم میاد محسن ولم کن

بوسه ای نسبتا محکم روی گونه ی هانیه مینشاند: پاشو عزیزم.
.مامانت ناراحت میشه میریم اونجا استراحت کن

با کشیدن دست او کمک میکند بلند شود. بعد از شستن دست و صورتش به اتاق میرود تا آماده شود. بدون وسواس لباس ساده
.اما مرتبی تن میکند و مقابل آینه می ایستد

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [09.11.19
13:29]

پست_#183

.محسن از هال داد میزند: هانی ما رفتیم پایین توام زود بیا

.باشه" بلندی میگوید تا به گوش محسن برسد"

آرایش ملایمی میکند و با برداشتن کیف و وسیله های نیکا از
.اتاق بیرون میرود

همزمان با پوشیدن کفش هایش صدای گوشی اش بلند میشود.
با بیرون آوردن گوشی و دیدن نام نسیم بی خیال کفش هایش
میشود و سریع جواب میدهد: چه عجب شد؟ آفتاب سروته
درومده که یاد من افتادی یا خواب نما شدی؟

نسیم پر انرژی جواب میدهد: عجب به پشمک حاجیت! صد
دفعه من بهت زنگ زدم میمردی یه بار تو زنگ بزنی؟ من بمیرم
!تو به چهلمم نمیرسی

میدونستم کار داشته باشی خودت دوباره زنگ میزنی! سرمم :-
.این دوروز شلوغ بود حسابی

!نسیم سوتی میزند: نکنه سرباز دلاورمون اومده؟ هوم؟

هانیه با لبخند جواب میدهد: آره. دو روز پیش اومد. از تو چه خبر؟!

نسیم با هیجان سریع به حرف می آید: چش و چالت روشن. اومده حالا به خانه و خانواده خدمت کنه؟

خبر از من هم که زیاده کدومو دوست داری بشنوی؟

هانیه با یاد آوردن مقداد میپرسد: تا یادمه بپرسم مقداد رو پیدا کردی؟!

با شوخی اضافه میکند: این یکی رو تونستی تور کنی یا نه؟!

نسیم غش غش میخندد: تیکه میندازی؟ من که به هیچ وَرَم نیس. آره! این چند روز دنبال کارای رفتنمون بودم.

هانیه با ناباوری "چی" بلندی میگوید. حتی فکرش را هم نمیکرد ته این قرار به چیزی ختم شود.

دیگه تقریلا همه ی کارام اوکی شده و همین روزاست که دِ :- برو که رفتیم. پوز بابائه و زن بابائه رو خاکی میکنم و بعد وییییژ میرم یه قاره ی دیگه...

هانیه بی حال و متعجب روی زمین کنار در مینشیند و نسیم با شادی ادامه میدهد: نمیتونی تصور کن هانی که چقدر خوشحالم. خودمم باورم نمیشه.

هانیه در سکوت فقط گوش میدهد. روزگار با رفتن و بردن نسیم بی رحمی را در حق او تمام کرده بود. نسیم از ذوقش میگوید و حرف میزند و هانیه هیچ از صحبت هایش نمیفهمد و فقط به تنها تر شدنش بعد از او فکر میکند. اول علی حالا هم نسیم. این دیگر بی انصافی بود.

نسیم هم چنان مشغول تعریف است که با صدای زنگ متعدد آیفون هانیه به خودش می آید و از جا برمیخیزد. گوشی را از گوشش فاصله میدهد و با برداشتن آیفون در جواب محسن "الان میام" کوتاهی میگوید و صحبت نسیم را قطع میکند:

_نسیم! محسن منتظرمه دوباره صحبت میکنیم باشه؟

نسیم متعجب از صدای گرفته هانیه کوتاه میگوید: باشه. فقط در دسترس باش حتما یه روز ببینمت.

اشک چکیده اش را با انگشت میگیرد: حتما. خداحافظ.

با حالی بد کیفش را در دست میگیرد و با بستن در و قفل کردنش پایین میرود.

محسن نیکا را روی شانه اش نشانده و بیرون ماشین منتظر است. با دیدن هانیه و آن سر و وضع آشفته نیکا را پایین می آورد و در آغوش میگیرد. سمت او میرود و با نوازش بازویش میپرسد: هانی! خوبی؟!

هانیه به او خیره میشود. کاش لااقل او دیگر دور نمیشد: آره بریم.

نیکا را در آغوش میگیرد و سوار میشود. محسن هم می آید و پشت فرمان مینشیند.

هانیه سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد و راه را برای هر سوال و جوابی میبندد.

آنقدر شوکه و ناراحت بود که ترجیح میداد این ناراحتی را اول با خودش حل کند و حوصله توضیح نداشت.

هضم اتفاقات بیست و چهار ساعت گذشته زمان نیاز داشت و در حال حاضر سکوت از هر چیزی برایش خوشایند تر بود.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [13.11.19 02:26]

[Forwarded from Yegane Oladi]

پست_#184

جلوی خانه ی زیبا خانم ترمز میکند و به هانیه نگاه میکند که نیکا را به خودش چسبانده و همچنان چشمانش بسته است: چی گفت اون ور وره جادو که رفتی تو لک؟ چس ناله کرده؟

چشم باز میکند و نیکا و عروسکش را بالا میکشد... دستش را روی دستگیره میگذارد و همانطور که پیاده میشود میگوید: داره میره از ایران...

محسن لبخند فراخی میزند و حین خاموش کردن ماشین در سمت خودش را باز میکند: اینکه خیلی خوبه! ناراحتیش کجاست؟

انگشتش را روی دکمه ی آیفون فشار میدهد و با قلبی گرفته میگوید: تو چه میفهمی که من چی میگم؟ بی کس بودم دارم بی کس تر میشم...

در را محکم میبندد و پشتش می ایستد: ما اینجا جای خالی خریم؟

پوزخند میزند و از بالای سرشانه نیم نگاهی به او میندازد: تو زیر پای منو خالی نکن کس و کار شدن پیش کشت...

در با تیکی باز میشود و همانطور که داخل میشود نیکا با هر دو دست شالش را پایین میکشد و دیدش را کور میکند.

می ایستد و غر میزند: بگیرش محسن دهنمو سرویس کرد...

زیبا خانم روی ایوان می آید: سلام... کجایین شماها؟ چشمم به در خشک شد!

در خانه ی مادرش آرام میشود و سعی میکند با رفتن نسیم کنار بیاید ولی بازهم عکس های شیوا و مجید که از در و دیوار آویزان است داغ دلش را تازه میکند. یادش میاورد چقدر

تنهاست و این روزها تنهاتر میشود. حس میکرد این روزها میان روزمرگی هایش آن ها را فراموش کرده است.

***

اتو موی داغ را خاموش میکند و در کشوی میز آرایش جا میدهد. کمی تافت به لول های پایین مویش میزند تا در همین حالت فیکس شوند. هنوز نمیداند باید برای رفتن به این مهمانی لبخند بریزد یا اشک ببارد!

رژ لب زرشکی را به لب هایش میمالد و رژگونه هایش را با دست کم رنگ میکند...

از اتاق که بیرون میرود محسن همانطور که نیکا را در آغوش دارد با دهان باز به او نگاه میکند... به اویی که یک پیراهن جذب مشکی تا روی زانو پوشیده... موهای بلندش با آن هایلات های نسکافه ای که تا کمرش میرسند لختی پشت لباس را پوشانده اند... به او که پیراهنش در اوج سخاوتمندی حتی تکه ای آستین

هم ندارد... در کمال ناباوری میپرسد: اینجوری میخوای بری گودبای پارتی؟

همانطور که کیفش را چک میکند تا همه چیزش را برداشته باشد بی حواس میگوید: آره...

اخم هایش در هم گره میخورند و به سمتش میرود: برو عوضش کن... نمیذارم با این وضع بری...

چشم گرد میکند و میگوید: چی؟ باز مسخره بازی شروع شد؟ دیرم شده اذیتم نکن...

با آن هیکل ورزیده اش جلویش سد میشود: اسمشو هر چی میخوای بزار... با این وضع نمیزارم بری... همه چیت ریخته بیرون... تو هم که قوربونش بشم از هیچی کم نداری... هم صندوقت پروپیمونه هم داشبوردت...

بی شعور :-...

با دست آزادش به اتاق اشاره میکند: پس برو عوضش کن تا بیشتر ازین حرف بارت نکردم...

مانتویش را برمیدارد و به تن میکند: هیچ دلیلی نداره که هر چی میگیو بخوام گوش کنم... قرار بود پدر نیکا باشی نه من...

با این وضع اگر رفتی دیگه برنگرد خونه :-...

گوشه ی لپش را از داخل به دندان میگیرد: چی میگی تو محسن؟ هان؟ انگار بدجور هوا برت داشته که یه کارمیا! به تو چه ربطی داره که من چی میپوشم؟ اینقدر به من گیر نده.

دستش را پشت او میگذارد و به سمت اتاق هل میدهد: بیشتر از کوپنت نطق کردی عزیزم. بگرد یه لباس دیگه پیدا کن.

حرصش میگیرد و همانجا سفت درجایش می ایستد: دیگه لباس ندارم.

سر تکان میدهد: تو گفتی منم باور کردم. خبر ندارم کمدت داره منفجر میشه از اون حجم لباس.

نیکا را پایین میگذارد و خودش به اتاق میرود. هانیه بغ کرده دست به سینه میزند و به نیکا نگاه میکند که با آن همه دندان پستانک مک میزند. خدا را در دل شکر میکند که به محسن حرفی از دعوت شدنشان نزده است. با آن همه خزعبلی که او به

ریش نسیم میبست فقط کافی بود که بو ببرد چگونه رفیقش را قر زده است و با کمی وعده و وعید خریده اش است.

محسن با یک کت و شلوار بیرون می آید و آن را بالا میگیرد: یکم سنگین رنگین بودنو یاد میگرفتی بد نبود.

وقت مناسبی برای یکدندگی نبود. با اکراه به لباسی که در دستان اوست نگاه میکند: تو هم یکم از امل بودن درمیومدی بد نبود.

لباس را با لج از دست او میکشد و با خودش به اتاق میبرد. پیراهن گران قیمتش را در میاورد و در تمام مدت تعویض لباس با حسرت به آن نگاه میکند.

موهایش را باری دیگر مرتب میکند و درست زمانیکه میخواهد از اتاق خارج شود فکری به سرش میزند!

مانتوی پانچی را تنش میکند و شال سبکش را روی موهایش میندازد. جلوی در که میرسد محسن از اپن گردن میکشد و برای بار آخر او را چک میکند. چشم غره ای میرود و فوری

کفش هایش را به پا میکند: نعوذ بالله مورد منکراتی دیدی تذکر بده رودربایستی نکن.

سر تکان میدهد: اون که حتما. مواظب خودت باش. تا دیر وقت نمون.

باوشه... خداحافظ :-

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [13.11.19 02:26]

[Forwarded from Yegane Oladi]

پست_#185

خانه ی پدر نسیم آن بالا بالاها بود. آنقدر بالا که برای رسیدن به آنجا مجبور شده بود یک ساعت رانندگی کند. حیاطشان پر بود از ماشین های لوکس. دویست شیش دور رنگش را گوشه ای پارک کرد و از ماشین پیاده شد. صدای موزیک و هیاهو تا حیاط می آمد. کیف دستیش را دور مچ انداخت و با آن کفش های پاشنه ده سانتی تلق تلق به راه افتاد.

.پدر نسیم روی ایوان ایستاده بود و پیپ میکشید

هانیه از همان دور به ژست او لبخند زد. از بوی پیپ خوشش می آمد. از پله ها که بالا رفت پدر نسیم صحبتش را با مرد مقابلش قطع کرد و به سمت او چرخید: هانیه ی عزیزم! خوبی دختر؟ ...خیلی وقته که نمیبینمت

دست آزادش را در دست او گذاشت و سفت فشرد: خوبین شما؟ هاله جون خوبن؟

.مرد سر تکان داد: ما خوبیم دختر. اگر نسیم بذاره ما هم خوبیم

.لبخندی از سر ادب زد: نسیمم که داره میره

نگاه غمگینش را به او میدوزد: هزار جور شرط و شروط گذاشتم .که این روزا رو نبینم؛ ولی نشد

دستش را پشت او میگذارد و به سمت ورودی هدایتش میکند: .برو تو دخترم. امیدوارم بهت خوش بگذره

تشکر میکند و وارد سالن میشود. فضای داخل از بیرون تاریک تر بود. میان نورهای رنگی رقص نور هاله را مبیبند که به سمتش

می آید. لبخند میزند و به لباس فاخر و دنباله دار سورمه ای او نگاه میکند.

هاله با دو دست دستش را میفشارد: سلام هانی. چقدر دیر کردی؟ همه ی دوستای نسیم اومدن.

سلام هاله جون. چه عوض شدی! اصلا نشناختمت یه اسپند :- برا خودت دود کن.

غش غش میخندد و دستش را پشت بازوی او میگذارد و برای اینکه صدایش به او برسد داد میزند: خدا نکشتت هانی. فقط تو بهم اعتماد به نفس میدی. برو تو اتاق لباستو عوض کن.

از خدا خواسته قبول میکند و به اتاق میرود. در را میبندد و از ساکی که با خودش آورده است پیراهن مچاله شده را بیرون میکشد و فوری با لباس های تنش عوضش میکند.

موهای بازش را دورش مرتب میکند و از اتاق بیرون میرود. هنوز در حال چشم چرخاندن است تا نسیم را پیدا کند که کسی از پشت روی سر شانه اش میزند. برمیگردد و با دیدن مقداد لبخند میزند.

!دیر اومدی :-

.بالای تاج ابروی را میخواراند: نیکا یکم لج داشت

همانطور که هر دو دستش در جیبش است سرش را به سمت او نزدیک میکند: چه خبر از رفیق ما؟

.بیخیال جواب میدهد: خونست. خوبه

با تعجب میپرسد: خونه؟ مگه برگشته؟ آموزشیش تمام شد؟

میخندد: بابا دمتون گرم، شما دیگه چه رفیقایی هستین! آره .دیگه. دو هفته ای میشه برگشته

پس چرا تو تنها اومدی؟ :-

سر میچرخاند تا شاید نسیم را بیابد: دعوت نبود خب! نسیم .کجاست از وقتی اومدم نمیبینمش

همان لحظه با جیغ و سوت حاضرین متوجه ی نسیم میشود که دست مردی را گرفته است و با شروع آهنگ جدید میرقصد. با تعجب به عقب برمیگردد و به مقداد نگاه میکند. پس آن مردی !که نسیم دستش را گرفته بود که بود؟

دوباره به وسط سالن چشم میدوزد. همراه با آهنگ میچرخند و او با دیدن چهره ی مرد دست روی دهانش میگذارد. باورش نمیشود نسیم و آرش...!

.آخرین مردی که میتوانست در کنار او تصور کند آرش بود

.صدای زنانه ای از پشت، نگاه او را از سن رقص جدا میکند

...مقداد؟! اینجایی؟ بچه ها دنبالت می :-

با برگشتن به عقب و چشم در چشم شدن با آرزو، دختر حرفش .را فراموش میکند

مقداد مچ هانیه را میگیرد و او را با خودش همراه میکند: بریم .پیش بقیه

محمد حسین و سارا زودتر از بقیه جلو می آیند و او حین روبوسی با آن ها صدای آرزو را میشنود که از افسانه میپرسد: کی اینو دعوتش کرده؟

و صدای مقداد که میتوپد: فکر کردی آرش چطوری با نسیم .آشنا شد؟ نسیم رفیق فاب هانیه است

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [13.11.19 02:26]

[Forwarded from Yegane Oladi]

پست_#186

قبل اینکه برگردد و جواب آرزو را بدهد افسانه جلو می آید و شروع به خوش و بش میکند.

نسیم با آن پیراهن کوتاه عروسکی زیبایش دست در دست آرش جلو می آید و با دیدن هانیه جیغ میکشد و برای بغل کردنش به جلو میپرد.

هانیه میخندد و از پهلوی او نیشگونی میگیرد: تو آدرس مقدادو ازم گرفتی رفتی آرشو قاپیدی؟

دم گوشش پچ میزند: اون منو قاپید عشقم.

هانیه عقب میرود و رو به آرش میگوید: آرش خان هوای دوست منو داشته باشا... این همین یه دونست.

آرش دست دور گردن نسیم میندازد: من تا ته دنیا خرشم، من عاشقشم، مخلصشم، نابودشم...

نسیم پیشانیش را به آرش میچسباند و جیغ میزند: دیوونتم دیوونه...

به قیافه ی خنده دار جفتشان نگاه میکند که تحت تاثیر هیجانات فعلیشان با همه ی وجود بهم نگاه میکنند و قربان صدقه ی یکدیگر میروند.

آرزو موبایلش را بالا میگیرد و میگوید: همه اینجارو نگاه کنین... این لحظه باید ثبت بشه. مقداد دست روی شانه ی هانیه میگذارد و همه بهم نزدیک میشوند. محمد حسین و سارا با انگشت به نسیم و آرش اشاره میکنند. آرزو در سلفی گوشیش بلند میگوید: همین الان یهویی گودبای پارتی نسیم و آرش...

همه با هم هو میکشند و بالا میپرند. آرزو گوشی را پایین میاورد و میگوید: بیاین یه عکس دست جمعی بگیریم.

با بلند شدن صدای موزیک دوباره سن رقص پر میشود و همه با انرژی به وسط میروند...هانیه نیز همراه بقیه خوش میگذراند و

سعی میکند به چیزی فکر نکند..با دیدن جمع صمیمی دوستان محسن یاد جمع خودشان و علی افتاده بود. نسیم گفته بود خبرش کرده و علی با رد پیشنهادش گفته است سرش شلوغ است و نمیتواند حضور پیداکند. نسیم آنقدر غرق در خوشحالی و آرش بود که هانیه را پاک فراموش کرده و هانیه که جز اندک دوستان دانشگاهش در این مهمانی کسی را برای هم صحبتی نمی شناخت تمام مدت کنار مقداد ایستاده بود و با او صحبت میکرد.

مقداد با نگاه به جمع میگوید: کاش محسن رو همراهت میاوردی، جاش خالیه.

هانیه به او نگاه میکند و شانه بالا می اندازد: نمیدونستم از برگشتش خبر ندارید، گفتم شاید دعوت نشدنش علت دیگه ای داشته و چیزی هم بهش نگفتم.

مقداد کوتاه توضیح میدهد: بی معرفت خودش از اومدنش چیزی نگفته.

هانیه سری تکان میدهد و چیزی نمیگوید. هر دو سکوت میکنند و به جایی که نسیم و آرش ایستاده اند خیره میشوند. هر دو خوشحال بودند و از همین فاصله هم میشد خوشحالی نشسته در وجودشان را حس کرد. با صدا زدن های آرش و نسیم، هر دو از خدا خواسته به آن سمت میروند و همراهشان وسط میروند و میرقصند.

با بیرون آمدن از سن رقص با احساس گرمای شدید حاصل از تقلاهایش، سمت میز پذیرایی میرود و حین برداشتن لیوان نوشیدنی با بیرون آوردن گوشی اش نگاهی به صفحه خاموش آن می اندازد. تماسی از محسن ندارد و با خیال راحت گوشی را داخل کیفش بر می گرداند و لیوان نوشیدنی اش را سر میکشد. با نگاه به ساعت به سمت جمع میرود و مشغول ادامه خوش گذرانی اش میشود. پس از مدتها فرصتی مناسب برای خوش بودن‌پیدا کرده بود و حال نمیخواست به هیچ عنوان این فرصت را از دست بدهد. تا زمانی که محسن برای برگشتش تذکر داده بود وقت زیادی مانده بود و او تا آن زمان قصد نداشت به خودش استرس بدهد.

آنقدر مشغول بگو و بخند میشود که زمان از دستش در میرود و وقتی به خودش می آید که ساعت نزدیک دوازده است و او تذکر محسن را پاک فراموش کرده است.

با عجله از همه خداحافظی میکند و اصرار مقداد مبنی بر بیشتر ماندنش و همراه او بازگشتنش را با گفتن "با ماشین اومدم" رد میکند.

سمت نسیم میرود و با محکم در آغوش گرفتنش خداحافظی میکند. با آرش دست میدهد و نسیم را به او میسپارد. تمام مدت سعی میکند قطره ای اشک نریزد تا نسیم را آزرده خاطر نکند.

از خانه که بیرون می آید با عجله نگاهی به گوشیش میکند و با ندیدن هیچ تماسی از جانب محسن نگرانی اش تشدید میشود. مطمئنا محسن آنقدر ها هم روشن فکر نشده بود که بابت این تاخیر چند ساعته خونسرد باشد و تماسی نگیرد. با همین افکار مضطرب ماشین را روشن میکند و با استرس از راه طولانی که در

پیش دارد سمت خانه حرکت میکند و در دل دعا میکند علت .تماس نگرفتن محسن چیزی جز آنکه فکرش را میکرد باشد

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [27.11.19 01:22]

پست_#187

نفهمید تمام راه تا خانه را چطور رانندگی کرد. نفهمید کی ماشین را پارک کرد و کی به طرف خانه دوید. با آن کفش ها و .نداشتن تعادل مثل آدم های مست شده بود

کلید را از کیفش دراورد و خواست وارد قفل کند. هر چه فشار میداد کلید داخل نمیرفت. مستاصل به کلیدهای در دستش نگاه !کرد. کلید ورودی خانه همین بود دیگر! پس چرا در باز نمیشد؟

با دستانی که یخ زده بودند گوشی موبایلش را درآورد و شماره ی محسن را گرفت. تا آخر بوق خورد و کسی جواب نداد. کیف دستی و ساک را روی زمین گذاشت و دوباره شماره گرفت. اینبار بعد از بوق چهارم محسن جواب داد: الو؟

محسن سلام. من پشت درم کلیدم نمیره تو قفل. بیا درو وا :-
.کن

.در وا نمیشه. برو همون جهنمی که بودی :-

تماس قطع شد و او هاج و واج مانده بود در راه پله. باز شماره گرفت و باز جوابی نشنید. به هزار و یک احتمال فکر کرد. دقیقا .نمیدانست در حال حاضر چوب کدوم خطایش را میخورد

مجبور شد به در چند تقه بزند. وقتی خبری نشد کوتاه زنگ کنار در را فشرد. با همه ی وجود دعا کرد که بخاطر خواب بودن .نیکا محسن دلش به رحم بیاید و در را وا کند

همین هم شد. بعد از چرخیدن چندین و چند باره ی کلید در قفل، در باز شد و محسن با عصبانیت جلویش قد علم کرد: مگه نگفتم برو پی کارت؟

با ترس به چشمان برزخی به او نگاه کرد و زبان درازش را غلاف کرد و مظلومانه پرسید: مگه چیکار کردم؟

محسن فوری موبایلش را از جیب بیرون کشید و جلوی صورت او گرفت. جمع خودشان بود که نسیم در حال سلفی گرفتن ...میگفت: همین الان یهویی گود بای پارتی نسیم و آرش

فیلم اول رد شد و عکس دست جمعی بعدیشان لود شد. هنگ کرده بود. انتظار نداشت محسن ریز به ریز مهمانی را در یک .استوری دیده باشد

گفتم نپوش اون پیراهن عثمانو. حرف منو گوزتم حساب :- نکردی. گفتم رفتی اینجوری دیگه برنگرد. قایمکی لباس پوشیدی فکر کردی منم کبکم، آفتابم تا ابد پشت ابر میمونه... حالام برو همون گورستونی که تا حالا داشتی توش بالا و پایینتو .توش نشون ملت میدادی

قبل اینکه محسن در را ببندد پایش را لای در میگذارد: واستا ببینم... هر چی دلت خواسته بارم کردی حالام درو بروم .میبندی؟ وا کن بیام تو

.پاتو میشکونم بذاریش تو. گفتم برو پی کارت :-

قلبش از تپش میفتد. پایش شل میشود و جای اولش برمیگردد. دلش هزار تکه میشود و زیر پایش میریزد.

با صدایی که سعی دارد بغض رویش تاثیر نگذارد میگوید: بهتر بود قبل اینکه هرچی دلت خواست بارم کنی اول یه نگاه به من میانداختی ببینی من چند مرد حلاجم. عیارم چیه؟ اهل این لوندی گری ها هستم یا نه! خیلی بیشعوری محسن. بیشعوری که اینقدر راحت میتونی قضاوتم کنی. بیشعوری که اونجا که باید جدی بگیری نمیگیری و اونجا که نباید میگیری. خیلی متاسفم برای خودم که دارم عمرمو با تو تلف میکنم.

پوزخندی میزند و از جلوی در کنار میرود.

کمی دم در می ایستد. حس میکند غرورش پایمال شده است. دلش نمیخواهد وارد شود ولی جایی را هم ندارد که برود و عرصه را خالی کند.

به ناچار داخل میرود.

فضای خانه تاریک است و تنها نور حاکم بر فضا تلویزیون بی صدای روشن است که مثل همیشه روی شبکه ی کودک است.

محسن روی مبل نشسته است و لپ تاپش هم روی پایش است. مانتویش را در میاورد و روی پشتی مبل میندازد: تو برای چی اینستای آرزو رو داری؟

سر تکان میدهد و بدون آنکه نگاهش کند میگوید: باز شروع شد.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [27.11.19 01:22]

پست_#188

کنارش مینشیند و به نیم رخش نگاه میکند: فکر میکردم درستش این باشه که بعد از تمام شدن یه رابطه هر چی که بهش مربوط میشه رو بذاریش کنار.

نگاهش میکند: یعنی تو علی رو آنفالو کردی؟

در چشمانش زل میزند: گرو کشی میکنی؟ خودت بهتر میدونی که رابطه ی منو علی با تو و آرزو زمین تا آسمون فرق داشت حالا چه لذتی داره برات که مدام اسمشو بیاری نمیدونم.

لپ تاپ را روی میز میگذارد و به پشتی مبل تکیه میدهد: رابطه ی منو آرزو علنی بود رابطه ی شما غیر علنی. تنها فرقی که میبینم همینه.

خودش هم سرش را به عقب تکیه میدهد و نزدیک تر به او میشود: فرقمون فقط همین بوده؟ مطمئنی؟

با پررویی تایید میکند: آره مطمئنم. حداقل من همه چیم رو بود.

به تبعیت از او هانیه هم با پررویی تمام جواب میدهد: یعنی میگی منم با علی تا اونجایی پیش رفتم که شما باهم پیش رفتین؟ هوم؟

محسن دستش را پیش میبرد و چانه ی هانیه را میان انگشت شست و اشاره اش گرفته و فشار میدهد: تو غلط میکردی تا اونجا پیش بری. اونی که الان طلبکار منم نه تو. حواستو جمع کن، یه چی نگو که گندشو بیشتر در بیاری.

هانیه سعی میکند چانه ی دردناکش را کنار بکشد: آخ! ول کن منو ببینم. چیه؟ خیلی درد داره که اینجوری به جلز و بلز

افتادی؟ میبینی؟ حتی تصورشم حال آدمو بد میکنه. پس حق با منه.

دستش را پس میکشد: اونی که از اول تو این رابطه ادعای پاکی داشته تو بودی نه من. ولی با این کارات خلافشو داری ثابت میکنی!

-: کدوم کارام؟ حرف دهنتو اول مزه مزه کن بعد بده بیرون. من هرزگی نکردم. از اولم همینطوری میپوشیدم. منو تو باهم چیزیو شرط نکردیم قبل ازدواج که حالا بخوایم خودمونو تغییر بدیم.

یک دستش را پشت گردنش میگذارد و به او در تاریکی نگاه میکند: فکر نمیکردم این همه طول بکشه. اصلا به بعدش فکر نمیکردم. خیلی زود ازدواج کردیم. ولی حالا که داریم ادامه میدیم بهتره که به خواسته های هم احترام بذاریم.

در مردک های براق او خیره میشود: یعنی الان من بگم تو آرزو رو آنفالو کن این کارو میکنی؟

بدون اینکه تغییری در پوزیشنش بدهد گوشی را بالا آورد و هر چه که از آرزو در موبایلش باقی مانده بود را پاک کرد.

هانیه وقتی حسن نیت او بهش ثابت شد با شرمندگی گفت: ببخشید. کارم درست نبود. ولی واقعا اینکارو بخاطر لجبازی با تو نکردم. فقط چون اون لباسو دوست داشتم، پوشیدم.

سر تکان میدهد و از پاکت سیگارش یک نخ بیرون میاورد. هانیه فوری از دستش قاپ میزند و در مشتش لهش میکند: قراره بهم احترام بذاریم.

لبش را جمع میکند تا نخندد: خوب آتویی دستت دادما!

از هانیه که جوابی نمیگیرد رو به او میپرسد: این ور وره جادو آرشو چجوری بر زده؟!

اخم میکند: اولا اینکه آرش اونو بر زده. دوما تو که بهتر بلدی این کارارو. مشخص‌هم هست این یه قلم تو جمع دوستانتون ثابته.

میخندد: آره. ولی انصافا این یکی مفتشم گرونه. آرش زیادی خره.

به حرکتش که دوباره دست میبرد تا سیگار دیگری از پاکت دراورد نگاه میکند: هیچ دلیلی نداره راجع به آدمی که نه زیاد دیدیش نه زیاد میشناسیش اینقدر گارد بگیری.

سیگار را بین لبانش نگه میدارد و همانطور که به دنبال فندکش میگردد حرف میزند: من گاردی در برابرش ندارم ولی خیلی واقعا مشخصه که تور پهن کرده برا آرش وگرنه با این سرعت هیچ خری حاضر به ازدواج نمیشه.

مطمئن باش وعده و وعید خوب خرش کرده نه عشق و :-
عاشقی که تو این دوره و زمونه شده کیمیا.

سیگار خاموش را از بین لبانش پایین میاورد: واستا ببینم. الان اینی که گفتی تیکه بود؟

سیگار و پاکت را باهم از دستش میگیرد: نه چرا تیکه؟ فقط یه واقعیت تلخ بود.

درحالیکه گوشه ی لبش طرحی از لبخند دارد میگوید: تو زندگی با من دنبال عشقی؟

صاف در مردمک هایش نگاه میکند. ته دلش خالی شده. دوست دارد بگوید من " عشق سیری چند؟! من ده قدم جلوئم... من عاشقتم." ولی سکوت میکند.

با انگشت اشاره به سر او ضربه میزند: خیلی چرت گفتم که اینجوری هنگ کردی!؟ بیخیال باو. گور بابای نسیم و آرش. یه چایی برام میذاری؟ سرم خیلی درد میکنه.

به قوری که در میان دستانش خشک شده است نگاه میکند. حرف از علاقه و عشق و عاشقی برای محسن چرت بود! چه انتظاری از او داشت؟ او که حتی در باغ نبود!

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [27.11.19 01:22]

پست_#189

رو به روی هم نشسته بودند و چای مینوشیدند. یکی درحال فوت کردن درون ماگش بود و نگاه های دزدکی آن یکی در فکر و انگشت کشیدن لبه ی لیوان بزرگش... هنوز همان کت و شلوار

را به تن داشت و موهای مواج کرده اش پر از تافت دور و برش رها بودند.

محسن قلپی دیگر نوشید و دست او را که زیر چانه اش بود را کشید.

هانیه با هینی وحشت زده صورتش تا نزدیک ماگش پایین آمد و خودش را به موقع جمع کرد. با عصبانیت به محسن که هار هار میخندید نگاه کرد: مگه مریضی؟

-: میخواستم چرتتو پاره کنم.

با پایش لگد محکمی به پای او میزند: خیلی خری...

دستی روی موهای کوتاهش میکشد: تایید میکنم. خر نبودم الان جلوت نشسته بودم. با خودم عهد کرده بودم دیدمت گردنتو بشکنم ولی حیف که...

حاضر بود جانش را بدهد تا بقیه ی حرفش را بشنود: حیف چی؟

شکلات دیگری گوشه ی لپش را میگذارد و همانطور که چشمانش میخندد ابرو بالا میندازد و باز قلپی دیگر از چایش مینوشد: چیز مهمی نیست.

پوف کلافه ای کشید و با دست چتری هایش را عقب زد: میرم بخوابم. خوردی لیوانتو بشور.

-: تو که چاییتو نخوردی!

به عقب برنمیگردد و به سمت اتاق میرود: نمیخورم. حسش رفت.

لباس هایش را در میاورد و حوله اش را بر میدارد و بی سر و صدا به حمام میرود.

محسن سری به نیکا میزند و پتویش را مرتب میکند. روی پیشانیش را میبوسد موهای روی پیشانیش را عقب میزند.

به خودش قول میدهد تا آخر همراه این دخترک باشد و هیچ وقت پشتش را خالی نکند. همه ی تلاشش را بکند و برای او یک زندگی راحت و مرفه بسازد.

در را پشت سرش میبندد و هانیه هم همزمان از حمام خارج میشود.

از همانجا لب هایش را غنچه میکند و چندش آمیز میگوید: ژووون.

هانیه چشم غره میرود و بند حوله اش را سفت تر میکند و غلیظ میگوید: ایییش...

همینکه میخواهد از کنارش عبور کند محسن به سمت دیوار متمایل میشود و دستش را به دیوار میزند: چه بوی خوبی میدی.

تپش های قلبش بالا میروند ولی ظاهرش را حفظ میکند: همه ی گلا بوی خوبی میدن... برو کنار یخ زدم برم زودتر لباس بپوشم تا سرما نخوردم.

راه حل سرما نخوردنت دست منه عیال... سه سوته گرمت میکنم :-.

نزدیک تر میشود تا از زیر دستش به آن طرف برود که سرشانه هایش را اسیر میکند و او را به جای اولش برمیگرداند. کمی در

چشمانش نگاه میکند و بعد او را به آغوش میکشد: بدجور هواتو کردم گل خانوم.

زبانش را روی دندان های بالاییش میکشد و میگوید: ترجیح میدم جای این حرفا ابراز علاقه اتو بشنوم.

دست دور گردنش میگذارد و او را به سمت اتاق خودش هدایت میکند: منظورت از ابراز علاقه دوستت دارمو عاشقتمه؟

سر تکان میدهد: دقیقا.

روی تخت مینشینند: دروغ دوست داری؟

فقط نگاهش میکند.

خوشم نمیاد خرت کنم :-.

بغض میکند و میان تاریکی نگاهش میکند: خرم کن. حتی به دروغ. نیاز دارم به شنیدنش.

مردمک های رقصانش را میبیند. سر جلو میبرد و بوسه ای عمیق روی لب های خیسش میگذارد. دستش نافرمانی میکند و جلوتر از دستور او به سمت بند حوله میرود. این دختر برایش

عجیب جاذبه داشت. به طرز شگفت آمیزی همیشه او را تحریک میکرد.

حوله اش را روی زمین انداخت و رویش حائل شد: میدونستی اونوقتام که باهات حال نمیکردم دوست داشتم باهات یه شبو صبح کنم؟ تو فوق العاده جذابی...

صورت پر از ته ریشش را میان دستانش نگه داشت: حالم بهم میخوره ازینکه جز نیروی جنسی هیچ چیز دیگه ای برات ندارم.

تیشرتش را از سرش دراورد و به جای اولش بازگشت: ازینکه فقط مال منی لذت میبرم.

حس میکنم یه برده ی جنسیم :-.

پیشانیش را به پیشانیش چسباند و با نفس هایی که از ریتم خارج شده بودند گفت: نه تو یه عیال گل خوشبو لوندو جذابی.

حس کرد قلبش از یک سرسره ی یخی لیز خورده است.

دوستت دارم هانیه :-...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [30.11.19 22:40]

پست_#190

صبح با کرختی زیاد از خواب بیدار میشود و نگاهش را روانه ساعت کوچک اتاق خواب میکند، چیزی تا زمان بیدار شدن هر روزه اش باقی نمانده. دلش نمیخواهد از آن رخت خواب گرم و نرم جدا شود. ثانیه ای پلک هایش را روی هم میگذارد، اما با بلند شدن صدای زنگ ممتد گوشی به سرعت چشمانش را باز میکند و با نیم نگاهی به نیکای خوابیده کنارش دستش را جلو میبرد و با برداشتن گوشی صدایش را قطع میکند. خواب الود دستی به موهای نامرتبش میکشد و سعی میکند با کمترین سر و صدای ممکن از روی تخت بلند شود تا نیکا را بد خواب نکند. دخترک این روزها ساعت خواب منظمی نداشت و هانیه تمام سعی اش را میکرد تا همین خواب نصفه و نیمه را بهم ریخته تر نکند.

با برداشتن لباس و کیفش آرام در را باز میکند و با نگاه آخر به نیکا آرامتر آن را میبندد. به کنار رخت خوابِ خالیه زیبا خانم که میرسد لبخند میزند. حدس اینکه او کجاست برایش کار سختی نیست. به سرویس میرود و پس از شستن دست و صورتش کمی سرحال تر بیرون می آید، همزمان با خشک کردن صورتش به آشپزخانه میرود. قامت زیبا خانم را کنار گاز میبیند و مجددا لبخند روی لبهایش جا خوش میکند. دیدن نشانه ای کوچکی از او هم برای کاشتن لبخندی از محبت و رضایت روی لبهایش کافی بود. به صبحانه مختصر آماده شده توسط او نگاه میکند و لقمه ی کوچکی در دست میگیرد. در این ساعت از صبح اشتهای لازم برای خوردن چیزی؛ حتی همین صبحانه به ظاهر ساده را نداشت اما میدانست اگر چیزی نخورد زیبا خانم دست از سرش بر نخواهد داشت. بر خلاف اصرار های هر روزه اش به زیبا خانم بابت بیدار نشدنش، او مصمم اصرار داشت با این روش صبحانه را به خورد دخترِ بدقلقش دهد. در این چند هفته با تغییر برخی شرایط زندگی شان نظم قابل قبولی گرفته بود و هانیه از این نظم مهمان شده در زندگی شان راضی بود.

حس میکرد کشمکش های این چند وقت اخیر حسابی دلزده اش کرده و حالا این آرامشِ حاصل از این نظم را حسابی دوست داشت و با آغوش باز از هر چیزی برای ساختن آرامش بیشتر استقبال میکرد.

سمت زیبا خانم میچرخد و پچ میزند: سلام مامان خانم. صبح شما بخیر.

زیبا خانم با برگرداندن سرش کوتاه نگاهش میکند: سلام مادر. صبح توام بخیر.

همزمان با سرک کشیدن سمت هال به تقلید از هانیه او هم پچ میزند: چرا یواش حرف میزنی؟! مگه نیکا بیدار شده؟

هانیه با لقمه کوچکی در دهانش ابرویی به نشانه "نه" بالا می اندازد: _نه مامان. میبینی که این چند روز خوابش بهم ریخته، همش استرس دارم هر لحظه بیدار بشه.

زیبا خانم چشمانش را با تعجب باز میکند: هانیه! به نظرم این بچه خوابش طبیعیه. حتی بهتر از هر وقت دیگه ای، فکر میکنم تو دیگه زیادی نگرانی.

هانیه با تکان سر به نشانه تایید صبحت او لقمه ای کوچک جدا میکند و فکر میکند شاید حق با زیبا خانم است و هانیه یک بد خوابی معمولی و طبیعی نیکا را زیاد جدی گرفته. پس از خوردن دو لقمه کوچک دیگر صندلی را عقب میکشد و با بیرون آمدن از پشت آن از مادرش تشکر میکند: مرسی مامان یکم تا بیدار شدن نیکا شما هم استراحت کن.

زیبا خانم لقمه ریز دیگری را نیز به دستش میدهد: نوش جونت دخترم. دیگه خوابم نمیبره که الان.

هانیه با حسرت اه میکشد: یکی مثل شما فرصت خوابیدن رو داره و هدرش میده.

با پوشیدن مانتو، به خودش اشاره میکند و ادامه میدهد: یکی هم مثل من تو حسرت پنج دقیقه خواب له له میزنه، میبینی؟!

زیبا خانم با نگاه مهربانش به او لبخند میزند: بمیرم برات مادر، منکه هر کاری از دستم بر میاد انجام میدم که یکم از بار رو دوش تو بردارم.

هانیه با برداشتن کیف دستی اش جلو میرود و روبه روی زیبا خانم در فاصله کم می ایستد. با دقت در چهره ی او دقیق میشود، چین و چروک های نشسته روی صورتش بیشتر از هر زمانی به چشم هانیه می آیند. مادرش را غم از دست دادن شیوا و زندگی نا به سامان خودش پیر کرده بود. حق با او بود، در این روزها زیبا خانم با گذشتن از حقوق طبیعی خودش زندگی را برای آنها بهتر کرده بود.

دستش را جلو میبرد و دستان زیبا خانم را در دست میگیرد: نگو این حرف و مامان. منو محسن که حسابی مدیون شماییم.

زیبا خانم دست دور گردن او می اندازد و صورتش را می بوسد: منکه جز شما کس دیگه ای رو ندارم مادر. هر کاری هم میکنم برا بچهای خودمه.

نم اشک گوشه چشمانش را با دست میگیرد و هانیه را به عقب هل میدهد: بدو برو دختر. دیرت میشه.

هانیه اه پر حسرتی میکشد و با خداحافظی از زیبا خانم و برداشتن سوییچ ماشینش از خانه بیرون میرود.

با دیدن دو پسر جوان همسایه در پارکینگ بی توجه به سمت ماشینش میرود و با روشن کردنش به سمت محل کارش حرکت میکند. چند وقتی بود که این دو پسر در طبقه بالا ساکن شده بودند و محسن به خاطر حضور آنها از زیبا خانم شخصا خواهش کرده بود که زمان هایی که حضور ندارد و شبها را حتما کنار هانیه و نیکا بماند.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [30.11.19 22:40]

پست_#191

با رسیدن به مطب سوار آسانسور میشود و با خروجش با منشی دکتر رو به رو میشود که در حال باز کردن در مطب است. جواب سلامش را با خوشرویی میدهد: سلام بهار جان خوبی؟

منتظر میشود تا او در را باز کند و همزمان به غرغرهایش گوش میدهد: چه خوبی هانیه؟! این دماغ شده آینه دق من.

سرش را به سمت هانیه میچرخاند و تمام رخ به اونگاه و صورتش را چپ و راست میکند: میبینی؟! خیلی بد شده نه؟

هانیه در باز شده را هل میدهد و بهار را به داخل هدایت میکند: نه چرا بد شده باشه؟! تو خیلی وسواس به خرج میدی بهار جان.

بهار کیف و وسایلش را روی میز مخصوص به منشی میگذارد: وسواس کجا بود؟ همه بهم میگن خیلی داغون شدم.

روپوش مخصوص کارش را به تن میکند: همه اشتباه میکنن عزیزم. ورم بینیت کاملا طبیعیه و اگه یکم صبر داشته باشی مطمئن باش بهتر میشه.

میگوید و دور میشود و بهار را با غرغرهایش تنها میگذارد.

با آمدن دکتر هر دو سخت مشغول کار میشوند. روز پر کاری داشتند و هر دو ترجیح میدادند مشغول کار شوند و کمتر صحبت کنند.

میان مریض های دکتر هانیه با وقت کمی که بدست می آورد گوشی اش را برای چک کردن بیرون می آورد و با دیدن تماس از دست رفته ای از زیبا خانم با او تماس گرفت.

!الو هانیه :-

خسته به میز تکیه میدهد: سلام مامان. جانم؟ کاری داشتی زنگ زدی؟

.سلام دخترم خسته نباشی :-

صدای نیکا و جیغ جیغ هایش را از آن

!طرف خط میشنود: نیکا چشه مامان؟

از آن طرف خط صدای باز شدن در می آید و سپس صدای .مادرش: چیزی نیست نگران نباش، داره با محسن بازی میکنه

ابروهایش از تعجب بالا میپرند. از همانجا خم میشود و با نگاه به !ساعت تعجبش بیشتر میشود: با محسن؟!! مگه محسن اومده؟

آره مادر امروز زودتر اومده. منم زنگ زدم همینو بهت بگم. _ .منم زودتر میرم خونه به کارام برسم و دوباره برگردم

.لبخند میزند: باشه قربونت برم شما برو

زیبا خانم اضافه میکند: براتون غذا درست کردم اومدی فقط .گرمش کن

با بیرون آمدن دکتر از اتاق مکالمه اش را کوتاه میکند: دستت درد نکنه. مراقب باش خداحافظ..

باشنیدن خداحافظی زیبا خانم گوشی را قطع میکند و مشغول ادامه ی کارش میشود. این روزها با اینکه به خاطر تداخل تایم کاری اش با تایم خانه بودن محسن کمتر هم را میدیدن اما نسبت به قبل کمتر جدال داشتند و همه چیز در حالتی روتین پیش میرفت.

با اتمام تایم کاری اش خسته از دکتر و بهار خداحافظی میکند و سوار ماشینش میشود.

سر راه خرید میکند و با تاخیر یک ربعی به خانه میرسد.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [30.11.19 22:40]

پست_192#

در را با کلید باز میکند و پلاستیک های خرید را بزور تا آشپزخانه میبرد و روی کانتر میگذارد. میان راه به محسن سلام میکند و به سمت توالت میدود. دل پیچه امانش را بریده بود.

قبل اینکه جمع و جور کند و بیرون بیاید با دیدن چند لکه ی قرمز نچ کشیده ای میکشد. در این روزهای دراز و سخت اصلا حال و حوصله ی ماهیانه شدن را نداشت.

بیرون که می آید محسن نیکا را جلوی تلویزیون تنها گذاشته و انتظارش را میکشد.

همانطور که دکمه های پالتویش را باز میکند به او نگاه میکند: چطور امروز زودتر اومدی؟ همیشه که بیشتر از ساعت اداری نگهت میداشتن!

لبخند میزند و همانطور که دستانش در جیب است شانه به شانه ی او به اتاق میرود: خودمم شاخ دراوردم گفتن میتونی بری. اسهال شدی؟

سر تکان میدهد و بی حال پالتویش را آویزان میکند و روی تخت دراز میکشد: آره. یهو دم اومدن اینجوری شدم. فکر کنم سردیم کرده.

بالای سرش می ایستد و میخندد: پس باید گرمت کنم.

ساعدش را روی چشمانش میگذارد و آن یکی دست را دورانی روی شکمش میچرخاند: اتفاقا یه مژده هم دارم برات... پریود شدم.

کنارش مینشیند و موهای دور گردنش را عقب میدهد: به سلامتی... دیدی بالاخره شدی؟ داشتی مارو واسه خاطر اون کاندوم وامونده مینمودی!

جوابش را نمیدهد و به پهلو میشود.

برم برات نبات زعفرونی دم کنم؟ فکر کنم بهترت کنه :-.

سر تکان میدهد و او میرود.

کمی بعد به همراه نیکا برمیگردد. نیکا روی تخت بپر بپر میکند و برای خودش شعر میخواند: آش آش آش بخول. آش آش آش بخول.

محسن ماگ را به سمتش میگیرد: بیا عزیزم.

هانیه بزور سر جایش مینشیند و به دخترک نیم نگاهی میندازد: چی میخونه چرت و پرت میگه؟

محسن نیکا را در هوا قاپ میزند و پایین میبرد: بیا اینور وروجک. برو بیرون هانیه حالش خوب نیست.

نیکا فوری به پایش میچسبد و همانطور که نفس نفس میزند نگران به هانیه نگاه میکند: شی شدی؟

قلپی از جوشانده ی شیرین عرق نعنا و نباتش میخورد و سر بالا میدهد: چیزی نیست خوب میشم.

محسن زیر بغل نیکا را میگیرد و او را روی دوشش مینشاند: رنگت پریده... یکم استراحت کن بهتر نشدی ببریمت دکتر.

باز هم سر تکان میدهد.

.هر دو بیرون میروند و در را پشت سرشان میبندند

از صداهایی که از بیرون می آید پلک باز میکند. صدای مادرش را میشنود که با نیکا سر و کله میزند که یک جا بنشیند و غذای درون دستش را در همه ی خانه نچرخاند.

کمی که هوشیارتر میشود تازه درد را با دو شدت قبل حس میکند. لحظه ای نفسش بند می آید و بزور در جایش مینشیند.

محسن لای در را باز میکند و با دیدن اوصدایش میکند: هانیه؟ بیدار شدی؟ چند بار اومدم صدات کنم دیدم خوابی... بهتر شدی؟

سرش را بلند میکند و چشمان گریانش را به او میدوزد: دستمو بگیر... دستشویی دارم...

به طرفش قدم تند میکند. زیر بغلش را میگیرد و بلندش میکند: میتونی راه بری؟ میخوای بغلت کنم؟

میان این همه درد ازین همه مورد توجه بودن او حسابی کیفور میشود: نه، میتونم.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [30.11.19 22:40]

پست_#194

اخم هایش در هم میرود و تمام حس های خوبش یکجا میپرند و دوباره دلپیچه میگیرد: خیلی بیشعوری.

اسمش را میخوانند و او برای آزمایش خون میرود.

تا جواب آزمایش آماده شود سرمی همراه با مسکن به او تزریق میشود.

محسن جواب را میگیرد و بالای سر او که به خواب رفته میرود. شال افتاده اش را دوباره به جای اولش برمیگرداند و روی پیشانی او بوسه میکارد. حرف های کودکانه اش را بخاطر میاورد و لبش به لبخندی کج میشود.

فکر کردی دست خودته که مارو تنها بذاری خنگول خانوم؟ :-!

برگه به دست به سمت اتاق دکتر راه میفتد. صبر میکند و بعد از اینکه مریض از اتاق بیرون آمد داخل میرود.

دکتر سرش را بلند میکند و نیم نگاهی به او میندازد: چی شد؟ سرم خانومت تمام نشده؟

برگه را روی میز میگذارد و روی صندلی مینشیند: نه، خوابش برده. جواب آزمایششو براتون آوردم.

دکتر خودکارش را پایین میگذارد و جواب را با هر دو دست میگیرد: خب! ظاهرا حدسم درست بوده. همسرتون باردارن. الان هماهنگ میکنم بعد از سرمشون ببرینشون دکتر زنان هم چکاپشون کنن.

محسن حس میکرد یک سوت ممتد در گوش هایش میشنید. قدرت پردازشش را از دست داده و مثل انسان های منگ فقط به دکتر نگاه میکرد.

دکتر لبخند میزند و برگه را در پاکتش میگذارد: انگار انتظارشو نداشتی که اینجوری شوکه شدی.

حرفی برای گفتن نداشت. خون به مغزش نمیرسید. از جایش بلند شد. جواب را گرفت و در سکوتی محض از اتاق خارج شد.

روی صندلی کنار تختش نشست و به قطره هایی که از سرم میچکید خیره ماند. یک بچه؟ یک محصول مشترک از او و هانیه؟ مگر ممکن بود؟ میدانی چند اسپرم باید به سمت تخمک شلیک شود تا یکیشان شانس بارور کردن پیدا کند؟ میدانی احتمال این شانس چقدر یک در هزار است؟ آنوقت او دقیقا همان یک بود در هزار!

هر دو دستش را مثل بدبخت ها روی سرش گذاشت. بچه؟ آن هم در این شرایط؟ آن هم با وجود نیکا؟ خدایا چرا هر چه جلوتر میرفتند گره ها کور تر و سنگ ها بزرگتر میشدند؟!

محسن؟ :-

.سر بلند کرد و به چشمان خمار او خیره ماند

.خوابم برد؟ این تموم نشد بگی بیان درش بیارن؟ رگم یخ زده :-

حق هانیه نبود؟ دخترک گناه داشت... چقدر باید میکشید. چه خیری از زندگی با او برده بود. این چه گندی بود که زده بود؟ حالا چگونه باید به او میگفت؟!

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [05.12.19 00:49]

پست_#195

هانیه لای پلک هایش بزور باز شد. بوی الکل زیر بینیش نشست و کم کم دریافت که در بیمارستان است. کمی گردن چرخاند و محسن را نشسته روی صندلی دید که هر دو دستش روی سرش بود و به زمین خیره.

به آخرین قطره های سرم نگاه کرد و سعی کرد کمی سرش را بالا بگیرد. آرام صدایش کرد: محسن؟

محسن سریع سر بلند کرد و از جایش بلند شد: جانم؟

با انگشت به سرم اشاره کرد: بگو بیان اینو در بیارن رگم یخ بست.

سر تکان داد و به سمت در رفت. کمی بعد وقتی همراه پرستار برگشت هانیه با دقت بیشتری زیر نظرش گرفت. انگار بهم ریخته بود و فکرش مشغول شده بود.

پرستار که رفت، همانطور که آستین مانتویش را پایین میکشید گفت: چیزی شده؟

.محسن خم شد و پوتین های او را پایش کرد

با چشمان گشاد شده به این صحنه نگاه کرد و ناگهان ترس عمیقی بر جانش نشست: محسن؟ جواب آزمایشم اومده؟ نکنه الکی الکی و شوخی شوخی واقعا سرطان گرفتم؟

از جایش بلند شد و روبه رویش ایستاد. بیش از اندازه احساس شرم میکرد. سکوت بیش از این جایز نبود. باید حرف آخر را اول میزد: خدا نکنه دیوونه. جواب آزمایشت آماده است ولی اون .چیزی که تو فکر میکنی نیست توش

استرس دوباره داشت معده اش را مچاله میکرد. چشمانش به دهان مرد مقابلش دوخته شده بود: پس چه مرگمه؟

محسن دست چپش را روی سر و صورتش کشید و مستاصل .گفت: حامله ای

زمان و زمین از حرکت ایستاد. دیگر نه صدای آی و اوی مریض های قسمت اورژانس را میشنید نه تلق و تلوق های ترولی های

فلزی را. چشمش همچنان امیدوارانه به دهان محسن بود تا پقی "زیر خنده بزند و بگوید" شوخی کردم گاگول

محسن دست پیش برد و بازویش را گرفت: بیا بریم بخش زنان. .دکتر گفت جوابو اونجا نشون بدیم

مثل آدم های عقب افتاده شده بود. توان حرکتیش را از دست داده بود. پاهایش که به زمین رسیدند دستان او را سفت چسبیدند: محسن؟ تو مطمئنی؟ من قرص خورده بودم. قبل .اینکه بیام لکه دیده بودم. فکر میکنم پریود شده باشم

محسن به پشتش فشار وارد کرد تا راه بیفتد: فعلا بریم ببینیم .دکتر چی میگه. امیدوارم فقط یه اشتباه احمقانه بوده باشه

باهم به بخش زنان میروند. به علت نبود مریض مستقیم به اتاق .دکتر میروند

خانم دکتر با دیدن چهره ی آن دو به صندلی اشاره میکند: چرا نمیشینین؟ کشتیاتون غرق شده؟

هانیه با چانه ای لرزان روی اولین صندلی مینشیند و محسن .برگه و دفترچه را روی میز میگذارد و همانجا خبردار می ایستد

دکتر با دیدن جو نابسامان بین آن دو اول برگه ی آزمایش را باز میکند و با دیدن جواب لبخند میزند: خب اینکه خوشحالی داره شما دو تا چرا بغ کردین؟

هیچ کدام جواب نمیدهند و او به هانیه میگوید: برو اونجا دراز بکش ببینیم چه خبره...

هانیه طاقت نمی آورد و خجالت را کنار میگذارد: من حامله نیستم خانوم دکتر. من قرص اورژانسی خوردم. الان لکه بینی هم دارم.

دکتر دست زیر چانه میزند و به سادگی او میخندد: چون قرص اورژانسی خوردی نباید حامله میشدی یعنی؟ میدونی من در ماه چند تا زن باردار که به واسطه ی قرص اورژانسی حامله شدنو ویزیت میکنم؟ دختر خوب ما تحریمیم. قرصای ضد بارداری خارجی هم حتی بین ۵ تا ۷درصد خطا داشتن این قرصای تو بازارم که داخلین باید فاتحشونو خوند. خوردنشون فقط یه قوت قلب و الا از نظر من هیچ کارایی ندارن.

پس این لکه های خون که دیدم :-...

میان حرفش میرود: برو دراز بکش بذار سونوت کنم بعد برات شیاف مینویسم که لکه هاتم قطع بشه.

هانیه وحشت زده ازینکه داشت همه چیز جدی میشد به محسن چشم میدوزد.

دکتر پشت میزش بلند میشود و نگاهشان میکند: وایستین ببینم. شما دو تا دوستین یا زن و شوهر؟

محسن که حس میکند دارد تحقیر میشود جواب میدهد: زن و شوهریم.

دکتر به سمت پرده ای که به واسطه اش اتاقی دیگر درست شده بود میرود: پس چرا اینقدر دست و پاتونو گم کردین؟

هانیه پشت سرش میرود و با ترس دراز میکشد: ما بچه نمیخوایم. تازه ازدواج کردیم. الان خیلی زود برامون.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [05.12.19 00:49]

پست_196#

دکتر پشت صندلیش مینشیند و مانیتور را روشن میکند: الان دیگه دیره برای نخواستن. این تصمیماتو باید موقع آب دادن به اون دسته گل بهش فکر کنین!

هانیه آب دهانش را قورت میدهد و دراز میکشد. به محسن نگاه میکند که به دیوار تکیه داده و او هم نگاهش میکند.

دکتر ژل الولتراسونیک را برمیدارد و اشاره میکند: بکش بالا بلوزتو.

ژل سرد روی پوست شکمش مینشیند و کمی بعد دکتر سر تکان میدهد: چیزی که میبینم با عددی که توی آزمایشت بود برابری میکنه. سن جنین تقریبا شش هفته است. ساک حاملگی هم تشکیل شده. همه چیز یه بارداری نرمالو نشون میده.

دکتر به هانیه که زیر دستش میلرزد با تعجب نگاه میکند: سردته؟!

فقط سرش را به طرفین تکان میدهد.

دکتر متوجه ی حجم بی اندازه ی استرسش میشود. باز ترانس را میچرخاند و اینبار محسن را از پشت پرده مخاطب قرار میدهد: آقای پدر؟ نمیخوای بیای لوبیاتو ببینی؟

.محسن تخس سر جایش می ایستد و تکان نمیخورد

بیا نگاش کن. میخوام صدای قلبشو بذارم. هر پدری شانس :- .اینو نداره که برای اولین بار صدای قلب بچه اشو بشنوه

نگاه خیره ی هانیه را که به خودش میبیند به پاهای خشکش .حرکتی میدهد و جلو میرود

از پشت پرده داخل میشود و کنار تخت می ایستد. ناگهان صدای بلندی مثل تازیدن اسب می آید و هر دوی آن ها را .شگفت زده میکند

هانیه قبلا سر بارداری شیوا با او میرفت و همیشه از شنیدن صدای قلب نیکا هیجان زده میشد. ولی اینبار خیلی فرق میکرد. .کسی انتظار این طفل ناخوانده را نداشت

محسن به صفحه ی سیاه و سفید زل زده بود و بالا و پریدن های آن به قول دکتر لوبیا را نگاه میکرد. چیزی نگذشت که صداها به

پایان رسید و صفحه خاموش شد. دکتر دستمال را روی سینه ی هانیه گذاشت.

اگر نخوایمش چقدر وقت داریم؟ :-

دکتر بلند شد و به آن طرف پرده رفت: از من میپرسی میگم هیچ وقت. به هانیه کمک کرد بلند شود.

دکتر داروهای لازم را نوشت و دفتر چه را به طرف محسن گرفت: گاهی بعضی چیزا از بس که ساده بدست میان ما قدرشونو نمیدونیم...

دفترچه را گرفت و با همان قیافه ی درهم تشکری زیر لب کرد و به همراه هانیه بیرون رفتند.

سوار ماشین که شدند هیچ کدام هیچ حرفی برای گفتن نداشتند. زیبا خانم چند باری تماس گرفته بود و محسن جوابش را نداده بود. به محض اینکه گوشی هانیه زنگ خورد جواب داد و گفت در راهند.

به خانه که رسیدند مثل لشکر شکست خورده بودند. نیکا روی مبل لمیده بود و آبمیوه اش را با نی مینوشید. زیبا خانم جلو آمده بود و چند بار پرسیده بود: چی شد؟ دکتر چی گفت؟

هانیه همانطور که دکمه های پالتویش را بی رمق باز میکرد به طرف اتاقش رفت: لباسمو عوض کنم میگم بهت...

محسن کمی دیرتر وارد شد و با نگاهش او را دنبال کرد. زیبا خانم به سمت او رفت و دست به دامن نداشته اش شد: چی شد محسن جان؟ چش شده بود؟

بدون اینکه چشم از جای خالی او بردارد گفت: چیزی نبود فقط سردیش کرده بود.

با اجازه ای گفت و به سمت اتاق رفت. هانیه روی تخت نشسته بود و به پاهای آویزانش نگاه میکرد. در را پشت سرش بست و کنارش نشست: هانیه من واقعا نمیدونم چی بگم؟

چی داری که بگی؟ :-!

آب دهانش را قورت داد و با تاسف سر تکان داد: همش تقصیر منه. به خدا خودم حلش میکنم.

پوزخند زد: چه جوری؟

کلافه گوشش خواراند و بعد کشید: یه دکتر خوب پیدا میکنم. میندازیمش. همه چیز مثل روز اولش میشه.

به سمتش نگاه میکند. به چشمان ترسیده اش زل میزند: ته فکر کردنت همینه؟ میندازیمش؟ یا من باید بندازمش؟ دودش تو چشم کی رفته؟ من یا تو؟ اگه نگه دارمش کارمو از دست میدم اگه بندازم معلوم نیست چه بلایی سرم بیاد...

سعی میکند عادی برخورد کند. لبخند گشادی میزند: من مراقبتم عزیزم... نگران هیچی نباش...

تمام فشار روحی و روانی که رویش آوار بود یکجا بیرون میزند. با حرص با هر دو دستش بر سر و صورت او میکوبد و فریاد میزند: نخند عوضی! نخند آشغال! نخند! برای یکبارم که شده تو عمرت، جدی باش! توی لوده به من میگی نگران نباشم؟ تو خودت منبع تمام نگرانیای منی. آشغال... ازت متنفرم. دست و پاتو گم کردی آره؟ آره؟

هول کردی؟ ترسیدی جا پای من سفت بشه نتونی دو روز دیگه فلنگو ببندی آره؟

از زدن او خسته میشود و از جایش بلند میشود و وسط اتاق می ایستد: کور خوندی! من نمیدازمش.

بی حرف از جایش بلند میشود. با شانه هایی آویزان از اتاق بیرون میرود. به محض اینکه میچرخد زیبا خانم را میبیند که نیکا را به بغل دارد و وحشت زده به سر و صورت قرمز او نگاه میکند.

چیزی برای گفتن ندارد. حس میکند به اندازه ی تمام عمرش گند زده است. به اتاقش میرود و در را پشت سرش میبندد

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [11.12.19 19:03]

[Forwarded from Yegane Oladi]

پست_#197

زیبا خانم لای در را باز میکند و به هانیه چشم میدوزد. صورتش سرخ است و اشک هایش گوله گوله می آیند.

نیکا تقلا میکند و از آغوشش پایین می آید و به سمت هانیه پاورچین پاورچین میرود. جلویش می ایستد و با دست های کوچکش اشک های او را پاک میکند.

چی شده؟ معلوم هست اینجا چه خبره؟ :-

با صدایی که از زور گریه مخ شده است میگوید: مامان الان حوصله ی خودمم ندارما... برو فردا حرف میزنیم.

حامله ای؟ :-

ازینکه درجا به رویش آورد لحظه ای سر بلند میکند و به مادر اخمالویش نگاه میکند و بعد آرام آرام سرش در گریبانش فرو میرود و خجالت همه ی وجودش را پر میکند: این چیزیه که باعث شده بچه ی مردمو بزنی؟

هق هقش دوباره از سر گرفته میشود.

گریه نکن جلوی بچه :-.

دست خودش نیست. اشک های تلنبار شده ی لعنتی ناگهان راه خودشان را باز کرده اند و به او فرصت حتی نفس کشیدن نمیدهند.

مادرش نچی میکند و از اتاق بیرون میرود. او هم انگار حالا آزادانه تر میتواند خودش را خالی کند. هر دو دستش را روی صورتش میگذارد و با صدا میگرید.

نیکا میترسد و به دنبال مادربزرگش به بیرون میرود. زیبا خانم که با لیوانی آب برگشته با دیدن او به سمت اتاق محسن میرود و چند تقه به درش میزند.

بله؟ :-

در را باز میکند و نیکا را به داخل هل میدهد: اینجا باشه محسن جان. هانیه حالش خوب نیست.

با ناراحتی سر تکان میدهد و دستانش را برای نیکا باز میکند. صدای گریه ی دردآور هانیه مستقیم غرورش را هدف گرفته است. ازینکه کس دیگری هم شاهد وضعیت نابسمان خانه شان است به شدت ناراضیست.

.زیبا خانم لیوان آب را به او میدهد و میگوید بخورد

با دستانی پر از رعشه لیوان را به لبش نزدیک میکند و میان سکسکه هایش قلپی آب میخورد.

من وقتی فهمیدم شیوارو حامله ام هیفده سالم بود. فقط سه ماه از ازدواجم با بابات گذشته بود. هنوز دست چپ و راستمو از هم نمیشناختم. :-

بابات خیلی باهام صبوری کرد. خیلی باهام راه اومد. خیلی کمکم کرد تا تونستم نه ماهو پشت سر بذارم. نه ماه اسمشه، و الا من میگم قد نه سال طول میکشه...

.مادر شدن سخته. پر از مسئولیت. پر از از خودگذشتگیه

به خودت رجوع کن. ببین در خودت میبینی. ببین میتونی از کارت بگذری. اونم تویی که همیشه کارت در اولویت زندگیت بوده.

بچه شیرینه مامان جان ولی شما الان خودتون یه دونه دارین. شاید از خودتون نباشه ولی الان پدر و مادرین. تو الان نون آور خونه ای. محسن سرباز ازش انتظاری نیست. اگر حقوق تو هم

قطع بشه میخواین چیکار کنین؟ هر قدرم منو بابای محسن هواتونو داشته باشیم بازم یه پای زندگیتون میلنگه.

من جای تو نیستم. جای تو تصمیم نمیگیرم. ولی خوب فکر کن. به تمام جوانب فکر کن. به بهایی که قراره بدی و در ازاش چی بگیری فکر کن. اونوقت اگر دیدی یه کفه سنگین تره حتما برو سمتش.

مادرش بلند میشود و بیرون میرود. بینیش را با دست پاک میکند و روی تخت دراز میکشد. به تخت نرده دار نیکا که کارایی ندارد و فقط فضا را اشغال کرده و اکثر اوقات خالیست نگاه میکند. این مدت که مادرش شب ها در خانه اشان میماند محسن کنار او میخوابید و مادرش به اتاق محسن میرفت. ولی امشب به هیچ وجه تحمل دیدنش را نداشت. این بدبختی را مدیون خالی شدن یکباره ی احساسات او بعد از دو ماه بود!

به پشت میشود و به سقف سفید زل میزند. قطره ای اشک از کناره ی چشمش راه میگیرد و میان موهایش گم میشود.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [11.12.19 19:03]

[Forwarded from Yegane Oladi]

پست_#198

صبح با رخوت از جایش بلند میشود. اینکه همچنان در اتاق تنها بود برایش سوال میشود. به سمت هال میرود و زیبا خانم را میبیند که زیر تلویزیون خوابیده و نیکا هم در کنارش.

دست و صورتش را میشوید و وقتی اینبار باز میگردد محسن را حاضر و آماده نشسته بر روی تخت در اتاقش میبیند.

ناخوداگاه اخم هایش در هم میروند. جلوی آینه مینشیند و کمی به صورتش میرسد. دستش که روی برق لب میرود محسن میگوید: منو تا یه جایی برسون...

شت برق لب را چند بار روی لبش میکشد و از جایش بلند میشود: تا حالا خودت میرفتی امرور چطور شده میخوای با من بیای؟

طفره نمیرود: میخوام باهات حرف بزنم.

سر تکان میدهد و در مقابل او شلوار خانگیش را با شلوار لی کوتاه عوض میکند. شال پشمی را میگذارد و موهای لول شده را پشتش منظم میکند: بریم.

هر دو بی سر و صدا از خانه خارج میشوند. سوار ماشین که میشوند هانیه بعد از بستن کمربندش همانطور که دنده عقب از پارکینگ خارج میشود میگوید: بگو میشنوم...

پشت دستش را روی لبش میگذارد و از شیشه ی کنارش به بیرون نگاه میکند.

ماشین بعدی که قصد دارد از پارکینگ خارج شود باعث میشود آن ها برای بستن در پیاده نشوند.

چرا پس چیزی نمیگی؟ :-

به نیم رخ آرایش کرده اش نگاه میکند. چهره ی خونسردی که به خودش گرفته با دختر بهم ریخته ی دیشب فرق میکند: فکراتو کردی؟

شانه بالا میدهد و لحظه ای کوتاه به او نگاه میندازد و دوباره حواسش را جمع مقابلش میکند: فکر؟! فکر برای چی؟

دست به سینه میشود و سرش را از عقب به صندلی میچسباند و خیره اش میشود: بازیت گرفته... قشنگ معلومه داری از استیصال من لذت میبری...

میخندد: اُا بی بی! باز تو خودتو جدی گرفتی؟ چرا همیشه فکر میکنی که اونقدر مهمی که من بخوام برات نقشه بکشم؟

هانیه ما برای جمع کردن این وضعیت تخمی واقعا وقت :- نداریم.

پرخاشگر میشود و از نگاهش آتش میبارد: وضعیت تخمی؟ این وضعیت تخمی حاصل دسته گل کیه؟ من یا تو؟

در همان حال آرامَش باقی میماند: واقعا فکر میکنی الان پیدا کردن مقصر اولویت بیشتری داره؟

لحظه ای هر دو ساکت میشوند.

محسن باز از پنجره ی کنارش به بیرون نگاه میکند: تو این وضعیت قمر در عقرب ما جای پا گذاشتن رو هیچ نقطه ی غلطی نیست... اونچه کاملا مشهود اینه که باید زودتر از شر این بچه خلاص بشیم. اومدنش نه به نفع مائه نه به نفع نیکا.

با هر دو دست فرمان را میچسبد و حرصش را سر آن خالی میکند: تو کسی هستی که نفعو تعیین میکنه؟

.جوابش را نمیدهد

صدایش بالا میرود: جواب بده! تو که یه تنه همیشه گند میزنی به همه چیز، تو تعیین میکنی ما چیکار کنیمو نکنیم؟ آره؟

بالاخره صبر او هم لبریز میشود: از دیشب تا حالا هر چیت جلوت کوتاه اومدم تو دو قورتو نیمت بالاتر رفته! بسه دیگه. از خراب کردن من چی عایدت میشه؟ هی بزنی تو سرم بزنی تو سرم حس خوبی بهت میده؟! فکر میکنی خیلی خودت خوبی؟ همه چیز تمامی؟ آره؟

بس کن دیگه... منم دیگه نمیکشم. دارم تحملت میکنم. گه زدی به زندگیم. همه ی فکر و ذکرم شده کار کردنو پول دراوردنو تموم کردن این سربازی کوفتی... حالیت میشه اینارو تو اصلا؟ میفهمی شیش صبح پاشی تا ده شب یه سره کار کنی یعنی چی؟ هنوز دو و نیم نشده میپرم بیرون که زودتر برسم به گلخونه... من نمیکشم هانیه؛ این دندون لقو که نگهش داریو

بکن بنداز دور. زندگی خاله بازی نیست. الانم قدیم نیس که بگن بچه روزیشو با خودش میاره. این حرفا کشکه. دوره اش دیگه گذشته. الان فقط منم که دارم مثل میدوئم و به هیچ جا نمیرسم. اون طرفم تویی که میری از صبح تا بعد از ظهر اونجا چندغاز در میاری... که همین توئم اگه نریو این آب باریکه قطع بشه من واقعا نمیدونم باید چه گلی به سرم بگیرم.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [11.12.19 19:03]

[Forwarded from Yegane Oladi]

پست_#199

هانیه که خیلی وقت است کناری پارک کرده است ناخنش را لای دندانش فشار میدهد تا اشکی نچکد و او را ضعیف نشان دهد.

صدای او هم بالاخره کمی پایین می آید: نخواه من خوار بشم. نذار سر افکنده تر بشم. میدونم خودم گند زدم میدونم دودش

داره تو چشم تو میره ولی مطمئن باش اگر الان جلوشو نگیریم جلوتر اوضاع خراب تر میشه...

صد تا دلیل وجود داشت که این بچه درست نشه. اون قرص :- میتونست درست عمل کنه. تخمک من میتونست اون لحظه آزاد نشه. اسپرم تو میتونست به اون بالا نرسه. هزار اتفاق در یک صدم ثانیه افتاد که یه موجود جدید ساخته بشه. اونی که تمام این اتفاقاتو کنار هم چید تا یه انسان بسازه حتما یه چیزی تو ما دیده. من نمیتونم با دست خودم جون یه آدمو بگیرم.

مسخره میخندد: آدم چیه هانیه؟ محض رضای خدا ول کن این خزعبلاتو. نود درصد آدمای دنیا با همین فرضیه ی احمقانه ی تو به دنیا اومدن.

در چشمانش زل میزند: تو هم یکی از همون نود درصدی. ترجیح میدادی باشی یا نباشی؟

مطمئن و قاطع میگوید: معلومه که ترجیح میدادم نباشم. این دنیای گند چه جذابیتی داشت که بخوام واسش له له بزنم؟

سرش را به طرفین تکان میدهد: الان این حرفو میزنی چون از بودنت مطمئنی. ولی اگر همین حالا بیان بهت بگن از فردا قرار نیست زندگی کنی خودتو به آب و آتیش میزنی که زنده بمونی.

اون جریانش فرق داره... هانیه اون هنوز دنیارو ندیده که :- بخواد معتادش بشه. به بدبختیش رضایت نده.

باز هم به او که این همه قصی القلب است نگاه میکند: نمیتونم.

مشتش را روی داشبرد میکوبد: شِت. شت. شت. فاک. لعنت بهت.

وحشت زده از حرکات عصبی او به شیشه میچسبد: محسن؟!

فریاد میزند: زهر مارو محسن. من اون کوفتیو نمیخوام. نمیخوامش.

در ماشین را باز میکند و با قدم های بلند دور میشود. سد اشک هایش میشکند و او را در هاله ی تاری میبیند: ولی من تورو میخوام. هم تورو، هم بچتو.

در را باز میکند و وارد میشود. آقا ابراهیم با تعجب از پشت صندلیش بلند میشود و به سمتش میرود: خیره بابا! سر صبح با این سر و وضع... چیزی شده؟

.بینیش را پر سر و صدا بالا میکشد

آقا ابراهیم صندلی را به سمتش میبرد: بیا بشین. الان برات آب میارم...

روی صندلی مینشیند و بینی به آب نشسته اش را با دستمال پاک میکند.

.آقا ابراهیم لیوان را به سمتش میگیرد و منتظر نگاهش میکند

قلپی به زور قورت میدهد و حس میکند قلبش در دهانش میکوبد.

مرد چند قدم عقب میرود و بی قرارتر از قبل میپرسد: همه خوبن؟

.در جوابش فقط سر تکان میدهد

اتفاقی افتاده؟ :-

برگه ی آزمایش را از کیفش در میاورد و نشان میدهد: من و محسن داریم بچه دار میشیم.

انتظار این همه صراحت را از او نداشت. آنقدر خبر ناگهانی و شوکه کننده بود که حرفی برای گفتن پیدا نمیکرد.

محسن بچه رو نمیخواد :-...

ابروهایش بالا میروند: نمیخواد؟! یعنی چی؟

موهایش را در شالش فرو میبرد. نفس لرزان دیگری میکشد و میگوید: میگه شرایطشو نداریم. میگه از پس هزینه هاش برنمیایم. میگه باید سقطش کنیم.

با اخم هایی درهم به او خیره میشود: خودت چی میگی؟

چانه اش میلرزد و اشک ها باز جاری میشوند: نمیخوام بندازمش.

با خودش حرف زدی؟ :-

حرف زدم. ولی حرف تو سرش نمیره. شما این لقمه رو :- گذاشتی تو سفره ی من. منو بدبخت تر ازینی که هستم نکنین.

اینقدر با من بازی نکنین. من عروسک خیمه شب بازیتون نیستم...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [16.12.19 02:47]

پست_200#

اخم های آقا ابراهیم بیشتر در هم میشود: آروم باش بابا جان. بزار در موردش حرف بزنیم.

با همان دل پر از برخورد محسن و بیچارگی خودش در عدم تصمیم گیری گلایه میکند: چه حرفی؟! هر بار شما صحبت کردین و من شنیدم. نتیجش شد اینی که میبینین. یکبارم محض رضای خدا شما به حرفای من گوش بدین، بخدا منم آدمم. اون حق انتخابی که تو وجود شما هست رو منم دارم.

بلند تر گریه میکند. هیچ وقت دل خوشی از این مرد نداشت، نه آن وقتی که با تحکم حرفش را به کرسی نشاند و این اجبار را رقم زد نه حتی قبل تر از آن که فقط در مهمانی ها برای چند

ساعت میدیدش. حالا و در این لحظه حس میکرد جز همین مرد کسی نمیتواند به داد او و دلش برسد و پشتوانه ای بهتر از او هم سراغ نداشت. با تمام گلایه هایش نزد او آمده بود تا این بار هم اگر شده باز به اجبار اما چاره ای برای این وضعیت نا به سامان بیندیشد.

دل آقا ابراهیم از گریه های ته دلیش به درد آمد و با علم به وضعیت کنونی و سختش سعی کرد آرامش کند: حق با توئه هانیه جان. حرف مفت زیاد میزنه این پسره ی سر خود. به من اجازه بده خودم درستش میکنم.

هانیه که پس از مدتها گوش شنوایی برای درد و دل هایش پیدا کرده قصد آرام شدن ندارد: شما بهتر از هر کسی میدونید، بودین و خودتون دیدید. من یکبار برای نیکایی که حتی از وجود خودم نبود از خودم و تموم آرزوهام گذشتم. این زندگی رو به جون خریدم و با وجود تموم بی مسئولیتی های محسن پای تصمیمم وایسادم و گفتم تا آخرشم هم هستم حتی اگر تنها بمونم.

اشکهای نشسته در چشمانش را پاک کرد و با بغض ادامه داد: حالا هم با تموم این سختیایی که میدونم در انتظارمه نمیتونم از بچه ای که از گوشت و پوست و خون خودمه بگذرم. هنوز انقدر بی رحمی رو یاد نگرفتم آقا ابراهیم.

آقا ابراهیم با دیدن روحیه جنگنده اش برای نگهداشتن این بچه لبخند میزند: درستشم همینه. این بچه نعمت خداست آدم که به نعمت خدا پشت پا نمیزنه.

هانیه با بالا کشیدن صد باره ی بینیش به لبخند نشسته روی لبهای آقا ابراهیم خیره شد. نیم نگاهی به وضعیت خودش انداخت. چشمش که به شکم تختش افتاد لبخند کم جان و محوی روی لبهایش نشست. با این گریه ها و تنش های عصبی عجب تصور زیبایی از دنیای بیرون برای کودکش رقم زده بود آن هم درست در همین بیست و چهار ساعت گذشته که از وجودش مطلع شده بود. هانیه حتی فرصت نکرده بود وجود این بچه را برای خودش حلاجی کند.

سمت آقا ابراهیم میچرخد: این بار تنهایی جنگیدن جواب نمیده. این بچه نیکا نیست، هم پدر داره و هم مادر. من از عهده این یکی تنهایی بر نمیام آقا ابراهیم. مطمئنم محسن راضی به بودنش نمیشه.

پوزخند میزند و حقیقت تلخ زندگیش را تلخ تر به زبان می آورد: نه تنها به بودن این بچه، که محسن به بودن همیشگی هیچ کدوم از ما تو زندگیش رضایت نمیده.

آقا ابراهیم ابرو در هم میکشد: این مسئله شوخی نیست. بچه بازیای محسن اینجا جواب نمیده. وقتی تو رضا داری به بودن بچت و تحمل همه سختیاش دیگه حرفی باقی نمیمونه. هر کی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه. تو برو استراحت کن من خودم باهاش حرف میزنم نگران چیزی نباش.

نگران بود و حتی دلگرمی حرف های آقا ابراهیم ذره ای از این نگرانی که ماه ها بود از تصور نبود محسن در وجودش مینشست کم نمیکرد.

کیفش را در دست میگیرد و بلند میشود: ممنون که گوش کردید.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [16.12.19 02:47]

پست_#201

مکث میکند و لیوان را مقابل آقا ابراهیم روی میز میگذارد: شاید تمام این کارهایی که کردین به صلاح خود ما بوده و نفهمیدیم، نمیدونم. اما دلم میخواد این دفعه به عنوان یک پدر روتون حساب کنم. من زندگیمو با همه کم و کسریاش دوست دارم آقا ابراهیم.

آقا ابراهیم لبخندی به روی رنگ پریده اش میزند: تو هیچ فرقی با مینو برای من نداری هانیه. گفتم که برو. خدا به همراهتون نگران هیچی نباش. خودم این بزبچه رو سر عقل میارم.

عقب میکشد و با خداحافظی کوتاهی از مغازه بیرون میزند.

حتی توان رانندگی را هم در خود نمیدید و دلش کمی پیاده روی میخواست. با تصمیم ناگهانی که میگیرد شروع میکند به حرکت برخلاف مسیری که ماشینش را پارک کرده بود. حس رفتن به خانه و دیدن نگاه کنجکاو زیبا خانم را نداشت الخصوص که شب گذشته با آن حال به او قول داده بود فردا مفصل با او صحبت می کند و حالا مغزش خالی تر از آن بود که بخواهد چیزی را که هنوز برای خودش و وجودش هضم نشده را برای کسی توضیح دهد. بی هدف قدم میزد و هدفی جز نرفتن به خانه هم نداشت یکی دوبار هم از ذهنش گذشت که حتی رفتن به محل کارش که صبح بعد از رفتن محسن با آنجا تماس گرفته و با بهانه بی حالیش مرخصی گرفته بود بهتر از رفتن به خانه و سوال، جواب شدن بود. نگاهش که به عابران خورد با حسرت آه کشید. چه میشد اگر آنها هم همانند یک زوج عادی از حضور عضو جدید زندگیشان خوشحال میشدند؟ خودش به حرفش پوزخند میزند. چه چیز زندگیشان عادی بود که حالا این یکی عادی باشد؟

به مغازه کوچک با ویترین لباس های نوزاد رسید، لبخند نیم بندی روی لب هایش شکل گرفت.

فکری در سرش جرقه زد و با تصمیم آنی داخل رفت و آرام سلام کرد.

دختر فروشنده با خوشرویی جوابش را داد: سلام خانم. خیلی خوش اومدید.

با همان لبخند کم جان روی لبش سری به تشکر تکان داد و با دقت به لباس ها نگاه کرد. بیشتر توجه اش را روی لباس های نوزادی و بند انگشتی گذاشت.

دختر فروشنده با دادن لباس های مد نظر مشتری دیگر به سمت او آمد: میتونم کمکتون کنم؟!

بالاخره زبان سنگینش را تکان داد: بله. لباس نوزادی میخوام.

دخترک به سمت همان رگال هایی که توجه اش را جلب کرده بود میرود و همزمان میپرسد: کوچولوتون دخترِ یا پسر؟؟

فکر میکند. مسافر نا به هنگام زندگیش دختر بود یا پسر؟!

هیچ تصوری از جنسیت کودک وجودش نداشت. شانه بالا می اندازد: نمیدونم.

فروشنده ابروهایش را با کنجکاوی بالا میدهد: اشکال نداره. این رنگها به هر دو جنسیت میخوره ببینید.

لباس های درون دستش را روی پیشخوان میگذارد و به رنگهایش اشاره میکند.

هانیه با دیدن سر همی سورمه ای با توپک های زرد رنگ، این بار با حال بهتری لبخند زد. همان را برداشت و با نگاه دقیقی به جنس و سایزش به طرف دخترک که از او دور شده بود چرخید: همینو میبرم. احتیاجی نیست اونا رو بیارید.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [16.12.19 02:47]

پست_#202

میگوید و به دختر فروشنده که لباس های دیگری را سمتش می آورد اشاره کرد.

دخترک چرب زبانی کرد: مبارکه. این کار جزء کارهای پر فروشمونه.

.سر تکان داد: اگه میشه حسابش کنید

.به سمت دیگر اشاره کرد: صندوق اونجاست

تشکر کوتاهی کرد و به همان سمت رفت و لباس را مقابل صندوقدار گذاشت.

کارتش را برای پرداخت مبلغ به دستش داد: چقدر میشه؟

با شنیدن قیمتی که میگوید مخش سوت میکشد. این مبلغ معادل یک روز کار کردنش در آن مطب و تحمل مراجعه کنندگان مختلف آن بود.

.کارت و لباس را از صندوق دار گرفت و بیرون رفت

با همین خرید ساده یک سری از چراغ ها در سرش روشن شده بود شاید حق با محسن بود. وضعیت زندگی آنها طوری نبود که بتوانند علاوه بر نیکا مسئولیت بزرگ‌کردن کودک دیگری را بر عهده بگیرند. و اگر به همه این ها سر کار نرفتن خودش را اضافه میکرد که مطمئنا از پس خورد و خوراکشان هم بر نمی آمدند. با همه ی این مشکلات او نه جرات کشتن این بچه را داشت و نه دلش را.

ساک لباس را محکم در دست گرفت. با خرید این لباس قصد داشت جدیتش را برای نگه داشتن این تو دلی جور دیگری به محسن ثابت کند. با همین فکرها به پیاده رویش ادامه داد و سعی کرد به مسائل منفی فکر نکند.

***

گوشی را با عصبانیت در دستش جا به جا کرد: خودشم میدونه چه غلطی کرده که حالا جواب نمیده.

طلعت خانم با سینی چای در دستش سمت او آمد و همزمان با گذاشتن چای مقابل او از محسن دفاع کرد: حتما جایی کار داره بچم. شایدم هنوز نیومده خونه.

آقا ابراهیم با اخم به ساعت اشاره کرد: الان که دیگه رفت و امدش ساعت مشخص داره طلعت کیو گول میزنی؟! اونقدر مرد نیست که حتی جواب منو بده.

طلعت خانم پشت دستش میکوبد: نگو اینطور به بچم ابراهیم. حتما گرفتاره. تا تو چاییتو بخوری اونم جواب میده.

آقا ابراهیم با همان اخم های درهم دست از قدم رو رفتن برداشت و روی مبل نشست و لیوان چای را در دست گرفت. هر دو در سکوت به یک چیز فکر میکردند.

طلعت خانم زودتر سکوت را شکست: کاش میذاشتی به مینو هم بگم بیاد.

-: که چی بشه؟! خودم باید این بچه رو آدمش کنم. بسه هر چی تا الان خودش و اون دختره رو آزار داده.

طلعت خانم با من من حرفش را میزند: آخه....الان تو عصبیی میترسم...خب میترسم یه چیزی بگی اوضاع بدتر بشه.

با شنیدن این حرف آقا ابراهیم از کوره در میرود: بدتر از این هم هست مگه طلعت؟! همین جورشم با این بچه تربیت کردنم خودمو مدیون این دنیا و اون دنیای هانیه کردم. ب..

صحبتش با زنگ خوردن تلفنش نصفه میماند. بلافاصله گوشی را در دست میگیرد و با دیدن شماره ی محسن به سرعت جواب میدهد و در جواب سلامش میگوید: علیک سلام. گوشیتو چرا جواب نمیدی؟!

.طلعت خانم با حرکات دست سعی میکند او را آرام کند

اخمی به طلعت خانم میکند و میشنود: نشنیدم زنگ زدین. کارم داشتین؟

با تحکم میگوید: آره. هر جا هستی همین الان خودتو برسون .اینجا محسن

!هول میشود: چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

.نه. بیا اینجا باید صحبت کنیم :-

.تاکید میکند: تا یک ساعت دیگه اینجایی محسن

.منتظر جوابی از سمت او نمیشود و قطع میکند

طلعت خانم با ناراحتی زمزمه میکند: اینجور که گفتی ترسید. حالا فکر میکنه چیشده. مادرش بمیره که این بچه تو هیچی .شانس نیاورد

.آقا ابراهیم چشم غره ای سمت او میرود

چهل دقیقه بعد زنگ خانه به صدا در می آید. قبل از اینکه آقا ابراهیم از جایش بلند شود طلعت خانم به سرعت از آشپزخانه بیرون رفت و با برداشتن آیفون در را برای محسن باز کرد.

سمت آقا ابراهیم می چرخد: تو رو ارواح خاک مجید قسمت میدم باهاش تندی نکن. اونم الان به اندازه کافی سر در گمه.

جوابی نمیدهد و باسکوت خیره به در منتظر داخل آمدن محسن میشود.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [16.12.19 02:47]

پست_#203

محسن با سر و وضعی آشفته در را باز کرد و سلام آرامی گفت و داخل شد.

طلعت خانم با دیدن سر و وضع نا به سامان او با دلواپسی سمت او رفت: سلام عزیز دلم. خسته نباشی. این چه حالیه محسن. چقدر خسته و لاجونی! چرا اینجوری شدی؟!

سعی کرد برای دل خوشی او هم که شده لبخند روی لبش بنشاند. با همان لحن آرام جلو رفت و طلعت خانم را در آغوش کشید: چیزی نیست مامان. یکم خستم نگران نباش.

کنار رفت و منتظر نشد تا طلعت خانم چیز دیگری بگوید و سمت آقا ابراهیم که روی مبل ها نشسته و در سکوت و اخم به میز عسلی رو به رویش خیره شده بود رفت. جواب سلام آرامش را آرام تر از خودش داد و حتی زحمتی برای بلند کردن سر و دیدن محسن به خود نداد.

روبه رویش روی مبل تک نفره نشست و تماما گوش شد برای شنیدن حرف های پدرش. نگفته هم میدانست مسئله مهمی پیش آمده که او را فرا خوانده است و فقط دعا میکرد آقا ابراهیم در این اوضاع قاراشمیش زندگیش پیشنهاد دیگری برای کار و هر چیز دیگر ندهد. چون این بار بر خلاف دفعات قبل تحمل هیچ پند و نصیحتی را نداشت و از کوره در میرفت.

آقا ابراهیم بدون اینکه نگاه از میز بگیرد به حرف آمد: هیچ وقت خودم رو پیش خدا بخاطر کاری شرمنده نمیدونستم. یعنی کل

زندگیم کاری نکردم که شرمنده اون بالا سری بشم. همیشه فکر میکردم جایی اشتباهی مرتکب نشدم که تهش شرمنده ی خالق خودم بشم.

آه کشید و ادامه داد: هیچوقت فکر نکردم تا به امروز. امروز فهمیدم که پیش خدا شرمنده تر از اونیم که باید باشم. میدونی چرا؟!

سرش را بلند کرد و بالاخره به پسرش نگاه کرد: مطمئنم که نمیدونی. چون بویی از انسانیت نبردی که شرمندگی حالیت بشه. امروز نه تنها به خاطر کرده خودم که به خاطر تربیت پسری مثل تو هم احساس شرمندگی کردم.

محسن پوف کلافه ای کشید: چیشده باز بابا؟! دوباره کدوم گل پسری رو دیدید که شرمنده داشتن من شدید؟!

آقا ابراهیم با غیظ از جایش بلند شد: کدوم گل پسر؟! من با وجود تو دیگه چه احتیاجی دارم که برم پسرای مردمو دید بزنمو حسرت بخورم؟ تو خودت یه تنه تمام هوشو حواسمو پر کردی... من وقتی خودم پسری دارم که بلده تخم بکاره و بعدش

راه بیفته دنبال سم تا از ریشه بسوزونه که مبادا چیزی در نیاد دیگه احتیاجی دارم برم بچه های مردمو ببینم؟ وقتی من این همه ضعف داشتم که نتونستم از پس تربیت یه بچه بربیام چرا باید برم دنبال بچه های دیگه؟

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [16.12.19 02:47]

پست_#204

محسن یکه خورده از جایش بلند شد. توقع هر بحثی را داشت الا این یکی. چه کسی به آقا ابراهیم خبر رسانده بود؟!

با استیصال دست روی صورتش کشید. حرفی برای گفتن نداشت.

آقا ابراهیم قدمی جلو آمد: حرف بزن دیگه تو که همیشه ی خدا زبونت برا همه دراز. غلط اضافه کردی حالام باید پاش وایستی. مردونگی که فقط به یه چیز نیست پسر جان. گندیه که خودت زدی حالا کشیدی کنار و میگی نمیخوایش؟! چطور اون موقع که

خوش خوشانت بود و زنت از صبح تا شب برای در آوردن خرج زندگی بالا پایین میپرید نمیگفتی نمیخوایش؟ ها؟!

کلمه های آخر را تقریبا فریاد میکشید که طلعت خانم سراسیمه برای جلوگیری از زد و خورد احتمالی میان او و محسن ایستاد و سعی کرد آقا ابراهیم را آرام کند.

او را پس میزند: برو کنار طلعت. چقدر بهت گفتم محسن؟ چند بار گفتم این دختر دست ما امانته؟ صد دفعه گفتم قدرشو بدون، بهتر از تو هزارتا براش ریخته. ولی کو گوش شنوا؟ دریغ از یه جو مردونگی تو وجود تو.

عقب میرود و روی همان مبل قبلی مینشیند: امروز که اونطور اومد پیشم و زار زد که اونم آدمه و حق انتخاب داره شرمنده شدم. پیش خدا شرمنده شدم که یه دختر یتیم و بی پناه رو با دستای خودم به این روز انداختم. من این آتیش رو انداختم تو دامن اون دختر. چه میدونستم تو انقدر نامردی که قصد داری نیکا و اون رو جا بزاری و بری پی زندگی خودت. گفتم با این کار هم نیکا عاقبت بخیر میشه هم شما دو تا جوون. چه میدونستم

که تو انقدر نامردی که حالام حتی نمیخوای مسئولیت بچه خودتو قبول کنی.

محسن بالاخره به حرف آمد: اینطور نیست. شاید اولش همچین قصدی داشتم ولی حالا نه. یعنی خیلی وقته که دیگه به همچین چیزی حتی فکر هم نکردم. الان هانیه و نیکا شدن کل زندگیم. اگرم میگم این بچه رو نمیخوام به خاطر خود هانیس. به خاطر نیکاست. شما چی میدونی من چی میکشم؟!

طلعت خانم همچنان مستاصل آن میان ایستاده و نمیداند کدام را آرام کند.

آقا ابراهیم به او نگاه میکند و پوزخند میزند: میخوای بگی با این کارت داری به اون دختر لطف میکنی؟! هنوز نفهمیدی که اون الان زنته.

بچه آوردن که الکی نیس. اونم با وضعیت الان ما. هانیه یه دختر آینده دار. دلم نمیخواد از جامعه و کارایی که دوست داره عقب بمونه و پابند منو این زندگی تو خالی بشه. شما درک کن بابا. من هنوز سربازم. خرج زندگی ما همین الانشم رو دوش :-

هانیس اگه بخوایم به بودن این بچه فکر کنیم باید قید اونم بزنیم. اونوقت چیکار کنم من؟! اصلا مگه من چند سالمه که بخوام انقدر سختی به خودم و زن و بچم تحمیل کنم؟

شماها نمیفهمین! الان اگر من بتونم مردونگی خرج کنمو از زندگیش برم بیرون بهش لطف کردم. نه اینکه بمونم ور دلشو بشم یه کورک دردناک براش.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [16.12.19 02:47]

پست_#205

آقا ابراهیم که با شنیدن حرف های او کمی آرام شده بود ادامه داد: تا این بچه بخواد جون بگیره و هانیه رو از کار کردن بندازه سربازی توام تموم میشه. مگه نمیگی همه کارات به خاطر زنته؟ اون دختر که وجود این بچه رو با تموم سختیاش قبول کرده دیگه چی میگی؟! تو چرا طاقچه بالا میذاری پسر؟

خسته از کشمکش های این روزهایش آه پر سوزی میکشد: الان داغه این حرفا رو میزنه. دو روز دیگه که زندگی سخت تر از اینی که هست بشه و ببینه تو خونه حبس شده نظرش برمیگرده. خود شما مگه نمیگی بهتر از من براش ریخته. به چیه من دل خوش کنه اخه که دل منم به همون خوش باشه؟

طلعت خانم کنار او مینشیند: تو نمیتونی جای هانیه تصمیم بگیری پسرم.

آقا ابراهیم دنباله حرف او را میگیرد: درست میگه مادرت. مگر اینکه کلا این زندگی رو نخوایو بخوای با این حرف ها بازی در بیاری.

اخم هایش را در هم میکشد: سنگ که نیستم من. اونایی که شما در موردشون حرف میزنین زن و بچه ی منن و مطمئن باشین اگرم حرفی میزنم بخاطر خودشونه.

با حرف بعدی که میزند اجازه صحبت دیگری را به آنها نمیدهد: قول میدم خودم با هانیه صحبت کنم و دوتایی یه تصمیم درست

بگیرم. فکر نمیکنم این مسئله به جز منو اون به بقیه ربطی داشته باشه...

آقا ابراهیم اتمام حجت میکند: فقط حواست باشه محسن اون دختر الان دیگه بی پناه نیست که هر غلطی دلت خواست بکنی و صداش در نیاد. من تا ته این دنیا پشتشم و هر تصمیمی هم بگیره ازش حمایت میکنم. فقط میخوام یه چیز بهت بگم اگر نگران زنتی اینو با مردونگی کردن بهش ثابت کن نه با این چرت و پرت هایی که تحویلش میدی. فهمیدی؟

محسن هم لبخند میزند: چشم. بگم نوکر شما و این هانیه خانومتون هستم کفایت میکنه؟

اخم های آقا ابراهیم از شنیدن این حرف اندکی باز میشود: اینقدرم فکر خرج و مخارجو نکن. اونی که جون میده نونم میده...

هر دو ساعدش را روی زانوهایش تکیه میدهد: این حرف ها مال صدسال پیش... الان دیگه این نسخه ها جواب نمیده. فشار مالی

داره خشکم میکنه شما از نون خوردن و نون دادن حرف میزنی. .این حرفا دیگه تخیلی شده باباجان. چشماتو رو واقعیت باز کن

من کتبی مینویسمو امضا میکنم که تا وقتی هانیه دوباره :- برگرده سرکارش خرج این بچه رو بدم. راضی میشی اینطوری؟

.تخس میشود: من صدقه نمیخوام

طلعت خانم دخالت میکند: ما خانوادتیم محسن. تو رو ارواح ...خاک مجید و شیوا جون این بچه رو نگیر

ابراهیم شما دوتا رو چسبوند بهم که بچه ی یتیم اونارو بزرگ !کنین نه اینکه دستتون به خون بچه ی خودتون آلوده بشه

.محسن دیگر حرفی نمیزند و به فکر فرو میرود

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [21.12.19 19:14]

پست_#206

به اتنهای کوچه ی خلوت که میرسد از همان جا نگاهی به چراغ خاموش خانه می اندازد. از همین فاصله هم نور کمرنگی که از لابلای پرده ضخیم به بیرون میتابد را میتواند ببیند.

نفس خسته اش را بیرون میفرستد و همزمان با رسیدن به در ورودی دستش را برای پیدا کردن کلید در جیب شلوار جینش میبرد، قبل از بیرون آوردن کلید در با ضرب باز میشود و دو جوان همسایه پر سر وصدا بیرون می آیند.

کناری می ایستد تا آنها رد شوند و کوتاه سلام و احوال پرسی میکند. در عادی ترین حالتش هم تمایلی به هم صحبتی با آنان نداشت چه برسد به حالا که حتی حوصله ای برای خود هم در وجودش حس نمیکرد. بی توجه به آنها با پشت سر گذاشتن نگاه کنجکاوشان به داخل میرود و کلافه مسیرش را در پیش میگیرد.

از همان‌اول صبح روز پر تنشی را شروع کرده بود و به جرات میتوانست بگوید این حجم از جدیتی که از صبح خرج دیگران کرده بود، برای شخصیت همیشه بی خیال او زیاد از حد سنگین

بود، مهم تر از آن اصلی ترین گفتگوی زندگی اش را باید همین حالا و در همین شرایط و با این میزان از خستگی پشت سر میگذاشت.

در بی سر وصدا ترین حالتی که میتوانست کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد. آرام تر از آن در را به داخل هل داد و با باز کردنش نگاهی به خانه ی مرتب و آرام انداخت. در را با دست خالی اش بست و همان طور که با خریدهایش به سمت آشپزخانه میرفت نگاه کنجکاوی به خانه انداخت و با ندیدن نیکا ابروهایش از تعجب بالا رفتند. از نبود آن دو در هال استفاده کرد و با جا به جا کردن خریدهایش سعی کرد بر خود مسلط شود. حرف هایی که از قبل در ذهنش آماده کرده را سر و سامان داد، باید تا دیر نشده باهم صحبت میکردند و به یک نتیجه ی قطعی میرسیدند. به خوبی پی به این موضوع برده بود که هانیه با زور و اصرار از تصمیمش برنمیگردد و تنها راه ممکن را صحبت عاقلانه با او میدانست و امیدوار بود از این راه نتیجه بگیرد.

با کشیدن نفسی عمیق سمت اتاق خودش راه افتاد و آهسته در را باز کرد. لباس هایش را عوض کرد و برای دیدن هانیه و نیکا راهی اتاق دیگر خانه شد.

دستگیره ی اتاق را مردد در دست فشرد. تردیدش برای باز کردن در زیاد بود. با خود فکر کرد بالاخره که چه؟

دیر یا زود باید باهم‌روبه رو میشدند و هیچ راه گریزی هم از آن نبود.

دستگیره را به آرامی پایین کشید و با کنار زدن در، اولین چیزی که به چشمش خورد نیکای خوابیده روی تخت بود. با دیدن او با تمام حس خوبش لبخند زد و جلو رفت. به تخت که رسید چیزی درست کنار نیکا توجهش را جلب کرد. خم شد و با کنجکاوی نگاهش خیره ی سرهمی کوچک و زیبا شد. چیزی در وجودش تکان محکمی خورد. قطعا این سایز از لباس برای این دختر کوچولوی خوابیده نمیتوانست باشد. نگاهش به آن سرهمی که هنوز بوی نویی میداد چسبیده بود.

صدایی درست از پشت سرش گفت: سلام. کی اومدی؟

به سختی دل از لباس کوچک کند و با نگاه کوتاهی به نیکا سمت هانیه چرخید: سلام. همین الان.

با دیدن آن لباس موضع هانیه کاملا برایش روشن شده بود. از همین لحظه مطمئن بود که راه سختی در پیش دارد. چشمانش که به لباس کوتاه و سر و وضع مرتب هانیه افتاد ابرو بالا داد: خبریه؟! خوشگل کردی!

هانیه با لبخند محوی رو لبش که تشخیص مصنوعی بودنش برای او چندان سخت هم نبود، گوشه ی تخت نشست: نه. مگه حتما باید خبری باشه؟! من همیشه خوشگل بودم تو چشمات ضعیفه خوب نمیبینی.

محسن لبش کش آمد: فرمایش شما متین. هر چی شما بگی. اصلا من کور.

هانیه بلند میشود و مقابل محسن می ایستد. دستش را روی پیشانی او میگذارد: تب داری یا چیزی زدی؟ بعیدِ این حرفا از تو.

محسن دستش را میگیرد و در چشمانش خیره میشود: امروز واس خاطر تو هر کی که دستش بهم رسیده گوشمو گرفته و هر کی هم نرسیده از دور مستفیضم کرده از محبتش. چیزی غیر از این شنیدی خودت بزن در گوشم! فقط چوقولیمو به بقیه نکن!

میگوید و در چشمان آرایش کرده اش خیره میشود. با وجود آرایش کامل آثار گریه چندین ساعته را در چشمان قرمزش به خوبی میبیند.

هانیه کوتاه و بی صدا میخندد: مگر همون بقیه آدمت کنن. زور من که به تو نمیرسه.

دستش را میکشد و با باز کردن در به بیرون هدایتش میکند. آخرین نگاه را به نیکا و سرهمی کنارش می اندازد و با بستن در خود نیز به هانیه ملحق میشود.

به مبل اشاره میکند: بشین با هم حرف بزنیم.

هانیه که انگار منتظر شنیدن همین جمله بوده نفسش را آه مانند به بیرون میفرستد و روی مبل مینشیند.

محسن نیز مبل روبه رویش را برای نشستن انتخاب میکند. دستانش را در هم قلاب میکند و دنبال کلمه ی مناسبی برای شروع میگردد.

پس از چند دقیقه به حرف می آید: فکر میکنم اون قدری جفتمون بزرگ شده باشیم که بتونیم مشکلاتمونو خودمون حل کنیم.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [21.12.19 19:14]

پست_#207

سرش را بلند میکند و با نگاه به هانیه ادامه میدهد: یا حداقل حرف همو بفهمیم. هان؟!

هانیه با تکان سر حرفش را تایید میکند.

با نگاه به دستان قلاب شده اش پی حرف قبلی اش را میگیرد: مشکلی که پیش اومده مشکل جفتمونه و برای حلش هم لازمه دوتایی تصمیم بگیریم هانیه. مقصر دونستن اون یکی هیچ

کمکی به حل این مسئله نمیکنه. البته از نظر من گفتن به بقیه و گرفتن بلندگو و جار زدن مشکل شخصی هم کمک حالمون نیست. اینکه این وسط هر کی بخواد یه ایده ای بده از نظر من که اصلا جالب نیست.

هانیه اخم میکند و بد قلق میشود: ما تو چی تفاهم داریم که تو این نظریه تفاهم داشته باشیم؟! وقتی بخوان به زور به کاری مجبورت کنن باید به هر ریسمونی که میتونی چنگ بزنی. این از نظر من اسمش جار زدن نیست... کمک خواستن.

پوزخند میزند: من با طناب پوسیده ی تو نمیرم تو چاه.

محسن هم به طبعیت از او پوزخند میزند: همین ریش سفیدای عاقل قرار بابای بچه ای که سنگشو به سینه میزنی باشن دیگه؟!

نه، ولی حداقل میتونن بابای بچمو آدمش کنن که با زن حاملش چجور رفتار کنه :-.

محسن میخندد: سخت در اشتباهی من اون موقعی که باید، آدم نشدم. یبارم گول همین آدم ریش سفید رو خوردم و میبینی که خودمو تو رو یه جا بدبخت تر از چیزی که بودیم کردم.

هانیه لب بر میچیند: قصد من فقط دردو دل بود و تکیه به یه بزرگتر که بتونه یکبار جای پدر رو برام پر کنه.

پوف میکشد: گیریم که کارتم درست بوده اصلا. حالا بهتره دوتایی به نتیجه برسیم و حرف بزنیم.

هانیه بغ کرده به او نگاه میدوزد و حرف آخرش را همین اول میزند: من از بچم نمیگذرم محسن.

کلمه ی "بچم" را آن چنان محکم میگوید که ابروهای محسن در هم میرود.

کلافه جفت دستانش را روی صورتش میکشد: قرار شد حرف بزنیم هانیه. همین اول کاری، کاری نکن ناراحتی امروز صبح دوباره پیش بیاد. وقت واسه آبغوره گرفتن زیاده.

هانیه عصبی میشود. اختلال هورمون هایش رفتارهایش را از کنترلش خارج کرده بود و با کوچکترین حرف به سرعت از کوره در میرفت: حرف؟! مگه حرفی هم مونده؟! اصلا مگه از صبح تا حالا چی عوض شده که حالا بشینم گوش بدم؟ حرف اول و اخر تو همونایی که صبح گفتی و حرف منم همون چیزیه که شنیدی.

جمع کن خواهشا این مسخره بازیا رو. ادای آدمای منطقی رو واسه من در نیار محسن.

محسن اخم میکند و تمام سعیش را میکند تا پا به پای هانیه عصبانی نشود.

قرار بود حرف بزنند و به هیچ عنوان دلش نمیخواست با عصبانیت بیجا قضیه امروز صبح را تکرار کند. این صحبت باید به نتیجه ای میرسید هر چند اگر آن نتیجه خلاف میلش بود: اگر قرار براینه که با منطق مسخره ی من پیش نریم پس بهتره با احساس بیخودو یهویی تو هم جلو نریم.

دستش را بالا می آورد و با جدیت مقابل هانیه میگیرد و او را از گفتن هر حرفی منع میکند: گوش کن هانی. چیزی که ما الان توشیم اسمش زندگیه. میفهمی؟! زندگی! مطمئن باش زندگی منتظر منطق و احساس جاهلانه ی ما هم نمیمونه و راه خودشو میره. واسشم فرقی نمیکنه اونی که زیر پاش له میکنه جوونی و غرور ماست یا هر چیز دیگه.

گفتنش سخت است حتی برای خودش: ما آدم بزرگ کردن همین یه بچه هم نبودیم، هنوز سنمون به یه ازدواج عادی هم نرسیده بود چه برسه به این زندگی اجباری و سخت. خودتم میدونی اگه هر دومون نمیگذشتیم از خیلی از آرزوهامون، تا همین جاشم نمیتونستیم جلو بیایم. نیکا نمیشد این نیکایی که میبینیم.

تا جای ممکن به جلو خم میشود و به هانیه نگاه میکند تا تاثیر حرف هایش را در او ببیند.

همچنان ساکت بود و فقط گوش میکرد. روی موهای تراشیده اش دست کشید و گفت: این بچه نیکای شیوا و مجید نیست که مسئولیتش رو بین بقیه هم تقسیم کنیم و بگیم بقیه هم در قبالش مسئولن. این بچه، بچه ما دو تاس. همه ی سختیاشم از صفر صفرش گردن خودمونه تا صد صدش. ما مرد این میدون نیستیم هانیه، میدونم که دارم بهت میگم. میشناسم خودمونو.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [21.12.19 19:14]

پست_#208

بالاخره به حرف می اید صورتش از زور عصبانیت در هم جمع میشود: بی عرضگی خودتو به من ربط نده. اونی که مرد این میدون که نه، کلا مرد نیست تویی. که حتی پای اشتباهتم وای نمیستی. من جای تو بودم میرفتم اون نشونه ی مردونیگیمو هم قطع میکردم مینداختم دور که اسم مرد جماعتو به گند نکشم.

ابروهایش را تا جای ممکن در هم میکشد: توهین نکن. دوباره شروع نکن. ببین خودتم داری میگی اشتباه. کیو دیدی تا حالا به چیزی که میدونه اشتباهه ادامه بده اخه عزیزمن؟

مشکل تو درست و اشتباه بودن این بچه نیست محسن. تو :- این زندگی رو چه با این بچه چه بدون اون نمیخوای. چیزی که این بین مسلمه همینه و بس.

مشتش را کف دستش میکوبد: تو رو ارواح خاک پدرت تموم کن این بحث مزخرف رو. تا کی میخوای با این حرفا هر دومونو آزار بدی؟! میخوای همینو بشنوی؟ باشه بزار خیالتو راحت کنم. من زندگی الانمو دوست دارم هانیه. همینو. بدون بچه. خود تو و نیکا واسه من تو کل این زندگی بسین. چیز دیگه ای جز شما نمیخوام.

هانیه شوکه به او نگاه میکند. با عجز تکرار میکند: من از پس شما دوتا بر بیام باید کلامو بندازم هوا دختر خوب. نزار شرمنده ی روی شیوا و مجید بشیم. زندگی رو با اضافه کردن یه بچه واسه سه تامون سخت تر نکن. خودتو از کارایی که میتونی بکنی محروم نکن. نزار برسه یه روزی که به خاطر کار من و وجود این بچه از جفتمون واسه گذشتن از کارت و آرزوهات متنفر بشی.

هانیه روی همان تیکه اول صحبتش مانده و برای مطمئن شدن است که میپرسد: میمونی؟! منو نیکا رو میخوای؟

محسن با بیشترین جدیتی که از خود سراغ دارد سر تکان میدهد: معلومه که میمونم. نمیدونم تو ذهنت چه آدم هیولایی از

من واسه خودت ساختی تو. خود تو چی؟ حاظری بگذری؟ به خاطر ما از جوونیت و آرزوهات میگذری؟ به خاطر همون بچه ای که میگی مقصر اومدنش من بودم کنار میذاری چیزایی که داری رو؟!

کی گفته باید بگذرم؟! با همدیگه به همه ی اون آرزوها :- میرسیم. وقتی همتون باشین مگه من میتونم نگذرم؟!

جلو میرود و مقابل محسن روی دو زانویش مینشیند: این بچه از وجود ماست. خدا خواسته که باشه و گرفتن نفسش کار منو تو نیست. بیا و توام قبولش کن. منم قول میدم تا جایی که میتونم پای همه چیزت بمونم.

محسن با دقت نگاهش میکند: همه چیز؟! میدونی همین همه چیزی که میگی یعنی چی و شامل چیا میشه؟ چرا راضی میشی به سخت تر کردن همه چیز واسمون هانیه؟! اون آدمای پولدارشم الان به داشتن یه بچه دیگه تو این اوضاع اکتفا میکنن. تو چی تو ما میبینی که میخوای اون بچه رو هم بیچاره کنی مثل خودمون.

دست محسن را در دست میگیرد: من هیچوقت پولدار نبودم و حس اون آدمارو هم نمیتونم درک کنم که چطور انقدر بی رحمن. من تصمیممو گرفتم محسن. با همه ی چیزایی که تو گفتی و خیلیاشونو که خودم هم قبول دارم اما... من آدم دست بردن تو تقدیری که خدا رقم زده نیستم. گرفتن جون یه آدم کار آسونی نیست.

محسن بی حرف فقط نگاهش میکند. فکر روزهای بعد از این با عضو جدید خانواده و خرج هایی که آمدنش در پی خواهد داشت هم مو به تنش سیخ میکند.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [29.12.19 09:33]

پست_#209

بی حال به در سرویس بهداشتی تکیه میزند، دستی به صورت خیسش میکشد و سعی میکند با کنار کشیدن تنش از مقابل در

آن را باز کند و بیرون برود اما حتی نایی برای تکان خوردن هم در خود نمیبیند.

با هجوم دوباره تمام محتویات معده اش به سرعت خود را به روشویی میرساند و همانند دفعات قبل جزء حس تهوعی کاذب چیزی نصیبش نمیشود. مجدد یک مشت آب سرد به صورتش میپاشد و با برداشتن قدم هایی سست، سمت در سرویس میرود و همزمان با بازکردن در یک دستش را برای کمک به دیوار کنار در میگیرد.

با همان حال بد و اسف بار دستگیره در سرویس را در دست میگیرد و به آرامی آن را سمت خود میکشد تا بسته شود اما امروز، در خراب سرویس بهداشتی مطب دلیلی برای بدتر کردن حالش و گرفتن همان اندک انرژی وجودش میشود. دستان کم جانش توانی بیشتر از این برای محکم تر کشیدن، در خود ندارند.

ناله میکند: تو چرا دیگه امروز با من سر لج داری.

قبل از اینکه فشار بیشتری به در وارد کند صدای بهار را از پشت سرش میشنود. میشد در این مطب تکان خورد و این دختر متوجه نشود؟

واا. هانیه جون! از صبح فکر کنم این دفعه پنجمه که میری ـ دستشویی.

مشکوک نگاهش میکند و آرام تر از قبل میپرسد: مشکلی برات پیش اومده؟ اگه دوست داری بهم بگو.

ابروهای هانیه از فرط تعجب جایی میان موهایش گم میشوند. دخترک تعداد دستشویی رفتنش را هم شمرده بود، آن وقت هانیه با خوش خیالی فکر میکرد کسی متوجه حالش نشده!.

کوتاه جواب کنجکاوی بی حدش را میدهد: چیزی نیست بهار جان. یکم بشینم بهتر میشم.

روی صندلی در همان نزدیکی مینشیند و باکشیدن نفس از بینی تلاش میکند حس تهوع را پس بزند. در این کار چندان موفق نیست و حس بد تهوع همچنان به قوت خود باقی میماند.

با همه این ها اندکی بر خود مسلط میشود، به دنبال دلیلی قانع کننده میگردد تا بهار را از سر خود باز کند. هنوز آنقدر سرحال نشده بود که بتواند دل به دل پر چونگی های بهار بدهد: ممنونم که حواست به من هست گلم. تو برو به کارت برس، یکم که بهتر شم منم میرم داخل.

غیر مستقیم و مودبانه میزان فوضولیش را به او یادآور میشود، اما انگار دخترک اصلا در این وادی ها نیست و متوجه منظور و اصل حرفش نمیشود.

بر خلاف تصورش به جای دور شدن قدمی نزدیکش میشود: ولی خوب به نظر نمیرسی. میخوای از خانم دکتر برات مرخصی بگیرم.

قبل از اینکه در جواب او چیزی بگوید دکتر با چهره ای کلافه از در اتاق خارج میشود. نگاهش را بین آن دو میچرخاند و همان طور که در برگه های درون دستش چیزی را یادداشت میکند، هانیه را مخاطب قرار میدهد: سفارش های قبل هنوز آماده

نشدن هانیه. مطمئنی وقت مناسبی رو برای نشستن و استراحت انتخاب کردی؟!

برای گرفتن پاسخ سوالش، سرش را از روی برگه بلند میکند و چشمانش را مستقیماً به هانیه میدوزد. با دیدن رنگ به شدت پریده او متعجب قدمی سمتش برمیدارد: تو حالت خوبه؟! چرا انقدر رنگت پریده؟!

هانیه با گرفتن پشتی صندلی سعی میکند از جایش بلند شود. بهار دستش را روی شانه او میگذارد و با این کار هم اجازه بلند شدن و هم جواب دادن را از او میگیرد.

شروع میکند به توضیح دادن آنچه که دیده و حدس زده: شمام متوجه شدید خانم دکتر؟ منم همینو میگم بهش ولی قبول نمیکنه. از صبح پنج بار رفته سرویس و هر بارم نزدیک به بیست دقیقه عق زده. الانم که به این حال و روز افتاده.

نظریه اش را هم صادر میکند: فکر کنم مسموم شده باشه.

دکتر که جواب سوال هایش را گرفته مجددا رو به هانیه میپرسد: آره هانیه؟ چیزی خوردی؟ اگر که آره بهتره هر جه سریع تر بری پیش یه متخصص.

انگار که چیزی یادش آمده باشد ادامه میدهد: البته یادمه چند روز پیش هم یکبار تو اتاق اینطور شدی. فکر نمیکنم مسمومیت باشه. خودتم همین نظر رو داری؟!!

هانیه با نگاه به چشمان مشکوک و سوال گر دکتر و بهار کلافه اه میکشد. کاش میتوانست شک نشسته در نگاهشان را انکار کند. اما بالاخره که چه؟ با این ویار عجیب و غریبی که از همین روزهای اول گریبان گیرش شده بود پنهان کردن وضعیتش امری محال به نظر میرسید.

دستش را نا محسوس روی شکمش میگذازد و به شک آن دو مهر تایید میزند: خوب نه. راستش رو بخواید مسموم نشدم. من.... من

نفس میگیرد و نگاه میدزدد: من حاملم.

صدای "چی" گفتن بهت زده بهار چند بار در گوش هایش اکو میشود.

دلش میخواهد با سماجت بلند شود و رو در رویش بپرسد شنیدن چه چیزی دقیقا اندر حیرت انگیز است؟!

جان نمانده در تنش و حضور دکتر، سد محکمی در مقابل خواسته دلش میشود و او را به عقب هل میدهد.

بی توجه به بهار برای دیدن عکس العمل دکتر چشم به نگاهش میدوزد.

چیز دیگری جز تعجبی ملموس و اشکار را نمیشود از نگاهش خواند.

بهار باز هم متکلم میشود: جدی میگی؟! یعنی..یعنی تو الان حامله ای؟! واااای مگه تو چند سالته اخه؟ اصلا مگه نگفتی همسرت سربازه؟!تو واقعا..

خانم دکتر میان پر حرفی های ادامه دارش میپرد و اخطار میدهد: بهار! مسائل شخصی دیگران به ما ربطی نداره.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [29.12.19 09:33]

پست_#210

.رو به هانیه میکند: تبریک میگم عزیزم

بهار کوتاه نمی آید: یعنی شما تعجب نکردید دکتر؟! احتمال اتفاق افتادن همچین چیزی کم از محالات نداره. هانیه واقعا چه فکری کردی اخه تو دختر؟!

دکتر منطقی است: چرا تعجب کردم. حتی بیشتر از تو. اما به خودم اجازه دخالت تو صلاح دید دیگران رو نمیدم. هانیه تو هم میتونی بری خونه. شیرینی هم یادت نره.

هانیه با نگاهی سراسر تشکر لبخند میزند: چشم حتما. ممنونم ازتون خانم دکتر.

دکتر با لبخندی کوتاه و خسته سمت اتاق عقب گرد میکند و درست لحظه اخر، بهار را هم فرا میخواند.

دخترک ناراحت از، از دست دادن سوژه جدیدش با اخم پشت سر او را میفتد.

هانیه با کم جانی سمت رخت کن مطب میرود و با در آوردن روپوش کار و برداشتن کیفش بیرون می آید.

به در اتاق دکتر ضربه میزند و همزمان با باز کردن در، متوجه قطع شدن ناگهانی کلام بهار میشود. حدس اینکه موضوع مورد بحث او، چیزی جز خود هانیه نبود کار سختی به نظر نمیرسید.

کوتاه از هر دو خداحافظی میکند و با گرفتن اجازه سمت بیرون مطب قدم تند میکند.

از ساختمان مطب که خارج میشود برای دیدن اسنپ مد نظرش اطراف را از نظر میگذراند. این روزها به خاطر شرایط خاص و حال بدش ترجیح میداد بدون ماشین این طرف و آن طرف برود. رانندگی در این اوضاعِ سخت جسمی اش کاری خطرناک برایش محسوب میشد، حالت تهوع و دل درد هایش زمان مشخصی نداشتند و امکان داشت هر لحظه و در هر مکان به سراغش بیایند و میترسید که در تنها باشد .

با ایستادن اسنپ در نزدیکی جایی که ایستاده بود سوار میشود و با دادن آدرس سعی میکند به چیزی فکر نکند.

رنگ پریده و نفس های تندی که میکشد راننده اسنپ را نیز کنجکاو میکند: حالتون خوبه خانم؟!

به شنیدن این سوال از جانب همه در این روزها و دادن یک جواب مشخص به آنها عادت کرده بود: بله. ممنون.

نه او دیگر چیزی میگوید و نه راننده چیزی میپرسد.

احساس ناراحتی میکرد، دلش میخواست علت این ناراحتی را به حال جسمی نا به سامانش ربط دهد، اما خودش را که نمیتوانست گول بزند، دلش از حرف های سراسر حقیقت و تلخ بهار گرفته بود. در این مدت از گفتن واقعیت به آنها طفره رفته و از دیدن عکس العمل اشان واهمه داشت و امروز در غیر ممکن ترین حالت، مجبور شده بود خبر بارداری اش را به آنها بدهد و حرف های بی ملاحظه بهار را به جان بخرد.

شانه ای بالا می اندازد.وقتی خود همه این ها را میدانست و تمامشان را به جان خریده بود دیگر نظرات و طعنه های دیگران چه اهمیتی میتوانست داشته باشد.

آدم ها در شرایط یکدیگر نبودند که بخواهند از نوع و چگونگی تصمیمات آنها ایراد بگیرند. این روزها حتی پوشیدن کفش دیگران و راه رفتن با آنها کاری نشدنی و ناممکن بود. در این اوضاع حتی کفش ها هم نمیتوانستند به خوبی علت کج‌راه رفتن صاحبشان را توضیح دهند. مهم این بود که خودش با تمام قلبش از تصمیمی که گرفته بود راضی بود.

با توقف ماشین از این فکرها بیرون می آید و با تشکر پیاده میشود.

هوای آزاد را نفس میکشد. به نسبت قبل حالش کمی بهتر شده بود.

در پارکینگ را با کلید خودش باز میکند و تا رسیدن به خانه سعی میکند سر و وضعش را اندکی سامان ببخشد تا زیبا خانم را بیشتر از این نگران نکند.

به در خانه که میرسد به کمک اینه کوچک دستی اش نگاهی به صورت رنگ پریده و آشفته اش می اندازد. آنقدر از صبح به

صورتش آب زده بود که اثری از همان آرایش مختصری که صبح روی صورتش نشانده بود، دیده نمیشد.

کوتاه محتوای کیف کوچکش را برای یافتن یک رژ، زیر و رو میکند و با نیافتنش ناچار زنگ خانه را میفشارد.

منتظر کنار می ایستد و در جواب "کیه" گفتن زیبا خانم لبخند میزند: منم مامان جان، باز کن.

در که باز میشود قبل از دیدن زیبا خانم، نیکا را با سر و صورتی کثیف در یک دستش و دسته شکسته جارو برقی را در دست دیگر او میبیند.

دلش برای صورت خسته و کلافه زیبا خانم کباب میشود: سلام مامان. باز چیکار کرده این فسقلی؟!

سر تکان میدهد: علیک سلام مادر. چیکار میخواستی بکنه؟! ببین چه گندی زده.

میگوید و با اشاره به آشغال جمع کن دسته جارو برقی که یک طرفش شکسته از مقابل در کنار میرود تا هانیه هم داخل شود.

هانیه با برداشتن قدمی دستش را برای گرفتن نیکا سمت او دراز میکند: بدش به من وروجک رو.

دست نیکا را میکشد اما قبل از در آغوش کشیدنش دستی درست از کنارش او را بالا میکشد و پچ میزند: سنگین شده سعی کن بغلش نکنی برات خوب نیست.

نیکا به بغل از کنارش میگذرد و با زیبا خانم که از آنها دور شده و با دسته جارو برقی درگیر است سلام و احوال پرسی میکند.

از این حمایت های زیر پوستی این روزهای محسن لبخندی ناخودآگاه روی صورتش مینشیند.

در را میبندد و سمت آنها میرود.

محسن اظهار شرمندگی میکند: ببخشید زیبا خانم. همه زحمت نیکا و خونه افتاده گردن شما.

زیبا خانم با وجود خستگی لبخند مهربانش را از آنها دریغ نمیکند: چند دفعه بگم بهتون نیکا بچه منم هست. اینطور میگی منم معذب میشم.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [29.12.19 09:33]

پست_#211

به کنارشان که میرسد با دیدن خاک و خول و آشغال های ریخته شده روی زمین به عمق فاجعه پی میبرد و به زیبا خانم بابت عصبانیت و کلافگی اش حق میدهد.

محسن همان طور که نیکا را در آغوش دارد سعی میکند در جمع کردن آنها به زیبا خانم کمک کند. اما با خم شدن نیکا در آغوشش روی سطل آشغال و چپه کردن آن، تمام آشغال های جمع شده مجدد روی زمین میریزد.

هانیه آرام میخندد. محسن به خیال خود آمده بود ابرو را درست کند، اما با کار نیکا چشم طرف را هم درآورده بودند.

محسن نیکا را عقب میکشد: چیکار کردی بچه؟! شرمنده زیبا خانم.

عصبانیت را به خوبی میشد از چهره زیبا خانم خواند: احتیاجی به کمک نیست محسن جان. تو نیکا رو ببر خودم جمع میکنم.

منظور حرفش بیشتر همان " تو نمیخواهد کمک کنی خودمانی بود" اما زیبا خانم مودبانه بیانش کرده بود.

هانیه ترجیح میدهد ادامه حل این مسئله را به خود آنها بسپارد و برای تعویض لباس به اتاقش میرود.

شیطنت نیکا به نفعش شده و مادرش آنقدر درگیر بود که متوجه حالش نشده بود.

لباسش را با بلوز و شلوار خانگی تعویض میکند و با نشاندن ارایشی مختصر روی صورتش، رنگ پریدگی اش را پنهان میکند.

در اتاق به آرامی باز میشود و پشت بندش محسن با لباس های عوض کرده و مرتب ظاهر میشود.

بهتری؟! رنگ و روت خیلی پریده بود. خوب به نظر نمیرسی_.

نیم نگاهی سمت او می اندازد و خیالش را راحت میکند: خوبم. چیزی نبود به خاطر سر پا وایسادن زیاده فکر کنم یکم بهم فشار آورده.

!محسن دست به گونه اش میرساند: مطمئنی؟

هانیه اهل ناز کردن نبود، حتی حالا که محسن اندکی نازکشی را یاد گرفته بود هم باز او اهل ناز و عشوه نبود. اصلا آنرا یاد نگرفته بود.

سری به نشانه آره تکان میدهد و بحث را عوض میکند: تو چیکار کردی؟! رفتی پیش دوست آقا ابراهیم؟

طبق عادت همیشگی دستی روی سر بی مویش میکشد: آره. از پادگان مستقیم رفتم همونجا.

!کنجکاو میپرسد: خوب چیشد؟

رو به او چشم غره میرود: مگه خانم دستور ندادین که بهتره از بقیه هم کمک بگیریم؟! از این به بعد هم باید مستقیم از پادگان برم همونجا و جون بکنم واسه یه لقمه نون.

ذوق زده بالا میپرد: واای راست میگی؟! قبولت کردن؟! اینکه ناراحتی نداره اخه.

اخم میکند: آره دیگه دیدن خر حمالی من در تمام ساعات شبانه روز خندیدن هم داره. بخند، راحت باش.

دست دور بازوی او می اندازد. حتی این همه مدت باشگاه نرفتن هم نتوانسته بود تاثیری روی هیکل ورزیده اش بگذارد: بد اخلاق نباش دیگه. این روزهام میگذره.

_ آره میگذره. منتها ما جر میخوریم تا بگذره.

هانیه دستش را بر میدارد و ضربه ای به بازویش میزند: دیگه بی تربیت نشو.

با باز کردن در از اتاق خارج میشود: دارم از گشنگی تلف میشم. بدو بریم ناهار.

بیرون که میرود نیکا را رو به روی تلویزیون و در حال تماشای برنامه مورد علاقه اش میبیند، فقط این برنامه میتوانست او را از شیطنت ها و بهم ریختگی هایش دور کند.

زیبا خانم را کمی آن طرف تر مشغول جمع کردن ریخت و پاش های نیکا میبیند.

برای کمک به او، به آشپزخانه میرود. با وجود اینکه از صبح چیزی نخورده بود و احساس ضعف میکرد، اما خوردن ناهار و دچار شدن به همان وضعیت تهوع هم میترساندش. حدالامکان از قابلمه غذا دوری میکند و با اوردن بشقاب و قاشق میز کوچک را میچیند.

صدای جیغ نیکا از حال بلند میشود؛ دخترک هنوز به تمام شدن برنامه مورد علاقه اش بعد از تایم اصلی عادت نکرده بود و هر بار همین طور جیغ و داد به راه می انداخت.

صدایش را که کلمات نامفهمومی را با گریه بیان میکند میشنود و چند لحظه بعد به همراه محسن به اشپزخانه می آید.

همان طور که یک دستش را برای احساس نکردن بوی ترشی جلوی دهانش گرفته خیار شوری را دست نیکا میدهد: باز که کولی بازی درآوردی تو فسقله.

محسن هم خیارشوری برمیدارد و به هانیه اشاره میکند: چرا همچین کردی خودتو؟!

خیارشوری را هم مقابل دهان هانیه میگیرد. هانیه با انزجار صورتش را کنار میکشد: نکن محسن. بوش حالمو بد میکنه.

محسن با تکان دادن سرش به چپ و راست روی صندلی مینشیند و نیکا را در آغوش میگیرد: اوه اوه. تو ازون زنایی هستی که پس فردا میگن نزدیکم نشو بو عطرت حالمو بد میکنه. نه؟!

هانیه چشم غره ای سمتش میرود.

محسن میخندد: آخرش این چشماتم چپ میشه من میدونم. موندم اونوقت من به چیت دلخوش کنم.

هانیه ضربه ای پشت گردن او میزند و نیکا از این حرکتش از خنده غش میرود: نترس من یه پا هم نداشته باشم باز از تو سرترم.

محسن با یک دست روی سینه سری به تعظیم مقابلش خم میکند: اعتماد به نفس شما ستودنیه بانو در این شکی نیست.

زیبا خانم به اشپز خانه می آید و بادیدن هانیه همان طور ایستاده کنار میز تذکر میدهد: غذای شوهرت رو بکش مادر طفلی خستست.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [29.12.19 09:33]

پست_#212

هانیه رو به محسن چشم گرد میکند: به تو گفت طفلی؟!

محسن آرام میگوید: بله. فقط مادرت میزان طفلک بودن من رو درک میکنه دیگه.

چیزی نمیگوید و کنار آنها مینشیند. زیبا خانم فسنجون خوش آب و رنگش را در ظرفی میکشد و روی میز درست کنار هانیه میگذارد.

همین که چشم هانیه به غدا و بوی آن به مشامش میرسد حس تهوع دوباره به سراغش می آید. با شدت از روی صندلی بلند میشود و صندلی پشت سرش روی زمین میفتد. دست جلوی

دهانش میگیرد و به سمت سرویس میدود. بی توجه به صدا کردن های محسن و مادرش داخل میشود و در را پشت سرش میبندد. از صبح چیزی نخورده و خودش هم میداند چیزی برای بالا آوردن وجود ندارد، اما این حالت تهوع دست از سرش برنمیدارد. چند بار که عوق میزند حس میکند چیزی تا بیرون آمدن معده اش از حلقش باقی نمانده. ضعف سر تا پایش را فرا میگیرد و باعث میشود پاهایش بی تعادل بلرزند.

ضربات متعددی به در سرویس میخورد و صدای نگران محسن به گوش میرسد: هانی. باز کن این لامصبو ببینم چت شد یهو.

بی جان در را باز میکند و با بیرون رفتن تقریبا در آغوش محسن غش میکند.

زیبا خانم با دیدن رنگ و روی نداشته و حالش وحشت میکند: وای محسن یکاری بکن بچم از دست رفت.

بی حال چشم باز میکند و با همان دستان سرد اندکی دست مادرش را میفشارد تا کمی خیالش را راحت کند.

با کمک محسن روی مبل دراز میکشد.

!نگران بالا سرش می ایستد: هانی چرا یهو اینجور شدی؟

. رو به زیبا خانم میکند: لباسش رو بیارین ببرمش دکتر

دستش را به نشانه مخالفت بالا می آورد: چیزیم نیست. فقط ضعف کردم.

.زیبا خانم بغض میکند: مادرت بمیره. بزار یچی بیارم بخوری

به آشپزخانه میرود و با یک لیوان ابلیمو عسل برمیگردد. محسن با زور آنرا به خورد هانیه میدهد و نیکای ترسیده را در آغوش میگیرد.

سمت زیبا خانم میچرخد: شما نیکا رو ببرین غذاتونو بخورین من پیشش هستم.

زیبا خانم به خاطر نیکا گوش به حرفش میدهد و با گرفتن او به آشپزخانه برمیگردد.

محسن سرش را به پای هانیه تکیه میدهد: حامله مثلِ تو ندیده بودم بخدا. مردم تو دوران حاملگی چاق میشن تو کم مونده از فرط استخونی شدن بشکنی.

هانیه به حرفش میخندد. پر بی راه هم نمیگفت در همین مدت اندک چند کیلو وزن کم کرده بود.

محسن مجدد سر به سرش میگذارد: ولی خدایی هانیه؛ این جوجه ی بابا کارش درسته. یه تنه داره انتقام تمام اذیت کردناتو ازت میگیره ها. راضیم ازش.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [29.12.19 09:33]

پست_#213

هانیه ضربه نه چندان محکمی به پشتش میزند و بی جان میگوید: روزی هزار بار نذر میکنم شبیه تو نشه این بچه. ولی مشخصه مثل تو بی لیاقته.

محسن سمتش میچرخد و بوسه ای کوتاه روی گونه اش میکارد: بهتری؟! همچین مثل میت شده بودی یه لحظه ترسیدم بری و از خوشی و ذوق منم این وسط دق کنم.

خیلی بی مزه ای ـ.

به ساعت اشاره میکند: اگه حالت میزون نیست پاشو ببرمت دکتر. امروز نمیرم سرکار.

هانیه هم نگاه به ساعت میکند: وای محسن ناهار هم نخوردی. دیرت میشه تو برو نترس مامان هست.

ناچار بلند میشود: بگم مینو بیاد پیشتون؟!

حوصله او را که اصلا نداشت: نه احتیاجی نیست تو برو.

رویش خم میشود: مراقب خودتون باش.

دستی روی شکمش میکشد: توام کم مامانو اذیت کن وروجک. بیا بیرون باهم به موقع گلاویز میشیم.

هانیه به دیوانه بازیش میخندد و با حال خوب از او خداحافظی میکند.

***

روزهای سخت، سخت تر میشوند. محسن زیر فشار کار و دوره ی نظام وظیفه ای که تمام وقتش را پر کرده بود حس میکرد

دارد له میشود. حال خراب هانیه و بهانه گیری های جدید نیکا هم از طرفی دیگر به او فشار وارد میکرد.

اوضاع از حالت عادی خارج شده بود و هر روز کسی از اعضای خانواده برای کمک به آن ها به خانه اشان میامد و اینگونه همان چند ساعت، خلوت شخصیش را هم از دست داده بود.

بدتر از همه آن بود که نمیتوانست با توجه به حال بهم ریخته ی هانیه حتی از شرایط بوجود آمده شکایت کند.

هانیه هم دست کمی از او نداشت. هنوز سر کار میرفت و هنوز ویارهای شدید دست از سرش برنداشته بود.

آن شب نوبت طلعت خانم بود که پیششان بماند.

هانیه روی مبل سه نفره لمیده بود و به سریال ترکی که طلعت خانم دنبال میکرد نگاه میکرد. نیکا که به تازگی از پوشک گرفته بودنش جلویش ایستاد و دستش را گرفت: هانی؟ نیکا پی پی...

پیام مخابره ای که داده بود فوری هوشیارش کرد. در جایش سریع نشست و همین حرکت تند باعث شد کمر و زیر دلش همزمان تیر بکشند. لب گزید و دست در دست او به سمت

توالت رفت. وقتی در این شرایط مجبور به انجام این قبیل کارها میشد به حرف محسن میرسید. داشتن دو بچه با این اختلاف سنی کم چیزی از فاجعه کم نداشت.

بیرون که آمدند طلعت خانم سفره ی شام را انداخته بود: بیا هانیه جون. بیا شامتو بخور تا سرد نشده.

اول نگاهی به ساعت انداخت و بعد به او: ساعت یازده. محسن نیومد...

طلعت خانم میل بافتنیش را برداشت و کنار سفره نشست و شروع به بافتن کرد: میاد فدات شم. تو بیا غذاتو بخور. به اندازه ی کافی لاجون شدی. بی خودی منتظر نمون.

غذا از گلویش پایین نمیرفت بدون او. محسن را او به این حال و روز انداخته بود. او اصرار کرد که کار گلخانه را ول کند و دنبال کاری آینده دار بگردد. حالا این کار کردن در شرکت کامپیوتری بعد از یک دوره ی سه ماه آموزشی بالاخره به حاصل نشسته بود.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [29.12.19 09:33]

پست_#214

چون محسن نیمی از روز را نمیتوانست برود شب ها را اضافه کار بی حقوق میماند تا بتواند کسری روزش را جبران کند.

گرفتن یک جای حقوق چهار ماه زیر دندانشان مزه کرده بود و او کاملا میفهمید که حالا محسن چقدر جدی تر به کارش میپردازد.

کلید در قفل چرخید و اولین نفری که واکنش نشان داد نیکا بود که به سمت در پرواز کرد و جیغ کشید: مُ مُ!

محسن قبل اینکه در را پشتش ببندد اول او را در آغوش گرفت: جون مُ مُ... کره خر شیش متر زبون داری هنوز منو مُ مُ صدا میکنی؟

طلعت خانم هشدار داد: محسن! در دهنتو گل بگیرن بی ادب. داریین یه بچه ی دیگم میارین تو هنوز حرف زدن بلد نیستی.

هانیه میخندد و از روی مبل کنار سفره بلند میشود. محسن نیکا را با یک دست گرفته بود و وقتی به هانیه رسید با آن دست آزادش بینیش را کشید: تو چطوری فسقلی؟

.دستش را پس زد: خوبم

طلعت خانم عینکش را برداشت و شروع به کشیدن غذا کرد: .محسن زودتر لباس عوض کن بیا این دختر از گشنگی وا رفته

ابروهایش را برای هانیه بالا داد و عقب عقب به سمتش برگشت: باز تو منتظر من موندی؟

لبانش را مک زد و خنده اش را خورد: بدون تو از گلوم پایین .نمیره

چند لحظه در چشمانش خیره ماند و بعد نگاهی به لبانش .انداخت و لب زد: ژووون. دوباره بگو از گلوم پایین نمیره

به بازویش مشت کوبید و لبش را گاز گرفت و پچ زد: دیوونه! .مامانت میشنوه

نیکا را پایین گذاشت و غر زد: به درک. دهنمونو سرویس کردن تو این چند ماه. یه ثانیه تنها نیستیم.

طلعت خانم بشقاب پر شده را روی سفره گذاشت: محسن؟ چی میگی دوساعته؟ میگم غذا سرد شد!

محسن دندان روی هم سابید: اینم نمونش. حرفم نمیشه زد. کاری که اینا با ما میکننو صدام با ایران نکرد.

وقتی محسن کنار هانیه مینشیند او سریع برایش خورشت میریزد.

طلعت خانم با دیدن آن دو لبخند میزند و جای آن پسر و عروسش را در دلش خالی میکند.

محسن آخرین دانه ی برنج را در دهان گذاشت و همانجا دراز کشید و سرش را روی پای هانیه گذاشت: دلم میخواد همینجا بخوابم. هلاکم هلاک. وقتی به این فکر میکنم چند ساعت دیگه دوباره باید برم تو اون گه دونی دلم میخواد خودمو حلق آویز کنم.

هانیه بی توجه به طلعت خانوم انگشتانش را بین موهای محسن .که حالا کمی بلند تر شده فرو میکند

تموم میشه مامان جان. اینقدر خودتو اذیت نکن. به آینده :- .فکر کن

ساعدش را روی چشمانش میگذارد: بدبختی من همون آینده ...است

هانیه موهای او را کمی میکشد: اینقدر غر غرو نباش. مثبت .ببین که مثبت پیش بره

طلعت خانم به کمک زمین بلند شد و ظرف ها را روی هم .گذاشت: برین بخوابین. من ظرفارو میشورم نیکارو میخوابونم

روی تخت که دراز میکشد نیکا روی سینه اش میپرد و داد !همراه با خنده اش را بلند میکند: بچه یکم رحم داشته باش

هانیه روی صندلی جلوی میز آریش مینشیند: محسن میتونی فردا یکم زودتر بیای بریم یکم خرید کنیم؟

محسن نیکای تپل را میان بازوهایش اسیر میکند تا بتواند او را ببیند: چی میخوای بخری مگه؟

موهایش را پشت گوش میزند و به تلاش های نیکا برای رهایی چشم میدوزد: یه سری لباس مباس واسه ی بچه...

محسن جدی میشود و روی یک آرنجش بلند میشود: الان که خیلی زوده!

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [29.12.19 09:33]

پست_#215

مامان میگه بعدا سنگین میشی خرید کردن برات سخت :- میشه. یه مقدار هم پول داده گفته خورد خورد هر چی که میخوای رو بخر.

هیچ اظهار نظری نمیکند. مرخصی هم در کار نیست که بتواند فردا را زودتر به خانه بیاید و باهم بروند. دل و دماغ خرید رفتن

را هم ندارد. انگار هنوز کاملا باور نکرده بود که عضو جدیدی دارد به خانواده شان اضافه میشود.

تقه ای به در میخورد و متعاقبش طلعت خانم تالی وار داخل میشود: نیکا مامان جان؟ بیا دختر قشنگم.

نیکا بدقلقی میکند: نه... موخوام اینجا لالا تونم.

هانیه بی حوصله تر از همیشه میگوید: اشکالی نداره. من میرم تو اون اتاق.

محسن واکنش نشان میدهد: کجا میری تو؟ بیا دراز بکش. مامان تو برو این خوابش برد میارمش پیشت.

طلعت خانم "باشه" آرامی میگوید و بیرون میرود.

هانیه روی تخت مینشیند و میگوید: محسن؟ من میرفتم اونطرف دیگه چه حرفی بود آخه به مامانت گفتی؟

چپکی نگاهش میکند: حرفا میزنی ها. با این وضعیتت کجا میرفتی آخه؟!

هانیه چیزی نمیگوید و آرام کنارشان دراز میکشد.

محسن نیکا را بلند میکند و سمت راستش میخواباند. دخترک شب ها بد میخوابید و آنقدر وول میخورد که میترسید برخوردی هر چند کوچک با هانیه داشته باشد.

طاق باز دراز میکشد و یک دستش را هم بند موهای باز هانیه میکند. نیکا اما با لجبازی او را سمت خود میکشد، ناچار پشت به هانیه میکند و طبق عادت بچگی با تکان های ریز سعی میکند نیکا را بخواباند. دختر کوچکشان بزرگ شده بود و دیگر با این اداها خوابش نمیبرد.

تقریبا نیم ساعت بعد که از عمیق شدن خواب نیکا مطمئن شد، آرام او را بلند کرد و رو به هانیه که بی صدا با گوشی اش مشغول بود پچ پچ وار گفت: نیکا رو ببرم پیش مامان، زود میام.

هانیه نیز به تقلید از او تا جای ممکن صدایش را پایین آورد: میذاشتی میخوابید همینجا. شاید مامانت، بنده خدا خوابیده باشه.

محسن در جواب حرفش اخم میکند: رو سر و کله ی من میخوابید دیگه؟!

صبر نمیکند تا هانیه چیزی بگوید و نیکا به بغل از اتاق خارج میشود.

در اتاق کناری را هم به آرامی باز میکند و مادرش با صدای در هوشیار میشود: خوابید بالاخره مادر؟!

آرام نیکا را طوری که بیدار نشود کنارش میگذارد: آره. شرمنده بخاطر وضعیت هانیه نمیشد شب رو اونور بمونه.

طلعت خانم زیر سر نیکا را مرتب میکند: خوب کردی. این بچه که شبا درست درمون نمیخوابه، یهو یه لگدی چیزی به هانیه میزنه.

نگاهش را به محسن میدهد: برو مادر. توام برو بخواب صبح زود باید بیدار بشی.

محسن سری به تایید تکان میدهد و با "شب بخیر" کوتاهی اتاق را ترک میکند.

به آشپزخانه میرود و پس از خوردن لیوانی آب به اتاق مشترکش با هانیه که در این چند ماه اخیر تازه مشترک شده بود برمیگردد.

در را که باز میکند هانیه را همچنان مشغول گوشی میبیند: به چی نگاه میکنی یک ساعته؟!

نزدیک هانیه میشود و او گوشی را رو به روی صورتش میگیرد: ببین اینو چقدر نازه. به نظرت بچه ما شبیه اینا خوشگل میشه؟!

آرام کنارش دراز میکشد: اگه به من بره که آره. اگر که نه فقط خدا کنه شبیه همه بشه الا تو.

هانیه اخم میکند: از خداتم باشه مثل من خوشگل و ملوس بشه.

دستش را دراز میکند و با نزدیک کردن هانیه به خود گوشی را از دستش گرفته و روی پاتختی میگذارد: ملوسو خوب اومدی، هیچ میدونی دلم چقدر برات تنگ شده؟!

از روی تاپ تنش، دستی روی شکمش میکشد: شکمت بزرگ شده. دیگه از اون صافی داره در میاد...

نگاهی به چشمان خندان او می اندازد: چشم رو هم بذاریم بزرگترم میشه.

خم میشود و بوسه ای روی شکمش میکارد: فکر نمیکردم حس داشتنش انقدر خوب باشه. هر چند گند زده به زار و زندگی .باباش ولی یه حس خاصی داره احساس بودنش

هانیه تا جایی که وضعیت و شکمش اجازه میدهد به او نزدیک میشود و دست روی گونه اش میگذارد: ما یه تشکر بابت این .روزها بهت بدهکاریم

خم میشود و بوسه ای آرام روی گونه ی محسن میزند: مرسی .که هستی

محسن میخندد و صورتش را در همان فاصله نگه میدارد: .میدونی که تشکر اینجوری نمیچسبه بهم

با احتیاط او را به پشت میخواباند و خود روی تنش خیمه میزند. جای جای تنش را غرق بوسه میکند و با دلتنگی لب هایش را .میبوسد

این روزها حس داشتن هانیه و فرزند تو راهیشان به محسن قوت قلب میداد تا بیشتر تلاش کند. حالا داشتن یک خانواده ی

واقعی با یک همسر و دو فرزند را درک میکرد و حاضر بود برای راحتیشان حتی از خود هم بگذرد.

به آرامی تاپ را از تنش در می آورد و دوباره شکمش را میبوسد: خیلی داشتنت خوبه. دوست دارم.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [04.01.20 01:06]

پست_#216

با هیجان به مانیتور سیاه نگاه میکند و خطوط سفید را دنبال میکند. خطوطی که با پیچ و خمشان تو دلیش را نقش زده بودند.

دکتر ترانس را چرخاند و دور سر را برای منشی خواند تا تایپ کند.

محسن همانطور که مشتش جلوی دهانش بود بی قرار پرسید: جنسیتش مشخص شده؟

دکتر لبخند زد و گونه هایش بیرون زد: بله. جنسیتشم مشخص شده. ماشالله اینقدر بی حیاست که از هر طرف نگاه میکنم بازم ناحیه تناسلیش پیداست...

هانیه دلش قنج رفت و ناخوداگاه خنده اش صدا دار شد.

دکتر دستمال را به او داد و گفت: چه مامانشم خوشش اومده.

محسن باز پرسید: خب چیه؟ دختره یا پسر؟

دکتر از جایش بلند شد و صدای تق تق پاشنه ی کفشش در اتاق پیچید: عمه اش از قبل سپرده به مامان و باباش چیزی نگم. این جشن تعیین جنسیت انگار همه گیر شده...

محسن دستی به پس گردنش میکشد و ناچار عقب نشینی میکند چون میداند اصرار بیشتر جوابی در پی نخواهد داشت. به هانیه کمک میکند تا بلند شود. کمی بعد هر دو از اتاق دکتر خارج میشوند و برای مینو که پشت در انتظار میکشد و چشم غره میرود.

مینو میخندد و همانطور که داخل میشود میگوید: چیه؟ حقته. قشنگ معلومه داری از فضولی میمیری.

محسن کنار گوش هانیه غر میزند: شیطونه میگه یه چیز بهش بگما...

خیلی باحاله که، من خیلی هیجان زدم نیم ساعت دیگه همه :- چیز مشخص میشه.

تمام خانواده دور هم جمع بودند و نیکا با آهنگی که سپهر گذاشته بود وسط اتاق قر میداد. با آن شکمی که حالا به خوبی برآمدگیش پیدا بود روی مبل لم داده بود و لبخند به لب خانواده ی دل شادش نگاه میکرد. انگار پاقدم این بچه حال همه را بهتر کرده بود.

مینو بادکنک بزرگ طلایی را به حامد داد تا از دیوار آویزانش کند. حامد هم با خنده همانطور که نخش را به میخی که متعلق به تابلو بود میچسباند رو به محسن گفت: خدا رو شکرم همه چیزت دردسر. از خودت بگیر تا بچت.

محسن سر تکان داد: بچسبون داداش بچسبون اینقدر فوفول نباش.

مینو با تمام خوشحالی که نمیتوانست پنهانش کند به آن دو گفت: پاشین دیگه.

نفری یک سوزن برداشتند و دو طرف بادکنک ایستادند.

همه با هم دست میزدند و از ده معکوس میشمردند تا یک.

محسن و هانیه هیجان زده بهم نگاه میکردند و وقتی عدد یک هم خوانده شد هر دو با قدرت سوزن هایشان را در بادکنک طلایی فرو کردند. ناگهان کاغذ های رنگی و دانه های آبی در هوا معلق شد.

هانیه که از شوک صدای بلند ترکیدن بادکنک هنوز گنگ بود فقط با تعجب به تکه های رقصان در هوا نگاه میکرد.

محسن از خوشحالی فریاد کشید و به بالا پرید. ناخوداگاه هانیه را در آغوش گرفت و در هوا چرخاند.

هنوز همه دست میزدند و خوشحالی میکردند.

تازه واردشان پسر بود.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [04.01.20 01:06]

پست_#217

.از دکتر و بهار خداحافظی میکند و از مطب خارج میشود

بیرون ساختمان که میرسد به دنبال گوشی کیفش را زیر و رو میکند و با پیدا کردنش قفل صفحه را باز میکند.

در لیست تماس هایش به دنبال شماره ی محسن میگردد، دستش را روی نام او میگذارد و آیکون سبز را برای برقراری تماس لمس میکند و همانطور که منتظر پاسخ از سمت او در خلاف جهت مسیر مطب حرکت میکند.

بار اول تماس بدون پاسخ قطع میشود. میداند شاید سرش شلوغ باشد اما، باید قبل از رفتن به خشک شویی با او هماهنگ کند.

دوباره شماره را میگیرد و این بار بوق سوم به چهارم نرسیده تماس برقرار میشود.

صدای خسته ی محسن در گوشی میپیچد و هانیه در دل قربان صدقه ی مرد سخت کوشش میرود: جونم؟!

لبخندی که روی لب هایش مینشیند ابداً ارادی نیست: جونت سلامت. خوبی؟! کجایی؟

از آن طرف خط صداهایی می آید و متعاقبش صدای محسن به گوشش میرسد: شرکتم. تو کجایی؟! مرخصی گرفتی؟

به ماشین هایی که از خیابان عبور میکنند نگاه میکند: آره استثناً این بار خوش شانس بودم. دکتر امروز زیاد مریض نداشت زودتر اومدم بیرون. الانم دارم میرم خشک شویی ازون طرفم میرم خونه.

نفس میگیرد و میپرسد: تو کی میای محسن؟!

نفس کلافه اش را در گوشی فوت میکند: ببینم کی این مردک دست از سرم برمیداره. فعلا که یه کوه کار ریخته سرم.

مکث میکند: تو برو خونه تا آماده بشی منم خودمو رسوندم.

کنار خیابان برای گرفتن تاکسی خطی می ایستد: باشه. فقط دیر نکنیا.

اوکی. رسیدی بهم خبر بده. با مامان هماهنگ کردم نیکا رو با خودش ببره خونش:-.

قبل از اینکه چیزی بگوید کسی از آن طرف محسن را صدا میکند و محسن با " خداحافظی کوتاه" بدون اینکه منتظر جوابی از سمت او شود تلفن را قطع میکند.

دستش را برای تاکسی بلند میکند و با نگه داشتنش سوار میشود.

بوی سیگاری که در ماشین پیچیده دل و روده اش را بهم میریزد. با گوله کردن شالش آن را مقابل دهان و بینی اش میگیرد و شیشه ی سمت خود را تا جای ممکن پایین میکشد. مطمئناً تذکر دادن به راننده جز یک برخورد نا مناسب، چیزی دیگری در پی نداشت. اگر به چنین چیزها اهمیت میداد که اصلا نباید در فضای بسته ی این چنینی، سیگار میکشید. با همین

فکر ها زبان به دهان میگیرد و با تکیه دادن سرش به شیشه در سکوت تمرکزش را روی امشب میگذارد.

زندگی چنان برایشان سخت شده بود که جز همان ساعات محدود شب یکدیگر را نمی دیدند و هانیه میدانست این تازه شروع دغدغه های ماجرای بچه جدید و مشکلات بعد از آن است. اما حالا که محسن دل به دلش داده بود هیچ‌نمیخواست با چنین حرف هایی افکار منفی را به ذهنش راه دهد.

هر دو آنقدر خسته و کلافه بودند که پیشنهاد مهمانی امشب را با وجود کار زیاد و وقت کم، برای عوض شدن حال و هوایشان با خوشحالی قبول کرده بودند.

با رسیدن به محل مورد نظرش از راننده تاکسی تشکر میکند و با حساب کردن کرایه پیاده میشود.

داخل پاساژ میشود. کت محسن را به همراه مانتویش از خشک شویی تحویل میگیرد و با گوشی، اسنپی میگیرد و از پاساژ خارج میشود. نگاهی به مانتو می اندازد، بالای این مانتو پول زیادی داده بود و برای شستن و اتو کشیش هزینه ی اضافی آن

را به جان خریده بود. این مانتو یادگار روزهای خوشش با نسیم بود، همان روزهایی که بی دغدغه از مشکلات، بوتیک های بالای شهر را زیر و رو میکردند و هر چه به چشمشان خوش می آمد میخریدند. با یادآوری آن روزها آهی از ته دل میکشد و با آمدن اسنپ با دلی پر سوار و راهی خانه میشود. چقدر جای خالی نسیم این روزها در ذوق میزد. کاش هنوز هم همینجا بود و گاهی برای تغییر حال و هوایش باهم قرار میگذاشتند.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [04.01.20 01:06]

پست_#118

به خانه که میرسد جای دیدن طلعت خانم، مینو را به همراه سپهر منتظرش میبیند. زیبا خانم امشب جایی دعوت داشت و ترجیح داده بودند نیکا را به طلعت خانم بسپرند.

داخل میرود و با مینو و سپهر دست میدهد و خوش آمد گویی میکند.

.نیکا را در آغوش میکشد و صورتش را میبوسد

رو به مینو میکند: چه خبر؟! حامد خوبه؟ سفر خوش گذشت؟

چند روز پیش از طلعت خانم شنیده بود که مینو به همراه خانواده ی حامد به سفر رفته و سرش حسابی شلوغ است.

مینو جلو می آید: حامدم خوبه سلام رسوند. سفر هم هی بد نبود. خودت بهتری؟! احساس میکنم از یک هفته پیش رنگ پریده تر شدی.

.سر تکان میدهد: خوبم. یکم امروز پیاده روی کردم اذیت شدم

مینو به آشپزخانه میرود و با چهار لیوان شربت و بیسکوییت بر میگردد: بیا یکم بخور. الان چه وقت پیاده رویه آخه؟! خیلی جون داری انگار.

هانیه به رویش لبخند میزند. حتی نگرانی هایش هم به شیوه خودش و منحصر به فرد بودند.

نگاهی به لیوان ها می اندازد. یادش نمی آید خودش آخرین بار کی آن ها را مرتب کرده و دقیقا کجا قرارشان داده بود. علناً در

این مدت خودش بود که مهمان محسوب میشد و همه جز خودش به زیر و بم وسیله ها آشنایی پیدا کرده بودند.

علت نیامدن طلعت خانم را جویا میشود: طلعت جون نیومد؟ توام افتادی تو زحمت مینو. ببخشید.

مینو دست جلو میبرد و لپ نیکا که سرش را تا گردن در تبلت سپهر فرو کرده را میکشد، دخترک آنقدر مشغول است که حتی مانند همیشه اعتراضی هم نمیکند: این بچه ی طفل معصوم که زحمتی نداره... مامانم امروز دلش گرفته بو پاشد یه سر رفت سر خاک. میدونی که هیچ جا جز اونجا آروم نمیگیره. اول میخواست نره، بهش گفتم بره من نیکا رو میبرم پیشش.

هانیه با لبخند از او تشکر میکند و با نگاه به ساعت بلند میشود تا کم کم آماده شود.

من برم آماده بشم الاناست که محسن برسه :-.

مینو سری به تایید حرفش تکان میدهد: برو. ما هم یواش یواش بریم. لباسای نیکا کجاست؟!

آدرس لباس های نیکا و ساک وسایلش را به او میدهد و خود به سرویس میرود تا آبی به دست و صورتش بزند. دلش میخواست دوش بگیرد اما میترسید، بدنش حسابی ضعیف شده بود و با کوچک ترین باد هم احتمال داشت سرما بخورد و سرماخوردگی در این اوضاع قوز بالای قوز بود.

از شستن صورتش با فیس واش مخصوصش که فارغ میشود بیرون میرود و مینو را نیکا به بغل حاضر و آماده رفتن جلوی در میبیند. جلو میرود و با نگرانی نیکا را به او میسپارد: حواستون بهش باشه ها. شب سعی میکنیم زودتر برگردیم.

مینو خیالش را راحت میکند: نگرانش نباش. پنج تا آدم بزرگیم. چهار چشمی حواسمون بهش هست. لازمم نیست شب زود بیاین فوقش میخوابه پیش مامان اینا صبح میرین دنبالش.

هنوز هم با گذشت این مدت، به دوری از نیکا و تنها گذاشتن او عادت نکرده بود و مطمئن بود هیچ وقت هم عادت نمیکند.

صورت دخترک را بوسید و با مینو خداحافظی کرد.

در را که پشت سر آنها بست. صدای پیام گوشی بلند شد.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [04.01.20 01:06]

پست_#219

با دیدن نام محسن لبخند زد و پیام رسیده را باز کرد" هانی من راه افتادم دست بجنبون که رسیدم بریم"

وای کوتاهی میگوید و بدون جواب به پیام سمت اتاق حرکت میکند. محسن می آمد و او هنوز هیچ کاری نکرده بود.

مقابل کمد می ایستد و لباس هایی که از قبل آماده کرده را بیرون آورد.

پیراهن گل و گشاد سبز لمه ای که مناسب بارداریش بود را به همراه جوراب شلواری قهوه ایش پوشید و روبه روی آینه قدی ایستاد.

این روزها که شکمش بزرگ تر و حضور فرزندش بیشتر به چشم می آمد، مدام تصویر شیوا در دوران بارداری نیکا مقابل چشمانش رژه میرفت.

دو سال و نیم پیش در چنین روزهایی مادرش و شیوا که سبک سری هایش را میدیدند اصرار میکردند که بزرگ شود. آن موقع نه. اما حالا بزرگ شده بود. مادرش و شیوا نتوانسته بودند با حرفایشان دنیای او را عوض کنند. زمانه اما بزرگش کرده بود. به دلخواه خودش هم، نه با روشی که او دوست داشت.

برای آینده اش برنامه ها داشت. بزرگ شدن را گذاشته بود برای بعد از فارغ التحصیلی. در تمام روزهایی که از آینده تصور کرده بود علی و نسیم حضوری پر رنگ داشتند و حالا که به همان آینده رسیده بود هیچ کدام نبودند.

این آینده آن چیزی که در تصورش بود نبود و با همه ی این کاستی ها وقتی به قلبش رجوع میکرد از آن راضی بود...

صدای در هال را میشنود. بیرون میرود و در چارچوب می ایستد. محسن را حین بیرون آوردن کفش هایش میبیند.

.بلند سلام میکند: سلام. خسته نباشی

محسن جلو می آید و کوله اش را روی مبل تک نفره پرت میکند. با دیدن کیفش هانیه برای بار هزارم لبخند میزند، دیدن محسن جدی انگار قرار نبود برایش عادی شود و هر بار با .دیدنش ناخودآگاه حسی در دلش به پرواز در می آمد

.سمت هانیه میرود و لپش را میکشد: علیک

.هانیه را خیلی نرم کنار میزند و وارد میشود

!میپرسد: نیکا را مامان برد؟

هانیه به دنبالش وارد میشود: نه مینو اینجا بود بردش خونه ی .بابات

سری به تایید تکان میدهد. هانیه لباس های او را که به سختی با لباس های خودش تقریبا ست کرده بود را نشانش میدهد: لباس .برات گذاشتم فقط دوش بگیر

محسن با تعجب نگاهی به لباس ها و هانیه میکند: این پیرهن رو .من نمیپوشما هانی. اون آبی رو بده بهم

هانیه چشم غره کوتاهی سمتش میرود: نمیپوشم نداریم. همینم به زور پیدا کردم که یکم رنگش به لباسم نزدیک باشه.

محسن با همان تعجب سمتش میچرخد: بابا ولمون کن. این خز بازیا چیه؟! میگم ازینا خوشم نمیاد.

هانیه روی تخت مینشیند و به حمام اشاره میکند: میاد محسن جان، میاد. زود باش باز دو ساعت طولش نده.

غرغر کنان سمت حمام میرود و هانیه از میان کلماتش فقط "عجب گیری کردیم باو" را میشنود.

عادت به این کار ها و عادت به ست پوشیدن نداشت. اما امشب و این مهمانی فرق میکرد. دلش میخواست حالا که قرار بود بعد از مدت ها دوستان محسن و احتمالا آرزو را ببیند، زندگی خوب و روی روال این روزهایش را حتی شده در لباس پوشیدن به آنها نشان دهد.

خود را تا یک ربع بعد که محسن بیرون آمد با آرایش کردن سرگرم کرد.

محسن که بی حرف بدنش را خشک میکرد و بعد از آن بی هیچ اعتراضی مشغول لباس پوشیدن شد، او هم بلند شد و با بیرون آوردن مانتوی بلندش آن را به تن کرد. روسری قواره بزرگ جدیدش را روی موهای باز و بلندش پهن کرد و تقریبا آماده شد.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [04.01.20 01:06]

پارت_220#

محسن مقابل آینه می ایستد و موهایش را با وسواس سه چهار بار شانه میزند و مدل میدهد و هر بار ناراضی تر از قبل دوباره به جان آن ها می افتد.

هانیه حس حسادتش برانگیخته میشود. چرا این مهمانی اینقدر مهم شده بود که او نمیتوانست به یک مدل ساده اکتفا کند؟ کلافه از این همه معطلیه او جلو رفت و همان طور که با حرص

شانه را از دستش بیرون میکشید، خود مشغول درست کردن موهایش شد: خوبی همین طوری. زیاد نمیخواد خوشتیپ کنی.

محسن در آینه نگاهی به موهایش کرد و سپس نگاهش را سمت هانیه روانه کرد: پس ست و این چیزا بهونه بود؟! میخوای من با این سر و وضع بیام؟

سر تکان میدهد: هوم. چه معنی میده وقتی من انقدر زشت شدم تو خوشتیپ کنی؟! که دوستات بگن تو از من سرتری؟!

محسن دست دراز میکند و موهای بیرون آمده از روسری اش را به داخل میفرستد: اینو که همه میدونن! تو خودتو قالب من کردی دیگه عزیزم.

اخم میکند: محسن به فکر من با این حالم باشا! یه کاری نکن بزنم کلا یه سره قهوه ایت کنم که همینقدر بر و روتم ار دست بدی...

میخندد و دوباره سمت آینه میچرخد: عزیزم حرص نخور بچم چشاش لوچ میشه.

کیفش را بر میدارد و با چک کردن وسایل داخلش سمت در میرود و بی توجه به محسن چراغ را خاموش میکند: اینقدر با موهات ور برو تا کچل بشی. عتیقه ی بی جنبه.

محسن پشت سرش راه میفتد و در را میبندد. از پشت سر به راه رفتن هانیه نگاه میکند و با صدا میخندد: هانی. جدی جدی دیگه کلا مثل پنگوئن شدی.

پنچر شده سمتش میچرخد: جدی میگی؟! انقدر ضایع راه میرم یعنی؟!

محسن که قیافه پکرش را میبیند خنده اش را قطع میکند. گاهی فراموش میکرد وضعیت و حساسیتش در این دوران را.

کنارش میرود و با حلقه کردن دستش دور کمر او به بیرون خانه هدایتش میکند: نه دیونه شوخی کردم بخندی. همینجوریشم خوشگلی وروجک.

سر تکان میدهد: آره مخصوصا با این دماغ بادکرده. حس میکنم شکل دلقکا شدم.

محسن مقابلش می ایستد و نگاهش میکند. حتی این شکم و حال نا به سامان دوران بارداری هم نتوانسته بود چیزی از بانمکی او کم کند: عالیِ عالی هستی. بابا یه مهمونی دیگه چرا انقدر حساسی تو.

چیزی نمیگویند و از ساختمان خارج میشوند. سوار میشوند و سمت همان ویلا میرانند. محسن گفته بود که مهمانی در همان ویلا که سری قبل با هم رفته بودند برگذار میشد. در راه جز صحبت های معمول درمورد کار، چیزی بینشان رد و بدل نشد. به ویلا که رسیدند محسن ماشین را گوشه ای پارک کرد و هر دو پیاده شدند.

محسن با گرفتن کیف هانیه از دستش سمت آیفون میرود و زنگ میزند.

در با صدای تیکی باز میشود. کمی که جلو تر میروند مقداد را روی ایوان منتظرشان میبینند.

او هم جلو می آید و با دیدن محسن با آن کیف به پهنای صورت لبخند میزند: خدایی توقع نداشتم یه روز تورم تو این وضعیت ببینم.

بلند تر میخندد و با هر دو دست میدهد و احوال پرسی میکند.

محسن ضربه نه چندان آرامی پشتش میزند: والا خودمم توقع نداشتم. ایشالا نوبت که به تو رسید از این غلطا نکن داداش از من به تو نصیحت.

حتما. دیگه تو الان در این زمینه ها پدر تجربه ای :-.

نگاهی سمت هانیه میکند و اول به او تعارف میکند تا وارد شود. هانیه تشکر میکند و دستش را دراز میکند و با گرفتن کیفش از دست محسن وارد میشود. صرفا به خاطر ست بودن کیف با روسری اش آنرا از دست محسن میگیرد و بی توجه به شوخی های مقداد داخل میشود.

همین که وارد میشود صدایی با جیغ سلام میکند و بدون اینکه مهلتی برای پاسخ به او بدهد در آغوشش میگیرد.

هانیه هم با احتیاط او را بغل میکند.

سارا با شادی عقب میکشد: کجایی تو بی معرفت؟! رفتی حاجی حاجی مکه؟!

تازه حواسش جمع وضعیت هانیه میشود: چقدر تپل شدی تو دختر.

میدانست که محسن به جز مقداد چیزی از حاملگی اش به کسی نگفته. از همین رو با خجالت لبخند میزند و با حس دست محسن روی شانه اش جلو میرود تا با بقیه هم احوال پرسی کند.

با نگاه کوتاهی جمع را از نظر میگذراند. محمد حسین و آرزو را در یک طرف، افسانه را هم در طرف دیگر میبیند با جلو آمدن افسانه ابتدا سمت او میرود و بغلش میکند.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [04.01.20 01:06]

پست_#221

با محمد حسین دست میدهند و گرم احوال پرسی میکنند. به آرزو که میرسد بدون اینکه تمایلی برای در آغوش گرفتنش

نشان دهد دستش را سمتش دراز میکند، او هم همان طور عقب ایستاده دست دراز میکند و لحظه ای کوتاه بند اول انگشت یکدیگر را لمس میکنند و خشک احوال پرسی میکنند.

عقب میرود و همزمان با دو جفت چشم کنجکاو رو به رو میشود. لبخندی به هر دو نفرشان میزند و با تعارف سارا کنارشان روی مبل سه نفره مینشیند.

با نشستنش لبه های مانتو از هم فاصله میگیرند و شکمش مشخص میشود.

سارا مجدد جیغ میکشد: واااای هانیه!!

محمد حسین که مشغول صحبت با محسن بود با جیغ سارا سمت آنها میچرخد و توجه بقیه هم سمتشان جلب میشود: چته سارا هی جیغ میزنی؟!

سارا اهمیتی به او نمی دهد و با بهت رو به هانیه میپرسد: تو حامله ای دختر؟!

لبخند میزند و قبل از اینکه دهان باز کند مقداد جواب میدهد: کجای کاری تو؟! بابا بچه اشون قراره دو وز دیگه دوماد بشه تو تازه میپرسی؟

سارا رو به مقداد چشم غره میرود: حساب تو رو بعدا میرسم. خبر داشتی و به ما نگفتی؟!

افسانه دستانش را بالا میبرد: صبر کنین ببینم... بچه اتون پسره؟

سارا دوباره هیجان زده جیغ میکشد: وای محسن! اصلا بهت نمیاد بخوای بابا بشی!

میان قیافه های شوکه چشم میگرداند و روی صورت مبهوت آرزو کمی بیشتر صبر میکند. یک جوری حس برتری پیدا میکند. انگار از میدان جنگ پیروز بازگشته و سرزمینی را فتح کرده است...

سارا با محبت در آغوشش میکشد و تبریک میگوید: قربونت برم خیلی مبارکه. ما که ازت خبر نداشتیم این مارموزم که چیزی نگفت بهمون. ایشالله به سلامتی به دنیا بیاد.

هر کدام به نوبه ی خودشان به او تبریک میگویند. ولی با محسن جور دیگری خوشحالیشان را تقسیم میکنند. پسرها با تیکه و طعنه و شوخی های مثبت هیجده و سارا و افسانه با قول گرفتن برای یک شیرینی تپل...

این وسط انگار جو فقط برای آرزو سنگین میشود که آرام از جمع فاصله میگیرد و به بیرون میرود.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [12.01.20 02:42]

پست_#222

نگاه از راه رفته ی آرزو میگیرد و تمام وجودش چشم میشود برای دیدن عکس العمل محسن.

چشمان کنجکاوش خیره ی محسن کنار دست محمد حسین میشود. بی تابی پسرش را هم حس میکند، خود و کودک درونش فقط منتظر دیدن یک چیز هستند.

محسن بی خیال و مشغول صحبت را که میبیند نفسی از ته دل میکشد. انگار نه انگار که آرزو از کنار آنان بلند شده و بیرون رفته بود. وجودش از این بی توجهی محسن غرق در شادی میشود و با حسی خوش آرام میگیرد.

نگاه سنگین سارا را که حس میکند چشم از محسن میگیرد و با نگاه به او دل به صحبت های تمام نشدنی اش میدهد. هر از گاهی هم نگاهی حواله ی محسن میکند و او را در همان حالت که میبیند اسودگی خیالش از بابت او بیشتر میشود.

افسانه کنجکاو میپرسد: کارت چی شد هانیه جون؟! یادمه دفعه قبل از کارت خیلی راضی بودی، یعنی دیگه سر کار نمیری؟!

رو به او همراه با لبخندی توضیح میدهد: سر کار هم میرم گلم.

از قسمت عوض کردن شغلش فاکتور ریزی میگیرد.

چشمان افسانه با حالتی متعجب گرد میشوند. قبل از شنیدن حرفی از جانب او، سارا سریع تر ابراز وجود میکند: وای دختر. چطور با این وضعیت سر کار هم میری؟

توضیح دادن برای آنها چندان سخت نیست. مخصوصا که توقع درک از سمتشان دور از ذهن نیست: زندگی با دوتا بچه و شوهر سرباز، به آدم قدرت میده دیگه.

با خنده میگوید. با حالتی مابین شوخی و جدی. این یک حقیقت تلخ اجتماعیست.

افسانه با نگاهی غرق در تحسین، تشویقش میکند: آفرین بهت دختر. واقعا محسن کجا همچین دختری گیرش میومد اخه؟!

حال خوشش با این حرف ها خوش تر میشود. خصوصا که افسانه با " نه محسن؟" بلندی که برای گرفتن تایید میگوید حواس بقیه را هم جمع حرف هایشان میکند.

محسن ابرو بالا میدهد: چی نه؟!

افسانه با خنده تکرار میکند: میگم کجا همچین دختری گیر تو میومد؟! خرشانس به تو میگن، با سر افتادی تو عسل.

هانیه میخندد و چشم به دهان محسن میدوزد تا جوابش را بشنود.

محسن به پشتی مبل تکیه میدهد و با نیم نگاهی به هانیه جوابش را میدهد: روزی سه بار نماز شکر میخونم واسه داشتنش بابا.

محمد حسین پس گردنی حواله اش میکند: خاک تو سر زن ذلیلت کنن.

مقداد مداخله میکند: بذار بگه داداش. به نظرم روزی سه بار کم هم هستش. کی به این نفله زن میداد آخه؟!

محمد حسین جای ضربه اش را نوازش میکند: راست میگه. هانیه خانم گردن این بچه از مو هم نازک تره شما پا رو زمین نذار بذار رو سر محسن.

هانیه همان طور که میخندد جوابش را میدهد: یه تافت به من بدین این حالتش رو ثابت نگهدارم واسه خونه.

سارا همدردی میکند: این مردا همینن یکی رو که میبینن چنان عز وجز میکنن جیگر خود مام براشون کباب میشه. دیگه بقیه که نمیدونن چه مارمولکایی هستن.

مقداد لب و لوچه آویزان میکند: دست شما درد نکنه دیگه.

افسانه همان طور که از کنارشان بلند میشود رو به او میکند: تو از اینا هم بدتری. منکه امید ندارم کسی کلا به تو زن بده.

مقداد لبانش را گاز میگیرد: آخه کی میاد زنشو بده به من؟ ها بچها؟! مردم خیلی خسیس شدن بابا.

افسانه به اولین چیزی که دستش میرسد چنگ میزند و آن را با ضرب سمت سر مقداد پرت میکند: خیلی بی ادبی.

بقیه همه میخندند و مقداد دست روی سرش میگذارد: اخ چرا میزنی؟! دروغ میگم مگه؟! خودت گفتی زن! تو خودت زن داشتی به کسی میدادیش که حالا یکی زنشو به من بده؟!

افسانه جیغ میکشد و مقداد از ترس ضربه بعدی در میرود. سارا برای میانجی گری به سمتشان میرود.

با حس درد کوچکی در زیر دلش، آخ ریزی میگوید و دستش را به همان نقطه میگیرد. نمیداند محسن کی بالای سرش ظاهر میشود. روی سرش خم میشود: خوبی هانی؟ چیزیت شده؟

سرش را تکان میدهد: نه فکر کنم به خاطر اینکه زیاد خندیدم.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [12.01.20 02:43]

پست_#223

محسن دست روی موهایش میکشد. دست روی دسته ی مبل میگذارد تا بلند شود و دست محسن بازویش را میگیرد تا بلندش کند.

بچها همه در آشپزخانه بودند و کسی انجا نبود. باکمک محسن بلند میشود. از درد لحظات قبل خبری نیست و خیالش راحت میشود. به چشمان نگران محسن نگاه میکند: خوبم نگران نباش.

محسن گونه اش را میبوسد: دیگه حسابمون با این وروجک از دفتر دستک زده بیرون.

هانیه لبخند میزند. محسن در این چند ماه قول داده بود حساب اذیت کردن های پسرکشان را در ذهن یادداشت کند تا به موقع تلافی کند.

چشمکی به او میزند و به سمت راست میچرخد تا با تعویض لباس هایش به بچها ملحق شود. با چرخیدن اولین چیزی که میبیند چشمان خیره و نیمه سرخ آرزو است. برای یک لحظه دلش میگیرد. اگر پسرشان نبود شاید او جای آرزو شاهد صحنه ای اینچنینی میشد.

برای اولین بار دلش به حال ان چشمان اشکی میسوزد. به عنوان یک زن و دختر، حس ارزو را کاملا درک میکند.

دست سرنوشت با هر دویشان یک جور بازی کرده بود.

نگاهش که طولانی میشود محسن هم رد نگاهش را میگیرد اما قبل از رسیدن به آرزو، او زودتر سر برمیگرداند و به سمت باقی بچها میرود.

محسن بازویش را لمس میکند: بدو بریم شام.

به مانتویی که هنوز تنش است اشاره میکند: توبرو لباس عوض کنم بیام.

محسن سر تکان میدهد و تنهایش میگذارد.

به اتاق میرود و با عوض کردن لباس هایش و دستی که به سر و رویش میکشد. چشمان اشکی آرزو را تصور میکند و با ناراحتی اه میکشد و بیرون میرود. با اینکه او را رقیب خود میدانست اما، .دلش به غم کسی هم راضی نبود

سر میز شام کنار محسن مینشیند و آرزو را در دورترین نقطه به .خودشان و در فکر میبیند. توجهی نمیکند

شام را در کنار شوخی ها و با مزگی های آنها میخورند. جمعشان .را دوست داشت

بعد از شام بعد از خوردن چای با نشان دادن ساعت رو به .محسن میکند: محسن جان یواش یواش بریم. تا نیکا نخوابیده

سارا به میز اشاره میکند: میوه نخوردیم هنوز. فکر نکنم دیگه با اومدن اون وروجک بتونیم درست حسابی ببینیمتون. یکم .بیشتر بمونین

بقیه هم اصرار میکنند. قبول میکند. افسانه بشقابی میوه .دستش میدهد

محمد حسین میپرسد: از نسیم خبر دارین؟ این آرش ندید بدید
.از وقتی زن گرفته پیداش نیست بی معرفت

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [12.01.20
02:44]
پست_#224

حتی یاد نسیم هم لبخند به صورتش مینشاند: با هم هر از گاهی
صحبت میکنیم. تا جایی که میدونم هر دو حسابی مشغولن.
.اونجا یه کاری دست و پا کردن برا خودشون سرشون گرم

ساعتی دیگر را هم در کنارشان میمانند و بر خلاف اصرار
.هایشان با خداحافظی گرم انجا را ترک میکنند

.مقابل خانه ی طلعت خانم که ترمز میکنند

.محسن پیاده میشود: تو دیگه نیا پایین سختته. خودم میارمش

.هانیه لبخندی به درکش میزند و او سمت خانه میرود

چند دقیقه ی بعد صدای گوشی اش بلند میشود. با بیرون اوردن و دیدن شماره دو صفر آشنا لبخند میزند" چه حلال زاده بود این رفیق قدیمی"بدون مکث جواب میدهد: سلام بر پناهنده ی گرامی.

صدا با تاخیر به گوشش میرسد: و علیکم مادر کوچک. چطوری ننه؟ تا من زنگ نزنم تو دستت به تلفن نمیره که.

ماهم خوبیم. تو چطوری؟ آرش خوبه؟! بابا همه که مثل تو :- پولدار نیستن از کجا بیارم با این تعرفه ها با تو حرف بزنم اخه؟ کجایی یه مدته نیستی؟

تاخیر در رفت و برگشت صدا اذیتش میکند: ماهم خوبیم. همون ایرانشم دیده بودم چقدر زنگ میزدی بهم. .تو کلا بی معرفتی تو خونته. اینارو ول کن. ببینم تو نزاییدی؟

هانیه بی صدا میخندد: نزاییدی چیه بی نزاکت؟! مگه گاوم؟ حالا خیلی مونده تا زایمان، موندم تو چرا انقدر هولی.

نسیم آن طرف به کسی چیزی میگوید و سپس جوابش را میدهد: بابا این وروجک خاله چقدر کندِ بر عکس ننه باباش که ضربتی عمل کردن از هول حلیم افتادن تو دیگ.

چقدر آن اوایل که خبر بارداری اش را شنید حرف بارش کرده بود. و حالا خیلی وقت بود که پسرکش وروجک خاله شده بود: خیلی بی ادبی نسیم. آرش بدبخت چی میکشه از دستت.

غش میکند از خنده.

چقدر دلش هوای دیدن این خنده ها را داشت. چقدر دلتنگ شده بود.

عشق میکنه عشق :-.

هر بار که با او صحبت میکرد صحنه های آن روز در فرودگاه مقابل چشمانش رژه میرفت و ثانیه ای رهایش نمیکرد. رفتن نسیم در ان روزها چیزی از، مرگ شیوا کم نداشت و تا مدت ها روحیه اش را خراب کرده بود. از دست دادن سخت بود. فرقی هم نمیکرد کوتاه مدت باشد یا بلند. فاصله مکانی باشد یا زمانی. سخت بود و کسی بهتر از او این را درک نمیکرد.

از نیامدن محسن استفاده کرد و میان پرچونگی های نسیم سوالی که مدت ها بود ذهنش را مشغول کرده بود را میپرسد: نسیم؟ یه سوال بپرسم تا محسن نیومده؟ میگم... از علی خبر داری؟ حالش خوبه؟!

نسیم همیشه بی خیال اه میکشد: دورادور جویای حالش هستم. نمیدونم تا خوب چی باشه. خودشو داره هلاک میکنه.

نگران میشود هر چند که علی با بی رحمی از او گذشته بود اما برای او هنوز هم همان دوست وفا دار و همیشگی بود و هیچ فرقی هم با نسیم برایش نداشت: چرا؟! چش شده مگه؟!

چی میخواستی بشه؟ رفته تو یه شرکت پتروشیمی داره :- کارایی که توش تخصص نداره رو انجام میده. انگار اون نبود که خودشو اون همه برا درس کشته بود.

مکث میکند: الکی رفت اونجا خودشو داغون کرد.

هر دو میدانند که رفتنش چندان الکی هم نبوده. چیزی برای گفتن ندارد و ترجیح میدهد سکوت کند و به نسیم اجازه

میدهد تا با حرف هایش ذهنش را از چیزهایی که شنیده دور کند.

کمی بعد از او خداحافظی میکند و همزمان محسن به همراه نیکای خوابیده در آغوشش بیرون می اید.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [13.01.20 01:46]

پست_#225

پوف کلافه ای میکشد.

خسته از شنیدن غرغر های تمام نشدنی مینو مکالمه را کوتاه میکند: باشه. هر چی تو بگی.

مگر او کوتاه می آید: چی چیو باشه محسن؟! یک ساعته این هانیه سرپاست. اونوقت تو هنوز دلت نکشیده بیای خونه؟!

کفری میشود: مگه دارم خاله بازی میکنم همچین میگی؟! اومدم دنبال کارا، هانی خودش میدونه.

از ماشین پیاده میشود و اجازه صحبت بیشتر را به مینو نمیدهد: حوصله ندارم مینو. به پر و پام نپیچ. خیلی به فکر هانیه ای جای جرو بحث با من برو کمک اون.

بدون توجه به اولتیماتوم های مینو در آن طرف خط قطع میکند و سمت کافی شاپ میرود.

در را به داخل هل میدهد و با وارد شدن موجی از آرامش یک جا به سمتش هجوم می آورد. روز سخت و پر تنشی را پست سرگذاشته بود و این کافه میتوانست اندکی از حال خسته و کلافگیش کم کند.

چشم در کافه میچرخاند، هیچ کدام از بچه ها را نمیبیند.

نزدیک بار میرود و مقداد را صدا میزند و با شنیدن صدایش روی صندلی در همان نزدیکی مینشیند.

نگاهی به زوج های اندکی که در کافه دو به دو نشسته اند میکند. بر خلاف انتظارش کافه چندان خلوت نبود و همین نشان میداد کار و بار بچه ها خوب است و با همین فکر ها لبخندی بی جان روی لب هایش مینشیند.

در همان حال سنگینی دستی را روی شانه اش حس میکند و متعاقب آن صدای مقداد را میشنود: به به ببین کی اومده. راه که گم نکردی پدر زحمتکش؟!

حس بلند شدن ندارد. همان طور نشسته با او دست میدهد: چطوری؟ چرا اتفاقا مسیر و اشتباه اومدم.

مقداد صندلی مقابلش را بیرون میکشد: تا باشه از این اشتباها داداش. خانم بچه ها چطورن؟ میاوردیشون یه حالی عوض کنن؟!

مسخره میخندد: دیگه ازین جور جاها اومدن ما گذشته. دور، مال این جوجه هاست. ما که فقط در تلاشیم خودمونو ازین لجن بکشیم بیرون.

ابروهای مقداد از دیدن این حالش در هم میرود و اخم میکند: چیزی شده محسن؟! مشکلی بینتون پیش اومده؟

دستی روی صورتش میکشد: نه بابا چه مشکلی؟

مقداد دستهایش را در هم قلاب میکند: پس این دری وری ها چیه میگی؟

با لرزش گوشی آن را از جیبش خارج میکند و پیام رسیده از "هانیه را باز میکند " دوغ یادت نره ها

تایپ میکند و به چشمان کنجکاو مقداد نگاه "ok" در جوابش میکند: به نصیحت هام اینم اضافه کن تا میتونی از این بی سر خریت لذت ببر. خر نشی دم به تله بدی ها.

دوباره نگاه در کافه میچرخاند: بعضی وقتا دلم واسه روزای بیخیالیم کنار شما وآرزو تنگ میشه.

اخم های مقداد بیشتر در هم میشود و عصبی می غرد: شر نگو. منو بگو فکر میکردم با اون بی توجهی اونشبت به آرزو، کلا همه چیو فراموش کردی!

محسن تلخ خندی میزند: بی توجهی؟! فکر کردی واقعا حواسم نبود؟

سر بالا می اندازد: نه داداش. بود، خوبم بود. منتها توقع نداشتی که زیر نگاه زن حامله ام پاشم برم دنبال دوست دختر سابقم؟!

مقداد گیج سرش را به چپ و راست تکان میدهد: یعنی چی محسن؟! یعنی هنوز تو فکر آرزویی؟ من فکر کردم جفتتون آدم

شدین شرایط رو درک کردین. اونوقت تو نشستی اینجا میگی دلت برا آرزو تنگ شده؟

با دستمال روی میز ور میرود: بد فهمیدی مقداد. نگفتم آرزو، گفتم حال اون روزا. حس میکنم این روزا کلا خودمو فراموش .کردم. دیگه اون آدم سابق نیستم انگار

ول کن این چرت و پرت هارو. جوابم یک کلمه اس هنوز به :- آرزو فکر میکنی؟ حتما فکر میکنی که میگی حواست اون شب بهش بوده دیگه. پس زنت چی مرد حسابی؟

دستمال را به سمتش هل میدهد: چی میگی واسه خودت؟! گفتم حواسم اون شب به آرزو بود. همین. آرزو در حد یک خاطره دور و فراموش نشدنیه برام تموم. ولی الان زنم و زندگیم و بچه هام .برام از هرچی تو دنیا مهم ترن

مقداد نفس آسوده ای از قاطعیت کلامش میکشد. انگار واقعا این رفیق سر به هوا دل به زندگی اجباری اش داده بود: ترسوندیم پسر. پس این حالت واسه چیه؟

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [13.01.20 01:47]

پست_#226

دستانش را از دو طرف باز میکند: خودم کم کار دارم. این زنا هم مسخره بازی دکور عوض کردنشون گرفته این وسط.

مقداد به لحن عصبی اش میخندد: خدا به دادت برسه. حالا بهت حق میدم دلتنگ گذشته ات بشی.

میگوید و به خودش اشاره میکند.

محسن لیوان قهوه اش را در دست میگیرد: اتفاقا به خاطر درک عمیق تر همین مسئله که هیچ وقت همچین غلطی نکنی، اومدم دعوتت کنم به صرف یک وعده ی کامل خر حمالی.

ابروهای مقداد بالا میپرند: منم گفتم سلام گرگ بی طمع نیستا. نگو راه گم‌نکردی، اتفاقا راه خونه ی خرو پیدا کردی.

به صندلی اش تکیه میزند و ادامه میدهد: ولی کور خوندی. عمرا اگه بیام. استخونام همین الانم از اون اسباب کشی مزخرفت درد میکنه.

توجهی به حرف هایش نمیکند و بعد از خوردن قهوه سوییچ را در دست میگیرد: آدرس رو که بلدی. فردا ساعت ده صبح اونجا باش.

بلند میشود و مقداد دستانش را به علامت برو بابا تکان میدهد. آرام میخندد و باخداحافظی کوتاه از کافه با حس بهتری بیرون می آید.

سوار ماشین میشود و با روشن کردن راه میفتد. در دل به کارفرمایش ناسزا میگوید. امروز با ندادن مرخصی تمام برنامه هایشان را بهم ریخته بود و حال باید تمام کارهایشان را فردا و در همان یک روز مرخصی مشترکی که گرفته بودند، انجام میدادند. و چون این کار تنهایی امکان نداشت مجبور بودند از خانواده و دوستانشان کمک بخواهند.

سر راه دوغی میخرد و با کوهی از خستگی به سمت خانه میراند.

طلعت خانم برای بار صدم اسفند دود میکند و برای بار صد و یکم آن را دور اعضای خانواده میچرخاند.

اسپند را به دور سر محسن و مقداد که همراه کمد داخل می آیند میچرخاند و صدای محسن را در میاورد: خفه امون کردی باو. من نمیدونم عین حیوان دو پا کار کشیدن از ما اسپند دود کردنم داره آخه؟!

همه میخندند و مقداد از طلعت خانم تشکر میکند و او قربان پسر غرغرویش میرود: الهی مادر فدات بشه خسته شدی.

محسن قیافه میگیرد و پایه کمد درون دستش را روی زمین میگذارد و سمت نیکا که کنار هانیه ایستاده و از ذوق بی دلیل میخندد میچرخد: بخند. تو نخندی کی بخنده؟ ما بچه بودیم کی ننمون ازین ادا اصولا واسمون درست میکرد آخه.

نیکا بدون متوجه شدن از خنده ریسه میرود و هانیه هم از خنده او خنده اش میگیرد و نگاه محسن را خیره ی خود میکند.

سمت او میرود: تو برو بشین. خسته شدی از صبح. این دیگه اگر شانس بیارم آخریشه.

به جمع نگاه میکند و مینو را نمیبیند: بشین تو. اینو مینو تمیز میکنه. چیکار میکنه بیکار؟

از شانس بدش مینو از پشت سرش ظاهر میشود: خوبه والا خدا شانس بده. تو همون قدیمایی که ازش حرف میزنی برادرا انقدر پشت خواهرشون حرف نمیزدن اگه یادت باشه.

بیشتر نمی ایستد و با چشمکی به نگاه خندان هانیه به همراه مقداد کمد را بلند میکند و به اتاق میبرند.

صدای زنگ در که بلند میشود هانیه قبل از همه برای باز کردن در پیش قدم میشود.

در را به آرامی باز میکند. چشمش ابتدا به جعبه ای شیرینی و سپس به آقا ابراهیم و حامد می افتد. خوش آمد گویی میکند و هر دو را به داخل دعوت میکند: سلام. بفرمایید.

حامد تبریک میگوید و با دادن جعبه شیرینی به دستش به هال میرود.

آقا ابراهیم اما در را میبندد و کنارش می ایستد: خوبی؟! خسته نباشید.

لبخندی به چهره ی جا افتاده اش میزند. از همان روز که دست کمک به سمتش دراز کرده بود و ردش نکرده بود برایش ارزش پیدا کرده بود.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [13.01.20 01:47]

پست_#227

-: ممنون. شما خوبین؟ چرا اینجا وایسادین بفرمایید داخل

کنار میرود تا آقا ابراهیم داخل شود اما او ایستاده در همان جا صدایش میکند: هانیه؟

به سمتش میچرخد: بله؟

بی مقدمه سوالش را میپرسد. اصلا مقدمه در فرهنگ لغات این مرد انگار جایی نداشت و مطمئن بود محسن این اخلاق را از او به ارث برده است: از زندگیت راضی هستی؟!

با مکث و نگاهی دقیق ادامه میدهد: نمیگم راستش رو بگو، چون تا به حال دروغی ازت نشنیدم.

رو به او لبخندی از عمق جان میزند. آن روزها فکر میکرد همین مرد با تصمیم و اجباری که برایشان در نظر گرفت بدترین ادم زندگی اش است و حالا... حالا مطمئن بود که این مرد با آن تصمیم بهترین ها را به او هدیه داده بود. مردی که عاشقانه دوستش داشت، امانت خواهری که کنارش بود و فرزندی که این روزها تکمیل کننده ی حال خوششان بود. همه وهمه را از او داشت.

من راضیم. خیلی :-.

آقا ابراهیم نفسی از سر آسودگی خیال میکشد: خداروشکر. خداروشکر که شرمنده ی تو و روح پدرتو خواهرت نشدم. خدارو شکر...

از کنارش گذشت و رفت.

هانیه از همان جا نگاهی به هال می اندازد و این قاب زیبا از زندگی اش را در ذهنش ثبت میکند.

این روزها حس میکرد بیشتر باید قدر داشته هایش را بداند و از داشتنشان لذت ببرد.

زیبا خانم صدایش زد: هانیه. چرا اونجا وایسادی مادر؟

.با لبخندی پاک نشدنی از روی لبانش کنارشان میرود

محسن آخرین تکه را هم در کمد میچیند و با خستگی همان جا .دراز میکشد

هانیه با تلاش بسیار سعی میکند تماس تصویری را برای بار .هزارم بعد از قطع شدن های بسیار وصل کند

گوشه ب پنجره می ایستد. و تصویر نسیم با تاخیر زیاد و در اختلاف زیاد تر با صدایش که به گوش میرسد بالا می آید: یعنی .ریدم تو اون نتت هانی. خلم کردی بابا

صدای محسن را زودتر از رسیدن صدای قطع شده ی نسیم .میشنود: حالا فقط بگو من بی ادبم

اینترنت ضعیف روی صفحه نمایش آلارم میدهد و هانیه خسته و کلافه به جان محسن غر میزند: تو حرف نزن. با این خونه پیدا .کردنت یک نقطشم اینترنت درست و حسابی نداره

تصویر نسیم مجدد بالا می آید و هانیه به سرعت با برگرداندن دوربین اتاق را نشانش میدهد: خوب شده نسیم؟! ببین شبیه همون عکسی که واست فرستادم هست؟

مشخص است که نسیم کلافه شده: وای هانی یک ساعته منو مچل خودت کردی بابا دختر اونجا شبه تو بیکاری. اینجا من کلی کار دارم.

دوربین را سمت خودش میچرخاند: من واجب ترم یا کارت؟

کسی از آن طرف با لهجه ی غلیظ چیزی میگوید و نسیم پوف میکشد: بیا این انترم بهم تذکر داده که یک ساعته دارم چه غلطی میکنم.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [13.01.20 01:47]

پست_#228

تصویرش باز قطع و وصل میشود: تعرفه تماس معمولی بخوره تو سرم. خودم بهت زنگ میزنم. عکس اتاق رو هم واسم سند کن.

نسیم با نگاه به پشت سرش سریع تر میگوید: یا خدا رفت ولیشو آورد. بوس بوس فعلا بی بی.

به دیوانه بازیش میخندد: خیلی خلی. فعلا.میبوسمت.

لب و لوچه اش اویزان میشود. این اینترنت ضعیف هم در این اوضاع دردسری شده بود و آنقدر اذیتشان میکرد که مانند چند دهه پیش به تماس صوتی و معمولی رضایت داده بودند هردو.

گوشی را کناری می اندازد و به آرامی کنارمحسن دراز میکشد.

دست روی ساعد او که روی چشمانش است میگذارد: تشکر کنم ازت یا زوده؟

محسن دستش را برمیدارد و چشمان غرق خوابش را باز میکند: زود و دیرش چه فایده داره؟ وقتی نتونی اونجور که باید تشکر کنی. همرو بزار یجا بعدا ازت میگیرم.

هانیه خم میشود و گونه اش را میبوسد: ولی من دلم میخواد الان تشکر کنم. به قول بعضیا شاید دوباره فرصت نباشه.

از وقت خوابت گذشته داری توهم تخمی میزنی. اینجوری خر :-
.نمیشم من هانی خانم

هانیه سر روی سینه اش میگذارد: محسن؟

روی سرش را میبوسد: جان محسن؟

سر بلند میکند و به چشمان نیمه بازش نگاه میکند: واقعا جان
!محسن یا از روی تکلیف؟

خیلی وقت است که میخواهد بپرسد. بپرسد و مطمئن شود که
ایا این مرد بعد از این همه مدت دل به دل عاشقش داده یا نه؟

!محسن دست دورش می اندازد: من‌آدم تکلیفم آخه خنگول؟

.لبانش را کوتاه میبوسد: خیلی وقته که جانِ محسنی

تمام وجودش غرق حسی ناب میشود و در دل خدا را شکر
.میکند

محسن به حالت قبل برمیگردد: اعترافتم که گرفتی بذار این
.کارگر مفلوکت بخوابه دیگه

میخندد. محسن همین بود. نه یک چیز بیشتر و نه حتی کمتر. و او با تمام وجود عاشق همین محسن شده و قبولش داشت.

جای سرش را روی سینه او درست میکند.

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [13.01.20 01:47]

پست_#229

بالای سر دکتر ایستاده بود. دکتر پدال آلگرا را فشار داد و هم زمان به هانیه گفت: رابر دمشون رو عوض کن.

هانیه با آن شکم قلمبه جلوی چشمان گرد و متعجب مریض فرز کارش را انجام داد و دوباره گوشه ای ایستاد تا زیر دست و پای دکتر نباشد و مزاحمت ایجاد نکند.

صدای قر قر دستگاه که بلند شد حس کرد زیر شکمش تیر کشید. یک قدم به عقب برداشت و با نفس عمیقی درد را رد کرد.

بهار وارد اتاق شد و از کسی که تلفن زده بود به دکتر خبر میداد. حس میکرد حرف های بهار را متوجه نمیشود. حالش بهم ریخته بود و هر چه میکرد نمیتوانست خود واقعیش را پیدا کند.

دکتر سفارش چند واحد سرب داد. سرش را به عقب چرخاند و به دستگاه نگاه کرد. حس میکرد از زانو به پایینش لمس شده است. حالت عجیب و غریبش داشت او را میترساند. چه اتفاقی داشت می افتاد؟ اگر پسرکش را از دست میداد چه؟

دستش را به دیوار بند کرد تا از سقوطش جلوگیری کند.

بهار قبل دکتر متوجه اش شد. سراسیمه به طرفش رفت: هانیه؟ چی شدی؟ چرا مثل گچ سفید شدی؟

قبل اینکه بهار را ببیند گرمی چیزی را میان پاهایش حس کرد. سرش هنوز کاملا خم نشده بود ولی بوی زخم خون در بینیش نشسته بود. بیش از این تاب نیاورد و نقش زمین شد.

بهار جیغ کشید و دکتر را صدا زد. دکتر مریض را ول کرد و با دیدن وضعیت پیش آمده به سمت گوشی تلفن دوید و همزمان گفت: بهار زنگ به خانوادش.

الو؟ اورژانس؟ :-

محسن تازه وارد اتاقش شده بود. دلش میخواست این چند ماه باقی مانده هم نیز زودتر به پایان برسد و او ازین محیط خشک و پا کوبیدن جلوی این همه درجه دار نظامی راحت شود.

پشت میزش نشست و پرونده ای که باید در بایگانی قرار میگرفت را بررسی کرد. تلفن قدیمی روی میز زنگ خورد. نفهمید چرا این زنگ تا این حد برایش رعب آور است. بدنش تکان بدی خورد و کمی به عقب متمایل شد. دستش را دراز کرد و گوشی را برداشت.

الو؟ بله؟ بفرمایید :-.

صدای زجه زدن کسی از آن طرف خط مو به تنش سیخ کرد. تصاویر جلوی چشمش زنده شدند. یک سال و خرده ای پیش هم در خانه نشسته بود. لپ تاپش روی پایش قرار داشت که ناگهان تلفن خانه به صدا درامد. آن روز هم همین زجه ها را شنیده بود. مینو بود که خبر مرگ مجید و شیوا را میداد.

.و حالا... دقیق متوجه نمیشد که چه کسی پشت خط است

محسن؟ محسن بچم... آب دستته بذار پایین بیا... محسن :-
...هانیه ام داره از دستم میره

گیج و گنگ از جایش بلند شد دستش به لیوان آب خورد و به روی زمین افتاد و هزار تکه شد. فقط توانست بگوید: چی شده؟

آوردنش بیمارستان. خونریزی داره. میگن دووم نمیاره :-
محسن... میگن باید امضا کنی که میخوای جون کدومشون حفظ
...بشه... خدا!؟ من دیگه طاقت ندارم

دست روی سرش کشید و ترسیده و نگران حرص خورد: خون
...ریزی واسه چی؟ خوب بود که! چی شد آخه یهو

زیبا خانم گلویش خراشیده بود: نمیدونم محسن. میگن رحمش طاقت نیاورد. نمیدونم چی شده. تورو خدا زودتر بیا. جون بچم
...الان تو دست توئه

همه چیز مثل یک خواب بود. دویدنش در خیابان، دربست گرفتنش، التماس های زیر لبیش به خدا، پر و خالی شدن

چشمانش، رسیدنش به بیمارستان، پرواز کردنش به سمت جراحی زنان...

ولی یک جا نا از پاهایش رفت. وقتی نیکا را میان راروی بیمارستان با صورتی اشکی دید. انگار تازه پی به عمق فاجعه برد. او هانیه را داشت از دست میداد. هانیه ای که برای خودش با بدقلقی یک جای درست و حسابی در قلبش وا کرده بود و امپراتوری به راه انداخته بود. و پسرکش که قرار بود نکیسا نام بگیرد.

پرستار از پشت صدایش کرد. اول نیکا را در آغوش گرفت و سرش را به خودش چسباند.

پرستار برگه ای به سمتش دراز کرد: همسر هانیه راد شما هستین؟

سر تکان داد و به عقب نگاه کرد. زیبا خانم بی رمق شده بود و دستانش دو طرفش افتاده بودند. مینو زیر پایش نشسته بود و بادش میزد. پدرش دانه ی تسبیح میانداخت و مادرش آن طرف تر کتاب دعا در دست داشت.

.امضا کنید :-

حواسش جمع شد. به پرستار نگاه کرد: حالش چطوره؟

پرستار عادی ولی سریع و سیر گفت: حال هیچ کدوم تعریفی نداره. مادر به شدت خون از دست داده و هر لحظه ممکنه بره تو کما. بچه هم نارس هنوز به هفت ماه نرسیده امکان زنده موندنش یک در هزاره.

روی برگه با دستی که هیچ جانی درش نبود نوشت میخواهد مادر زنده بماند...

کانال رسمی یگانه اولادی"آقا و خانوم هیچکس", [13.01.20 01:48]

پست_230#

***

روی خاک سرد قبرستان نشسته بود و زانوهایش را در بغل گرفته بود و چانه اش را روی آن ها تکیه داده بود. به سنگ قبر نگاه میکرد و آه میکشید. ساقه های گل نرگس را روی سنگ ها

چیده بود و حالا عطرشان فضا را پر کرده بود. قطره اشک سر خورد و از کنار تیغه ی بینی عبور کرد. گوش هایش یخ زده بود. کاش کلاهش را با خودش آورده بود. چقدر زود چند سال گذشته بود. مثل یک چشم بر هم زدن.

نیکا داد زد: محسن؟ منو ببین!

به او نگاه کرد که پاهایش را جفت کرده بود و از روی قبرها میپرید: نکن کره خر! اون زیر آدم. میان بیرون خرتو میگیرنا!

نیکا لحظه ای به او نگاه کرد و دوباره کارش را از سر گرفت. زیر لب غر زد: کله خر بی مغز. قشنگ لنگه ی خودمی.

صدای پرش هایی از پشت سر باعث شد گردنش را به عقب بچرخاند. یک مادر و پسر پاهایشان را جفت کرده بودند و همانطور که میخندیدند دست در دست هم روی قبرها میپریدند. دستش را بالا گرفت و صدایش را بالا برد: ای تو روحتون. تو میکنی که این توله هام ازت یاد میگیرن.

هانیه غش غش خندید و نکیسا را هول داد: برو پیش نیکا.

هانیه کنار او روی زانوهایش مینشیند و بی توجه به قارقارهای کلاغ ها شمع هایی را که خریده روشن میکند: چقدر هوا سرد شده!

به نیم رخش نگاه میکند که وقتی خم است نیمی از صورتش را موهایش پوشانده. دو سال پیش در خاطرش رنگ میگیرد. وقتی که پرستار بخش عمل از اتاق جراحی بیرون دوید و به سمت ایستگاه پرستاری رفت. وقتی یکی از دکترها را پشت هم پیج میکردند به اتاق عمل. وقتی میان حرف هایش متوجه شده بود هانیه ایست قلبی کرده است. تمامش مثل یک کابوس بود که حتی یادآوریش هم نفسش را تنگ میکرد. نیکا به بغل همان وسط راهرو نشست و خدا را با گریه صدا میزد.

هانیه برگشت ولی دو ماه در کما بود تا درجه ی هوشیاریش را کم کم بدست آورد. نکیسای عزیزتر از جانش هم چون ریه هایش هنوز کامل شکل نگرفته بودند تا سه ماه در دستگاه به سر میبرد.

به معنای واقعی کلمه پوستش در آن مدت کنده شده بود و به اصطلاح عامیانه فولاد آب دیده، ولی آقا ابراهیم عقیده داشت که او بعد این ماجرا مرد شده است!

سربازیش را به سختی تمام کرد و حالا جای پایش در شرکت محکم تر شده بود. همچنان مستاجر بودند ولی در کنار هم، با تلاش و همت زندگی خوبی ساخته بودند.

هانیه هم چند ماهی بود که بعد از، از آب و گل درامدن نکیسا به دنبال کار رفته بود و دوباره در یک لابراتوار دندانسازی مشغول به کار شده بود.

حالا میتوانست بدون اغراق و بدون اینکه پیش خودش عذاب وجدان بگیرد اعتراف کند که هانیه را دوست دارد. او این دختر سمج و با پشتکار را عمیقا دوست داشت.

بچه ها پی هم میدویدند که داد هانیه بلند شد: نیکا؟ نکیسا؟ بسه! میفتین زمین... نیکا بیا برا مامان و بابات تعریف کن تو مهد برچسب باربی جایزه گرفتی...

نیکا ذوق زده به سمت قبرها آمد و نکیسا با عجله سعی داشت با آن قدم های کوچکش خودش را به خواهرش برساند و در نهایت وقتی عقب افتاد سر جایش ایستاد و بنای گریه گذاشت: مور مور؟

محسن از جایش بلند شد و خودش را تکاند: مور مور ننته بچه. کجای اسم من آخه اور داره؟

هانیه با خنده اخم میکند و اخطار میدهد: محسن!

دستش را در هوا تکان میدهد و در یک حرکت پسرک را در آغوش میگیرد.

بالای سر هانیه و نیکا می ایستد: پاشین بریم تا سرما نخوردین.

هانیه بعد از تمام شدن حرف های کودکانه ی نیکا دستش را میگیرد و با خودش بلندش میکند. هر چهار نفر در کنار هم به سمت بیرون قبرستان حرکت میکنند. آن ها فارغ از تمام مشکلاتشان یک خانواده ی چهار نفره ی خوشبخت بودند.

حتما شیوا و مجید هم از دیدنشان روحشان شاد میشد.

پایان: ۲۲/۱۰/۹۸